CAL. C.
204

کشف المحجوب

KASHFUL MAHJUB

LAHORE 1874 A.D.

۱۸۷۴ء لاہور

Carr

لاهور ۱۹۷۴

ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

چونکہ حق التالیف حاشیہ میاں الٰہی بخش تاجر کتب کو حاصل ہے بلا اجازت ان کے کوئی
نہ چھاپے

کشف المحجوب

حسب فرمایش الٰہی بخش کتب فروش بکمال سعی و تصحیح

در مطبع پنجابی لاہور مطبوع گردید

فہرست کتاب کشف المحجوب صفحہ وار

نمبر صفحہ — مضمون فصل و باب

نمبر صفحہ - مضمون فصل و باب -

اس کتاب و حاشیہ کا حق مؤلف سے میاں
الٰہی بخش کتب فروش کشمیری بازار کو حاصل
ہے بغیر اجازت کوئی قصد طبع نہ فرماوے

بسم الله الرحمن الرحیم

ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا الحمد لله الذی کشف لاولیائه بواطن ملکوته وفتح لاصفیائه سرائر جبروته
واراق دم المحبین بسیف جلاله واذاق سر العارفین روح وصاله هو المحیی لموات القلوب بانوار ادراک صمدیته وکبریائه والمنعش لها بنسیم روح المعرفة بنشر اسمائه
والصلوة علی رسوله محمد وآله واصحابه وازواجه **قال** علی بن عثمان ابن علی الغزنوی ثم الهجویری رضی الله عنه که طریق
استخاره سپردم و اغراضیکه بنفس باز میگشت از دل ستردم و بحکم استدعای تو اسعدک الله تعالی قیام کردم بر اتمام کردن
مرادت ازین کتاب بعزم تمام کردم و مر این کتاب را **کشف المحجوب** نام کردم و مقصودت معلوم گشت
و سخن اندر وضعت اندرین کتاب مقسوم گشت و من از خداوند تعالی استعانت و توفیق خواهم اندر اتمام این کتاب
و از حول و قوت خود تبری کنم اندر گفتار و کردار و بالله التوفیق **فصل** آنچه اندر ابتدای کتاب نام خود ثبت کردم مراد
اندر آن دو چیز بود یکی نصیب خاص و دیگری نصیب عام آنچه نصیب عام بود آن است که چون جهلاء این علم کتابی بینند نو که نام
مصنف آن بچند جای بران مثبت نباشد آن کتاب بخود کنند و مقصود مصنف ازان بر نیاید که مراد از جمع و تالیف و تصنیف
کردن بجز آن نباشد که نام مصنف بدان کتاب زنده باشد و خوانندگان و متعلمان وی را دعا نیکو کنند که مرا این حادثه
افتاد دو بار یکی آنکه دیوان شعرم کسی بخواست و باز گرفت و اصل نسخه جز آن نبود آن جمله را بگردانید و نام من از سر آن بیفکند
و رنج من ضایع بگردانید تاب الله علیه و دیگر کتابی تالیف کردم اندر طریقت تصوف عمرها الله نام آن منهاج الدین یکی از
مدعیان رکیک که گرامی گفتار نام او بکنند نام من از سر آن پاک کرد و بنزدیک عوام چنان نمود که آن وی کرده است و هرچند که خواص
بران قول بر وی خندیدندی تا خداوند تعالی بی برکتی آن بدو در رسانید و نامش از دیوان طلاب درگاه خود پاک گردانید
اما آنچه نصیب خاص بود آن است که چون کتابی ببینند و دانند که مولفش بدان فن و علم عالم بوده است و محقق رعایت
حقوق آن بهتر کنند و بر خواندن و یاد گرفتن آن بجدتر باشند و مراد خواننده و صاحب کتاب از آن بهتر بر آید
فصل و آنچه گفتم که طریق استخاره سپردم مرادم از آن حفظ آداب او بود بر خدای عز و جل که پیغامبر خود را صلعم و متابعان وی را

فرمود و گفت فَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ و استعاذت و استخارت و استعانت جمله بمعنی طلب کردن
و تسلیم امور خود بخداوند سبحانه و تعالی باشد و نجات از فتنه‌های گوناگون و اصحاب پیغامبر صلعم و رضی الله عنهم روایت آورده‌اند
که پیغامبر صلعم ما را استخاره اندر آموختی چنانکه قرآن پس چون بنده بداند که خیریت امور اندر کسب و تدبیر وی بازبسته نیست که
صلاح بندگان خداوند تعالی بهتر داند خیر و شری که به بنده رسد مقدر است جز تسلیم چه روی باشد مر قضا را و یاری خواستن از وی
تا شر نفس و آمارگی آن از بنده دفع کند اندر کل احوال وی و خیریت و صلاح وی پدید دارد ارزانی دارد پس باید که اندر بدو همه احوال
بنده استخاره کند تا خداوند تعالی وی را از خطا و خلل و آفت نگاه دارد و بالله التوفیق **فصل** و آنچه گفتم که از غرض به نفس
باز بگشت از دل ستردم مراد آن بود که اندر هر کاری که غرض نفسانی اندر آید برکت از آن کار برخیزد و دل از طریق مستقیم
بمیل اعوجاج و مشغولی اندر افتد و آن از دو حال بیرون نباشد غرضش برآید و یا برنیاید اگر غرضش برآید هلاک وی اندر
بود و در دوزخ را کلید بحقیقت حصول مراد نفس نیست و اگر غرض برنیاید باری وی بیشتر از دل ستورده باشد که نجات وی اندر آن بود
و کلید در بهشت بجز منع نفس از اعراض وی نیست چنانکه خداوند تعالی گفت وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى و اعراض
نفسانی اندر امور آن بود که بنده اندر کاری که میکند بجز خشنودی حق تعالی و نجات نفس از عقوبت طلب نکند و در جمله رعونات
نفس را حدی پیدا نباشد و تعبیهای وی اندر میان ظاهر نبود و اندرین کتاب بجایگاه خود بابی اندرین معنی بیاید ان شاء الله تعالی **فصل** و آنچه
گفتم که بحکم استدعای تو قیام کردم و بر تمام کردن ارادت ازین کتاب بعزمی تمام کردم مراد از آن این بود که مر اهل سوال را چه بدید و قضا
خود از من پرسیدی و این کتاب از من اندر خواستی و مرادت از آن فائده بود لا محال بر من واجب شد حق سوال تو گزاردن و چون
اندر حال بتمامی حق سوالت رسیدم عزم تمام کردن آن محکم و جواب آن را ادا کردم با تمام قصد بنده چون با ابتدای عمل وی نیت مقرون بود
اگرچه وی را اندر آن عمل خلل پدیدار آید بنده بدان معذور باشد و از آن بود که پیغامبر صلعم گفت نِيَّةُ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ مِنْ عَمَلِهِ نیت
کردن با ابتدای عمل بهتر از ابتدا کردن عمل بی نیت و نیت را اندر کارها سلطانی عظیم است و برهانی صادق که بنده بیک نیت
از حکمی بحکمی دیگر شود بی از آنکه بر ظاهرش هیچ تاثیری پدیدار آید چنانکه کسی چندی بی نیت روزه گرسنه باشد وی را بدان هیچ ثواب نباشد و
چون بدل نیت روزه کند از مقربان گردد بی آنکه بر ظاهرش اثری پدیدار آید و نیز چون مسافری که بشهر آید و مدتی باشد مقیم نگردد
تا نیت اقامت نکند و چون نیت اقامت کرد مقیم گردد و مانند این بسیار است پس نیت خیرات اندر ابتدای عمل گزاردن حق آن باشد والله اعلم
فصل و آنچه گفتم که مر این کتاب را کشف المحجوب نام کردم مراد آن بود که تا نام کتاب ناطق باشد بدانچه اندر کتاب است مر گروهی
را که بصیرت بود چون نام کتاب بشنوند دانند که مراد از آن چه بوده است و بدانکه همه عالم از لطیفهٔ تحقیق محجوب اند بجز اولیای
خدای عز و جل و عزیزان وی و کاهش و چون این کتاب اندر بیان راه حق بود و شرح کلمات تحقیق و کشف

حجاب بشریت جز این نام او را اندر وجود نبود و بحقیقت کشف هلاک محجوب باشد همچنانکه حجاب هلاک مکاشف یعنی چنانکه نزدیک طاقت دوری
ندارد و دور طاقت نزدیکی ندارد چون جانوری که از سرکه خیزد اندر هرچه افتد بمیرد و آنچه از چیزهای دیگر خیزد از سرکه هلاک شود و
طریق سپردن معانی دشوار باشد جز بر آنکه ویرا از برای آن آفریده بود پیغمبر گفت صلعم کل میسر لما خلق له و خدای عز و جل هر کسی را برای
چیزی آفریده است و طریق آن بر وی سهل گردانیده اما حجاب دو است یکی حجاب رینی نعوذ بالله منه که آن هرگز برنخیزد و دیگر حجاب غینی
و این زود برخیزد و بیان این آن بود که بنده باشد که ذات وی حجاب حق باشد تا بنزدیک وی یکسان باشد حق و باطل. و بنده بود که
وی حجاب حق باشد و پیوسته طبع و سر وی حق همی طلبد و از باطل همی گریزد پس حجاب ذاتی که آن رینی است هرگز برنخیزد و معنی رین و ختم و طبع یکی بود
چنانکه خداوند تعالی گفت کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون آنگاه حکم این ظاهر کرد و گفت ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم
لا یؤمنون آنگاه علتش بیان کرد ختم الله علی قلوبهم و نیز گفت طبع الله علی قلوبهم و حجاب صفتی که آن غینی بود روا باشد که وقتی دون
وقتی برخیزد که تبدیل ذات اندر حکم غریب بدیع باشد و اندر عین ممکن با تبدیل صفت چنانکه هست روا باشد و مشایخ را نقصه را اندر معنی
رین و غین اشارت لطیف است چنانکه جنید گوید رحمة الله علیه الرین من جملة الوطنات و الغین من جملة الخطرات رین از جملهٔ وطنات است و غین از جملهٔ
خطرات وطن پایدار بود و خطر طاری چنانکه از هیچ سنگ آینه نتوان کرد اگرچه صقالات بسیار مجتمع کنند و باز چون آینه زنگ گیرد بمصقله
صافی شود از آنکه تاریکی اندر سنگ اصلیست و روشنائی اندر آینه اصلی و اصلی پایدار بود و آن صفت عاریتی را بقا نباشد پس
من این کتاب مر آنرا ساختم که صقال دلها بود که اندر حجاب غین گرفتار باشند و مایهٔ نور حق اندر دل شان موجود باشد تا ببرکت
خواندن این کتاب آن حجاب برخیزد و بحقیقت معنی راه یابند و باز آنانکه هستی ایشان را بجبلت از انکار حق و از ارتکاب باطل
بود هرگز راه نیابند بشواهد حق و از این کتاب مر ایشان را هیچ فایده نباشد و الحمد لله علی نعمة العرفان **فصل** اما آنچه گفتم
که مقصود تست معلوم شد و سخن اندر غرض تست اندرین کتاب مفهوم شد مراد ازین قول آن بود که تا سؤال از مقصود سائل معلوم نگردد
و مراد سائل محصول نگردد که سؤال از اشکال کنند و چون بجواب اشکال حل نشود فایده ندهد و حل اشکال جز بمعرفت نتوان کرد و آنچه گفتم
سخن اندر غرض تست مقسوم یعنی سؤال بر جمله را جواب بر جمله باشد چون سائل بر جمله درجات و غوامض سؤال خود عالم بود و باز مبتدی را
بتفصیل حاجت باشد و اقسام بیان و حد و آن اینجا که بغرض تو اسعدک الله اندرین آن بوده است که تا تفصیل دهم و کتابی
سازم از سؤال تو و بالله التوفیق **فصل** و آنچه گفتم که من از خداوند تعالی توفیق و استعانت خواهم مراد آن بود که بنده را ناصر
بجز خداوند نباشد که ویرا بر خیرات نصرت کند و توفیق زیادت دهد و حقیقت توفیق موافقت تایید خداوند بود با فعل
بنده اندر حال صواب و کتاب و سنت بر وجود صحت توفیق ناطق است و امت مجتمع بجز گروهی از معتزله و قدریان که لفظ توفیق
را از کل معانی خالی گویند و گروهی از مشایخ طریقت گفته اند که التوفیق هو القدرة علی الطاعة عند الاستعمال چون بنده خداوند را

مطیع باشد از خداوند بدو نیرو زیادت بود و قوت افزون تر از آنچه پیش از آن بوده باشد و در جمله حال بعد از آنچه میباشد از سکون و حرکات بنده جمله فعل و خلق خدایست تعالی پس آن قوتی را که بنده بدان طاعت کند توفیق خوانند و این کتاب جای گفتار این مسئله نیست که مراد ازین چیزی دیگریست و باز گشتم بسر مقصود انشاء الله عزوجل و پیش از آنکه بسر سخن شوم نخست سوال آنرا بعینه بیارم و از آنجا بابتدای کتاب پیوندم و بالله التوفیق بالاتمام **قال السائل** و هو ابوسعید الهجویری بیان کن مرا اندر تحقیق طریقت تصوف و کیفیت مقامات ایشان و بیان مذاهب و مقالات آن و اظهار کن مرا رموز و اشارات ایشان و چگونگی محبت خداوند عزوجل و کیفیت اظهار آن بر دلها و سبب حجاب عقول از کنه ماهیت آن و نفرت نفس از حقیقت آن و آرام روح با صفوت آن و آنچه بدین تعلق دارد از معاملات آن **قال المسئول** و هو علی بن عثمان الجلابی رحمه الله بدانکه اندرین زمانه ما این علم بحقیقت مندرس گشته است خاصه اندرین دیار که خلق جمله مشغول هوا گشته اند و معرض از طریق رضا و علمای روزگار و مدعیان وقت را ازین طریقت صورتی بر خلاف اصل آن بسته است پس بسیار رید همت بچیزی که دست اهل زمانه با سر از آن کوتاه بود بجز خواص حضرت حق و مراد همه اهل ارادت از آن منقطع و معرفت همه اهل معرفت از وجود آن بجز خاص حضرت حق معزول و خاص و عام خلق از آن بعبارت آن بسنده کرده اند و حجاب آن در جان ها و دل خریدار گشته و کار از تحقیق بتقلید افتاده و تحقیق روی خود را از روزگار ایشان بپوشیده و عوام بدان بسنده کرده گویند که ما حق را همی شناسیم و خواص بدان خرسند شده که اندر دل تمنی یابند و اندر نفس هاجسی و اندر صدر میلی بدان و سر از سر مشغولی گویند این شوق و رویت است و درجت محبت و مدعیان بدعوی خود از کمل معانی باز مانده و مریدان از مجاهده باز گشته و ظن معلول خود را مشاهده نام کرده و من پیش ازین کتب ساختم اندرین معنی جمله ضایع شد و مدعیان کاذب بعضی سخن از آن مر صید خلق را برچیدند و دیگر را بشستند و ناپدید کردند از آنچه غلبات طبع رهبر ایشان حسد و انکار نعمت خداوند باشد گروهی دیگر نشستند اما نخواندند و گروهی دیگر بخواندند و معنی ندانستند بعبارت آن بسند کردند تا یاد گیرند و گویند که ما علم تصوف و معرفت می گوییم و ایشان اندر عین نکرت اند و این جمله از آن بود که این معانی کبریت احمر است عزیز باشد و چون یابندش کیمیا بود و دانگی از وی بسیار مس وی را زر سرخ گرداند فی الجمله هر کسی آن دارو طلبد که موافق درد وی باشد و بجز آن نبایدش چنانکه یکی گوید از بزرگان ؎ و کل فی فؤاده وجع ٭ یطلب شیئا یوافق الوجعا + کسی را که دارو علت حقیر ترین چیزها بود وی را در و مرجان نباید تا شلیثا و دواء المسک آمیزندش و این معنی عزیز تر از آنست که هر کسی را از آن نصیبی باشد و پیش ازین جهال این علم بر کتب مشایخ همین کردند چون آن خزانهای اسرار خداوند بدست ایشان افتاد و معنی آن ندانستند بدست کلاه دوزان جاهل افکندند و بمجلدان ناپاک دادند تا آنرا استر کلاه و جلد دواوین شعر ابو نواس و هزل جاحظ گردانیدند و لا محاله چون

بادلک جمع دیوان بر دیوار سرای بیوه زنی بنشینند پر و بالش سبز بند و خداوند عز و جل ما را اندر زمانه پدیدار آورده است که اهل آن هوا را
شریعت نام کرده‌اند و طلب جاه و ریاست و تکبر را عز و علم و ریاء خلق را خشیت و نهفتن کینه را اندر دل حلم و مجادله را مناظره و محاربت و سفاهت
را عظمت و نفاق را زهد و تمنی را ارادت و هذیان طبع را معرفت و حرکات دل و حدیث نفس را محبت و الحاد را فقر و جحود را صفوت
و زندقه را فنا و ترک شریعت پیغامبر را صلعم طریقت و آفت اهل زمانه را معاملت نام کرده‌اند تا ارباب معانی میان ایشان مهجور گشته
اند و ایشان غلبه گرفته چنانکه اندر فترت اول اهل بیت رسول صلعم با آل مروان چه نیکو گفته است آن شاه اهل حقایق و برهان
تحقیق و دقایق ابوبکر الواسطی اُبْتُلِیْنَا بِزَمَانٍ لَیْسَ فِیْهِ آدابُ الاسلام وَلَا اَخْلَاقُ الجاهلیة وَلَا اَحْکَامُ ذَوِی المروة و متنبی گوید
موافق این بیت شعر لحا الله ذی الدنیا مناخاً لراکب ٭ فکل بعید الهم فیها معذب **فصل** بدانک الله تعم [illegible]
این عالم را محل بعضی از اسرار خداوند تعم و مکونات را موضع ودایع وی و مثبتات را جایگاه لطایف آن اندر حق دوستانش و جواهر و اعراض
و عناصر و اجرام و اشباح و طبایع جمله حجاب آن اسرار اند و اندر محل توحید اثبات این هر یک شرک باشد پس خداوند تعم این عالم را اندر محل حجاب
بسته است تا طبایع هر یک در عالم خود بفرمان او طمانیت یافته اند و بوجود خود از توحید حق محجوب گشته و ارواح اندر عالم امتزاج وی معذور گشته
و بمقارنت آن از محل خلاص خود دور مانده تا اسرار ربانی اندر حق عقول مشکل شده است و لطایف قرب اندر حق ارواح پوشیده
تا آدمی اندر ظلمت غفلت بهستی خود محجوب گشته است در محل خصوصیت بحجاب خود معیوب گشته چنانکه خداوند تعم گفت وَالْعَصْرِ اِنَّ الْاِنْسَانَ
لَفِیْ خُسْرٍ و نیز گفته اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا و رسول گفت صلعم خَلَقَ اللّٰهُ الْخَلْقَ فِیْ ظُلْمَةٍ ثُمَّ اَلْقٰی عَلَیْهِ نُوْرَهٗ پس حجاب بعالم
مزاجش افتاده است بتعلق طبایع و بتصرف عقل اندر او تا لاجرم بجهلی بسنده کار شده و بحجاب خود از حق بجان خرسند آمده الا آنچه
از جمال کشف بیخبر است و از تحقیق سریرت ربانی معرض و بر محل ستوران آرمیده و از محل نجات خود رمیده و بوی توحید ناشمیده و جمال
احدیت نادیده و ذوق تعظیم ناچشیده [illegible] بترکیب از تحقیق مشاهده باز مانده و بحرص دنیا از ارادت خداوند رجوع کرده و نفس حیوانیه بحجاب
ربانی مر ناطقه را مقهور کرده تا حرکات و طلبش جمله اندر نصیب حیوانیه مقرر شده است و جز خوردن و خفتن و متابع شهوات بود هیچ
چیز ندهد و خداوند عز و جل مر دوستان خود را از این جمله اعراض فرموده و گفته ذَرْهُمْ یَاْکُلُوْا وَیَتَمَتَّعُوْا وَیُلْهِهِمُ الْاَمَلُ فَسَوْفَ یَعْلَمُوْنَ
از آنچه سلطان طبع این سر حق بر ایشان پوشیده و بحجاب عقبات و توفیق اندر حق ایشان خذلان [illegible] تا جمله تابع نفس اماره گشته‌اند که
این حجاب اعظم است و منبع سوء و شر چنانکه خداوند تعم گفت اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْٓءِ اکنون من اندرین کتاب بیان کنم و مقصود قرار اندر
مقامات و حجب سید الکرم و با بیانی لطیف مر آنرا مبسوط گردانم و عبارات اهل صنایع شرح دهم و بعضی از کلام مشایخ بدان پیوندم و
بعضی حکایات مر آنرا مدد کنم تا مراد تو بر آید و آنکه نیز اندرین [illegible] غیر آن [illegible] تصوف [illegible] اصلی قوی است

و فرع علم و جمله مشایخ ایشان از اهل علم بوده‌اند و جمله مریدانرا بر آموختن علم باعث بوده‌اند و بر مداومت کردن بران ایشانرا
حریص داشته‌اند و هرگز متابع لهو و هزل نبوده‌اند و طریق لغو نسپرده‌اند از پس آنکه بسیاری از مشایخ طریقت و علمای ایشان
اندر معانی تصانیف ساخته‌اند و بعبارات لطیف از خواطر ربانی خود براهین نموده‌اند و بالله التوفیق **فصل** اثبات العلم خداوند تعالی
گفت اندر صفت علما اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ و پیغامبر گفت علیه السلام طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِیْضَةٌ عَلٰی کُلِّ مُسْلِمٍ وَّمُسْلِمَةٍ و نیز گفت صلعم
اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصِّیْنِ و بدانکه علم بسیار است و عمر کوتاه و آموختن جمله علوم بر مردم فریضه نیست چون علم نجوم و طب و علم حساب و صناعتهای
بدیع و آنچه بدین ماند مگر از هر یک بدان مقدار که بشریعت تعلق دارد از نجوم مر شناختن اوقات را اندر شب و طب مر احتما را و حساب مر
فرایض را و مدت عدت را و آنچه بدین ماند پس فرایض علم چندانست که بدان عمل درست باشد که حق تعالی مذمت کرد کسانی را که علوم
بی‌منفعت آموزند لقوله عز و جل وَیَتَعَلَّمُوْنَ مَا یَضُرُّهُمْ وَلَا یَنْفَعُهُمْ و رسول صلعم زینهار خواست و گفت اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنْ عِلْمٍ لَّا یَنْفَعُ
پس بدانکه از علم اندک عمل بسیار توان کرد و باید که علم مقرون عمل باشد که رسول گفت صلعم اَلْمُتَعَبِّدُ بِلَا فِقْهٍ کَالْحِمَارِ فِی الطَّاحُوْنَةِ متعبد
بی فقه را بخر خراس نسبت و مانند کرد که هر چند میگردد بر پی نخستین باشد و هیچ راه شان رفته نیاید و از عوام دیدم گروهی که علم را بر
عمل فضل نهادندی و گروهی عمل را بر علم و این هر دو باطل است از آنچه عمل بی علم خود عمل نباشد که عمل آنگاه عمل گردد که موصول علم بود تا بنده بدان
مر ثواب حق را متوجه گردد چون نماز که تا نخست علم ارکان طهارت نبود و علم شناختن آب و علم معرفت قبله و علم کیفیت نیت و ارکان
نماز نماز نبود پس چون عمل بعین علم عمل میگردد چگونه جاهل آنرا ازین جدا کند و آنانکه علم را بر عمل فضیلت نهادند هم محال است که علم بی عمل
نباشد چنانکه خداوند تعالی میگوید نَبَذَ فَرِیْقٌ مِّنَ الَّذِیْنَ اُوْتُوا الْکِتَابَ کِتَابَ اللّٰهِ وَرَاءَ ظُهُوْرِهِمْ کَاَنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ تا علما بی عمل را از عالمان
نفی کرد از آنچه آموختن و یاد داشتن و یاد گرفتن آن جمله هم عمل بود و از آنست که بنده بدان مثاب است و اگر علم عالم بفعل و
کسب او نبودی اورا دران هیچ ثواب نبودی و این دو گروه است یکی آنانکه نسبت بعلم کنند مر جاه خلق را و طاقت معاملت آن ندارند
و دیگر آنانکه بتحقیق علم نرسیده باشند عمل را از آن جدا کنند نه علم دانند و نه عمل آرند تا جاهلی گوید که قال نباید کار باید و دیگری گوید که علم
باید عمل نباید و از ابراهیم ادهم رضی می‌آید گفت سنگی دیدم در راه افکنده و بران نوشته بود که مرا بگردان و برخوان پس بگردانیدم بران نوشته
بود که اَنْتَ لَا تَعْمَلُ بِمَا تَعْلَمُ فَکَیْفَ تَطْلُبُ عِلْمَ مَا لَا تَعْلَمُ تو بعلم خود عمل نکنی محال باشد که نادانسته را طلب کنی یعنی کار بند آن باش که دانی تا برکت آن
نادانسته نیز بدانی و انس بن مالک گوید رض هِمَّةُ الْعُلَمَاءِ الدِّرَایَةُ وَهِمَّةُ السُّفَهَاءِ الرِّوَایَةُ از آنچه اخوات جهل از علما منفی باشد آنکه از علم جاه و دنیا
طلبد عالم نبود که طلب جاه و عز دنیا از اخوات جهل است و هیچ درجه نیست اندر مرتبه علم از آن بلندتر که چون علم نباشد هیچ لطیفه خداوندی نشناسد و چون علم
موجود باشد همه مقامات و شواهد و مراتب را سزاوار بود و الله اعلم بالصواب **فصل** بدانکه علم دو است یکی علم خداوند تعالی و دیگر علم خلق و علم بنده اندر جنب
علم خداوند متلاشی بود زیراکه علم او صفت ویست بدو قایم و اوصاف او نامتناهی اند و خداوند تعالی گفت وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا

و در جمله علم از صفات مدح است و حدش احاطة المعلوم است و تبیین المعلوم و نیکوترین حد وی آن است که العلم صفة یصیر الحی بها عالما و خداوند گفت
و الله محیط بالکافرین و نیز گفت والله بکل شیء علیم و علم او یک علم است که بدان میداند همه موجودات و معدومات را و خلق را با وی اندر آن
مشارکت نیست و متجزی نه و از وی جدا نه و دلیل بر علمش ترتیب فعلش است که فعل محکم علم فاعل اقتضا کند پس علم وی باسرار لاحق است و باظهار محیط
طالب را باید که اعمال اندر مشاهدت وی کند چنانکه بداند که وی بدو و بافعال او بیناست **حکایت** همی آرند که اندر بصره رئیسی بود بباغ خود رفته بود
چشمش بر حسن زن برزگر خود افتاد مرد را بشغلی فرستاد و زن را گفت درها دربند زن گفت همه درها دربستم مگر یک در که نمیتوانم بست گفت آن کدام در است
گفت دری که میان ما و خداوند است مرد پشیمان شد و استغفار کرد و حاتم الاصم گفت رضه که چهار علم اختیار کردم و از همه علمای عالم برستم گفتند
کدام است آن گفت یکی آنکه بدانستم که مرا رزقیست مقسوم که زیادت و کم نشود از طلب زیادت برآسودم و دیگر آنکه بدانستم که خدا را بر من حقی است
که جز من کسی دیگر نتواند گذارد به ادای آن مشغول گشتم و سوم آنکه بدانستم که مرا طالبی است یعنی مرگ که از وی نتوانم گریخت برگ آن بساختم
و چهارم آنکه دانستم که مرا خداوندیست مطلع بر من از وی شرم داشتم و از ناکردنی دست باز داشتم و چون بنده عالم بود که خداوند
بدو ناظر است کاری نکند که بقیامت از وی شرم دارد **فصل** علم بنده باید که اندر امر خداوند و معرفت وی باشد و فریضه
بر بنده علم وقت باشد و آنچه بر موجب وقت بکار آید ظاهر و باطن آن بر دو قسم است یکی قسمت اصول است و دیگر قسمت فروع ظاهر
اصول قول شهادت و باطنش تحقیق معرفت و ظاهر فروع ورزش معاملت و باطنش تصحیح نیت و قیام هر یک از این بی دیگری
محال باشد ظاهر بی حقیقت باطن نفاق بود و باطن بی ظاهر زندقه و ظاهر شریعت بی باطن نقص بود و باطن بی ظاهر هوس
علم حقیقت را سه رکن است یکی علم بذات خداوند تعالی و وحدانیت وی و نفی تشبیه از وی و دیگر علم بصفات خداوند تعالی و احکام آن سوم
علم بافعال و حکمت وی و علم شریعت را نیز سه رکن است یکی کتاب و دیگر سنت و سیوم اجماع است و دلیل بر علم باثبات ذات و صفات و
افعال خداوند عز و جل قول اوست فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ و نیز گفت فَاعْلَمُوا أَنَّ اللّٰهَ مَوْلٰیکُمْ و نیز گفت أَلَمْ تَرَ إِلٰی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ
و نیز گفت أَفَلَا یَنْظُرُونَ إِلَی الْإِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ و مانند این آیات بسیار است که جمله دلایل اندر نظر کردن اندر افعال وی تا بدان
صفات فاعل را بشناسی و نیز گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مَنْ عَلِمَ أَنَّ اللّٰهَ تعالی رَبُّهُ وَأَنِّی نَبِیُّهُ حَرَّمَ اللّٰهُ تعالی لَحْمَهُ وَ
دَمَهُ عَلَی النَّارِ اما شرط علم بذات خداوند تعالی آن است که عاقل بالغ بداند که حق تعالی موجود است اندر قدم بذات خود
بی حد و بی حد است و اندر مکان و جهت نیست و ذاتش موجب آفت نیست و از خلقش مانند نیست و وی را زن و
فرزند نیست و هرچه اندر وهم تو صورت گیرد و اندر خرد اندازه بندد وی آفریدگار آن است و دارنده و پروردگار
آن قوله تعالی لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ و اما علم بصفات وی آنست که بدانی که وی را صفاتی است بدو قائم موجود که آن نه وی است و نه جزو وی
بدو موجود و بدو قائم است و وی را دایم است آن صفات چون علم و قدرت و حیات و ارادت و سمع و بصر و کلام و بقا چنانکه خدای تعالی گفت

انه علیم بذات الصدور و نیز گفت والله علی کل شیءٍ قدیر و نیز گفت و هو السمیع البصیر و نیز گفت فعال لما یرید و نیز گفت
هو الحی لا اله الا هو و نیز گفت قوله الحق وله الملک و اما علم به اثبات افعال وی آنست که بدانی که وی آفریدگار خلقانست و خالق
افعال ایشان بجمله گفت والله خلقکم وما تعملون عالم نابوده بفعل وی هست شد و مقدر خیر و شر است و خالق نفع و ضر است چنانکه
گفت الله خالق کل شیء و دلیل بر اثبات احکام شریعت آنست که بدانی که ما را از خداوند تعالی رسولان آمدند با معجزهای ناقض عادات و رسول ما محمد مصطفی
صلعم حق است و او را معجزات بسیار است و آنچه ما را خبر داده است از غیب و عیان جمله حق است رکن اول از ارکان شریعت است کتاب چنانکه گفت عز من
قائل فیه آیات محکمات هن ام الکتاب و دیگر سنت است چنانکه گفت وما آتیکم الرسول فخذوه وما نهیکم عنه فانتهوا و سیوم اجماع امت است
چنانکه رسول گفت صلعم لا تجتمع امتی علی الضلالة وعلیکم بالسواد الاعظم و جمله احکام حقیقت بسیار است و اگر کسی خواهد تا جمله را جمع کند
نتواند از آنچه لطایف خداوند عز اسمه نهایت نیست **فصل** بدانکه گروهی اند از ملاحده لعنهم الله که ایشان را سوفسطائیان گویند
و مذهب ایشان آنست که بهیچ چیز علم درست نیاید و علم خود نیست گوییم ما ایشان را که این دانش که شما را هست که بهیچ چیز علم درست نیست درست هست
یا نه اگر گویند که هست پس علم را اثبات کردند و اگر گویند که نیست پس چیزی که درست نباشد آن را معارضه کردن محال باشد و با آنکس
سخن گفتن از خرد نبود و گروهی از ملاحده که تعلق بدین طریقت دارند همین گویند که علم ما را تمامتر از اثبات آن باشد و این از حمق و
جهالت ایشان بود که ترک علم اندر بیرون نبود یا بعلمی بود یا بجهل پس علم مر علم را نفی نکند و ضد نباید و علم ترک علم محال بود و ماند تا جهل
و چون درست شد که نفی علم جهل بود و ترک او بجهل بود و جاهل مذموم باشد و جهل قرینهٔ کفر و باطل بود که حق را با جهل تعلق نبود و این خلاف جمله مشایخ
است و چون این قول مردمان بشنیدند و بر این تکاپ کردند و گفتند که مذهب تصوف اینست در روش شان چنین تا اعتقادشان مشوش گشت
و از تمییز کردن حق از باطل بازماندند و ما هو جمله را بخدا وند تسلیم کنیم تا اندر ضلالت خود همی باشند اگر دین گریبان ایشان بگیرد معنی تصنیف
بیشتر از این کنندی و حکم رعایت را دست بدادندی واند دوستان حق بدین چشم ننگرندی و احتیاط روزگار خود نیکوتر از این کنندی
اگر قومی از ملاحده تعلق بدین جراز کردندی تا بجمال ایشان از آفتهای خود رستگار گردند و اندر سایهٔ عز ایشان زندگانی کنندی چرا باید
همه را با ایشان قیاس کنند و اندر معاملهٔ ایشان منکر عیان پس دستگیرند و قدر ایشان را زیر پای آرند و مصنف گوید که مرا با یکی از منتسبان
علم کلام صحبت افتاد که او خود را بعلم نام کرده بود و متابعت هوا را سنت رسول و متابعت شیطان را سیرت ائمه نهاده اندر مناظره همی رفت اندر میانه گفت ملاحده
دوازده گروه گشتند یک گروه از ایشان در میان متصوفه اند گفتم اگر یک گروه ده و یازده گروه در میان شما اند و ایشان از یک
گروه خود را نگاه توانند داشت که شما را از یازده اما این جمله از نتیجهٔ فترت روزگار است و آفتهایی که پیدا آمده و خداوند تعالی پیوسته اولیای
خود را اندر میان این قوم مستور داشته است و این قوم را از جهت ایشان اندر میان خلق داشته و نیکو گفته است آن پیر پیران
و آفتاب مریدان علی بن بندار الصیرفی رحمة الله علیه فساد القلوب بحسب فساد الزمان واهله اکنون ما

بود که همه انبیا و اولیا اندر آن بسته اند تا به تعریف و تعرف وی بود ایشان را در هر وقت از آنچه همه ایشان اند ... از حقیقت
منقطع است و علم بنده معرفت حق را علت نگردد که علت معرفت وی هم هدایت و اعلام وی بود و علم من الله علم شریعت بود که آن از وی
بما فرمان و تکلیف است و علم من الله علم مقامات ... بیان رعایت اولیا ... پس معرفت بی پذیرفتن شریعت درست نیاید و
ورزش شریعت بی اظهار مقامات درست نیاید و ... بعضی گوید رحمه الله العلم حیوة القلب من الجهل و نور العین من الظلمة علم زندگی
دل است از مرگ جهل و نور چشم یقین است از ظلمت کفر هر که را علم معرفت نیست دل وی بجهل مرده است و هر که را علم شریعت نیست دل وی
بنادانی بیمار است پس کافران مرده باشند که بخداوند تعالی جاهل اند و اهل غفلت بیمار باشند که بفرمان وی جاهل اند و ابوبکر وراق
ترمذی گوید رحمه من اکتفی بالکلام من العلم دون الزهد فقد تزندق و من اکتفی بالفقه دون الورع فقد تفسق هر که از علم توحید به
عبارت آن بسنده کند و از اضداد آن روی بگرداند زندیق شود و هر که بعلم فقه و شریعت بی ورع بسنده کند فاسق گردد و مراد از این
آنست که بی معاملت و مجاهدت تجرید توحید جبر باشد و موحد جبری قول و قدری فعل باید تا روش وی اندر میان قدر و جبر درست آید و
حقیقت آنست که آن پیر گفت رحمه الله علیه التوحید دون الجبر و فوق القدر پس هر که از علم توحید بی معاملت به عبارت
آن بسنده کند و از اضداد آن روی بگرداند زندیق شود و اما فقه را شرط احتیاط و تقوی بود و هر که بعلم فقه و شریعت
بی ورع بسنده کند و بر رخص و تاویلات و تعلق شبهات مشغول گردد و بدون مذهب بگرد مجتهدات گردد و مرا ...
زود باشد که بفسق اندر افتد و این جمله از غفلت پدید آید و نیکو گفت آن شیخ المشایخ یحیی بن معاذ الرازی
رحمه الله علیه اجتنب صحبة ثلاثة اصناف من الناس العلماء الغافلین و الفقراء المداهنین و المتصوفة
الجاهلین اما علماء غافل آنان باشند که دنیا را قبله دل خود گردانیده باشند و از شرع آسانی اختیار کرده
و پرستش سلاطین و ظلمه بر دست گرفته و درگاه ایشان را طواف گاه خود ساخته و جاه خلق را محراب خود
گردانیده و بغرور زیرکی خود فریفته شده و بدقت کلام خود مشغول شده و اندر ائمه و استادان زبان
طعن دراز کرده و بقهر کردن بزرگان دین و سخن زیادتی مشغول شده آنگاه اگر کونین را در پله ترازوی او
نهی پدید نیاید آنگاه حقد و حسد را مذهب گردانیده و در جمله این همه علم نباشد و علم صفتی بود که انواع جهل
از موصوف آن منتفی باشد اما فقرا مداهن آن باشند که چون کسی فعلی بر موافقت هوای او کند اگرچه
باطل بود آن فعل وی را بران مدح گوید و چون کسی بر مخالفت هوای وی کاری کند اگرچه حق بود وی را بدان ذم کند و از
خلق بمعاملت خود جاه طمع دارد و بر باطل مر حق را مداهنت کند اما متصوفه جاهل آن بود که در صحبت پیری نبوده باشد و از بزرگی ادب
نیافته بود و گوشمال زمانه نچشیده بنابینایی کبودی اندر پوشیده و خود را اندر میان ایشان افکنده و به بی حرمتی طریق انبساط می سپرد

و اندر صحبت ایشان حمق وی ویرا بران داشته باشد که جمله را چون خود پندارد و آنگاه حق و باطل بروی پوشیده بود پس این سخن بر آن گروه
گرانتر موفق یاد کرد و مریدانرا از صحبت ایشان اعراض فرمود و مراد آن بود که ایشان اندر دعاوی خود کاذب بودند و اندر روش
ناتمام و ابویزید بسطامی رح گوید عملت فی المجاهدة ثلثین سنة فما وجدت شیئا اشد علی من العلم و متابعته گفت سی سال مجاهده کردم
بر من هیچ چیز سختتر از علم و متابعت آن نیامد و در جمله قدم بر آتش نهادن بر طبع آسانتر از آن بود که بر موافقت علم رفتن و بر صراط
هزار بار گذشتن بر دل جاهل آسانتر از آن بود که یک مسئله از علم آموختن و اندر دوزخ خیمه زدن دوستر از آن بود که بر فاسق یک
مسئله از علم بکار بستن پس ترا بعلم آموختن و اندر ان بکمال رسیدن و کمال علم بنده جهل بود بعلم خداوند باید که چندان بدانی که
ندانی و این آن معنی بود که بنده جز علم بندگی نتواند دانست و بندگی حجاب عظیم است از خداوند تعالی و اندرین معنی گوید العجز
عن درک الادراک ادراک والوقف فی طرق الاخیار اشراک آنکه نیاموزد و بر جهل اصرار کند مشرک بود و آنکه بیاموزد
و اندر کمال علم خود ویرا معنی ظاهر شود و پندار علمش برخیزد و بداند که علم وی بجز عجز اندر علم عاقبت نیست که تسمیات را اندر حق وی
تاثیری نباشد این عجز او اندر یافت علم باشد

باب اول

بدانکه درویشی را اندر راه حق مرتبهٔ عظیم است و درویشانرا خطری
بزرگ چنانکه خدای عز و جل گفت للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله لا یستطیعون ضربا فی الارض یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف
و نیز گفت ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و من رزقناه منا رزقا حسنا و نیز گفت تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون
ربهم خوفا و طمعا و نیز رسول صلعم فقر اختیار کرد و گفت اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین و نیز
گفت در روز قیامت خداوند تعالی گوید ادنوا منی احبائی فیقول الملائکة من احباؤک فیقول الله تعالی فقراء المسلمین المساکین و مانند
این آیات و اخبار بسیار است تا حدیکه از مشهوری آن بحجت نیاید و صحت دلایل او اندر وقت پیغمبر صلعم نشسته بودند اندر
مسجد وی و از اشغال جمله اعراض کرده و ترک معارضه گفته و خداوند تعالی را بداد روزی ضامن دیده و بر خداوند توکل کرده تا رسول
صلعم مامور بود بصحبت و قیام کردن بحق ایشان چنانکه گفت تعالی و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه و نیز گفت و لا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا تا رسول علیه السلام هرکجا یکی را از ایشان بدیدی گفتی بابی انت و امی من لاجلهم
عاتبنی ربی پس خداوند تعالی مر فقر را مرتبتی و درجهٔ بزرگ داده است و فقرا را بدان مخصوص گردانیده تا ترک اسباب ظاهری و باطنی
گفته اند و بکلیت بمسبب رجوع کرده تا فقر ایشان فخر ایشان گشت تا رفتن آن بنالان و با آمدنش شادان شدند و مر آنرا در کنار گرفتند
و دیگر خواص آنرا خوار گرفتند و اما فقر را رسمی است و حقیقتی رسمش افلاس و اضطرار است و حقیقتش اقبال و اختیار آنکه رسم دید با رسم
بیارامید و چون مراد نیافت از حقیقت برمید و آنکه حقیقت یافت روی از موجودات بتافت و اندر رؤیت کل
بفنای کل بشتافت من لم یعرف سوی رسم لم یسمع سوی اسمه پس فقیر آن بود که هیچ چیزش نباشد و اندر هیچ چیزش خلل نیاید

[illegible] اسباب [illegible] بی آن [illegible] اسباب [illegible]
فقرش یکسان بود و اگر اندر هستی خرم‌تر بود روا باشد از آنچه مشایخ گفته‌اند که هر چند درویش تنگدست‌تر بود حال بر وی
گشاده‌تر بود زیرا که وجود معلوم بر درویش شوم بود تا حدی که هیچ چیز را اندر بند خود نکند الا بدان مقدار اندر بند شود پس زندگانی
دوستان حق بالطاف خفیه وی است بی‌آلات دنیا و عدد آن و سرای تجار پس متاع منافع باشد از راه رضا **حکایت**
آورده‌اند که درویشی را با ملکی ملاقات افتاد ملک گفت بدرویش که حاجتی بخواه درویش گفت من از بندهٔ بندگان تو حاجت نخواهم ملک
گفت این چگونه بود درویش گفت مرا دو بنده‌اند که آن هر دو خداوندان تواند یکی حرص و دیگری طول امل و رسول گفت
نعم الفقر عزّ لاهله [illegible] فقر مر اهل را عز بود و عزش آنست که فقیر محفوظ الجوارح بود از زلل و محفوظ الاحوال
از خلل [illegible] از آنچه ظاهرش مستغرق نعم ظاهر بود و باطنش منبع نعم باطن تا
تنش [illegible] و نسبت آدم [illegible] تا از حوالت خلق و نسبت آدم فقیر باشد و به ملکت
عالم غنی [illegible] بر پیشه نسنجد و یک نفس وی در هر دو عالم **فصل** و خلاف کرده‌اند
مشایخ [illegible] اندر فقر و غنا که کدام فاضل‌تر است اندر صفات خلق از آنچه خداوند تعالی غنی بر حقیقت است و کمال اندر جمله
اوصاف [illegible] یحیی بن معاذ الرازی و احمد بن ابی الحواری و حارث المحاسبی و ابوالعباس بن عطا و رویم و ابوالحسن بن شمعون
و از متاخران شیخ الاسلام ابوسعید فضل الله بن محمد المیهنی رحمه الله [illegible] فاضل‌تر است از فقر و دلیل کنند که غنا صفت حق است تعالی
و تقدس و فقر بر وی روا نباشد پس اندر دوستی صفتی که مشترک باشد میان بنده و خداوند تمام‌تر بود از آنکه بر خداوند تعالی آن صفت
روا نباشد گوییم این شرکت اندر اسم است نه اندر معنی که شرکت معنی را مماثلت باید و چون صفات وی قدیم بود و از آن خلق محدث این دلیل
باطل بود و من می‌گویم که علی بن عثمان الجلابی ام رضی الله عنه که غنا مر حق را نامی بسزاست و خلق مستحق این نام نباشند و فقر مر خلق را نامی بسزاست
و بر حق آن روا نباشد و آنکه بمجاز مر کسی را غنی خوانند چنان بود که غنی بر حقیقت بود و نیز دلیل واضح‌تر آنکه غنای ما بوجود اسباب بود و ما
باشیم اندر حال قبول اسباب و وی مسبب الاسباب است و غنای وی را سبب نیست پس شرکت اندرین صفت باطل بود و نیز چون اندر عین ذات
شرکت روا نیست کسی را با او اندر صفت هم روا نبود و چون اندر صفت روا نباشد اندر اسم هم روا نبود اما ندانسته تسمیه و تسمیه نشانی است
میان خلق و آن خدای و آن را حدی نیست پس غنای حقیقتش آنست که وی را به هیچ کس نیاز نیست و هر چه خواهد کند مر او شرا دافع نه و قدرتش
را مانع نه و بر قلب اعیان و آفرینش ضدین قادر و همیشه بدین صفت بود و همیشه باشد و غنای خلق مثال معیشتی یا وجود سببی یا رستن از آفتی
و یا آرام [illegible] و این همه محدث و متغیر بود و مایه طلب و تحسر و موضع عجز و تذلل پس این نام بنده را بود مجاز بود و حق را حقیقت قوله تعالی
یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید و نیز گفت والله الغنی و انتم الفقراء و نیز گروهی از عوام گویند که تو انگر را فضل

نهیم بر درویش زیرا که خداوند عزوجل او را اندر دو جهان سعید آفریده است و منت توانگری بر وی نهاده و این گروه
اینجا از غنا کثرت دنیا و یافتن کام بشریت و راندن شهوت خواهند و برین دلیل کنند که بر غنا شکر فرموده‌اند و بر فقر صبر
پس صبر اندر بلا بود و شکر اندر نعمها و بحقیقة نعما فاضلتر از بلا بود گوییم که بر نعمت شکر فرمود و شکر را علت زیادت نعمت
گردانید و بر فقر صبر فرمود و صبر را علت زیادت قربت گردانید و گفت لئن شکرتم لازیدنکم و نیز گفت ان الله مع الصابرین
هر کرا اندر نعمتی که اصل آن غفلت است شکر کند غفلت بر غفلتش زیادت کنیم و هر کرا اندر فقری که اصل آن بلیت است صبر کند
قربتش بر قربت زیادت کنیم اما آن غنا که مشایخ آنرا فضل نهند بر فقر مرادشان نه این باشد که عوام آنرا غنا گویند که این غنا
یافت نعمت بود و آن یافت منعم است پس یافت وصلت چیزی دیگر و یافت غفلت چیزی دیگر و شیخ ابوسعید گوید رح الفقیر
هو الغنی بالله مراد ازین کشف ابدی باشد بمشاهده حق گوییم مکاشفه ممکن الحجاب باشد پس اگر این صاحب مشاهدت را محجوب گردانند
از مشاهده محتاج آن مشاهده گردد یا نه اگر گویند نه گردد محال باشد و اگر گویند گردد گوییم چون احتیاج آمد اسم غنا ساقط شد و نیز غنا
نجد او نه کسی را بود که قایم الصفت و ثابت المراد باشد و با اقامت مراد و اثبات اوصاف آدمیت غنا درست نیاید
که عین این خود مر غنا را قابل نیست از آنچه وجود بشریت عین نیاز باشد و علامت حدث عین احتیاج پس باقی الصفة غنی نباشد
و فانی الصفة مر هیچ اسم را شایسته نه پس الغنی من اغناه الله از آنچه غنی بالله فاعل بود و غناه الله مفعول و فاعل بخود قایم بود
و قیام مفعول بفاعل پس اقامت بحق محو صفت و شیخ علی بن عثمان الجلابی ام میگوییم که چون درست شد که غنایی بحقیقت
به بقای صفت درست نیاید که بقای صفت محل علت بود و موجب آفت بدلایل مذکور و فنای صفت خود غنا نباشد
زیرا که هر چه بخود باقی نباشد آنرا نامی نه نهند پس غنا را فنای صفت باید و چون صفت فانی شد محل اسم ساقط شد برین کس
نه اسم فقر افتد و نه اسم غنا و باز جمله مشایخ و بیشتری از عوام فضل نهند فقر را بر غنا از آنچه کتاب و سنت بفضل آن ناطق است
و بیشتری از امت بران مجتمع و اندر حکایات یافتم که روزی میان جنید و ابن عطا رح این مسئله همی رفت ابن عطا دلیل آورد که
اغنیا فاضلتر اند که با ایشان بقیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی واسطه باشد اندر محل عتاب و عتاب از دوست
بر دوست باشد جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهد و عذر فاضلتر است از حساب و اینجا لطیفه عجب
است گوییم اندر تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب مخالفت و دوستان اندر محلی باشند که این هر دو اندر احوال
ایشان آفت نماید از آنچه عذر بر موجب تقصیری بود که اندر حق دوست کرده باشد اندر فرمان دوست چون دوست حق خود طلبد
این از وی عذر خواهد و عتاب مر موجب تقصیری بود که رفته باشد اندر فرمان دوست و آنگاه دوست بدان تقصیر ورا عتاب کند و این
هر دو نیز محال باشد و در جمله مطالب باشند فقر بالصبر و غنا با شکر و اندر تحقیق دوستی نه دوست از دوست چیزی طلبد و نه دوستان

ضایع کند پس ظلم من و آن همی ابن آدم امیرا و قدرشناس به فقیرا آنرا که نامش از حق فقیر است اگرچه امیر است فقیر است و هلاک گشت آنکه
پندارد که وی اسیر است اگرچه جایگاهش تخت و سریر است از آنچه غنا صاحب صدقه باشد و فقر صاحب صدق و هرگز صدق چون صدقه
نباشد پس اندر حقیقت فقر سلیمان چون غنای سلیمان باشد زانچه ایوب را در شدت صبر گفت نعم العبد و سلیمان را در استقامت
ملکش گفت نعم العبد چون رضای حق حاصل شد فقر سلیمان را چون غنای سلیمان گردانید و از استاد ابو القاسم قشیری شنیدم که
گفت مردمان اندر فقر و غنا سخن گفته اند و خود اختیاری کرده و من آن اختیار کنم که حق مرا اختیار کند و مرا اندر آن نگاه دارد اگر
توانگر داردم غافل نباشم و اگر فقیر داردم حریص و معترض نباشم پس غنا نعمت و غفلت اندر وی آفت و فقر نعمت و حرص اندر وی آفت معانی جمله نیکو
معاملت در روش اندر وی مختلف فقر فراغت دل از مادون و غنا مشغولی دل بغیر چون فراغت آمد فقر از غنا اولیتر نه و غنا از فقر اولیتر
غنا کثرت متاع و فقر قلت آن متاع جمله از آن خداوند چون طالب ترک ملک گفت شرکت از میان برخاست و از هر دو قسم فارغ شد

فصل

و از مشایخ طریقت هر یکی را اندرین معنی رمزیست و من مقدار امکان اقاویل ایشان درین کتاب بیاورم ان شاء الله عز و جل یکی از متاخران
گوید لیس الفقیر من خلا من الزاد انما الفقیر من خلا من المراد فقیر نه آن بود که دستش از متاع و زاد خالی بود بلکه فقیر آن بود که طبیعتش
از مراد خالی بود چنانکه اگر خداوند تعالی مالی دهد ویرا اگر مرادش حفظ مال بود غنی بود و اگر مرادش ترک مال بود هم غنی بود که هر دو تصرف اند اندر ملک غیر
و فقر ترک حفظ و تصرف بود یحیی بن معاذ الرازی گوید علامة الفقر خوف الفقر علامت صحت فقر آنست که بنده اندر کمال ولایت و قیام مشاهدت
و فنای صفت میترسد از زوال و قطیعت پس بکمال آن حال رسد که بترسد از قطیعت و رویم ابن احمد گوید رحمه الله نعت الفقیر حفظ سره و صیانة نفسه
و اداء فریضته فقیر آنست که سرش از اغراض محفوظ باشد و نفسش از آفت مصون و احکام فرایض بر وی جاری بود چنانکه آنچه سر از آن گردد
اظهار مشغول نگرداند و آنچه بر اظهار گذرد سر از آن مشغول نگرداند و غلبه آن گذارد امر باز ندارد و این علامت ازالت بشریت بود
و کل بنده موافق حق گردد و این معنی هم محق گردد و بشر حافی گوید رحمه الله که افضل المقامات اعتقاد الصبر علی الفقر الی القبر اعتقاد کردن بر مداومت
صبر بر درویشی و این صبر کردن و اعتقاد کردن از جمله مقامات بنده بود و فقر فنای مقامات بود پس اعتقاد صبر بر فقر علامت رویت آفت اعمال
بود و همت فنای اوصاف و اما معنی ظاهر این قول تفضیل فقر است بر غنا و اعتقاد کردن که هرگز از طریق فقر روی نگردانم شبلی گوید رحمه الله الفقیر
من لا یستغنی بشیء دون الله فقیر بدون حق بهیچ چیز آرام نگیرد از آنچه جز وی مراد و کام نباشدش و ظاهر لفظ آنست که جز بدو توانگری نیابی چون او را یافتی
توانگر شدی پس هستی تو دون وی است و چون توانگری بجز او نیابی تو حجاب توانگری گشتی و چون تو از وی بر خیزی توانگر باشی و این سخن سخت نیکوست مغلق و لطیف
بنزد اهل حقیقت و حقیقت معنی این آن بود که الفقیر من لا یستغنی عنه یعنی فقیر آن بود که مراد او را هرگز غنا نباشد و این آن معنی است کان گفت تا
گرانده ما نیابد هرگز همت مقصود را یابد و نه از کلیت ما نیست گردد اندر دنیا و آخرت زانچه یافتن چیزی را مجانست باید و
جنس وی زحمت وی را غفلت باید و درویش غافل نه پس کاری افتاده همیشگی و در راهی پیش آمده مشکل

اندر مشکل و آن درستی ست با آنکه کسب را بدیدار وی راه نه و وصال وی از جنس مقدور خلق نه و بر فنا قبل صورت نه و بر لقا التغیر روا نه

هرگز فانی باقی نشود تا وصلیت بود و نه باقی فانی شود تا قربت بود و کار دوستان وی سر بسر محنت تسلی اولی الالباب مزخرف ساخته اند

و آرام جا بر مقامات و منازل و طریق موید اگر بهید حیات ایشان از خود بخود نموده آراسته و مقامات ایشان از جنس محنت خوش

منزه از اوصاف و احوال خلق و ابوالحسن نوری گوید نعت الفقیر السکوت عند العدم والبذل عند الوجود و قال ایضا الاضطراب عند الوجود

چون نباید خاموش باشد و چون بباید دیگری را به از خود اولیتر داند و بذل کند پس آنکه مراد الفقیر بود چون مراد باز ماند داشتن

آن لقمه پدید آید آنرا که او اولیتر از خود داند بدو دهد و این عظیم کاری بود و این قول رمزی هست یکی سکونش در حال عدم رضا بود و بذلش در حال

وجود محبت از آنکه راضی قابل خلعت بود و اندر خلعت نشان قربت بود و محب تارک خلعت بود که اندر خلعت نشان فرقت بود دیگر

سکونش اندر عدم انتظار وجود بود و چون موجود گشت آن وجود غیر وی بود و با غیر آرام نبود ترک آن گیرد و این معنی قول شیخ المشایخ

ابوالقاسم جنید بن محمد الجنید است که گفت الفقر خلو القلب من الاشکال چون باطنش از اندیشه شکل خالی بود و وجود شکل غیر بود بجز اعتراض

چه روی دارد و شبلی گوید رحمه الله الفقر بحر البلاء و بلاؤه کله عز فقر دریای بلاست و بلاهای او جمله عز است و عز نصیب غیر فقیر است از آنچه

مبتلا در عین بلاست ویرا از غیر چه خبر تا آنگاه که از بلا مبتلی گردد آنگاه بلا اینجمله عز گردد و عزش همه وقت و وقتش همه محبت و محبتش جمله مشاهدت

تا دماغ طالب جمله محل دیدار شود از غلبه خیال تا بی دیده بیننده گردد و بی گوش شنونده پس عزیز بنده باشد کاندر بلای دوست

که بلا عز بحقیقت است و نعمت ذلی بحقیقت از آنچه عز آن بود که بنده با حق حاضر بود و ذل آنکه غایب بود از حق و بلا فقر نشان حضور است

و راحت غنا نشان غیبت پس حاضر بحق عزیز باشد و غایب ذلیل بلائی که بدان مشاهدت است ... صفت کو باشد

غنیمت بود و جنید گوید رحمه الله یا معشر الفقراء انکم تعرفون بالله و تکرمون لله فانظروا کیف تکونون مع الله اذا خلوتم به ای شما که

شما را بخداوند شناسند و از برای خدا اکرام کنند بنگرید تا اندر خلا با وی چگونه باشید یعنی چون خلق مر شما را درویش خوانند و حق شما را بگذارند

شما حق طریقت درویشی چگونه خواهید گذارد و اگر خلق مر شما را بنامی دیگر خوانند بخلاف دعوی شما آن از ایشان مپسندید که شما نیز

خود دعوی ندهید که خوارترین مردمان آنست که خلقش درویش دانند و خود از آن نباشد ... آنکه خلقش از آن ندانند و او از آن

باشد و عزیزترین مردمان آنست که خلق او را از آن ندانند و او از آن بود و مثل آنکه خلقش از آن دانند و او از آن نبود

چون مردیکه دعوی طبیبی میکند و بیماران را دارو کند و چون خود بیمار شود طبیب دیگر باید تا داروی او بدهد و مثل آنکه

خلقش از آن ندانند و او از آن بود چون مردی بود که دعوی طبیبی نکند و بیماران را دارو کند اما چون خود بیمار شود

دیگر نباید پیش شود دارو خود نیز بداند و مثل آنکه خلقش نه از آن دانند و او از آن نبود چون مردی بود طبیب و خلق را

... از مشغولی خلق فارغ ... اغذیه های موافق و شربتهای مفرح و هواهای معتدل نگاه میدارد تا بیمار نگردد

برخواندن آن ستوده شود و نزد خدای تعالی از غافلان ... کتاب بسته و نام کتب بستگی سکون جماعت ...

و چشم خلق جمله از حال او فرو دوخته باشند و بعضی از متأخران گفته‌اند الفقر عدم بلا وجود و عبارت ازین قول منقطع است زیرا که معدوم شیء نباشد و عبارت جز از شیء نتوان کرد پس اینجا چنین صورت گردد که همه هیچ نبود و عبارت و اجماع جملهٔ اولیا خداوند بر اصلی باشد که آن اندر عین خود فانی و معدوم بود و اینجا ازین عبارت نه عین خواهند که عدم آفت خواهند از عین و کل اوصاف آدمی آفت بود چون آفت نفی شد آن فنای صفت بود و فنای صفت آلت ... از رسیدن را از پیش ایشان برگیرند و مرعدم روش الشیاء لغیر نفی عین بکار ندید و اندران هلاک گردانند و مصنفی دیدم ... آنچه معلوم کرده بودند و بر هیچ خبر ندیدند که این سخن معقول نیست و گروهی دیدم از مدعیان که این سخن نامعقول را قبول کرده بودند و بر اعتقاد و اعتماد کرده و اصل قصه معلوم ایشان نبود و همی گفتند الفقر عدم بلا وجود و هر دو گروه بر خطا بودند یکی از ایشان به جهل مرحق را منکر شد و دیگر جهل را حال ساخت و بدان همی پدیدار آمد و مراد از عدم و فنا اندر عبارت این طایفه سپری شد آلت مذموم بود و صفت ناستوده اندر طلب ستوده و محمود نه عدم معنی بود بوجود آلت و طلبیدن و در جمله درویش اندر کل معانی فقر عاریتی است و اندر کل اسباب اصل بیگانه تا گذرگاه اسرار ربانی است تا امور وی مکتسب بود و فعل وی را نسبت بدو بود و معانی را اضافت بدو بود چون امور وی از بند کسب رها شد نسبت فعل از و منقطع بود آنگه آنچه بروی گذارد او را راه آن پدید آید و درین جمله چیز را خود نگذشت و لاجرم دفع نکند هم ازان حق ... ازانچه بروی رساند و مصنف گوید ... مدعیان را باللسان که نفی کمال ایشان از ادراک این معنی وجودی نمود اندر عین فقر و این سخت عزیز باشد ... که نفی مراد شان از حقیقت فقر نفی صفت نمود اندرین فقر دیدم که نفی طلب حق و حقیقت را فقر و صفوت خوانده بودند دیدم که اثبات هوا شان نفی کل نمود و هر اندر درجه از حجب فقر ایشان ... بودند ازانچه میدار آنچه حدیث مرد را علامت کمال ولایت بود و تولا و تهمت آنچه حدیث غایة الغایات است ... لیکن این کل از محل کمال است پس طالبان این قصه را چاره نیست از راه ایشان رفتن و مقامات ایشان سپردن و عبارات ایشان السنن تا عامی نباشند اندر محل خصوصیت که عموم اصل از اصول معرض بود و عموم فرع از فروع مصیب بکسیکه از فرع بازماند از اصول نیز بی نصیب بود و چون ... باز ماند هیچ جای نشستن نماند و این جمله را بدان گفتم تا راه ایشان سپری در رعایت حق این مشغول باشی و اکنون سخن طرفی از اصول و رموز و اشارات این طایفه اندر باب تصوف بیارم و آنگاه اسامی از رجال ایشان بیارم و آنگاه اختلاف مذاهب مشایخ متصوفه را بیان کنم و آنگاه احکام حقایق و معارف و شرایع بیارم و آنگاه آداب و رموز مقامات ایشان بقدر امکان بیارم تا بر تو و بر خوانندگان حقیقت این کشف گردد و بالله التوفیق

فصل

خدای گفت عز و جل وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما و رسول گفت صلعم من سمع صوت اهل التصوف فلا یؤمن علی دعائهم کتب عند الله من الغافلین و مر دمان اندر تحقیق این اسم بسیار سخن گفته‌اند و کتب ساخته

... بسم الله الرحمن الرحیم ...

گروهی از آن گفته‌اند که صوفی را از آن صوفی خوانند که جامهٔ صوف دارد و گروهی گفته‌اند که از بهر آن صوفی خوانند که اندر صف اول
باشند و گروهی گفته‌اند که بدان صوفی گویند که تولی با صحاب صفه رضا کرده‌اند و گروهی گفته‌اند که این اسم از صفا مشتق است و هر کسی را اندرین
معانی اندر تحقیق این طریقت لطایف بسیارست اما از مقتضای لغت ازین معانی بعید است پس صفا در جمله محمود است و ضد آن کدر بود و رسول
گفت صلعم ذهب صفو الدنیا و بقی کدرها و نام لطیف چیزها صفو آنچیز بود و نام کثیف چیزها کدر آن چیز بود پس چون اهل این
قصه اخلاق و معاملات خود را مهذب کرده‌اند و از آفات طبیعت تبری جسته پس مر ایشان را صوفی خوانند و این اسم مر این
گروه را از اسماء اعلام است از آنچه خطر اهل آن اجل از آنست که معاملات ایشان را توان پوشید تا اسم ایشان را اشتقاق باید و اندرین
زمانه بیشتر خلق را اعتقاد از این قصه و اهل این قصه محجوب دیده‌ست و لطیفهٔ این قصه بر دلهای ایشان پوشیده تا گروهی پندارند
که این به زیش صلاح ظاهرست مجرد بی مشاهدت باطن و گروهی پندارند که این رسمیست بی حقیقت و اصلی تا حدی که بر رویت اهل
هزل و علمای ظاهر این طریقت را انکار کرده‌اند و بحجاب این قصه خرسند شده تا عوام بدیشان تقلید کرده‌اند و طلب صفای
باطن از دل محو کرده و مذهب سلف و صحابه بر طاق نهاده شعر ان الصفاء صفة الصدیق + ان اردت صوفیا علی التحقیق
زآنچه صفا را اصلی و فرعیست اصلش انقطاع دل است از اغیار و فرعش خلوست از دنیای غدار و این هر دو صفت
صدیق اکبرست ابوبکر عبدالله بن ابی قحافه رضی الله عنهما زآنچه امام اهل طریقت او بود و انقطاع دل وی
از اغیار آن بود که همه صحابه به رفتن پیغمبر صلعم بحضرت اعلی و مکان مصطفی شکسته دل گشته بودند و عمر رضی الله عنه شمشیر
برکشید که هر که گوید که پیغامبر صلعم بمرد سرش را ببرم صدیق اکبر رض بیرون آمد و آواز بلند برداشت و گفت الا من عبد
محمداً فان محمداً قد مات و من عبد رب محمد فانه حی لا یموت آنگاه برخواند و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان
مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم آنکه معبود و محمد بود وی برفت و آنکه خدای محمد را می پرستید وی زنده است که هرگز نمیرد آنکه دل در فانی
بنده وی فانی شود و رنج وی جمله هبا شود و آنکه جان بحضرت باقی فرستد چون نفس فانی شود وی با باقی بقا شود پس آنکه اندر محمد
بچشم آدمیت نگریسته است چون وی از دنیا بشد تعظیم محمد از دل وی با وی بشد و هر که اندر وی بعین حقیقت نگریست رفتن
و بودن وی هر دو مر او را یکسان باشد زیرا که اندر حال بقا بقاش را از حق دید و اندر حال فنا فناش را از حق دید و از محول اعراض کرد و
بمحول اقبال نمود قیام محول دید و بمقدار اکرام حق وی را تعظیم کرد و سویدای دل اندر کس نبست و سواد عین بر خلق نگشاد
زآنچه من نظر الی الخلق هلک و من رجع الی الحق ملک نظر بخلق نشان هلاک بود و رجوع بحق نشان ملک اما خلو دستش از دنیای غدار آن
بود که هرچه داشت از مال و منال و موالی جمله بداد و گلیمی در پوشید و نزدیک پیغمبر آمد و رسول گفت صلی الله علیه و سلم ما خلفت لعیالک
قال الله و رسوله گفت علی خود ساحه باز گذاشتی از مال خود گفت دو خزینهٔ بی نهایت و دو گنج بی غایت گفتا چه چیز گفت یکی محبت دیگر اوامر

دیگر متابعت رسولش چون دل از تعلق صفو دنیا آزاد داشتم دست از کدر آن خالی کنم و از جمله صفت صوفی صادق و منکران
جمله ایشان جز مکابره عیان نبود و گفتم که صفا ضد کدر بود و کدر از صفات بشر بود و بحقیقت صوفی بود آنکه او را از کدر گذر بود
چنانکه اندر حال استغراق مشاهدهٔ یوسف علیه السلام و لطایف جمال وی زنان مصر را بشریت غالب شد آن غلبه بعکس باز گشت چون
بغایت رسید بنهایت رسید و چون بنهایت ایشان را بدان گذر با افتاد در فنای بشریت ایشان از نظر ایشان گفتند ما هذا بشرا آن نشانه دیدند کردند
و عبارت از حال خود کردند و از آن بود که گفته‌اند مشایخ این طریقت رحمهم الله لیس الصفاء من صفات البشر لان البشر مدر و المدر لا یخلو عن الکدر
صفا از صفات بشریت نیست زیرا که مدر را مدر جز بر کدر نیست و بشر از کدر گذر نیست پس مثال صفا با افعال نباشد و از رو مجاهدت بشریت را
زوال نباشد و صفت صفا را نسبت با افعال و احوال نباشد و اسم آن را تعلق با اسامی و القاب نه الصفاء صفة الاحباب وهم شموس بلا سحاب
زانچه صفا از صفات دوستان است و آنکه از صفت خود فانی و بصفت دوست باقی بود دوست آن است و احوال ایشان نزدیک ارباب حال
چون آفتاب عیان است چنانکه حبیب خدا محمد مصطفی صلعم پرسیدند از حال حارث گفت عبد نور الله قلبه بالایمان او بنده است که دلش
از نور ایمان منور است تا روشن از تاثیر آن معمور است و از نور ربانی مسرور است گفته‌اند شعر ضیاء الشمس والقمر اذا اشترکا انموذج من صفاء الحب
والتوحید اذا اشتبکا نور آفتاب و ماه را چه مقدار بود آنجا که نور محبت و توحید باشد که با یکدیگر ممزوج شود و نور آفتاب با ماه چون بیکدیگر مقرون شود
مثال صفای محبت و توحید باشد که با یکدیگر ممزوج شود و نور ماه و آفتاب را چه مقدار بود آنجا که نور محبت و توحید باشد تا این با این
اضافت کنند اما در دنیا هیچ نوری نیست ظاهرتر ازین دو نور که نور دیده اندر سلطان آفتاب ماه آسمان را بیند و دل بنور توحید
و محبت مر عرش را بیند و بر عقبی مطلع شود اندر دنیا و در جمله مشایخ این طریقت مجتمع اند بر آنکه چون بنده از بند مقامات رسته شود و از کدر
احوال خالی گردد و از محل تغیر و تلون آزاد شود و بهمه احوال محمود موصوف گردد وی از جمله اوصاف جدا شود یعنی در بند هیچ صفت محمود خود
نگردد و مر آن را نه بیند و بدان معجب نگردد حالش از ادراک عقول غایب شود و روزگارش از تصرف ظنون منزه گردد تا حضورش را فنا
نباشد و وجودش را اسباب نه لان الصفاء حضور بلا ذهاب و وجود بلا اسباب حاضری بود بی غیبت و واجدی بود بی سبب
و علت زیرا که آنچه غیبت بر وصورت گیرد حاضر نباشد و آنکه سبب علت بود مخبری شود و جدی نه و چون بدین درجه برساند
دنیا و عقبی فانی گردد و اندر روش انسانیت ربانی شود و زر و کلوخ نزدیک وی یکسان بود و آنچه بر خلق دشوار
بود از حفظ احکام تکلیف بر وی آسان شود چنانکه حارثه به نزدیک پیغمبر صلعم آمد رسول گفت علیه السلام کیف اصبحت
یا حارث قال اصبحت یا حارث قال اصبحت مومنا بالله حقا فقال انظر ما تقول یا حارث ان لکل حق حقیقة
فی حقیقة ایمانک فقال عزفت نفسی عن الدنیا فاستوی عندی حجرها و ذهبها و فضتها و مدرها فاسهرت لیالی و اظمأت نهاری
وحتی صرت کانی انظر الی عرش ربی بارزا و کانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون فیها و کانی انظر الی اهل النار

صفا از صفات صوفیان است نه از صفات بشر زیرا ... [illegible] صفت صفا ... صفا با افعال و احوال ... حاصل صفت دوست است ... خود فانی شود و بصفت ... [illegible]

کن یا حارثه تا چه میگویی که هر حقی را حقیقتی و برهانی بود برهان این گفتار تو چیست گفت آنکه تن را از دنیا بگسستم و نشان این
آنست که زر و سنگ و سیم و کلوخ او نزدیک من یکسانست و چون از دنیا گسسته شدم تا بهشت و دوزخ و عرش و کرسی را می بینم گفت
عرفت فالزم قال له ثلثا شناختی یا حارثه ملازمت کن پس آنکه جز آن نیست و صوفی نامیست که مر کاملان ولایت را و محققان اولیا
را بدین نام خوانند و خوانده اند و یکی از مشایخ گوید رحمه الله من صفاه الحب فهو صاف ومن صفاه الحبیب فهو صوفی آنکه به محبت صافی شود صافی
بود و آنکه مستغرق دوست شود و از غیر دوست بری شود صوفی بود و بر مقتضای لغت اشتقاق این اسم را درست نگردد از هیچ معنی
جز از آنکه این معنی عظیم‌تر از آنست که این را جنسی بود تا از آنجا مشتق بود که اشتقاق شیء از شیء مجانست خواهد و هر چه هست ضد صفاست
و اشتقاق شیء از ضد نکنند پس این معنی اظهر من الشمس است عند اهله و حاجتمند عبارت نشود و محتاج اشارت نگردد لان الصوفی
ممنوع عن العبارات و الاشارات چون صوفی از کل عبارات ممنوع است عالم جمله معبران وی باشند اگر دانند یا ندانند مر آن اسم را
خطر باشد در حال حصول معنی پس اهل کمال آن را صوفی خوانند و متعلقان و طالبان آن را متصوف و تصوف از تفعل بود و تفعل
تکلف اقتضا کند و این فرع اصل باشد و فرق و معنی از حکم لغت و معنی ظاهر است الصفا ولایة ولها آیة و روایة و التصوف حکایة للصفا
بلا شکایة پس صفا معنی متلالی ظاهر است و تصوف حکایت از آن معنی و اهل آن معنی اندرین درجه بر سه قسم اند یکی صوفی بود و دیگر
متصوف و یکی مستصوف پس صوفی آن بود که از خود فانی بود و بحق باقی از قبضه طبایع رسته و بحقیقت حقایق پیوسته و متصوف آنکه
بمجاهده این درجه را طلبد و اندر طلب خود را بر معاملت ایشان درست کند و مستصوف آنکه از برای مال و منال و جاه و حظ دنیا
خود را مانند ایشان کرده بود و از این هر دو هیچ خبر ندارد تا حدی که گفته اند المستصوف عند الصوفیة کالذباب و عند غیرهم کالذیاب
مستصوف نزدیک صوفی از حقیری چون مگس بود و آنچه کند نزدیک وی هوس بود و نزدیک دیگران چون گرگ و گفتارش اعتبار نبود
که همتش لختی مردار بود پس صوفی صاحب وصول بود و متصوف صاحب اصول و مستصوف صاحب فضول آنرا که نصیب وصل آمد بیافتن
مقصود و بدین مراد از مراد بی مراد شد و از مقصود بی مقصود و آنرا که نصیب اصل آمد بر احوال طریقت متمکن شد و اندر لطایف
آن عاکف بماند و بدین مستحکم و آنرا که نصیب فضول آمد از جمله باز ماند و بر درگاه رسم فرو نشست و برسم از معنی محجوب گشت و بحجاب از وصل و
اصل محجوب شد و مشایخ را رحمهم الله اندرین معنی رموز بسیارست تا حدی که کلیت آنرا احصا نتوان کرد اما بعضی از رموز ایشان یاد کنیم
تا فایده تمامتر شود ان شاء الله تعالی و بالله التوفیق

فصل

ذوالنون مصری رحمه الله گوید الصوفی اذا نطق بان نطقه من الحقایق
و ان سکت نطقت عنه الجوارح بقطع العلایق صوفی آن بود که چون گوید بیان نطقش حقایق حال او بود یعنی چیزی نگوید
که وی آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی شود و بقطع علایق حال وی ناطق بود یعنی گفتارش همه بر اصل

کنتم تعلم کیف تاه و من بالسرو اذ اضمحت الیه یا مهران مجازی ... احوال سر ... لازم ... شناخت ... ای حارثه

صحیح باشد و گزارش جمله بتجرید صرف چون میگوید قولش همه حق بود و چون خاموش باشد فعلش همه فقر و جنید گوید رحمه الله التصوف
نعت اقیم العبد فیه قیل لنعت للعبد ام للحق فقال نعت الحق حقیقة و نعت العبد رسماً تصوف نعتی است که اقامت بنده
اندر آنست گفتند که نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق یعنی حقیقتش فنای صفت بنده
اقتضا کند و فنا صفت بنده ببقای صفت حق بود و این نعت حق بود و رسمش دوام مجاهدت بنده اقتضا کند و دوام مجاهدت صفت بنده بود و چون
بمعنی دیگر رانی چنان بود که اندر حقیقت توحید هیچ بنده را نعت درست نیاید از آنچه نعوت بنده مر او را دایم نیست و نعت خلق جز رسم
نیست که نعت خلق باقی نبود و ملک و فعل حق باشد پس حقیقت از آن حق باشد و معنی این آن بود که خداوند تعالی بنده را فرموده که روزه
دار و بروزه داشتن بنده را نام صایمی بنده را داد و از روی رسم آن صوم از آن بنده باشد و باز از روی حقیقت از آن حق چنانکه خداوند تعالی
گفت و رسول ما را خبر داد که الصوم لی و انا اجزی به روزه از آن منست از آنچه از مفعولات نیست و مفعولات جمله ملک ویست و
نسبت و اضافت خلق مر همه چیز را بخود رسم و مجاز بود نه حقیقت و ابوالحسن نوری گوید رحمه الله التصوف ترک کل حظ للنفس تصوف دست
باز داشتن جمله حظوظ نفسانی بود و این بر دو گونه باشد یکی رسم و دیگر حقیقت و معنی آن بود که اگر وی تارک حظ است ترک حظ هم حظی
بود و این رسم باشد و اگر حظ تارک وی باشد این فنای حظ بود و تعلق بمعنی بحقیقت مشاهده بود پس ترک حظ فعل بنده بود و فنای
حظ فعل خداوند و فعل بنده رسم و مجاز بود و فعل حق حقیقت و بدین قول مبین شد قول جنید که پیش از این رفت و هم ابوالحسن نوری گوید
رحمه الله الصوفیة هم الذین صفت ارواحهم فصاروا فی الصف الاول بین یدی الحق صوفیان آنانند که جانهای ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفسانی صافی شده و از هوی خلاص یافته تا اندر صف اول و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر حق
رمیده هم او گوید الصوفی الذی لا یملک و لا یملک صوفی عبارت آن بود که هیچ چیز اندر بند وی نباشد و او هم در بند هیچ چیزی
نباشد و این عبارت از عین فنا بود که فانی الصفة مالک نبود و مملوک نه از آنچه صحت ملک بموجودات درست آید و مراد از این آنست
که صوفی هیچ چیز را از متاع دنیا و زینت عقبی ملک نکند که خود اندر تحت ملک و حکم نفس خود نباشد سلطان ارادت خود از غیر بگسلد
تا طمع بندگی از وی بگسلد و این قول لطیف است مر آن گروه را که بفنای کلی گویند و ما غلطگاه ایشان اندرین کتاب بیاریم تا ترا
معلوم شود ان شاء الله تعالی علی بن الجلا گوید التصوف حقیقة لا رسم له تصوف حقیقتی است که او را رسم نیست از آنچه رسم نصیب
خلق باشد اندر معاملات و حقیقت آن خاصهٔ حق بود چون تصوف از خلق اعراض کردن بود لا محاله مر او را رسم نبود و ابو عمرو دمشقی
گوید رحمه الله التصوف رؤیة الکون بعین النقص بل غض الطرف عن الکون تصوف آن بود که اندر کون نگری جز بعین نقص این
دلیل بقای صفت بود بلکه چشم فراز کنی از کون و این دلیل فنای صفت بود از آنچه نظر اندر کون باشد چون کون نماند نظر نماند
و غض طرف از کون بقای بصیرت ربانی بود یعنی هر که بخود نابینا شود بحق بینا شد از آنچه طالب کون هم طالب ...

و کار دوستان وی باشد دیدار از خود بیرون نهاده بنود بس یکی خود را بیند و لیکن ناقص بیند و یکی چشم از خود فراز کند و نه
بیند و آنکه می بیند اگرچه ناقص بیند دیده ور و حجاب است و آنکه می نه بیند نابینائی محجوب نباید و این اصلی قوی است
اندر طریق تصوف و ارباب معانی اما این جایگاه شرح آن نیست شبلی گوید رح التصوف شرک لانه صیانة القلب عن
رویة الغیر ولا غیر تصوف شرک است زانچه آن صیانت دل بود از رویت غیر و خود غیر نیست یعنی اندر اثبات توحید رویت
غیر شرک بود و چون اندر دل غیر را قیمت نبود صیانت کردن مر او را از ذکر غیر محال بود و حصری گوید رح التصوف صفاء السر
من کدورة المخالفة تصوف صفای سر بود از کدورت مخالفت و معنی این آن بود که سر را از مخالفت حق نگاه دارد زانچه
دوستی موافقت بود و موافقت ضد مخالفت و دوست را در عالم بجز حفظ فرمان دوست نباید و چون مراد یکی باشد مخالفت
از کجا صورت گیرد و محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب گوید رض التصوف خلق فمن زاد علیک فی الخلق زاد علیک
فی التصوف تصوف نیک خوئی باشد هر که نیکوخوتر صوفی تر و خوی نیک دو گونه باشد یکی با حق و یکی با خلق نیک خوئی با حق
رضا بود بقضای او و نیک خوئی با خلق حمل ثقل صحبت ایشان از برای حق و این هر دو خود بطالب این باز گردد و حق تعالی از صفت
استغنا است از رضا و سخط طالب و این هر دو صفت اندر نظارهٔ وحدانیت باز بسته است و ابو محمد مرتعش گوید رح الصوفی
لایسبق همته خطوته صوفی آن بود که اندیشه وی با قدم وی برابر بود یعنی جمله حاضر بود دل آنجا که تن و تن آنجا
که دل و قول آنجا که قدم و قدم آنجا که قول و این نشان حضوری بود بی غیبت بر خلاف آنکه گویند از خود غایب است و بحق حاضر
لا بل که بحق حاضر و بخود حاضر و این عبارت از جمع الجمع بود زانچه تا رویت خود بخود بود غیبت نبود از خود و چون
رویت برخاست حضوری بی غیبت بود و تعلق این معنی بقول شبلی است رحمة الله علیه الصوفی لایری فی الدارین
مع الله غیر الله صوفی آن بود که اندر دو جهان هیچ چیز نبیند بجز خدای عز و جل و در جمله هستی بنده غیر بود و چون
غیر نبیند خود را نه بیند و از خود بکلیت فارغ شود اندر حال نفی و اثبات خود و جنید گفت رحمة الله علیه التصوف
مبنی علی ثمان خصال الرضا والسخاء والصبر والاشارة والغربة ولبس الصوف والسیاحة والفقر اما السخاء
فلابراهیم واما الرضا فلاسحاق واما الصبر فلایوب واما الاشارة فلزکریا واما الغربة فلیحیی واما لبس الصوف فلموسی
واما السیاحة فلعیسی واما الفقر فلمحمد صلی الله علیه وسلم اجمعین گفت بنای تصوف بر هشت خصلت
اقتدا بهشت پیغمبر سخاوت با ابراهیم و آنچنان بود که پسر را فدا کرد و رضا با اسحاق که بفرمان
خدا رضا داد و ترک جان عزیز خود گفت و صبر با ایوب که اندر بلای کرمان و غیرت
رحمان صبر کرد و اشارت بذکریا که خدای تعالی گفت ان لا تکلم الناس ثلثة ایام

الارض وهم اندر غربت گفت از نادی ربه نداء خفیا و بغربت به یحیی که اندر وطن خود غریب بود و اندر میان خویشان
از خویشان بیگانه و حسبتا بعیسی کاندر سیاحت خود چنان مجرد بود که بجز کاسه و شانه نداشت چون دید که کسی بدو دست خود آب میخورد
کاسه بینداخت و چون دید که کسی بانگشتان خلال میکرد شانه بینداخت و بلبس صوف بموسی که همه جامهای وی پشمین بود و بفقر بمحمد علیه السلام
که حق تعالی کلید همه گنجهای روی زمین بدو فرستاد گفت محنت بر خود منه و ازین گنجها خود را تجمل ساز گفت نخواهم بار خدایا مرا یک روز
گرسنه دار و یک روز سیر این اصول اندر معاملت سخت نیکوست و حصری گوید رحمة الله علیه الصوفی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم
بعد وجوده صوفی آن بود که هستی وی را نیستی نبود و نیستی وی را هستی نه یعنی آنچه بیابد مر آنرا هرگز گم نکند و هرچه گم کند مر آنرا هرگز
نیابد و دیگر معنی آنکه یافتش را هرگز نایافت نباشد و نایافتش را هرگز یافت نه تا اثباتی بود بی نفی یا نفی بود بی اثبات و مراد
از جمله این عبارت آنست که تا جان بشریت از کسی بکلی ساقط شود و شواهد جسمانی از حق بکلی فایت شود و نسبتش از کل منقطع
گردد و پایمال بشریت اندر حق کسی ظاهر شود تا تفاریق وی اندر عین جمع گردد و از خود بخود قیام یابد و بصورت این اندر دو پیغمبر ظاهر توان کرد
یکی موسی علیه السلام که اندر وجودش عدم نبود تا گفت رب اشرح لی صدری و دیگر رسول علیه السلام که اندر عدمش وجود نبود تا گفتند الم نشرح لک صدرک
یکی آرایش خواست و زینت طلب کرد و دیگر را بیاراستند و وی را خود خواست نه علی بن بندار الصیرفی النیشاپوری گوید رح التصوف
اسقاط الرؤیة للحق ظاهرا و باطنا تصوف آن بود که صاحب آن ظاهر و باطن خود را نه بیند و جمله مر حق را بیند زآنچه
اگر بظاهر نگری نشان توفیق بینی یابی و چون نگاه کنی معاملات باطن اندر جنب تأیید حق ذره نگراید پس ترک باطن بگوئی جمله مر حق
را بینی خود را هیچ نه بینی محمد بن احمد المقری گوید رح التصوف استقامة الاحوال مع الحق تصوف استقامت احوال است با حق یعنی احوال
مر صوفی را از حال نگرداند و باعوجاج اندر نیفکند زآنچه کسی که دل صید محول احوال است احوال ورا از درجه استقامت نیفکند زآنچه
کسی که دل صید محول احوال است احوال ورا از درجه استقامت نیفکند و از حق باز ندارد ش فصل آنچه اندر معاملات گفتند ابو حفص
حداد گوید رح التصوف کله آداب لکل وقت ادب و لکل حال ادب فمن لزم آداب الاوقات بلغ مبلغ الرجال و من ضیع الآداب فهو
بعید من حیث یظن القرب و مردود من حیث یظن القبول تصوف بجمله آداب است که هر وقتی و مقامی و حالی را ادبی بود هر که ملازم آداب اوقات باشد
کند بدرجه مردان رسد و هر که آداب ضایع کند او دور باشد از پندار نزدیکی و مردود باشد از گمان بردن قبول حق و بدین معنی
نزدیکست قول ابو الحسن نوری رح که گفت لیس التصوف رسوما و لا علوما و لکنه اخلاق تصوف رسوم و علوم نیست و لیکن اخلاق است
یعنی اگر رسوم بودی بمجاهدت حاصل شدی و اگر علوم بودی به تعلیم بدست آمدی پس اخلاق است تا حکم آن از خود اندر نخواهی و معاملات آن
با خود درست نکنی و انصاف آن از خود ندهی حاصل نگردد و فرق میان رسوم و اخلاق آن بود که رسوم فعلی بود متکلف از اسباب
ظاهر موافق باطن از دعوی خالی و مرتعش گوید رح التصوف حسن الخلق تصوف خلق نیکوست و این بر سه گونه باشد یکی با حق بگزاردن

ناکردن هوا و شیطان و هر که اندرین معنی خود را درست کند از نیکویان باشد و آنچه یاد کردم موافقت بدانکه یکی از عاشقان
حذیفه رضی الله عنها پرسید که ما را از خلق پیغامبر خبر ده گفت از قران برخوان که خدای تعالی خبر داده است آنجا که گفت خذ العفو
وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین و هم مرتعش گوید رحمه الله هذا مذهب کله جد فلا تخلطوا بشیء من الهزل این مذهب تصوف همه جد است آن را
با هزل میامیزید و اندر معاملات مترسمان میاویزید و از اهل تقلید بدان بگریزید و چون عوام اندر اهل زمانه بنگریستند و مر مترسمان
متصوفه اهل زمانه را بدیدند در پای کوفتن و سرود گفتن و بدرگاه سلاطین رفتن و از برای لقمه و نعمه خصومت کردن اندر ایشان منکر
شدند اعتقاد جمله بد کردند گفتند که اصل این طریقت همین است متقدمان هم برین رفتند و معلوم نکردند که زمانه فترت است
و روزگار بلا لامحاله چون حرص سلطان را بجور افکند و طمع مر عالم را بفسق و زنا افکند و ریا مر زاهد را بنفاق افکند و هوا نیز مر صوفی
را بپای کوفتن و سرود گفتن افکند بدانکه اگر اهل طریقتها تباه شوند اصل طریقتها تباه نشود و بدانکه اگر گروهی از اهل هزل
خود را اندر جد احرار پنهان کنند جد ایشان هزل نشود و ابوعلی قزوینی رضی الله عنه گوید التصوف هو الاخلاق الرضیة تصوف اخلاق
رضیه است و کردار پسندیده آن بود که بنده اندر همه احوال از حق پسنده کار باشد که برضی راضی بود و ابوالحسن نوری گوید رحمه الله التصوف
هو الحریة والفتوة وترک التکلف والسخاء وبذل الدنیا تصوف آزادی بود که بنده از بند هوا آزاد گردد و فتوت که از دیدن
فتوت مجرد شود و ترک تکلف آن بود که اندر متعلقات نصیب نکوشد و سخاوت آن بود که دنیا را با اهل دنیا بگذارد و ابوالحسن
بوشنجه گوید رحمه الله التصوف الیوم اسم ولا حقیقة وقد کان حقیقة ولا اسم تصوف امروز نامی است بی حقیقت و پیش ازین حقیقتی
بود بی نام یعنی در وقت صحابه و سلف رحمهم الله این اسم نبود و معنی آن در هر کسی بود اکنون اسم هست و معنی نه یعنی معاملات معروف بود و دعوی
مجهول اکنون دعوی معروف شد و معاملات مجهول اکنون من مقدار را از تحقیق مقالات مشایخ اندرین باب بیاوردم در باب تصوف
تا بر تو سعدک الله طریق این گشاده گردد مر منکران را بگویی که مراد از آن چیست بانکار تصوف اگر اسم مجرد را انکار کنند باکی نیست
که معانی اندر تسمیات بیگانه باشد و اگر عین این معنی را انکار کنند انکار کل شریعت پیغامبر و خصال ستوده باشد و من ترا سعدک الله
بما سعد به اولیاءه اندرین کتاب وصیت کنم تا حق این را مراعات کنی و انصاف بدهی تا دعوی کوتاه کنی و با اهل این نکو اعتقاد

باب لبس مرقعه

بدانکه شعار متصوفه لبس مرقع است و لبس مرقعه سنت است از آنجا که رسول گفت صلعم علیکم
بلبس الصوف تجدون حلاوة الایمان فی قلوبکم و نیز یکی گوید از صحابه کان النبی صلعم یلبس الصوف و یرکب الحمار و نیز رسول
صلعم گفت مر عایشه را رضی الله عنها لا تضیعی الثوب حتی ترقعیه گفت زنهار با دیجامه پشمین تا حلاوت ایمان بیابید
و روایت کرده اند که پیغامبر صلعم جامه پشمین پوشید و بر خر نشست و نیز گفت مر عایشه را رضی الله عنها که یا عایشه
جامه را ضایع مکن تا پیوندها بر آن نزنی و از عمر خطاب می آید رضی الله عنه که وی مرقعه داشت که سی رقعه بر آن گذاشته

[illegible]

که آستین آن با انگشتان برابر بودی و اگر وقتی پیراهن دراز تر پوشیدی سر آستین دریدی و نیز رسول را صلعم فرمان آمد از خدای عز و جل

بتقصیر جامه چنانکه گفت و ثیابک فطهر ای فقصر و حسن بصری رح گوید که هفتاد یار بدری را دیدم که همه را جامهٔ پشمین بود و صدیق

اکبر اندر حال تجریدش جامهٔ صوف پوشیده و هم حسن بصری گوید رح که سلمان را دیدم رضی الله عنه گلیمی با رقعها پوشیده و امیر المومنین

عمر رض و امیر المومنین علی کرم الله وجهه و هرم بن حیان رض روایت آرند که ایشان مر اویس قرنی را رح با جامهٔ پشمین دیدند

رقعها بران گذشته و حسن بصری و مالک دینار و سفیان ثوری رح جمله صاحب مرقع صوف بودند و از امام عالم ابو حنیفه کوفی رح روایت

آرند و این روایت اندر کتاب تاریخ مشایخ که محمد بن علی حکیم ترمذی کرده است مکتوب است که در ابتدا وی صوف پوشید و قصد عزلت

کرد تا پیغامبر را صلعم بخواب دید گفت که ترا اندر میان خلق میباید بود از انچه سبب احیای سنت من تو باشی انگاه دست از عزلت بداشت

و هرگز جامهٔ نپوشیدی که آن قیمتی بودی و داود طائی رح لبس صوف فرمودی و از متصوفان محقق بود و ابراهیم ادهم رح بنزدیک

امام ابو حنیفه رح اندر آمد با مرقع صوف اصحاب وی را بچشم تصغیر نگریستند ابو حنیفه گفت سیدنا ابراهیم بن ادهم اصحاب گفتند

بر زبان امام هزل نرود مگر حق وی این سیادت بچه یافت گفت بخدمت بر دوام وی بخدمت خداوند تعالی جل ذکره مشغول

شد و ما بخدمت تنهائی خود تا وی سید ما گشت و اگر اکنون بعضی از اهل زمانه را مراد از لبس مرقعات و خرق جاه و جمال خلق

است و بدل موافق ظاهر نیستند روا باشد که اندر لشکر مبارزی یکی باشد و در جمله طوایف محقق اندک باشد اما جمله را بدان بایشان

کنند هرگاه بیک چیز شان با فیلی ماتلت بود در احکام پس او از ایشان و رسول گفت صلعم من تشبه بقوم فهو منهم و هرکه تو

تولی کنند برفتاری و یا باعتقادی از ان قوم است اما گروهی را چشم بر رسم و ظاهر معاملات ایشان افتد و گروهی را بر سر

صفای باطن ایشان و بدجمله هرکه قصد صحبت متصوفه کند از چهار معنی بیرون نباشد گروهی را صفای باطن و جلای خاطر و

رقت طبع و اعتدال مزاج و صحت سیرت با سرار ایشان بدیدار دیدها قربت محققان و رفعت کبرا ایشان ببینند و ارادت آن درجه

دامنگیر ایشان گردد و تعلق بدیشان کنند بر بصیرت و ابتدای کار شان بر کشف احوال و تجرد از هوا و اعراض از نفس باشد و گروهی

دیگر را صلاح تن و عفت دل و سکون سینه و سلامت صدر یا ظاهر ایشان بدیدار دیدها و ورزش شریعت و حفظ آداب اسلام و حسن معاملات

ایشان ببینند و قصد صحبت ایشان کنند و در زیدن صلاح بردست گیرند و ابتدای حال ایشان بر مجاهدت و حسن معاملت بود

و گروهی دیگر را مروت و انسانیت و طریق مجالست و حسن سیرت با فعال ایشان راه نماید تا زندگانی ظاهر ایشان ببینند آراسته

بلطف مروت با مهتران حرمت و با کهتران فتوت و با اقران خود عشرت آسوده از طلب زیادت و آرمیده با قناعت قصد

صحبت ایشان و طریق جهد و تعب و طلب دنیا بر خود آسان کنند و خود را بفراغت از جمله بیکاران کنند و گروهی دیگر را

و دیگر را کسل طبع و عفونت نفس طلب ریاست آلت گرداند و قصد تصدر بر فضل جستن تخصیص علم راه نماید با فعال ایشان بنمایند و
از جنس این طایفه هر دیگر هیچ کار نیست تا قصد صحبت ایشان کنند و ایشان بخلق و کرم مدارات و مواسات همی کنند که بحکم مسامحت و زندگانی
همی کنند نه آنچه اندر دلهای ایشان از حدیث حق چیزی باشد و یا تنهای ایشان از مجاهدت طلب طریقت هیچ چیز نه تا خلق مر ایشان را
حرمت دارند چنانکه محققان را و از ایشان بشکوهند چنانکه از خواص خداوند تعالی و صحبت و تعلق ایشان آن خواهند که آفتی
خود را اندر صلاح ایشان پنهان کنند و جامه ایشان اندر پوشند و آن جامه‌های بی معاملت بر گذر ایشان همی خروشند که آن ثوب
زور باشد و لباس غرور و حسرت روز حشر و نشور و مثلهم کمثل الحمار یحمل اسفارا بئس مثل القوم الذین کذبوا الآیه و اندرین زمانه این گروه بیشتر اند
پس بر تو باد که تا هر چه از آن تو نگردد تو قصد آن نکنی که اگر هزار بار تو بقبول طریقت بگویی چنان نباشد که یک لحظه طریقت ترا قبول کند
که این کار رنج و فتنه نیست سر بجز فتنه است چون کسی با طریقت آشنا بود ورا قبا چون عبا بود و چون کسی بیگانه بود مرقعه وی رقعه ادبار و منشور
شقاوت تا یوم النشور باشد چنانکه آن پیر بزرگ را گفتند لم لا تلبس المرقعة قال من النفاق ان تلبس لباس الفتیان و لا تدخل فی حمل
اثقال الفتوة چرا مرقعه نپوشی گفت از نفاق بود که لباس جوانمردان بپوشی و اندر تحت ثقل معاملات جوانمردی نیایی
که لباس جوانمردان با ترک حمل جوانمردی منافقی باشد پس اگر این لباس از بهر آن است که تا خداوند ترا بشناسد که تو خاص
اوئی وی بی لباس بشناسد و اگر از بهر آن است که بخلق نمائی که من از این قوم ام اگر هستی سمره ریا و اگر نیستی نفاق و این راه
صعب پر خطر است و اهل حق اجل از آنند که بجامه معروف گردند که الصفا من الله تعالی انعام و اکرام والصوف لباس الانعام
صفا از خداوند تعالی به بنده نعمتی و کرامتی عیان بود و صوف لباس ستوران بود پس ملّبیت حیلت بود و گروهی حلیت
قربت کنند و آنچه بر ایشان است بجای حیلی آرند ظاهر می آرایند امید آنرا که تا از ایشان گردند و مشایخ این قصه مریدان را
حلیت و زینت بمرقعات فرمودند و خود نیز بکردند تا اندر میان خلق علامت شوند و جمله خلق پاسبان ایشان گردند
که اگر یکی قدم بر خلاف نهند همه زبان ملامت بدیشان دراز کنند و اگر خواهند که اندر آن جامه معصیت کنند از شرم
خلق نتوانند کرد و در جمله مرقعه زینت اولیای خداوند است عوام بدان عزیز گردند و خواص اندر آن ذلیل گردند
عز عام آن بود که چون آن بپوشند خلقشان حرمت دارند و ذل خاص آن بود که چون آن بپوشند خلق اندر میان ایشان
بچشم عوام نشان نگرند و مر ایشان را بدان ملامت کنند پس لباس النعم للعوام و جوشن البلاء
للخواص عوام را مرقعه لباس نعما بود و خواص را جوشن بلا از آنچه پیشتری از عوام اندر آن
مضطر باشند چنانکه دست بکاری دیگر نه رسد و مر طلب جاه را آلتی دیگر
ندارند بدان طلب ریاست کنند و مر آنرا سبب جمع نعمت کنند

دیگر ندارند میان طلب ریاست کنند و مر آن را سبب جمع نعمت کنند و باز خواص تبرک را ست بگویند و زایل بر عزبر منیند

و بلا بغربت اختیار کنند تا این قوم با آن بلا بود و آن قوم رنعما المرقعة قمیص الوفا فالاہل الصفاء سربال السرور و لاہل الغرور مرقعه

پیرهن ماست و اهل صفا را او لباس سرور و اهل غرور را تا اهل صفا بپوشیدن آن از کونین مجرد شوند و از مالوفات اصلی منقطع و اهل

غرور بدان از حق محجوب گردند و از صلاح باز مانند و در جمله مر همه را سمت صلاح و سبب فلاح است و مراد جمله از آن محصول یکی نیست صفا

بود و یکی را عطا و یکی را غطا بود امید وارم که چون صحبت یکدیگر همه رستگار باشند از آنچه رسول گفت صلعم من تشبه بقوم

فهو منهم و دوستان هر گروه به نیت با ایشان باشند و اندر زمره ایشان اما باید که همت طلب تحقیق کند و از رسوم معرض بود

که هر که بظاهر چیزها بسند کار باشد هرگز به تحقیق نرسد و بدانکه وجود آدمیت حجاب ربوبیت بود و حجاب جز بدور احوال و روز

اندر مقامات فانی نگردد و صفا نام آن فنا است و فانی الصفت را لباس اختیار کردن محال بود و بتکلف خود را بر آن ساختن

تا کسی بسبب چیزی فنا صفت پیدا آمد و آفت طبیعت از میان برخاست اگر او را صوفی خوانند یا نامی دیگر نهند یکسان و مساوی بود

فصل اما شرایط مرقعات آن است که از برای سهولت و فراغت سازد و چون اصلی باشد هر کجا پاره شود رقعه بر آن گذارد

و مشایخ را رضوان الله اندرین دو قول است گروهی گویند که دوختن رقعه را ترتیب نگاه داشتن شرط نیست باید که از آنجا سوزن بر آرد و بر

و اندر آن تکلف نکند و گروهی دیگر گویند که دوختن رقعه را ترتیب و راستی شرط است و نگاه داشتن ترتیب و تکلف کردن اندر راستی

آن از معاملات فقر است و صحت معاملت دلیل صحت اصل باشد و من که علی بن عثمان الجلابی ام از شیخ المشایخ ابوالقاسم کرکانی

بطوس پرسیدم که درویش را کمترین چه چیز باید تا نام فقر را سزاوار گردد گفت سه چیز باید که کم از آن نشاید یکی آنکه بداند که پاره

راست چگونه باید بر دوخت و دیگر سخن راست داند شنید و دیگر پای راست بر زمین داند زد و گروهی از درویشان با من حاضر بودند که

این بگفت چون به دروازه باز آمدیم هر کس اندرین سخن تصرفی میکردند و گروهی را از جمله اندر این شرهی پدید آمد گفتند فقر

خود همین است و بیشتری از ایشان اندر خوب دوختن پاره و بر زمین زدن پای راست میشتافتند و هر کسی پنداشتی که ما این سخنان طریقت

بدانیم شنید مرا آنکه روی دل من مر آن سید را بود نخواستم که سخن وی بر زمین افتد گفتم بیائید تا هر کس اندرین سخن بگوییم هر یک صورت خود

بگفتند چون نوبت بمن رسید گفتم پاره راست آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون رقعه بفقر دوزی اگر چه ناراست دوزی

راست آید و سخن راست آن بود که بحال شنوند نه بمنیت و بجد اندر آن تصرف کنند نه بهزل و بزندگانی فهم کنند نه بعقل

و پای راست آن باشد که بوجد بر زمین نهند نه بلهو و رسم بعضی این سخن بر آن سید نقل کردند وی گفت اصاب علی خیره الله

از پوشیدن مرقعه مر این طایفه را تخفیف مؤنت دنیا و صدق فقر بخداوند تعالی بوده است و اندر آثار صحیح آمده است که عیسی بن مریم

مرقعه داشت که وی را بر آسمان بردند و یکی از مشایخ گفت که او را بخواب دیدم با آن مرقعه صوف و از هر رقعه نوری میتافت گفتم

گفتم ایها الشیخ این الوارهیست بر این جامه گفت الواد مضطر است که بما ندادند این فقیر غرورتی و حقیقت حالت تجریدی
را که بعمل من رسانیده است مر آنرا بوری گردانیده و نیز پیری دیدم از اهل ملامت بماوراءالنهر که هر چیزی که آدمی را اندر آن نصیبی بودی نخوردی
و نپوشیدی و خوردنش چیزهایی بودی که مردمان بینداختندی چون تره پوسیده و کدوی تلخ و کزر تباه شده و آنچه بدین ماند و پوشش
از خرقه‌ها ساختی که از راه برچیده بودی و نمازی کرده از آن مرقعه ساختی و شنیدم که مردی بود از متأخران اهل عراق از ارباب معانی قوی
حال و نیکو سیرت و از لبس قطعه‌ها بی تکلف که بر سجاده و کلاه وی بود نظر کردم اندر آن نخبه کرده و شیخ من رضی الله عنه پنجاه و شش
سال یک جامه داشت که پاره‌ها بی تکلف بر آن همی دوختی و اندر حکایات عراقیان یافته‌ام که دو درویش بودند یکی صاحب مشاهدت و دیگر صاحب
مجاهدت آن یکی صاحب مشاهدت همه عمر خود نپوشیدی مگر آن پاره‌ها که درویشان را اندر حال سماع خرقه شدی و آن یکی صاحب مجاهدت
نپوشیدی مگر آن پاره‌ها که اندر حال استغفار کردن درویشان اندر حال جرمها خرقه شدی تا زی ظاهرشان موافق باطن بود
و این پاس داشتن حال باشد و شیخ محمد بن خفیف رحمه الله بیست سال پلاسی درشت پوشیده و هر سال چهار چله بنشستی و اندر هر چله تصنیفی کردی از غوامض علوم حقایق و اندر وقت وی پیری بود از محققان علمای حقیقت و طریقت بفارس نام وی احمد بن زکریا
خواندندی و هرگز مرقعه نپوشیده بود از شیخ محمد پرسیدند که شرط مرقعه چه چیز است و داشتن آن مر را مسلم است گفت شرط مرقعه آنست که محمد
بن زکریا اندر جامه سپید بجای آرد و نیز داشتن آن بروی مسلم **فصل** اما ترک عادت این طایفه شرط طریق ایشان نباشد و
آنچه اندر این زمان جامه پشمین کمتر پوشند دو معنی راست یکی آنکه پشمها شوریده است و چارپایان در غارتها از جایی بجای افتاده اند
و دیگر آنکه گروهی از مبتدعه جامه پشمین را شعار کرده اند خلاف شعار مبتدعان اگرچه خلاف سنت بود ستوده بود اما تکلف اندر
دوختن آن بدان سبب روا دارند که جاه ایشان اندر میان خلق بزرگ گشته است هر کسی خود را مانند ایشان گردانیده و مرقعه اندر
پوشیده و فعلهای ناخوب از ایشان پیدا آمده و مر ایشان را از صحبت جنس رنج بوده و دیدم که جز ایشان کسی آنرا اندر دوخته
مر آنرا علامت شناخت یکدیگر گردانیده و شعار ساخته تا هر کسی که بیند بداند و یکی از مشایخ اندر آمده و رقعه را اگر بر جامه دوخته بود
و خطابهینا آورده بود آن شیخ از وی دور گرد و معنی این آن بود که اصل صفا رقت طبع و لطف مزاج است و لابد کژی اندر طبع نیکو نباشد
و چنانکه شعر نادرست اندر طبع خوش نباشد فعل نادرست هم طبع نپذیرد و باز گروهی اندر بست و نیست لباس تکلف نکردند اگر خدا وند
شان عبایی داد بپوشیدند و اگر قبایی داد بپوشیدند و من که علی بن عثمان الجلابی ام این طریقه را پسندیده‌ام و اندر اشعار خود همین کرده‌ام
و اندر حکایات هست که چون احمد بن خضرویه رحمه الله بزیارت ابویزید آمد در قبا داشت و چون شاه شجاع بزیارت ابوحفص آمد
قبا داشت و آن لباس معهود ایشان نبود که اندر ... نیز مرقعه داشتندی و وقت بودی که جامه پشمین یا پیراهن سفید پوشیدی
چنانکه آمدی از آنچه ... آمدی ... عادت ما آنرا الفتی بود و چون نیز مر آنرا ... شود و چون طبع ...

... لسان الغاشی ... بصیر کان لسان ... السماع ... و ان کان ... علیه بالبدار ... ما ... غیره ...

گردد و از آن بود که پیغامبر صلعم فرمود خیر الصیام صوم اخی داود علیه السلام بهترین روزه‌ها روزهٔ برادر من است داود گفتند
یا رسول الله آن چگونه باشد گفت یک روز روزه داشتی و دیگر روز بگشادی تا نفس با عادت نشود در روزه داشتن یا گشادن
تا وی محجوب نگردد و اندرین معنی درست‌تر ابو حامد دوستان مروزی بوده است رحمه الله که جامه وی در پوشیدندی مریدان وی
آنگاه که ببایستی هر آن حاجت بودی فراغت وی بجستی چون حالتی بودی آن جامه از وی برکشیدندی نه بر پوشنده را گفتی که چرا پوشی
و نه مرکشنده را گفتی که چرا برکشی و اندرین وقت ما نیز پیری هست بغزنی حرسها الله که وی را مؤید گویند رحمه الله که وی را در لباس اختیار و تمیز
نباشد و اندر آن باب درست است اما معنی آنکه بیشترین جامه‌هاشان کبود باشد یکی آنست که اصل طریقت ایشان بر سیاحت
و سفر نهاده‌اند و جامه سپید اندر سفر بر حال خود نماند و شستن آن دشوار گردد و هر کسی نیز بدان طمع کند و دیگر آنکه کبود پوشیدن
شعار اصحاب فوت و مصیبت بود و جامه ماتم زدگان است و دنیا دار محنت است و سرای مصیبت و مغاره اندوه و منزل فراق و گهواره
بلا و مریدان چون مقصود دل اندر دنیا حاصل ندیدند کبود پوشیدند و بر سوک وصال فرو نشستند و گروهی دیگر اندر معاملت
جز تقصیر ندیدند و اندر دل جز خرابی نه و اندر روزگار بجز فوت وقت نه کبود اندر پوشیدند که فوت شد از ایشان مصیبت یکی
بر موت عزیزی کبود پوشد و دیگری بر فوت مقصود کبود پوشد و یکی از مدعیان بعلم درویشی را گفت که این کبود چرا پوشیدی گفت از
پیغامبر صلعم سه چیز ماند یکی فقر و دوم علم و دیگر شمشیر شمشیر سلطانان بیافتند نه در جای آن کار فرمودند و علم علما اختیار کردند
و فقر گروهی اختیار کردند و آنرا آلت غنا ساختند من بر مصیبت این هر سه گروه کبود اندر پوشیده‌ام و از مرتعش می‌آید رحمه الله که
اندر محلتی از محلتهای بغداد میرفت تشنه گشت بدری فراز آمد و آب خواست یکی بیرون آمد با کوزه آب بستد و بخورد و در رویش
بنگریست و دلش صید جمال ساقی شد چنانکه گفته‌اند کلی لکلک مشغول همانجا فرو نشست تا خداوند خانه آمد گفت ای جوانمرد
دلم بشربتی آب سخت نگران بود مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم ببردند گفت آن دختر من است و تو را بزنی دادمش مرتعش اندر طلب
دل بخانه اندر آمد عقد بکردند و این صاحب بیت از منعمان بغداد بود وی را بگرمابه فرستادند و جامه خوب اندر روی پوشیدند
از وی مرقعه برکشیدند چون شب اندر آمد مرتعش بنماز ایستاد تا اوراد بگذارد و بخلوت مشغول شود اندر آن میان بانگ برگرفت
که یا قوم مرقعی مرقعه من بیارید گفتند چه بود گفت بسرم فرو خواندند که بیک نظر که بخلاف ما نگریستی جامه صلاح از ظاهر تو برکشیدیم
اگر بنظر دیگر نگری لباس آشنائی از باطنت برکشیم لباسی که بسبب پوشیدن آن خداوند باشد بر موافقت اولیاء خدای
اندر پوشیده باشند مداومت رضا بر آن مبارک بود اگر بحق زندگانی توانی کرد و اگر نه دین خود را ضایع نباید کرد و اندر جامه
اولیا خیانت روا نباید داشت که مسلمانی بر تحقیق باشی بی‌دعوی بود بهتر از آنکه ولی بر تکذیب لباس پوشیدن مرقع
مر دو گروه را راست آید یکی منقطعان دنیا را و دیگر مشتاقان مولی را و اندر عادت مشایخ رضی الله عنهم چنان رفته است که چون

مریدی که بحکم ترک علایق روی بدیشان کند مر ویرا بسه سال اندر سه معنی ادب کنند اگر بحکم آن معنی قیام کند فبها والا گویند که طریقت
مر این را قبول نکند یکسال بخدمت خلق و دیگر سال بخدمت حق و دیگر سال بمراعات دل خود و خدمت خلق آنگاه تواند کرد
که خود را اندر درجه خادمان نهد و همه خلق را اندر درجه مخدومان یعنی بی تمیز همه را از خود بهتر داند و خدمت جمله بر خود واجب
نه چنانکه خدمتی میکند و خود را از مخدومان فضل می نهد و این خسرانی ظاهر و غبنی واضح بود و از آفات زمانه اندر
زمانه یکی اینست و خدمت حق عز و جل آنگاه تواند کرد که همه حظهای خود از دنیا و عقبی منقطع کند و مطلق مر حق را سبحانه و تعالی پرستش
کند از برای وی که تا ویرا از برای چیزی می پرستد خود را می پرستد نه ویرا و مراعات دل آنگاه تواند کرد که همتش مجتمع شده باشد و هموم
از دلش برخاسته اندر حضرت انس دل را از موضع غفلت نگاه میدارد و چون این سه شرط اندر مرید حاصل شد پوشیدن مرقعه
بتحقیق ورا نه بتقلید ویرا مسلم شود اما آن پوشاننده که مرید را مرقعه پوشاند باید که مستقیم الحال باشد که از جمله فراز و نشیب طریقت گذشته
باشد و ذوق احوال چشیده و مشرب اعمال یافته و قهر جلال و لطف جمال دیده و باید که مشرف باشد بر حال این مرید که
وی اندر نهایت بکجا خواهد رسید از راجعان باشد یا از واقفان یا از بالغان اگر داند که روزی از طریقت باز خواهد
گشت بگوید تا ابتدا نکند و اگر بایستد ویرا معاملات فرماید و اگر برسد ویرا پرورش دهد و مشایخ این حدیث طبیبان دلها اند و چون
طبیب بعلت بیمار جاهل بود بیمار را بطب خود هلاک کند از آنچه پرورش وی نداند و خطرگاههای وی نشناسد و غذا و شربت
مخالف علت وی سازد و رسول گفت صلعم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته پس انبیا که خلق را دعوت بر بصیرت کردند و هر کسی را بجای
وی بداشتند شیخ را نیز دعوت به بصیرت باید کرد و هر کسی را غذای او باید داد تا مراد دعوت حاصل شود پس چون بالغی اندر کمال
ولایت خداوندی مر مرید را از پس این سه سال تربیت کند اندر ریاضت مرقعه بوی پوشاند روا بود و شرط پوشیدن مرقعه پوشیدن
کفن بود که امید از لذات حیات منقطع گرداند و دل را از راحات زندگانی پاک کند و عمر خود جمله بر حق وقف کند و تبرا کند آنگاه آن
پیر بپوشیدن آن خلعت عزیز گرداند و وی بحق آن قیام کند بگذاردن حق آن جهد تمام کند و کام خود بر خود حرام کند اما
اشارات اندر مرقعه گفته اند بسیار و شیخ ابو معمر اصفهانی رح اندرین کتابی ساخته است و عوام متصوفه را اندر آن غلو بسیار است
و مراد از این کتاب ما نقل گفتها نیست که کشف مشکلهاست از مراد این طریقت و بهترین این اشارات اندر مرقعه
آنست که قبه مرقعه از صبر باشد و دو آستین از خوف و رجا و دو تریز از قبض و بسط و کمرگاه از خلاف نفس و کرسی
از صحت یقین و فراویز از اخلاص و از این نیکوتر آنکه قبه از فنای مواصلت و دو آستین از حفظ و عصمت و دو تریز از
فقر و صفوت و کمرگاه از اقامت اندر مشاهدت و کرسی از امن اندر حضرت و فراویز از قرار اندر محل وصلت چون
باطن را چنین مرقعه ساختی ظاهر را نیز یکی بباید ساخت و مرا اندرین باب کتابیست مفرد که نام آن

اسرار الخرق و المونات است و لیکن آن مرد با بیداما چون مرقعه پوشیده اند غلبهٔ کمال قهر سلطان حق بدرد و کلم است و عذر در
و چون باختیار دو تن بدرد روا ندارند شرط این طریقت پیش و اسلم مرقعه دوختن نهاد و اگر روا دارند چنین بود که یکی از مرقعه داران
زمانه دیگر از ایشان بظاهر بی باطن بسنده کار شده و حقیقت این معنی آنست که اشارت اندر تخریق ثیاب ایشان آن بود
که چون ایشان را از مقامی بمقامی دیگر نقل افتد اندر حال از آن جامه بیرون آیند مر شکر وجدان مقام را و جامهای
دیگر لباس یک مقام بود و مرقعه لباس جامع است مر کل مقامات طریقت و فقر و صفوت را و بیرون آمدن از جمله تبرا کردن
بود از همه و هر چند که این نه جای این مسئله بوده است که اندر باب خرق و کشف حجاب السماع می بایست آنجا اشارتی
کردم بدان مقدار که این لطیفه فرو نشود و بجایگاه خود این حکم را وهم انشاء الله تعالی و نیز گفته اند که پوشانیدن
مرقعه را مریدان سلطانی باید اندر حقیقت و طریقت که چون اندر بیگانه نگرد بچشم شفقت آشنا گردد و چون جامه اندر عاصی
پوشد از اولیا گردد و من با شیخ خود رحمه الله اندر دیار آذربیجان مرقعه داری دو سه دیدم که بر خرمن گندم ایستاده بودند و دامنها
مرقعه پیش کرده تا آن مرد برزگر چیزی اندر آن افکند شیخ بدان التفات کرد و برخواند اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی
فما ربحت تجارتهم و ما کانوا مهتدین گفتم ایها الشیخ ایشان بچه بی حرمتی بدین بلا مبتلا شده اند و بر سر خلایق فضیحت شده اند
گفت پیران ایشان را حرص مرید جمع کردن بوده است و ایشان را حرص دنیا جمع کردن و حرصی از حرصی اولیتر نیست و دعوت بی امر
کردن هوا پروردن بود و از جنید می آید رحمه الله که بباب الطاق ترسائی دیدم سخت با جمال گفتم بار خدایا این را در
کار من کن که سخت نیکو آفریده چون زمانی برآمد مر سا در آمد و گفت ایها الشیخ شهادت بر من عرض کن که مسلمان شد و یکی از
اولیا شد و از شیخ ابو علی سیاه رحمه الله علیه پرسیدند که پوشیدن مرقعه کرا مسلم بود گفت آنکس را که مشرف مملکت خداوند بود چنانکه
اندر جهان هیچ چیز رود و از احکام و احوال الا که او را آگاه کنند پس مرقعه سمت صالحان و علامت نیکان و لباس فقرا و متصوفه است
و در حقیقت فقر و صفوت پیش ازین سخن رفته اگر کسی مر لباس اولیا را آلت جمع دنیا و پوشش فتنه خود سازد مر اهل آن را بدان زیانی
بیشتر نباشد و بدین مقدار کفایت باشد مر اهل هدایت را اگر بشرح آن مشغول شوم مراد ازین کتاب بنیاید و بالله التوفیق

باب خلافهم فی الفقر والصفوت

اما علمای طریقت را اندر تفضیل فقر و صفوت خلاف است بنزدیک
گروهی فقر تمامتر از صفوت و بنزدیک گروهی صفوت تمامتر از فقر آنانکه فقر را مقدم تر کنند گویند فقر فنا کلی بود
و انقطاع اسرار و صفوت از گویندهٔ مقامات است و چون فنا حاصل آمد مقامات جمله ناچیز گردد و این مسئلهٔ الفقر و الغنا بازگردد
پیش از این اندر این سخن رفته است و باز آنانکه صفوت را مقدم نهند گویند فقر شیء است موجود و هم نام پذیر و صفوت صفا است از کل موجودات و صفا عین فنا بود
و فقر عین بقا پس فقر از اسامی مقامات است و صفوت از اسامی کمال و اندرین سخن دراز گشته است اندرین زمانه و هر کسی بروجهی تعجب عبارتی می کنند

در نکند مگر قول عرب که آرند و اندر تفضیل و تقدیم فقر و صفوت خلافست و عبارت مجرد نه فقر است و نه صفوت باتفاق پس این
عبارات مذهبی بساختند و طبع را از ادراک معانی بپرداختند و حدیث حق بنهادند نفی هوا را نفی عین همی خواهند و اثبات مراد را اثبات
عین همی پندارند پس موجود و مفقود و منفی و مثبت جمله ایشان اند بقیام نفس و هواهای خود و طریقت منزه است از ترهات مدعیان و در جمله
اولیا بمحلی برسند که محل نماند و درجات و مقامات فانی گردد و عبارات از آن معانی منقطع شود چنانکه نه شرب ماند و نه ذوق و نه سکر و نه قهر
و نه صحو و نه محو آنگاه ایشان نامی طلبند ضرورت تا بر آن معنی بپوشند که اندر تحت اسم نیاید و مستعمل صفت نگردد آنگاه هر کسی نامی را که معظم‌تر
باشد بنزدیک ایشان بر آن معانی بپوشند و اندرین محل تقدیم و تاخیر روا نباشد که کسی گوید که آن مقدم یا این مقدم که تقدیم و تاخیر
اندر مسمیات واجب کند پس گروهی را نام فقر مقدم‌تر بنمود و بر دل ایشان معظم‌تر بود از آنچه رفع کدورات و فنای آفات نزدیک
و مراد ایشان از این دو تسمیه اعلام خواستند و نشان از آن معنی که عبارات از آن منقطع بود با یکدیگر اندر آن بشارت سخن بگفتند و کشف
وجود خود را با تمامی اعلام کردند مر این گروه را خصیصت انتقاد و اگر چه عبارات آن معنی از فقر کردند یا از صفوت یا از اهل عبادت
و ارباب لسان را که از تحقیق آن معانی بی‌خبر بوده‌اند اندر مجرد عبارت سخن رفت یکی را مقدم کردند و یکی را موخر این هر دو عبارت بود
پس آن گروه رفتند با تحقیق معانی و این گروه ماندند اندر ظلمت عبارت و در جمله چون کسی را آن معانی حاصل بود و مر آنرا قبله
دل خود گردانیده باشد اگر او را فقیر خوانند یا صوفی این هر دو نام اضطراری بود مر آن معنی را که اندر تحت اسم نیاید و این خلاف
از وقت ابوالحسن سمنون باز است رحمه الله که وی گاه گاه اندر کشفی که تعلق به بقا داشتی فقر را بر صفوت مقدم نهادی و ارباب معانی اندر آن توقف
او را گفتند که چرا چنین میکنی گفت چون طبع را اندر فنا و نگونساری مشربی تمام است و اندر بقا و علو نیز همچنان چون من اندر
محلی باشم که تعلق آن بفنا باشد صفوت را مقدم گویم بر فقر و چون اندر محلی باشم که تعلق آن به بقا باشد فقر را مقدم گویم بر صفوت
که فقر نام بقا است و صفوت از آن فنا و رویت بقا از خود فانی کنم و اندر فنا رویت فنا از خود فانی کنم تا طبعم از فنا فنا شود و از
بقا هم فنا و این سخنان از روی عبارت خوب است اما فنا را فنا نباشد و بقا را فنا نباشد هر باقی که آن فانی شود از خود فانی شود
و هر فانی که باقی شود از خود باقی بود و فنا اسمی است که مبالغت اندر آن محال باشد تا کسی گوید که فنا گردد که این مبالغت از نفی
اثر وجود آن معنی تواند کرد اندر فنا تا اثری مانده است هنوز فنا نیست و چون فنا حاصل آمد فنای فنا هیچ نباشد بجز تعجب
اندر عبارت بی‌معنی و این ترهات ارباب لسان است اندر وقت پرسش عبارت و ما را از این جنس سخن است اندر کتاب فنا
و بقا و آن اندر وقت هوس کودکی و تیزی احوال کرده‌ایم اما اندرین کتاب بحکم احتیاط تمام آن بیاریم ان شاء الله
عز و جل اینست فرق میان فقر و صفوت معنوی اما صفوت و فقر معاملتی از روی تجرید و تشیا و تخلی است از آن خود چیزی دیگر
و حقیقت آن بفقر و مسکنت باز گردد و گروهی گفته‌اند از مشایخ که فقیر فاضل‌تر بود از مسکین از آنجا که خدای عز و جل گفت للفقراء

جمع ترهات که بمعنی باطل است ۱۲ غیاث شه تخلی بمعنی خالی کردن ۱۲ شه این قصد خطاب درویشان است آنانکه باز داشته شده اند

للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله لا یستطیعون ضربا فی الارض از آنچه مسکین صاحب معلوم بود و فقیر تارک المعلوم پس فقیر عزیز
باشد و مسکنت ذل و صاحب معلوم اندر طریقت ذلیل باشد که پیغامبر گفت صلی الله علیه و آله و سلم تعس عبد الدینار و تعس عبد الدرهم و تعس
عبد الخمیصة والقطیفة و تارک المعلوم عزیز باشد که اعتماد صاحب معلوم بر معلوم بود و اعتماد تارک المعلوم بخداوند و باز گروهی
گفته اند که مسکین فاضلتر از آنجا که پیغامبر گفت صلی الله علیه و سلم اللهم احینی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین چون پیغامبر علیه السلام
مسکین را یاد کرد گفت یا رب مرا بمرگ و زندگانی از مساکین دار و چون فقر را یاد کرد گفت کاد الفقر ان یکون کفرا
بدین سبب فقیر آن بود که متعلق سببی باشد و مسکین منقطع الاسباب باشد و اندر شریعت بنزدیک گروهی از فقها فقیر صاحب
بلغه بود و مسکین مجرد و به نزدیک گروهی مسکین صاحب بلغه بود و فقیر صاحب مجرد پس اینجا اهل معاملت مسکین را صوفی
خوانند و این خلاف با اختلاف فقها رضی الله عنهم متصل است بنزدیک آنکه فقیر مجرد بود و مسکین صاحب بلغه و صفوت فاضلتر
از فقر است اینست احکام خلاف ایشان اندر فقر و صفوت بر سبیل اختصار والله اعلم بالصواب **باب الملامة** گروهی از
مشایخ طریقت طریق ملامت سپرده اند و مر ملامت را اندر خلوص محبت تاثیری عظیم است و شربی تمام و اهل حق مخصوص اند
بملامت خلق خاصه بزرگان این امت و رسول صلی الله علیه و آله و سلم که مقتدا و امام اهل حق بود و پیش رو محبان تا برهان
حق بر وی پیدا نیامده بود و وحی بدو نپیوسته بود بنزدیک همه نیکنام بود و بزرگ و چون خلعت دوستی بر سر وی افگندند خلق زبان
بدو دراز کردند گروهی گفتند کاهن است و گروهی گفتند شاعر است و گروهی گفتند مجنون است و گروهی گفتند کاذب است
و مانند این و خداوند عز و جل صفت مومنان یاد کرد و گفت ایشان از ملامت ملامت کنندگان نترسند و لا یخافون
لومة لائم ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله واسع علیم و سنت باری خدای چنین رفته است که هر که حدیث وی کند عالم را
بجمله ملامت کننده او گرداند و سر وی را از مشغول گشتن بملامت ایشان نگاه دارد و این غیرت حق باشد که دوستان
خود را از ملاحظه غیر نگاه دارد تا چشم کس بر جمال حال ایشان نیفتد و از رویت ایشان مر ایشان را نیز نگاه دارد
تا جمال خود نبینند و بخود معجب نشوند و بآفت عجب و تکبر اندر نیفتند پس خلق بر ایشان گماشته است تا زبان ملامت
بر ایشان دراز کنند و نفس لوامه را اندر ایشان مرکب گردانیده تا مر ایشان را بهرچه میکنند ملامت میکنند چند در تقصیر
کردن و این اصلی قوی است اندر راه خدای که هیچ آفت و حجاب نیست اندرین طریقت صعبتر از آنکه کسی بخود معجب شود
و اصل عجب از دو چیز خیزد یکی از جاه خلق و مدح ایشان و نشان آن بود که کردار بنده خلق را پسند افتد بر وی مدح کنند
و او بدان معجب شود و دیگر آنکه کسی که هر کس را پسند نیفتد و خود را شایسته بدان داند بدان معجب شود خداوند تعالی
بفضل خود این راه بر دوستان خود بسته است تا معاملات ایشان اگرچه صواب بود خلق نپسندند از آنچه بحقیقت ندیدند

و مجاهدت ایشان اگر چه بسیار بود ایشان آنرا از حول و قوت خود ندیدندی مر خود را نپسندیدندی تا از عجب محفوظ بودندی مر اصل
پسندیدهٔ حق بود خلق او را نپسندند و آنکه گزیدهٔ تن خود بود حق وی را نگزیند چنانچه ابلیس را خلق پسندیدند و ملائکه
قبول کردندی و خود را پسندید چون پسندیدهٔ حق نبود پسند ایشان مر او را لعنت بار آورد و آدم را ملائکه نپسندیدند
و گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و خود را نپسندید و گفت ربنا ظلمنا انفسنا چون پسندیدهٔ حق بود گفت فنسی و لم نجد له
عزما تا نپسند خلق و ناپسند وی را رحمت بار آورد تا خلق عالم بدانند که مقبول ما مهجور خلق باشد و مقبول خلق مهجور ما لاجرم ملامت
خلق غذای دوستان حق است از آنچه اندر آن آثار قبولست و مشرب اولیای وی که آن علامت قربت است همچنانکه همه خلق به قبول
خلق خرم باشند و اندر خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام از جبرئیل صلوات الله علیه از خداوند تعالی که گفت اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم
غیری الا اولیائی **فصل** اما ملامت بر سه وجه باشد یکی راست رفتن و دیگر قصد کردن و سدیگر ترک کردن و صورت ملامت راست
رفتن آن بود که یکی کار خود میکند و دین میورزد و معاملات مراعات میکند خلق او را اندر آن ملامت میکنند و این راه
خلق باشد اندر وی از جمله فارغ و صورت ملامت قصد کردن آن بود که یکی را جاه بسیار از خلق پیدا آید و اندر میان ایشان
نشانه گردد و دلش بجاه میل کند و طبعش اندر ایشان آویزد و خواهد تا دل خود را از ایشان فارغ کند و بحق مشغول گردد
بتکلف راه ملامت خلق بر دست گیرد اندر چیزی که شرع را زیان ندارد و خلق از وی نفرت آرند و خلق از وی فارغ و صورت
ملامت ترک کردن آن بود که یکی را کفر و ضلالت طبعی گریبان گیرد تا ترک شریعت و متابعت آن بگوید و گوید این طریق
ملامت است که سلکیم و این آن وی اندر وی است راست رفتن بود و ناورزیدن نفاق و دست داشتن از ریا و ویرا از ملامت خلق باک نباشد و اندر
همه احوال بر سر رشتهٔ خود باشد بهر نام که خوانند وی را همیشه باشد و اندر حکایات یافتم که شیخ ابوطاهر حرمی رحمه الله روزی بر خری نشسته
و اندر بازار می رفت و مریدی عنان گرفته بود یکی آواز داد که آن پیر زندیق آمد آن مرید چون این سخن بشنید از
ارادت قصد زخم آن مرد کرد و اهل بازار جمله بر وی بشوریدند شیخ گفت مر مرید را که اگر تو خاموش باشی
من ترا چیزی آموزم که ازین محنت باز رهی مرید خاموش بود چون بجایگاه خود رفتند این مرید را
آن صندوق بیار بیاورد و در آن صندوق نامها بود و درجهای نامه بیرون گرفت و پیش وی نهاد
گفت نگاه کن از هر کس بمن نامه ایست که فرستاده اند یکی مخاطبه شیخ الاسلام خطاب کرده است و
یکی شیخ زکی و یکی شیخ زاهد و یکی شیخ الحرمین و مانند این همه القابست نه اسم من این همه نیستم هر کسی بر حسب اعتقاد خود مرا
نامی نهاده اگر این بیچاره نیز بر حسب اعتقاد خویش سخنی گفت و مرا لقبی نهاد تو این خصومت چرا انگیختی و اما آنکه طریق
ملامت قصدا باشد و ترک جاه گوید و دست از ریاست بداشتن چنان بود که روایت کردند از امیرالمؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه که روزی از خرماستان خود

علوم کامل و از اصحاب عراقیان و مقبول خراسان بود و از مشایخ مرو بود و به بصره مرد و سبب توبهٔ او آن بود که در راه گا...

و حزمه هیزم بر سر وی نهاده و وی چهارصد غلام داشت گفتند یا امیر المؤمنین این چه حالست گفت اردت ان اجرب

نفسی مرا غلامان هستند که این بکنند ولیکن میخواهم که من نفس خود را تجربه کنم تا جاه خلق اورا از هیچکار باز ندارد و این حکایت

صریحست بر اثبات ملامت و اندر همین معنی حکایتی آرند از امام اعظم ابوحنیفه رح و آنجا که ذکر وی آید اندرین کتاب بیاوریم

انشاء الله تعم و نیز از ابویزید می آرند رض که از سفر حجاز می آمد اندر شهری بانگ در افتاد که بایزید آمد مردمان شهر جمله پیش وی

باز رفتند تا باکرام ورا بشهر اندر آرند وی بمراعات ایشان مشغول شد و از حق باز ماند پراگنده گشت چون ببازار اندر آمد

قرصی از آستین بر آورد و خوردن گرفت جمله از وی برگشتند و ویرا تنها بگذاشتند اندر ماه رمضان بود و وی مسافر با مریدی

که با وی بود ویرا گفت که دیدی یک مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند و من میگویم که علی بن عثمان الجلابیم که اندر آن

زمانه ملامت را فعلی بایستی منکر و پدید آمدن چیزی بر خلاف عادات اکنون اگر کسی خواهد که مر اورا ملامت کنند گو دو رکعت

نماز تطوع دراز ترکن یا دین را بر تمامی ورز همه خلق یکبار مر ترا منافق و مرائی خوانند اما آنکه طریقش ترک باشد و بخلاف شریعت

چیزی بر دست گیرد و گوید که من طریق ملامت میروم آن ضلالت واضح باشد و آفت ظاهر و هوس صادق چنانکه اندرین زمانه

بسیاری هستند که مقصودشان از رد خلق قبول ایشان بود از آنچه نخست باید که کسی مقبول باشد تا قصد رد ایشان کند و بفعلی پدید

آید که ایشان اورا رد کنند قبول نایافته رد کردن بهانه باشد از برای قبول مصنف گوید رح که وقتی مرا با یکی از این مدعیان مبطل صحبت

افتاد روزی وی بمعاملتی ناصواب بیدار آمده و عذر آن بمعنی ملامت آورد یکی مر اورا گفت که این هیچ چیزی نیست ورا از من بشنید که نفسی بر آورد

گفتم ای فلان اگر دعوی ملامتی کنی و اندرین مستقیمی انکار این جمله مر ترا تاکید مذهب است و چون وی با تو اندر راه موافقت می

کند این خصومت چه چیز است و این خشم چرا و حقیقت تو بدعوت مانند متر از ملامت است و هر که خلق را دعوت کند باید که بر آن از حق

برهانی باید و برهان آن حفظ سنت بود و چون اول تو ترک فریضه ظاهر می بینیم و تو خلق را بدان دعوت میکنی این کار از دایره اسلام

بیرون میباشد **فصل** بدانکه مذهب ملامت را اندرین طریقت آن شیخ زمانه خود ابو حمدون قصار رح نشر کرده است و ویرا اندر

حقیقت ملامت لطایف بسیار است و از وی می آید که گفت الملامة ترک السلامة ملامت دست بداشتن از سلامت بود و چون کسی

قصدا ترک سلامت خود بگوید و مر بلاها میان اندر بندد و از مالوفات و راحتهای خود تبرا کند مر امید کشف جلال و طلب مآل تا آنرا

خلق از خلق نومید گردد و طبعش الفت خود از ایشان بگسلد هر چند از ایشان گسسته تر بود بحق پیوسته تر بود پس آنچه اندر وی

همه خلق عالم بدان بود و آن سلامت است مر اهل ملامت را همت بدان باشد تا همت ایشان بر خلاف همه بود و همت ایشان

خلاف ایشان اندر اوصاف خود وحدانی باشد چنانکه احمد بن فاتک روایت کند از حسین بن منصور که او را پرسیدند که من الصوفی

قال وحدانی الذات و هم از ابو حمدون پرسیدند از ملامت وی گفت که راه آن بر خلق دشوار و منغلق است اما طرفی

طرفی بگویم هجاء المرجئة وخوف القدریة ترس قدریان و رجاء مرجیان صفت ملامتی بود و اندر تحقیق هیچ معنی رهرو نیست بدانکه
هیچ چیز این طبع از درگاه خداوند تعالی نفورتر از آن نگردد که بجا خلق و آدمی ابدان معدار سند باشد که کسی را
وی حاجت و دل بدو دهد و از خدا عز و جل بدو باز ماند پس خایف پیوسته میکوشد که از محل خطر دور باشد و اندرین کوشش مر طالب را
دو خطر پیش آید یکی خوف حجاب خلق و دیگر منع فعلی که خلق بران فعل وی بدو بزه کار گردند و زبان ملامت بدو دراز کنند
نه روی آنکه باجاه ایشان بیار آمد و نه برک آنکه ایشان از بلا ملامت خود بزه کار کنند پس ملامتی را باید که نخست خصومت دنیای و عقبای
از خلق منقطع کند بدانچه او را گویند و سعادت دل را فعلی کند که آن نه اندر شریعت کبیره باشد و نه صغیره تا مردمان او را رد کنند تا
خوفش اندر معاملات چون خوف قدریان بود و رجاش اندر معاملت کنندگان چون رجاء مرجیان بود و اندر حقیقت دوستی هیچ چیز
خوشتر از ملامت نیست از آنچه ملامت دوست ابر دل دوست اثر نباشد و دوست را خبر بر سر کوی دوست گذر نباشد و اغیار را بر دل
احد الملامة فی هواک لذیذة لان الملامة روضة العاشقین و نزهة المحبین وراحة المشتاقین و سرور المریدین مخصوص اند
این طایفه از ثقلین بعتاب ملامت تن از برای سلامت دل و هیچکس از خلایق از مقربان و کروبیان و روحانیان این درجه نیست
و امم پیشین نیز از زهاد و عباد و اغیار طالبان حق که بوده اند اندرین مرتبه نبوده بجز گروهی را ازین امت که سالکان
طریق انقطاع دل باشند اما بنزدیک من طلب ملامت عین ریا بود و ریا عین نفاق از آنچه مرایی تکلیف راهی رود
که خلق او را قبول کنند و ملامتی بتکلف راهی رود که خلق او را رد کنند و هر دو گروه اندر خلق مانده اند و از ایشان
بیرون گذر ندارند تا یکی بدین معاملت بدید آمده است و یکی بدان معاملت و درویش را خود حدیث هیچ خلق بر دل
و چون دل از خلق گسسته بود ازین هر دو معنی فارغ باشد و هیچ چیز پای بند وی نیاید وقتی مرا از ملامتیان ماوراءالنهر صحبت
افتاد و چون منبسط شد اندرین گفتم ای اخی مرادت اندرین فعال شوریده چه چیزست گفت اسپری کردن خلق از خود
گفتم این خلق بسیار اند و تو عمر در روزگار مکانت آن نیابی تا خلق را اندر حال خود اسپری کنی تو خود را اندر خلق
اسپری کن تا از همه مشغولی باز رهی و گروهی باشند که بخلق مشغول بوند پندارند که خلق بدیشان مشغول اند پس هیچکس
ترا نه بیند تو خود را مبین چون آفت روزگار تو از دیده تو باشد ترا با غیر چه کار کسی را که شفا از حتما باید طلب بد او از
تناول طلبد و از مردمان نباشد و باز گروهی برای ریاضت نفس را ملامت کنند تا بخواری خلق نفس شان
ادب گیرد و داد خود از وی بیابند که خوشتر مریشان را آن بود که نفس خود را اندر بلا و خواری یابند از ابراهیم رحمة الله علیه
حکایت آرند که یکی او را پرسید که هرگز بمراد خود رسیده گفت بلی دو بار رسیده ام یکبار در کشتی بودم و کس اندران
مرا نشناخت جامه خلق داشتم و موی دراز و بر حالی بوده ام که اهل کشتی جمله بر من فسوس و خنده همی کردند و اندر کشتی

بود که هر زمان بیامدی و سر من بخشیدی و بخندیدی و با من بوجه مسخره استخفاف کردندی و من خود با مراد خود می بایستی و بدان
خوش دل و شادی همی بودی تا بسبب آن شادی بغایتی رسید و طلب آن بود که مسخره برخاست و بر من بول کرد و دیگر
و دیگر باران عظیم به فرا رسیدم و سرمای زمستان مر غلبه کرده بود و مرقعه بر تن من تر شد و بود مسجد فرا رسیدم
و مرا در آنجا نگذاشتند و بر در مسجد دیگر همچنان عاجز شدم که سرما بر دل قوت گرفت تا با گلخن گرمابه اندر آمدم و دامن جبه مرا
بدان آتش اندر کشیدم و دود آن بر من برآمد و جامه و رویم سیاه شد آن نیز بمراد خود رسیده بودم و مرا که علی بن عثمان الجلابی
وقتی واقعه افتاد بسیار مجاهدت کردم امید آنکه واقعه حاصل شود نشد و وقتی پیش از این مرا از این جنس واقعه افتاده بود و بگور شیخ ابو یزید
رحمة الله علیه مجاور شده بودم تا حل شد این بار نیز قصد آنجا کردم و سه ماه بر سر تربتش مجاور شدم تا حل شود نشد و هر روز
غسل میکردم و سی طهارت امید کشف واقعه را البته حل نشد برخاستم و قصد سفر خراسان کردم اندران ولایت شبی بدیهی
فرا رسیدم که آنجا خانقاهی بود و جماعتی از متصوفه و من مرقعه خشن داشتم لسنت و از آلت اهل رسم با من هیچ چیز نبود
بجز عصا و رکوه بچشم آن جماعت سخت حقیر نمودم و کس مرا ندانست ایشان بحکم رسم میگفتند با یکدیگر که این از ما نیست
و درست چنان بود که از ایشان نبودم اما آن شب لابد بود اندران جای بودن مرا بر بامی نشاندند و خود بر بام بلند
تر از من بر شدند و من بر زمین نان خشک و سبز گشته پیش من نهادند و من بوی از آنها که ایشان میخوردند میکشیدم
و با من سخنان بطنز میگفتند از بام چون از طعام فارغ شدند خربزه میخوردند و پوست آن بر سر من می انداختند و از ایشان از
طیبت حال خود و استخفاف من و من بدل میگفتم که بار خدایا اگر نه آنستی که جامه دوستان تو دارند والا من
والا من از ایشان بکشیدمی و هر چند که آن طعن ایشان بر من زیادت شد دل من اندران خوشتر میگشت تا بکشیدن
این بار آن واقعه بر من حل شد و اندر وقت بدانستم که مشایخ جهال را از برای چه اندر میان خود راه داده و اندر بار
ایشان از برای چه میکشند نیست احکام ملامت بتمامی تحقیق آنکه پیدا کردم بتوفیق الله تبارک و تقدس

باب فی ذکر ائمتهم من الصحابه رض

اکنون طرفی یاد کنیم از احوال ائمه ایشان و از صحابه که پیشوایان
ایشان بوده اند اندر معاملات و قدوه ایشان اندر انفاس و قواد ایشان اند احوال از پس انبیا علیهم السلام تا همانا

و منهم شیخ الاسلام
اولیا و مهاجرین و انصار تا تاکیدی بود مر اثبات مراد ترا ان شاء الله عز و جل
و بعد از انبیا خیر الانام خلیفه و امام و سید اهل تجرید و شاهنشاه ارباب تفرید و از آفات انسانی بعید
ابوبکر عبد الله بن عثمان الصدیق رض که ویرا کرامات مشهور است و آیات و دلایل ظاهر اندر معاملات و حقایق
و اندر باب تصوف طرفی از روزگار وی گفته شده است و مشایخ ویرا مقدم ارباب مشاهدت نهند و قلت حکایات

و از اهل مشاهدت و عمر را رضی الله عنه مقدم ارباب مجاهدت نهند مر صلابت و مجاهدت را و اندر اخبار صحاح مسطور است و اندر میان اهل علم مشهور که چون بشب نماز کردی قرآن نرم خواندی و چون عمر نماز کردی بلند خواندی رسول صلعم از ابو بکر رضی الله تعالی عنه بپرسید که چرا نرم خوانی گفت اسمع من اناجیه از آنچه میدانم که از من غایب نیست و بنزدیک سمع وی نرم خواندن و بلند خواندن هر دو یکی است و از عمر رضی بپرسید گفت اوقظ الوسنان واطرد الشیطان این نشان از مجاهدت داد و آن نشان از مشاهدت و مقام مجاهدت اندر جنب مقام مشاهدت چون قطره بود اندر بحری و از آن بود که پیغامبر صلعم گفت هل انت الا حسنة من حسنات ابی بکر چون عمر حسنه بود از حسنات ابی بکر که عز اسلام بدو بود نظر کن تا عالمیان چگونه باشند و از وی می آرند که گفت دارنا فانیة واحوالنا عاریة وانفاسنا معدودة وکسلنا موجود سرای ما گذرنده است و احوال ما اندر وی عاریت و نفسهای ما شمرده و کاهلی ما ظاهر پس عمارت سرای فانی با جهل باشد و تمام دل بر حال عاریتی بستن سفه بود و دل با انفاس معدود نهادن از غفلت و کاهلی را دین خواندن از غبن که آنچه عاریت بود باز خواهند داد و آنچه گذرنده بود نماند و آنچه در عدد آید برسد و کاهلی را خود دارو نیست این نشان داد ما را رضی الله عنه که دنیا و دنیایی را چندان خطر نیست که خاطر بدان مشغول باید کرد که هرگاه بفانی مشغول شوی از باقی محجوب گردی چون نفس و دنیا حجاب طالب آمد از حق دوستان از هر دو اعراض کردند و چون دانستند که عاریت است عاریت از آن کسان بود دست تصرف از ملک آن کوتاه کردند و هم از وی می آرند که گفت اندر مناجات اللهم ابسط لی الدنیا وزهدنی فیها نخست گفت دنیا بر ما فراخ گردان آنگاه مرا از آفت آن نگاه دار و اندر تحت معنی این رمز است یعنی نخست دنیا بده تا شکر آن بکنم آنگاه توفیق آن ده تا از برای تو دست از آن بدارم و روی از آن بگردانم تا هم درجه شکر و انفاق یافته باشم و هم مقام صبر اندر فقر مضطر نباشم که فقر مرا باختیار باشد و هم این معنی روا است بر آن پیر معاملت که گفت آنکه فقرش باضطرار بود بهتر از آنکه باختیار بود که اگر باضطرار بود او صنعت فقر بود و اگر باختیار بود فقر صنعت وی بود و چون کسب وی از جلب فقر منقطع بود بهتر از آنکه بتکلف خود را در وی سازد و گویم که صنعت فقر ظاهرتر آنگاه بود که اندر حال غنا ارادت فقر بر دلش مستولی شود و چندان عمل کند که او را از صحبت آدم و ذریت او باز ستاند و آن نه آنکه اندر حال فقر خواست غنا بر دلش مستولی شود و چندان عمل کند که او را از برای درم بخانه و بدرگاه ظلمه و سلاطین باید شد صنعت فقر آن بود که از غنا بفقر افتد نه آنکه اندر فقر طلب ریاست کند و صدیق اکبر رض مقدم همه خلایق است از پس انبیا صلوات الله علیهم اجمعین و روا نباشد که کسی قدم اندر پیش وی نهد که وی مقدم کرد اند فقر باختیار را بر فقر باضطرار و جمله مشایخ متصوفه برین مذهب اند الا آن یک پیر که یاد کردیم و محبت مقالت ور در وی بیاوردیم آنگاه موکد گردانید این را بقول صدیق اکبر رض و دلیل واضح کرد و زهری روایت آرد که چون بخلافت بیعت کردند وی بر منبر شد و خطبه کرد و اندر میان خطبه گفت والله ما کنت حریصا علی الامارة یوما و لا لیلة

[illegible] فقال ابو بکر رض یا رسول الله صلعم و ذات انی کنت [illegible] فقال رسول الله صلعم اما انک یا ابی بکر [illegible] اول

قط ولا کنت فیها راغبا ولا سألتها الله قط فی سرّ ولا علانیة وما لی فی الامارة من راحة یعنی خدای که من بامارت حریص
نبودم هرگز روزی و شبی ارادت آن بر دلم گذر نکرد و مرا بدان رغبت نبود و از خدای تعالی اندر نخواستم بسرّ و علانیه و مرا
راحت اندر آن نیست و چون بنده را خدای عزّ و جلّ بکمال صدق برساند و بمحل تمکین مکرم کند منتظر وارد حق باشند تا بر چه صفت آید
وی بران صفت میگردد اگر فرمان آید فقیر باشد و اگر با فرمان باشد امیر باشد اندر وی تصرف و اختیار نکند چنانکه صدیق رضه اندر
ابتدا و اندر انتها بر تجرید و تسلیم ورزید چنانکه وی رضه اندر انتها پس قدوهٔ اهل طریقت به تجرید و تمکین و حرص بفقر و تمنی مر
ریاست بدوست از بعد آنکه امام دین همه مسلمانان ویست عام و امام اهل طریقت ویست خاص و منهم و نیز سرهنگ
اهل ایمان و صعلوک اهل احسان امام اهل تحقیق و اندر بحر محبت غریق ابوحفص عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود که وی را کرامات مشهور است
و فراسات مذکور مخصوص بود به فراست و صلابت و وی را لطایف است اندر این طریقت و دقایق اندر این معنی و پیغامبر گفت صلعم
الحق ینطق علی لسان عمر حق بر زبان عمر سخن گوید و نیز گفت قد کان فی الامم محدثون فان یک منهم فی امتی فعمر رضه اندر
امتان پیشین محدثان بوده اند و اگر اندرین امت باشد آن عمر است رضه و وی را اندرین طریقت رموز بسیار است بیش از آنکه درین کتاب
جمله را جمع توان کرد اما از وی می آید که گفت العزلة راحة من خلطاء السوء عزلت راحت بود از هم نشینان بد و عزلت
بر دو گونه باشد یکی اعراض از خلق و دیگر انقطاع از ایشان و اعراض از خلق آن گزیدن جای خالی بود و تبرا کردن
از صحبت اجناس بظاهر و آرمیدن با خود بر دیدن عیوب اعمال خود و خلاص جستن خود را از مخالطهٔ مردمان و ایمن گردانیدن خلق را
از بد خود و اما انقطاع از خلق بدل بود و صفت دل را با ظاهر هیچ تعلق نباشد چون کسی بدل منقطع بود از خلق و صحبت
ایشان هیچ خبر نباشد از منی و آرزو که اندیشهٔ آن بر دلش مستولی گردد آنگاه این کس اگرچه اندر میان خلق باشد از خلق وحید
بود و همتش از ایشان فرید باشد و این مقام بس عالی و بعید بود و درست بود و این صفت عمر بود رضی الله عنه که از راه عزلت
نشان جوید و وی بظاهر اندر میان خلق با امارت و خلافت بود و این دلیل واضح است که اهل باطن اگرچه بظاهر با خلق آمیخته
باشند دل شان بحق آویخته باشد و در جمله احوال بدو راجع باشند و آن مقدار صحبت که با خلق کنند از حق بلا شمرند و از حق تعالی
بدان صحبت خلق نگریزند که هرگز دنیا مر دوستان حق را مصفا نگردد و احوال آن بی تبانه چنانکه عمر رضی الله عنه گفت دار اسست
علی البلوی بلا بلوی محال سرای که اساس آن بر بلاء و بلوی بود محال باشد که هرگز از بلا خالی بود و عمر رضی الله عنه از
خواص صحابهٔ رسول الله بود علیه السلام و اندر حضرت حق تعالی همه افعالش مقبول بود تا حدی که جبرائیل صلوات الله علیه اندر
ابتدای عهد اسلام عمر بیامد و رسول را گفت صلی الله علیه و آله و سلم یا محمد قد استبشر اهل السماء الیوم باسلام عمر

پس مقتدا این طایفه بلبس مرقع و صلابت اندر دین

بدوستان از بعد آنکه وی اندر همه انواع بر حق امام است رضه ومنهم ونیز گنج حیا و معدن اهل وفا و متعلق حضرت
درگاه کبریا و متحلی بطریق مصطفی صلعم ابو عمرو عثمان بن عفان رضه بود که ویرا فواید بسیار است و مناقب ظاهر اندر
کل معانی و عبد الله بن رباح و ابو قتاده رضی الله عنهما روایت آرند که روز حرب الدار ما نزد عثمان بودیم چون
بر درگاه وی مجتمع شدند غلامان وی سلاح برداشتند عثمان گفت هر که سلاح برنگیرد از مال من آزاد است و ما از ترس بیرون
حسن بن علی رضه عنهما ما را در راه پیش آمد با وی بازگشتیم و بنزدیک عثمان اندر آمدیم تا بدانیم که حسن بن علی کرم الله وجهه
بچه کار میشود و چون حسن اندر آمد و سلام گفت و ویرا بران بلیت تعزیت کرد و گفت یا امیر المؤمنین من بی فرمان تو
شمشیر بر مسلمانان نتوانم کشید و تو امام حقی مرا فرمان ده تا بلای این قوم از تو دفع کنم عثمان رضه ویرا گفت یا ابن اخی
ارجع واجلس فی بیتک حتی یأتی الله بامره فلا حاجة لنا فی اهراق الدماء ای برادرزاده من بازگرد و اندر خانه خود بنشین تا
فرمان خدای تعالی و تقدیر وی چه باشد که ما را بخون ریختن مسلمانان حاجت نیست و این علامت تسلیم است اندر حال ورود بلا
اندر درجه خلت چنانچه نمرود علیه اللعنة آتش برافروخت و ابراهیم را صلوات الله و سلامه علیه اندر پله منجنیق نهاد جبرئیل علیه السلام
و گفت هل لک من حاجة گفت اما الیک فلا بتو هیچ حاجت ندارم جبرئیل گفت پس از خداوند بخواه گفت حسبی من سؤالی
علمه بحالی مرا آن بس که او میداند که بمن چه میرود و بمن او اناتر از من است که صلاح من اندر چه چیز است پس عثمان رضه عنه
اینجا بمحل خلیل بود و اندر منجنیق و اجتماع غوغا بجای آتش و حسن بجای جبرئیل اما ابراهیم را صلوات الله علیه اندر نجات و عثمان
اندر بلا هلاک و نجات را تعلق ببقا بود و هلاک را بفنا اندر معنی پیش از این طرفی گفته ایم پس قدوه اند این طایفه به بذل
مال و جان و حیا و تسلیم امور و اخلاص اندر عبادت بوده است و بتحقیق امام حق است اندر حقیقت و شریعت و تربیت وی اندر دو
ظاهر است رضی الله عنه **ومنهم** ونیز برادر اسد مصطفی و غریق بحر بلا و حریق نار ولا مقتدای جمله اولیا و اصفیا
ابو الحسن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه ورا اندرین طریقت شانی عظیم و درجه رفیع بود و اندر دقت عبارت از اصول حقایق
حظی تمام داشت تا حدی که جنید رحمة الله علیه گوید در حق وی شیخنا فی الاصول والبلاء علی المرتضی رضه عنه شیخ ما اندر اصول
و اندر بلا کشیدن علی مرتضی است یعنی امام ما اندر علم و معاملات این طریقت علی است از آنچه علم این طریقت را اصول این معنی گویند
و معاملات طریقت بجمله خود بلا کشیدن است آورده اند که یکی بنزدیک وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین مرا وصیتی کن وی گفت
لا تجعلن اکبر شغلک باهلک و ولدک فان یکن اهلک و ولدک من اولیاء الله تعالی فانه لا یضیع اولیاءه وان کانوا
اعداء الله فما همک و شغلک لاعداء الله سبحانه یعنی نگر تا شغل زن و فرزند مهم ترین اشغال خود نگردانی اگر ایشان
از دوستان خدایند خدای دوستان خود را ضایع نکند و اگر دشمنان خدایند ترا با دشمنان خدای چه کار این تعلق این مسئله بانقطاع دل بود از دون

وعمر فی الجنة وعثمان فی الجنة وعلی فی الجنة وطلحة فی الجنة وعبد الرحمن فی الجنة وسعد بن ابی وقاص فی الجنة وسعید بن زید فی

حق تعالی او را از وی بندگان حق سلطان خواهد پیدا آرد سر گاه یقین تو صادق است چنانچه وی صادق است الله ذکر شعیب را بر حالتی هر چه
بگذاشت و بخداوند تسلیم کرد و ابراهیم هاجر و اسماعیل را بر دشت بی آب و غیر ذی زرع برد و بخداوند تسلیم کرد و ایشان را از شغل
خود بیازار نکردند و همه دل اندر حق بستند تا مراد هر دو جهانی ایشان را آمد اندر حال بمرادی بخداوند عز و جل و مانند است این سخن
بدانچه علی گفت کرم الله وجهه مر سائلی را که از وی پرسیده بود که پاکیزه ترین کسبها چیست گفت غناء القلب بالله و هر دل که
بخداوند تعالی توانگر باشد نیستی دنیا و را درویش نکند و هستی آن شادی نیارد و حقیقت این معنی بفقر و صفوت باز گردد
و ذکر آن گذشته است پس اهل طریقت اقتدا کنند بدو اندر حقایق عبارات و دقایق اشارات و تجرید از معلوم
دنیا و آخرت و نظاره اندر تقدیر حق و لطایف کلام وی بیش از آنست که بعدد اندر آید و مذهب من اندرین کتاب
اختصار است و بالله التوفیق.

ذکر ائمتهم من اهل البیت

آنانکه بطهارت ازلی مخصوص بودند و ایشان را اندرین معانی قدم تمام بوده است و جمله این طایفه بودند از خاص و عام ایشان و من از روزگار گروهی از ایشان بیاورم ان شاء الله تعالی و منهم جگر بند مصطفی و ریحان دل مرتضی و قرة العین زهرا ابو محمد الحسن بن علی کرم الله وجهه و یرا اندر طریقت نظر تمام بود و اندر دقایق عبارات این معنی حظ وافر تا حدی که گفت اندر حال وصیت علیکم بحفظ السرائر فان الله مطلع علی الضمائر بر شما باد بحفظ اسرار که خداوند عز و جل داننده ضمائر است و حقیقت این معنی آن بود که بنده مخاطب به حفظ اسرار همچنانکه اسرار ظاهر پس حفظ اسرار عدم التفات باغیار بود و حفظ ظاهر از مخالفت جبار و همی آرند که قدریان چون غلبه کردند و مذهب اعتزال اندر جهان پراگنده شد حسن بصری رض بحسن بن علی کرم الله وجهه نامه نوشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم السلام علیک یا ابن رسول الله و قرة عینه و رحمة الله و برکاته اما بعد فانکم معاشر بنی هاشم کالفلک الجاریة فی لجج و مصابیح الدجی و اعلام الهدی والائمة القادة الذین من تبعهم نجا کسفینة نوح المشحونة التی یؤل الیها المؤمنون و ینجو فیها المتمسکون فما قولک یا ابن رسول الله عند حیرتنا فی القدر و اختلافنا فی الاستطاعة لتعلمنا بما تأکد رأیک فانکم ذریة بعضها من بعض بعلم الله علمتم و هو شاهد علیکم وانتم شهداء الله علی الناس والسلام معنی این آن بود که سلام خدا بر تو باد ای پسر پیغمبر و روشنائی چشم او و رحمت خدا و برکات او بر شما باد که شما جملگی بنی هاشم چون کشتیهای روانید در دریای ژرف و ستارگان و علامات هدایت و امامان دین هر که متابع شما بود نجات یابد چون کشتی نوح که بدان نجات یافتند مومنان و تو چه میگوئی ای پسر پیغمبر اندر حیرت ما اندر قدر و اختلاف ما اندر استطاعت تا بدانیم که روش تو اندرین چیست و شما ذریه پیغمبرید هرگز منقطع نخواهد شد علم شما بتعلیم خداوند عز و جل و او نگهدارنده و حافظ شماست و شما از آن خلق و چون نامه وی بوی رسید جواب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد

و حیرت است من نعت من اثبتناه الذی علیه ائمة الهدی من لم یؤمن بالقدر خیره و شره من الله تعالی فقد کفر و من حمل المعاصی
علی الله فقد فجر ان الله لا یطاع باکراه و لا یعصی بغلبة و لا یهمل العباد فی ملکه لکنه المالک لما ملکهم والقادر علی ما علیه قدرهم
فان ائتمروا بالطاعة لم یکن لهم صاداً او لا لهم عنها مثبطا وان اتوا بالمعصیة و شاء ان یمن علیهم فیحول بینهم وبینها فعل
وان لم یفعل فلیس هو حملهم علیها اجبارا و لا الزمهم ایاها اکراها باحتجاج علیهم ان عرفهم و مکنهم و جعل لهم السبیل الی اخذ ما دعاهم
الیه و ترک ما نهاهم عنه و لله الحجة البالغة والسلام یعنی آن بود که آنچه نوشته بودی از حیرت خود و از آنکه میگوئی از امت ما
قدر و آنچه رای من بدان مستقیم است آن است که هر که بقدر خیر و شر از خدای تعالی ایمان نیارد کافر است و هر که معاصی بخدا حواله کند
فاجر است یعنی انکار تقدیر مذهب قدر بود و حواله معاصی بخدا مذهب جبر پس بنده مختار است بمختاری است اندر کسب خود بمقدار استطاعت
از خدای عز و جل و دین ما میان قدر و جبر است و مراد من ازین نامه بیش ازین یک کلمه نبود اما جمله بیاوردم که سخت فصیح و نیکو بود
و بجمله بدان آوردم که وی کرم الله وجهه اندر علم حقایق و اصول بدرجتی بوده است که اشارت حسن بصری رضی با همه تبحر اندر
علوم بدو بوده است و اندر حکایات یافتم که اعرابی اندر آمد از بادیه و حسن رضی بر در سرای خود نشسته بود اندر کوفه حسن را دشنام
داد و در پدرش را نیز وی برخاست و گفت یا اعرابی مگر گرسنه یا تشنه شده یا تراچه رسیده است و وی میگفت تو چنین و مادر و
پدرت چنین حسن رضی غلام را فرمود تا یک بدره سیم سپر من آورد و بدو داد و گفت یا اعرابی معذور دار که اندر خانه بجز
این نبود و نمانده است والا از تو دریغ نداشتمی چون اعرابی این سخن بشنید گفت اشهد انک ابن رسول الله صلعم من
گواهی دهم که تو پیغمبری و من اینجا بتجربه حلم تو آمدم و این صفت محققان مشایخ باشد که مدح و ذم خلق نیز نزدیک ایشان
یکسان بود و بجفا گفتن متغیر نشوند و منهم امیر المؤمنین حسین رضی و نیز شمع آل محمد و از جمله علایق مجرد سید زمانه خود
ابو عبدالله الحسین بن علی بن ابی طالب رضی از محققان اولیا بود و قبله اهل صفا و قتیل کربلا و اهل این قصه بر درستی حال وی متفق اند که
تا حق ظاهر بود مر حق را متابع بود و چون حق مفقود شد شمشیر برکشید تا جان عزیز فدای خدا نکرد نیارامید و از رسول صلعم
اندر وی نشانها بود که او بدان مخصوص بود چنانکه عمر بن الخطاب رضی روایت کرد که روزی نزدیک پیغامبر صلعم اندر آمدم وی را دیدم
که حسین را بر پشت مبارک خود نشانده بود و رشته اندر دهان خود گرفته و یک سر رشته بدست حسین داده تا وی میراند و وی میرفت بزانو
چون آن بدیدم گفتم نعم الجمل جملک یا ابا عبدالله پیغامبر گفت صلعم نعم الراکب هو یا عمر و وی را کلام لطیف است اندر طریقت حق و رموز
بسیار و معاملات نیکو از وی می آید که گفت اشفق الاخوان علیک دینک شفیق ترین برادران تو بر تو دین تست از آنچه نجات بنده اندر
متابعت دین بود و هلاک وی اندر مخالفت آن پس مرد خردمند آن بود که بفرمان مشفقان رود و شفقت ایشان بر خود بداند و جز متابعت
ایشان پیش نرود و برادر آن بود که نصیحت کند و در شفقت بر نبندد و اندر حکایات یافتم که روزی مردی نزدیک وی آمد و گفت یا

یا پسر رسول خدای که من مردی درویشم و اطفال دارم مرا از تو قوت امشبی باید حسین گفت بنشین که مرا رزقی در راه است تا بیایند بسی بر نیامد که پنج صره دینار بیاوردند از نزد معاویه اندر هر صره هزار دینار بود و گفتند که معاویه از تو عذر می‌خواهد و می‌گوید که این‌قدر را اندر وجه کهتران صرف باید کرد تا بر اثر آن تیمار نیکوتر داشته آید حسین رضی الله عنه اشارت بدان درویش کرد و آن هر پنج صره بوی داد و از وی عذر خواست که بس دیر ماندی و این بس حقیر عطایی بود که یافتی و اگر من دانستمی که این‌قدر است ترا انتظار نفرمودمی مرا معذور دار که ما از اهل بلاییم و از همه راحات دنیا باز مانده و مرادهای خود گم کرده و زندگانی به مراد دیگران باید کرد و مناقب وی از آن مشهورتر است که بر هیچ کس از امت پوشیده باشد رضی الله عنه **و منهم** وارث نبوت و چراغ امت سید مظلوم و امام مرحوم زین عباد و شمع اوتاد ابوالحسن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه اکرم و اعبد اهل زمانه خود بود و وی مشهور است بکشف حقایق و نطق دقایق و از وی پرسیدند که سعیدترین دنیا و آخرت کیست گفت من اذا رضی لم یحمله رضاه علی الباطل و اذا سخط لم یخرجه سخطه من الحق آنکه بر باطل راضی نبود چون راضی بود و خشمش از حق بیرون نیارد چون خشم بود و این اوصاف کمال مستقیمان بود از آنچه رضا دادن بباطل هم باطل بود و دست بداشتن از حق اندر حال خشم هم باطل و مومن مبطل نباشد و نیز می‌آرند که چون حسین بن علی را با فرزندان وی رضوان الله علیهم اجمعین اندر کربلا بکشتند و بجز وی کس نمانده که بر عورات قیم بود و وی نیز بیمار بود و امیرالمومنین حسین رضی الله عنه او را علی اصغر خواندی چون ایشان را بر شتران برهنه بدمشق اندر آوردند پیش یزید بن معاویه علیه ما یستحق اخزاه الله دون ابیه یکی گفت وی را کیف اصبحتم یا علی و یا اهل بیت الرحمة قال اصبحنا من قومنا بمنزلة قوم موسی من آل فرعون یذبحون ابنائنا و یستحیون نسائنا فلا ندری صباحنا من مسائنا من حقیقة بلائنا یعنی چگونه بودی یا علی و یا اهل بیت رحمت گفت بامداد ما از جفای قوم خود چون بامداد قوم موسی از آل فرعون که فرزندان ایشان را بکشتند و زنان ایشان را برده کردند تا ما نه بامداد شناسیم و نه شبانگاه و این حقیقت بلای ما است و ما الحمد لله گوییم و شکر کنیم بر نعمتهای وی و صبر کنیم بر بلاهاش و اندر حکایات است که هشام بن عبدالملک بن مروان سالی بحج آمد و خانه را طواف همی کرد خواست تا حجرالاسود را بوسه دهد از زحمت خلق راه نیافت آنگاه بر منبر شد و خطبه کرد اندر آن میان زین العابدین علی بن الحسین رضی الله عنه بمسجد اندر آمد با روی مقمر و خدی منور و جامه معطر ابتدای طواف کرد چون بنزدیک حجر فرا رسید مردمان بتعظیم او را حوالی حجر را خالی کردند تا وی مر آن را ببوسد مردی از اهل شام چون آن هیبت بدید با هشام گفت یا امیرالمومنین ترا بحجر راه ندادند که امیرالمومنین تویی این جوان خوب روی که بود چون بیامد مردم جمله از حجر اندر رمیدند و آن حجر را خالی کردند هشام گفت من او را نشناسم و مراد وی بدین آن بود که تا اهل شام مر او را خالی کردند هشام گفت من او را نشناسم و مراد وی بدین آن بود که تا اهل شام مر او را نشناسند و بدو تولی نکنند و بامارت وی رغبت ننمایند فرزدق شاعر آنجا ایستاده بود

ذکر شهادت امام حسین علیه الرضوان

ذکر امام زین العابدین علی بن الحسین رضوان الله علیه

گفت من او را نشناسم گفتند آن کیست یا با فراس ما را خبر ده که سخت مهیب جوانی دیدیم فرزدق گفت شما گوش دارید تا
من حال و صفت نسب وی بگویم فانشاء الفرزدق یقول شعرا هذا الذی تعرف البطحاء وطأته * والبیت یعرفه والحل والحرم
هذا ابن خیر عباد الله کلهم * هذا التقی النقی الطاهر العلم * هذا ابن فاطمة الزهراء ویحکم * وابن الوصی علی خیرکم قدما * ینمی الی ذروة التی
قصرت * عن نیلها عرب الاسلام والعجم * اذا رأته قریش قال قائلها * الی مکارم هذا ینتهی الکرم * من جده دان فضل الانبیاء له
وفضل امته دانت له الامم * ینشق نور الدجی عن نور طلعته * کالشمس ینجاب عن اشراقها الظلم * یکاد یمسکه عرفان راحته * رکن الحطیم اذا
ما جاء یستلم * یغضی حیاء ویغضی من مهابته * فما یکلم الا حین یبتسم * فی کفه خیزران ریحها عبق * من کف اروع فی عرنینه
شمم مشتقة من رسول الله نبعته * طابت عناصره والخیم والشیم * فلیس قولک من هذا بضائره * العرب تعرف من انکرت والعجم
کلتا یدیه غیاث عم نفعهما * تستوکفان ولا یعروهما عدم * عم البریة بالاحسان فانقشعت * عنها الغیابة والاملاق والظلم * لا یستطیع
جواد بعد غایتهم * ولا یدانیهم قوم وان کرم * هم الغیوث اذا ما ازمة ازمت * والاسد اسد الشری والبأس محتدم * سهل الخلیقة
لا تخشی بوادره * یزینه اثنان حسن الخلق والشیم * من معشر حبهم دین وبغضهم * کفر وقربهم منجی ومعتصم * ان عد اهل التقی کانوا
ائمتهم * او قیل من خیر اهل الارض قیل هم * لا ینقص العسر بسطا من اکفهم * سیان ذلک ان اثروا وان عدموا * الله فضله قدما وشرفه
جری بذلک فی لوحه القلم * لا یستطیع جواد بعد غایتهم * ولا یدانیهم قوم وان کرم * مقدم بعد ذکر الله ذکرهم * فی کل بدء
ومختوم به الکلم * من یعرف الله یعرف اولیته * فالدین من بیت هذا ناله الامم * ای القبایل لیست فی رقابهم * لاولیة هذا او له نعم
و مانند این مدح وی بیتی چند گفت ویرا و اهل بیت پیغمبر را صلعم بسیار بستود هشام بروی خشم گرفت و فرمود تا او را بعسفان محبوس کردند
و آن جایی است میان مکه و مدینه و این خبر بعینه بنزدیک آن سید نقل کردند وی بفرمود تا دوازده هزار درم بر وی بردند و گفت او را بگویید
یا با فراس ما را معذور دار که ما ممتحنیم و بیش از این معلوم نداریم که بتو فرستادیم فرزدق آن سیم باز فرستاد و گفت ای پسر پیغمبر خدای من ابیات بسی
ستم برای سلاطین و امرا اشعار بسیار گفته ام [illegible] این ابیات مر کفارت بعضی از آنرا گفتم از برای خدا و دوستی
فرزندان رسول چون پیغام به زین العابدین بردند گفتند باز گردید این سیم باز برید و بگویید یا با فراس اگر ما را دوست داری مپسند
که ما باز گردانیم از آن چیزی که بداده باشیم و از ملک خود بیرون کرده انگاه فرزدق آن سیم بستد و بپذیرفت و مناقب آن سید بیش از آنست
که آنرا جمع توان کرد و منهم و نیز محبت بر اهل معاملت و برهان بر اهل مشاهدت امام اولاد نبی و گزیده نسل علی ابو جعفر محمد
بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب الباقر رضی الله عنه و نیز گویند که کنیت وی ابو عبد الله بود و ملقب بود بباقر خواندندی مخصوص بود
بدقایق علوم و لطایف اشارات اندر کتاب خدای عز و جل و ویرا کرامات مشهور بود و آیات ازهر و براهین انور گویند که
وقتی ملکی بقصد هلاک وی کس فرستاد و ویرا بخواند چون بنزدیک وی اندر آمد از وی عذر خواست و هدیه داد و نیکویی

بازگردید گفتند یا ایها الملک قصد هلاک وی کردی اکنون ترا با وی دیگر گونه دیدیم حال چه بود گفت وی چون بنگریدم
دو شیر دیدیم یکی بر راست و دیگری بر چپ وی مرا گفتند که اگر تو قصد وی کنی ترا هلاک کنیم و از وی روایت کنند که وی گفت اندر تفسیر
قول خدای عز و جل فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله قال کل من شغلک عن مطالعة الحق فهو طاغوتک بازدارنده تو از مطالعه حق طاغوت
تست بنگر تا بچه چیز محجوبی بدان حجاب از وی بازمانده و ترک آن حجاب بگو تا به کشف اندر رسی که محجوب ممنوع باشی و ممنوع را نشاید که دعوی
قربت کند و از خواص وی یکی روایت کند که چون از شب لختی بشدی و وی از ورد فارغ گشتی آواز بلند برگرفتی و بمناجات گفتی
الهی و سیدی شب اندر آمد و ولایت تصرف ملوک بسر آمد و ستارگان بر آسمان هویدا شدند و خلق جمله بخفتند و آوازها خاموش شدند و چشمهای مردمان
بخواب شدند و مردمان از در خلق رمیدند و بنو امیه آرمیدند و با بستهای خود بخفتند و بنو امیه درهای خود ببستند و پاسبانان
برگماشتند و آنانکه بدیشان حاجتی داشتند حاجات خویش فرا گذاشتند تو بار خدایا زنده و پاینده و بیننده و داننده غنودن
و خواب بر تو روا نیست و آنکه ترا بدین صفت نشناسد هیچ نعمت سزاوار نیست ای آنکه چیزی مر ترا از چیزی دیگر باز ندارد و شب و روز اندر
بقای تو خلل نیارد و درهای رحمت تو گشاده است بر آنکه ترا دعا کند و خزینهای تو جمله فدای آنست که بر تو ثنا گوید تو آن خداوندی که رد
سایل بر تو روا نباشد آنکه دعا کند از مومنان بر درگاهست سایل را باز دارنده نباشد از خلق زمین و آسمان بار خدایا چون مرگ و
گور و حساب را یاد کنیم چگونه دل را بدنیا شاد کنیم و چون نامه را یاد کنیم چگونه با چیزی از دنیا قرار گیریم و چون ملک الموت را یاد کنیم چگونه از
دنیا بهره گیریم پس از تو خواهم از آنچه ترا دانم و از تو جویم از آنچه ترا خواهم راحتی اندر دل مرگ بی عذاب و عیشی اندر حساب بی عقاب
این همی گفتی و میگریستی تا شبی او را گفتم یا سیدی و سید آبائی چند گریی و تا کی خروشی گفت ای دوست یعقوب را یک یوسف
گم شد چندان بگریست که چشمهاش سپید گشت و من هژده کس را با پدر خود یعنی حسین و قتیلان کربلا گم کرده ام کم از آن باشد که
اندر فراق ایشان چشمها سپید کنم و این مناجات بعربیت سخت فصیح است اما ترک تطویل را معانی آن را بپارسی بیاوردم تا مکرر نشود و باز بجای
دیگر اندر آرم انشاء الله تعالی و منهم شهریار سنت و جمال طریقت و معبر معرفت و مزین صفوت ابو محمد جعفر بن محمد علی بن الحسین
بن علی بن ابی طالب الصادق رضی الله عنهم عالی حال و نیکوسیرت بوده آراسته ظاهر و آبادان سریرت بود و ویرا اشارات جمیله است اندر جمله علوم
و مشهور است بدقت کلام و قوت معانی اندر میان مشایخ رضی الله عنهم اجمعین و ویرا کتب معروفست اندر بیان این طریقت از وی روایت آرند که گفت
من عرف الله اعرض عما سواه عارف معرض بود از غیر و منقطع از اسباب از آنچه معرفت وی عین نکرت غیر بود که نکرت غیر از معرفت وی بود
پس عارف از خلق و متعلقات وی گسسته باشند و بدو پیوسته غیر را اندر دل ایشان مقدار آن نباشد تا بدیشان التفات کنند و یا وجود ایشان
چندان خطر نکند که اندر خاطر ذکر ایشان گذر کند و هم از وی روایت آرند که گفت لا تصح العبادة الا بالتوبة لان الله قدم التوبة علی العبادة
قال الله تعالی التائبون العابدون ... عبادات ... توبه را بر عبادت از آنچه توبه ...

وعبودیت نهایت آن و چون خداوند تعالی ذکر عاصیان یاد کرد به توبه فرمود و گفت توبوا الی الله جمیعا و چون رسول الله را صلعم
یاد کرد به عبودیت یاد کرد و گفت فاوحی الی عبده ما اوحی و اندر حکایات یافتم که داود طائی رح نزدیک وی آمد و گفت
یا پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه خویشتنی ترا به پند من چه حاجت باشد گفت ای
فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق فضل است و پند دادن تو همه را واجبست گفت یا ابا سلیمان من از آن میترسم که بقیامت جد من اندر من آویزد
که چرا حق متابعت من نگذاردی این کار بنسبت صحیح و نسب قوی نیست این کار بمعاملت خوبست اندر حضرت حق تعالی داود طائی قرا
گریستن آمد و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت وی از آب نبوت است و ترکیب طبیعت وی از اصول برهان و حجت جدش رسول است و مادرش
بتول است حضرت بی ذکر فاطمه رض است وی بدین حیرانیست داود که باشد که او بمعاملت خود معجب شود و هم از وی می آید که روزی نشسته بود
با موالی خود و مر ایشان را میگفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد گیریم که هر که از میان ما رستگاری یابد اندر روز قیامت شفاعت همه کند گفتند
یا ابن رسول الله صلعم ترا بشفاعت ما چه حاجت است که جد تو شفیع همه خلقانست وی گفت من با این فعال خود شرم دارم که بقیامت اندر
روی جد خود نگرم و این مطالبه دیدن عیوب نفس است و این صفت از اوصاف کمال است و جمله تمکنان حضرت خداوند بدین بوده اند از
انبیا و اولیا و رسل که رسول گفت صلعم اذا اراد الله بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه و هر که از روی تواضع و عبودیت سر فرود آرد
خداوند ... روی امر دو جهان برآرد و اگر جمله اهل بیت رض یاد کنم و مناقب هر یک برشمرم این کتاب حمل آن نکند این مقدار
کفایت بود مر ... تو آنکه عقل ایشان را البابس ادراک باشد از مریدان و منکران این طریقت اکنون ذکر اصحاب صفه رسول صلعم بیارم
بسبیل ایجاز و اختصار اندرین کتاب پیش از این کتابی ساخته ایم و مر آنرا منهاج الدین نام کرده اندر وی مناقب یکیک بتفصیل بیاورده
اما اینجا اسامی و کنیت مفرد شان بیارم تا مقصود تو اعزک الله بحصول پیوندد والله اعلم وبالله التوفیق **باب فی ذکر**
اهل الصفة بدانکه همه امت مجتمع اند بر آنکه پیغمبر صلعم گروهی بودند از صحابه که اندر مسجد وی ملازم بوده اند و مهیا عبادت را
و ... از دنیا بگشته بودند و از کسب اعراض کرده و خداوند عز و جل از برای ایشان با پیغامبر صلعم عتاب کرد و گفت ولا تطرد الذین
یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه و کتاب خدای بفضایل ایشان ناطق است و پیغامبر صلعم اندر فضایل ایشان اخبار
بسیار است که بما رسیده و ما طرفی از ذکر ایشان اندرین مقدمه این کتاب بگفته ایم و ابن عباس رض روایت کند از پیغامبر صلعم وقف
رسول الله صلعم علی اصحاب الصفة فرای فقرهم و جهدهم وطیبة قلوبهم فقال ابشروا یا اصحاب الصفة فمن بقی من
امتی علی النعت الذی انتم علیه راضیا بما فیه فانه من رفقائی فی الجنة معنی خبر آن بود که چون پیغامبر صلعم بر ایشان بگذشت
و مر ایشان را بدید با لباس درویشی ایشان اندر فقر و مجاهدت بدید و گفت بشارت مر شما را ای تا هر که از پس شما بیاید بصفت
شما و اندر فقر خود راضی باشند ایشان نیز از رفیقان من اند از ایشان یکی منادی حضرت ... و گزیده محمد مختار

بلال بن رباح رضه و دیگر دوست خداوند داور و محرم احوال پیغامبر صلعم ابوعبدالله سلمان الفارسی رضه و دیگر سرهنگ مهاجر
و انصار و متوجه رضوان خداوند جبار ابوعبیده عامر بن عبدالله بن الجراح رضه و دیگر گزیده اصحاب و زینت ارباب
ابوالیقظان عمار بن یاسر رضه و دیگر گنج علوم و خزانه حلم ابومسعود عبدالله بن مسعود الهذلی رضه و دیگر متمسک درگاه حرمت
و پاک از عیب و آفت عتبه بن مسعود برادر عبدالله رضه و دیگر سالک طریق عزلت و معرض از سعایت و ذلت مقداد بن الاسود رضه
و دیگر امام تقوی و راضی ببلا و بلوی خباب بن الارت رضه و دیگر قاصد درگاه رضا و طالب بارگاه لقا صهیب بن سنان رضه
و دیگر دُرّ درج سعادت و بحر قناعت عتبه بن غزوان رضه و دیگر برادر فاروق معرض از کونین و مخلوق زید بن الخطاب رضه و دیگر
خداوند مجاهدات اندر طلب مشاهدات ابوکبشه مولی پیغامبر صلعم و رضی الله عنه و دیگر عزیز درگاه وانی محل خلق بحق تعالی ابوالمرثد
کناز بن الحصین العدوی رضه و دیگر عامر طریق تواضع و سپرنده منهج انقطاع سالم مولی حذیفة الیمانی رضه و دیگر خایف از عقوبت
و هارب از طریق مخالفت عکاشه بن محصن رضه و دیگر زین مهاجر و انصار و سید بنی قار مسعود بن ربیع القاری رضه و دیگر اندر زهد
مانند عیسی و اندر شوق بر درجه موسی ابوذر جندب بن جناده الغفاری رضه و دیگر حافظ انفاس پیغامبر صلعم و مر خیرات را ذخر عبدالله بن
عمر رضه و دیگر اندر استقامت مقیم و اندر متابعت مستقیم صفوان بن بیضا رضه و دیگر صاحب همت و خالی از تهمت ابو الدرداء عویمر بن
عامر رضه و دیگر متعلق درگاه رجا و گزیده رسول پادشا ابولبابه بن عبدالمنذر رضه و دیگر کیمیای بحر شرف و در توکل اخص عبدالله
بن بدر الجهنی رضی الله عنهم و عن محبیهم و اگر جمله ایشان را یاد کنم کتاب دراز گردد و شیخ ابوعبدالرحمن محمد بن الحسین السلمی رضه که نقال طریقت
و کلام مشایخ بوده است تاریخی کرده است مر اهل صفه را رضه مفرد و مناقب و فضایل و اسامی و کنای ایشان بیاورده اما مسطح بن اثاثه بن
عباد را از جمله ایشان گفته است و من ویرا دوست ندارم که ابتدای افک ام المؤمنین عایشه رضه وی کرده بود اما ابوهریره و ثوبان
و معاذ بن الحارث و سائب بن خلاد و ثابت بن ودیعه و ابوعبسی عویم بن ساعده و سالم بن عمیر بن ثابت و ابوالیسر کعب بن عمرو و وهب بن معقل
و عبدالله بن انیس و حجاج بن عمر الاسلمی رضی الله عنهم اجمعین از جمله ایشان بودند گاه بسببی تعلق کردندی اما همه بدیک درجه بودند بحقیقت زمانه صحابه
خیر قرون بوده و اندر هر درجه که بودند از هر وقتی بهترین و فاضلترین همه خلق بودند از بعد آنکه خداوند تعالی مر ایشان را صحبت پیغامبر
صلعم ارزانی داشته بود و اسرار ایشان از جمله عیوب نگاه داشته چنانکه پیغامبر گفت صلعم خیر القرون قرنی ثم الذین یلونهم ثم الذین
یلونهم الحدیث و خداوند گفت عز و جل والسابقون الاولون من المهاجرین والانصار والذین اتبعوهم باحسان و اکنون ذکر
بعضی از تابعین اندرین کتاب اثبات کنم تا فایده تمامتر باشد و قرن بیکدیگر متصل شود

باب فی ذکر ائمتهم من التابعین رضه

آفتاب است و شمع دین و ملت اویس القرنی رضه از کبار مشایخ اهل تصوف بود و اندر عهد رسول صلعم
بود اما ممنوع گشت از دیدار پیغامبر صلعم بدو چیز یکی غلبهٔ حال و دیگر حق والده و پیغامبر صلعم مر صحابه را رضه گفت ... اندر

اقرن اویس نام که اندر قیامت بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر شفاعت خواهد بود اندر امت من و بسوی عمر و علی کرد رض
و گفت شما او را ببینید و وی مردیست پست میانه بالا اشعرانی و بر پهلوی چپ وی چند یک درم سپیدیست که نه از پیسی است و نه
بر کف دستش همچنان بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر شفاعت باشد اندر امت من چون وی را ببینیدش سلام من بدو برسانید و بگوئید تا
امت مرا دعا کند و چون عمر رض بعد وفات پیغمبر صلعم بمکه آمد و امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با وی بود اندر میان خطبه گفت یا اهل نجد
قوموا اهل نجد برخاستند گفت از قرن کسی هست اندر میان شما گفتند بلی قومی را بدو فرستادند عمر رض خبر اویس از ایشان بپرسید
گفتند دیوانه‌ایست اویس نام که اندر آبادانها نیاید و با کس صحبت نکند و آنچه مردمان خورند او نخورد و غم و شادی نداند چون مردمان
بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد عمر گفت رض وی را میخواهم گفتند بصحرا است بنزدیک اشتران ما پس عمر و علی رض برخاستند و به
نزدیک وی شدند وی را یافتند اندر نماز بنشستند تا فارغ شد و بر ایشان سلام گفت و نشان پهلو و کف دست بدیشان بنمود
تا ایشان را معلوم گشت و از وی دعا خواستند و سلام پیغامبر صلعم بدو رسانیدند و بدعا امت وصیت کردند و زمانی پیش وی بودند تا
گفت رنجه گشتید کنون بازگردید که قیامت نزدیک است آنگاه ما را آنجا دیدار شود که مر آنرا بازگشتن نباشد که من اکنون بساختن
برگ راه قیامت مشغولم چون اهل قرن با امیر بن رض بازگشتند اندر حرمتی و جاهی پیدا آمد اندر میان ایشان وی از آنجا برفت بکوفه
آمد و هرم بن حیان روزی وی را بدید و از پس آن هیچکس ندیدش تا بوقت فتنه حرب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه آنگاه بیامد
و بر موافقت علی رض با اعدا حرب همی کرد تا اندر حرب صفین شهادت یافت عاش حمیدا و مات شهیدا رضی الله عنه از وی
روایت آرند که گفت السلامة فی الوحدة سلامت اندر تنهائی بود از آنچه دل کسی که تنها بود از اندیشه غیر رسته باشد و اندر جمله احوال
از خلق نومید گشته تا از جمله آفت ایشان سلامت یافته باشد و روی از جمله ایشان تافته اما اگر کسی پندارد که
وحدت تنها نشستن بود محال باشد که تا شیطان را بر دل کسی صحبت بود و نفس را اندر صدرش سلطانی و تا دنیا و عقبی بر فکرت
وی گذر کرد و تا اندیشه خلق را بر سر وی گذر بود هنوز وحدت نباشد زیرا که چه با عین آرام باشد و چه با اندیشه آن هر دو یکی
باشد پس آنکه وحید باد اگر چه صحبت کند صحبت مزاحم وحدت وی نباشد و آنکه مشغول بود عزلت سبب فراغت
وی نگردد پس انقطاع از انس خلق باهلی نباشد آنرا که با حق انس بود مخالطت انس وی را مضرت نکند و آنرا که هوا انس است
انس بود انس را بر دلش گذر نباشد و وی را از انس حق خبر نه لان الوحدة صفة عبد صافی سمع قوله تعالی الیس الله
بکاف عبده، و منهم شمع صفا و معدن وفا هرم بن حیان رض از بزرگان طریقت بود و اندر معاملت خطی
وافر داشت و با صحابه کرام صحبت کرده بود و قصد کرد تا اویس را زیارت کند چون بقرن شد وی از آنجا رفته بود
نا امید گشت و بمکه باز آمد خبر یافت که وی بکوفه میباشد بیامد و نیافتش تا مدت دراز آنجا بود و چون خواست

آمد اندر راه ویرا یافت بر کنار فرات که طهارت میکرد مرقعه پوشیده بشناختش چون از کنار برود برآمد و ریش
شانه کرد هرم بن حیان پیش آمد و ویرا سلام گفت وی گفت علیک السلام یا هرم بن حیان گفتم مرا چه شناختی که هرم گفت عرفت روحی روحک
جان من جان ترا شناخت زمانی بنشستند و مرا او را نیز باز گردانید هرم گفت بیشتری با من سخنان از امیرالمؤمنین گفت یعنی عمر و علی رضی الله عنهما
و روایت کرد مرا از عمر و عمر از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم که وی گفت انما الاعمال بالنیات و انما لکل امرئ
ما نوی فمن کانت هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله و من کانت الی الدنیا یصیبها او امراة یتزوجها فهجرته
الی ما هاجر الیه آنگاه مرا گفت علیک بقلبک بر تو باد که نگاه داشت دل از اندیشه غیر و این سخن را دو معنی بود یکی آنکه
دل را متابع حق گردان به مجاهدت و دیگر آنکه خود را متابع دل گردان و این دو اصل قوی است دل را متابع
کار مریدان بود که از مکابره شهوت و مونست هوا باز ستانندش و اندیشه‌ها ناموافق به درجه درجه از وی منقطع
گردانند و اندر تدبیر صحبت و حفظ امور نظر اندر آیات حق بندند تا محل محبت شود و خود را متابع دل گردانیدن
کار کاملان باشد که حق تعالی دل ایشان را بنور جمال منور گردانیده است و از همه اسباب و علل رهانیده و بخبر اعلی قدیم
خلعت قرب در ایشان افکنده و بالطاف خود بدان تجلی کرده و به مشاهدت و قربت بدان تجلی انگاه تن را موافق دل گردانید
پس آنکه دل متبعین صاحب القلوب بود مالک القلوب بود و باقی الصفة و آنکه مغلوب القلوب بود فانی القلوب باشد و حقیقت
این مسئله بدان باز گردد که خداوند گفت عز و جل الا عبادک منهم المخلصین و اندرو دو قراءت است مخلصین خوانده اند بکسر
لام و مخلصین خوانده اند بنصب لام مخلص فاعل بود و باقی الصفة و مخلص مفعول بود و فانی الصفة و این مسئله بجای دیگر
مشروح تر از این بیارم ان شاء الله تعالی و بتحقیق آنانکه فانی الصفة باشند گوارتر باشند که تن را موافق دل گردانند که
کردها ایشان اندر حق محول بود و اندر مشاهدت قایم و آن گروه که باقی الصفة باشند دل را بتکلف موافق امر
و بنای این مسئله بر اصل صحو و سکر و مشاهدت و مجاهدت باشد والله اعلم منهم و نیز امام عصر و فرید دهر ابو علی الحسن
ابی الحسن البصری رحمة الله علیه گرد و کنیتش ابو محمد گویند و گروهی ابو سعید را قدری خطیر بزرگ است بنزدیک اهل طریقت
و لطیف الاشارت بود و ویرا اندر علم معاملت و اندر حکایات یافتم که اعرابی بنزدیک وی آمد و ویرا از صبر پرسید
گفت صبر دو گونه باشد یکی صبر اندر مصیبت و بلیات و دیگر صبر از چیزهای که خداوند تعالی ما را از آن باز داشته و
فرموده است ما را متابعت آن نهی کرده است اعرابی گفت انت زاهد ما رایت ازهد منک لغیر زاهدی که من هرگز زاهدتر
از تو ندیدم و صابرتر حسن نه گفت یا اعرابی اما زهد من بجمله رغبت است و صبر من جزع اعرابی گفت تفسیر این
سخن مرا بگو که اعتقادم مشوش گشت گفت صبر من بر بلا یا اندر طاعت ناطق است بترس من مرا آتش دوزخ

و این شرع بود و زهد من در دنیا رغبت است با آخرت و این عین رغبت بود یعنی آنکه نصیب خود را از دنیا برگیرد
تا صبرش بر حق را بود نه مر رستن تن خود را از دوزخ و زهدش مر حق را بود نه مر رسیدن خود را به بهشت و این
و این عین حرص بود و زهد من اندر دنیا رغبت است با آخرت و این عین رغبت بود یعنی آنکه نصیب خود از دنیا برگیرد تا صبرش
مر حق را بود نه مر رستن تن خود را بدوزخ و زهدش مر حق را بود نه مر رسیدن خود را به بهشت و این علامت صحت اخلاص است و هم از وی
روایت می آرند که گفت ان صحبة الاشرار تورث سوء الظن بالاخیار که بدان این طایفه صحبت کنند با نیکان این طایفه بدگمان شوند
و این سخن سخت متفق است و اندر خور مر اهل این زمانه را که جمله منکر اند مر عزیزان حضرت حق را و این از آن افتاده است
که با این متصوفان اهل رسم صحبت کنند و فعلشان خیانت بینند و زبانشان دروغ و غیبت و گوششان استماع
بهزل ابیات است و چشمشان لهو و شهوت و همتشان همه جمع کردن حرام و شبهت پندارند که متصوف را معاملت بهمین نسبت
و با صوفیان اندر این بلکه فعلشان همه طاعت است و زبانشان کلام حق و سرّ ایشان محل محبت حق
و گوششان محل سماع حق اند حقیقة و چشمشان موضع جمال و همتشان مجمع اسرار اندر محل رؤیت اگر قومی پدیدار
پدید آمدند که اندر میان ایشان رفتار ایشان خیانت بر دست گرفتند خیانت خاینان بدیشان باز گردد و بدان
عزیزان جهان ساداتمان پس کسی که با شرار قومی صحبت کند آن از غرور وی باشد که اگر اندر وی خیری بودی صحبت با خیار کردی
پس ملامت بر کسی مر غروریست که صحبت ما با سزا غیر کفو خو کنند و منکران ایشان شر و از زوال خلق خدایند که صحبت ایشان
و از دل ایشان بوده است یا هوای دنیا یافته اند پس بدیشان منکر شده اند و یا اقتدا بایشان کرده اند و چون مهلک
شده اند بسبب آن اخبار عزیزان خداوند که بچشم رضا اندر دیدار ایشان نگرسته اند و محبت ایشان را بجان و
دل خریده اند کل عالم طریق ایشان برگزیده به برکات ایشان بمقصود و جهان پیش ایشان کل عالم برین اند و این معنی
گفته اند شعر اذا تحقرن نفسی اتت حبیبها فکل امرء یصبوا الی من یجانس و منهم شیخ علما و فقیهها سعید
ابن مسیب رضی عظیم الشان و رفیع القدر بود و عزیز القوم و جمیل الصدر بود و ویرا مناقب بسیار است اندر فنون علم از فقه
و توحید و حقایق و تفسیر و شعر و لغت و غیر آن و گویند مردی عیار نمای پارسا طبع بود نه پارسا نمای عیار طبع و
و این طریق ستوده است اندر قصه و محمود و نیک جمله مشایخ رض و از وی روایت آرند که گفت ارض بالیسیر من الدنیا
مع سلامة دینک کما رضی قوم بکثیرها مع ذهاب دینهم رضی گرد باندک دنیا با سلامت دینت چنانکه رضی شدند قومی
به بسیاری آن با رفتن دین ایشان یعنی فقیر با سلامت دین بهتر از غناء با غفلت که فقیر چون اندر دل نگرد اندیشه
زیاده نیابد اندر دست نگرد و قناعت یابد و غنی چون اندر دل نگرد اندیشه زیاده یابد و اندر دست نگرد دنیا یابد پس

دین مر فقیر است اندر [illegible] واین باد از پس احتراز از حظوظ [illegible] است که محبت مع الله است چو دل [illegible]

رضای دوستان بخداوندی خداوند بی غفلت بهتر از رضای غافلان بعطاهای وی بر غرور و آفت و حسرت اندرست بهتر
از زلت و معصیت پس چون بلا بیاید غافلان گویند که الحمد لله تن بماند دوستان گویند الحمد که بر دین بماند
اگر تن اندر بلا بود چون دل اندر بقا بود بلا بر تن خوش گردد و چون دل اندر غفلت بود اگرچه تن اندر نعمت بود آن
نعمت نقمت بود بحقیقت رضا بقلیل بود و رضا بکثیر دنیا قلیل دنیا بود از آنچه قلیل او چون کثیر اوست و هم از وی آمده است
رضا که اندر مکه نشسته بود مردی بنزدیک وی آمد گفت مرا خبر ده از حلالی که اندر وی حرام نباشد و حرامی که اندر وی حلال نباشد
وی گفت ذکر الله حلال لیس فیه حرام و ذکر غیره لیس فیه حلال یاد کردن وی حلالیست بی حرام و یاد کردن جز وی حرامیست بی حلال
از آنچه اندر ذکر وی نجاتست و اندر ذکر غیر وی هلاک و بالله التوفیق **باب فی ذکر ائمتهم من اتباع التابعین**
الی یومنا و منهم شجاع طریقت و متمکن اندر شریعت حبیب العجمی رضی الله عنه بلند همت با قیمت بود و اندر مرتبه کا
مردان خطر عظیم داشت توبه وی را ابتدا بر دست حسن بصری بود رحمه الله علیه و در اول عهد ربا دادی و از هر منکر
فساد کردی خداوند تعالی وی را توبه نصوح ارزانی داشت تا بدرگاه خداوند بازگشت و لختی از علم و معاملت از
از حسن ره بیاموخت و زبانش عجمی بر عربیت جاری نگشته بود خداوند تعالی وی را بکرامت بسیار مخصوص کرده بود
تا بدرجتی برسید که شبی حسن بصری بر در صومعه وی برگذشت وی قامت نماز شام گفته بود و اندر نماز ایستاده
حسن اندر آمد و اقتدا بوی نکرد از آنچه زبان وی بر عربیت و برخواندن قرآن جاری نبود چون شب خفت خداوند
را بخواب دید گفت بار خدایا رضای تو اندر چه چیزست گفت یا حسن رضای من یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدا
آن چه بود گفت تو اگر دوش از پس حبیب نماز بکردی بصحت نیت و ترا از انکار اعتبار عبارتش بازداشتی من
از تو راضی شدمی و اندر میان این طایفه معروفست که چون حسن بصری از حجاج بگریخت اندر صومعه وی شد ایشان بیامدند و گفتند
یا حبیب حسن را هیچ جا دیدی گفت بلی گفتند کجا شد گفت اینک اندر صومعه در آمدند اندر شدند کس ندیدند پنداشتند که
بر ایشان استهزا میکند وی را جفا گفتند که راست بگوی که اینجاست و سوگند یاد کرد که راست میگویم دیگر باره شدند و دیگر
اندر شدند نیافتند و بازگشتند حسن برون آمد و گفت یا حبیب دانم که خدای تعالی ببرکات تو مرا بدین ظالمان ننمود چرا گفتی
با ایشان که وی اندرین جایست گفت ای استاد نه ببرکات من که ترا ننمودند بدیشان بلکه ببرکات راست گفتن من ترا ندیدند
اگر دروغ گفتمی مرا و ترا هر دو رسوا کردندی و وی را ازین جنس کرامات بسیارست از وی پرسیدند که رضای خداوند اندر چه
چیزست گفت فی قلب لیس فیه غبار النفاق اندر دلی که اندر آن غبار نفاق نباشد از آنچه نفاق خلاف وفاق باشد و رضا
عین وفاق و محبت را با نفاق هیچ تعلق نیست و محل رضا محبت است پس رضا صفت دوستان بود و نفاق صفت دشمنان

و این سخن سخت بزرگ است عجب بخیری من بعد ان شاء الله تعالی و بالله التوفیق و منه العون و منهم نقیب اهل
و زین جمله حبّ و انس مالک بن دینار رض صاحب حسن بصری بود رح و از بزرگان این طریقت و ویرا کرامات مشهور است و اندر
و اندر ریاضات خصال مذکور و دینار بنده و مولود و اندر حال عبودیت پدر بود و ابتدای توبهٔ وی آن بود که شبی اندر میان
گروهی بطرب مشغول بود چون همه بخفتند از آن بربط که می زدند آواز آمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب ترا چه بود که توبه نکنی
دست از آن جمله بداشت و به نزدیک حسن آمد و اندر توبه قدم درست کرد و منزلتش تا بجایی رسید که وقتی اندر کشتی بود گوهری اندر کشتی
غایب شد وی مجهول تر از همه بود ویرا بدان تهمت کردند سر سوی آسمان کرد اندر ساعت هرچه اندر دریا ماهی بود
اندر سر آب آمدند هر یکی گوهری اندر دهان گرفته یکی از آن جمله بستد و بدان مرد داد و خود قدم بر سر آب نهاد و بر روی آب برفت
تا بساحل بیرون شد از وی می آید که گفت احب الاعمال الی الاخلاص فی الاعمال دوست ترین کردارها بر من اخلاص
اندر کردارها از آنچه عمل با خلاص عمل گردد و اخلاص عمل را بدرجه روح بود مر جسد را چنانچه جسد بی روح جماد بود عمل
بی اخلاص هبائی بود اما اخلاص از جملهٔ اعمال باطن است و طاعات از جملهٔ اعمال ظاهر بار و اعمال ظاهر با اعمال
باطن تمام شود و اعمال باطن با اعمال ظاهر قیمت گیرد اگر کسی هزار سال بدل مخلص باشد تا عمل با اخلاص نپیوندد
خلاص نباشد و اگر کسی هزار سال بظاهر عمل آرد تا اخلاص بعمل نپیوندد آن عمل وی طاعت نگردد و منهم فقیه
و بر همه اولیا امیر ابو حلیم حبیب بن سلیم الراعی رض اندر مشایخ منزلتی بزرگ دارد و ویرا آیات و براهین بسیار است
اندر جملهٔ احوالش و صاحب سلمان فارسی بود و روایت کند از پیغمبر صلعم که گفت نیة المؤمنین خیر من عمله حبیب
گوسفندان بود و بر کنارهٔ فرات نشستی و طریقتش عزلت بود یکی از مشایخ روایت کند که وقتی من بدو برگذشتم ویرا یافتم
اندر نماز و گرگ گوسفندان ویرا نگهداشت گفتم این پیر را زیارت کنم که علامات بزرگی می بینم اندر وی زمانی بودم
تا از نماز فارغ شد بروی سلام گفتم گفت ای پسر بچه کار آمدی گفتم بزیارت گفت خیرک الله گفتم ایها الشیخ گرگ را با
میش موافق می بینم گفت از آنچه راعی میش با حق موافق است این بگفت و کاسهٔ چوبین اندر زیر سنگی داشت دو چشمه
از آن سنگ بگشاد یکی شیر و یکی عسل گفت بخور گفتم ایها الشیخ این درجه بچه یافتی گفت بمتابعت حضرت محمد رسول الله صلعم
گفت ای پسر قوم موسی با آنکه مر او را مخالف بودند سنگ ایشان را آب داد و موسی نه بدرجهٔ محمد مصطفی صلعم بود چون
من متابع باشم آخر سنگ مرا انگبین و شیر ندهد و محمد صلعم بهتر از موسی بود گفتمش مرا پندی ده گفت لا
تجعل قلبک صندوق الحرص و بطنک وعاء الحرام دل را محل آز مکن و شکم را جمع حرام مکن که هلاک خلق اندرین
دو چیز است و نجات اندر حفظ این دو چیز و شیخ مرا از وی رض روایات بود با اندر وقت من ضیقی بود و بیش ازین ممکن نشد که کتب من

سازد و در هند او انجلا این برکو ... والله اعلم غیاث ... صندوق ... فعلول آید ... باشد چنانچه زنبور و عصفور و جمهور

...رضا فضاد هشام بن عروة و ابن ... و غیرهم روی عنه عبدالله ا ه باسنه آینده

من بحضرت عزیزین حرسهما الله مانده بود و من اندر دیار هند در بلده لهانور که از مضافات مولتان است و در میان
ناجنسان گرفتار شده بودم والحمد لله علی السراء والضراء و منهم پیر صالح ابوحازم المدنی رضه مقتدای بعضی از مشایخ
بود و ویرا اندر معاملات حظی وافر و خطری بزرگست اندر فقر قدمی صادق و اندر مجاهدات روشی تمام و عمرو بن
عثمان المکی رضه اندر امر وی مجد بوده و کلام وی اندر همه دلها مقبولست و در بیشتر کتب مسطور و از عمرو بن عثمان روایت
کنند که ویرا گفتند ما مالک قال الرضا عن الله والغنی عن الناس مال تو چیست گفت مال من رضای خداوندست و بی
نیازی از خلق و لامحاله هر که بحق راضی بود از خلق مستغنی بود و خزینه بزرگتر مرد را رضای خدا باشد و اشارت بغنا
بخدای است عز و جل پس هر که بدو غنی بود از غیر وی مستغنی بود و راه بجز درگاه وی نداند و اندر خلا و ملا جز او را
یکی گوید از مشایخ که بنزدیک وی اندر آمدم ویرا یافتم خفته زمانی ببودم تا بیدار شد گفت اندرین ساعت پیغمبر را صلعم
بخواب دیدم که مرا بسوی تو پیغام داده است و گفت که حق مادر نگه داشتن بهتر از حج کردن بازگرد و دل ویرا بجوی من از آنجا
بازگشتم و بمکه نرفتم و از وی بیش ازین سخنان مسموع ندارم و منهم داعی اهل مجاهدات و قایم اندر مشاهدت
محمد بن واسع رضه اندر وقت وی چون وی نبود و صحبت بسیار کس از تابعین یافته بود و گروهی را از مشایخ متقدم یافته و اندر
واندرین طریقت بهره تمام داشت و اندر حقایق طریقت انفاس عالی و اشارات کامل از وی آمده است که گفت
ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه هیچ چیز ندیدم که حق را اندران چیز ندیدم و این مقام مشاهدت باشد که بنده
اندر غلبه دوستی فاعل بدرجتی رسد که چون اندر فعل وی نگرد فعل نبیند که جمله فاعل را بیند چنانکه کسی اندر صورتی نگرد مصور را
و حقیقت این کلمه بقول ابراهیم پیغامبر صلعم علی نبینا و علیه باز گردد که ماه و آفتاب و ستاره را گفت هذا ربی و آن نیز
اندر غلبه شوق بود که هر چه دید همه بصفت محبوب خود دید زیرا که چون دوستان نگاه کنند عالمی بینند
مقهور قهر وی و اسیر سلطان وی و وجود موجودات اندر جنب قدرت فاعل آن مستلاشی بینند و در ایشان بچشم
اشتیاق اندران نگرند مقهور نبینند بلکه همه قاهر بینند و مفعول نبینند بلکه همه فاعل بینند و مخلوق نبینند بلکه همه خالق
بینند و این را اندر باب المشاهده بیاریم ان شاء الله تعالی و اینجا هر گروهی را غلطی افتد که گویند گفته است آنرا دیدم که
فیه این مکان و تجزی و حلول اقتضا کند و این کفر محض باشد از آنچه مکان جنس متمکن بود اگر تقدیر کند کسی که مکان مخلوقست باید که
متمکن نیز مخلوق بود و اگر تقدیر کند که متمکن قدیم است باید که مکان نیز قدیم بود پس تحویل و فصل و حاصل آید با خلق را
و این هر دو کفر باشد پس این روایت او اندر چیزها معنی آیات و دلایل و براهین بود اندر آن چیز معا
قدیم باید گفت
بدانکه اول گفتیم اندرین تصنیف که یکایک را یاد آریم ان شاء الله تعالی و منهم امام امامان و مقتدای سنیان شرف فقها و عز علما ابو حنیفه نعمان

بن ثابت الخزاز رضی الله عنه و ویرا اندر مجاهدت و عبادت قدم درست بوده است و اندر اصول این طریقت شانی عظیم داشت و اندر ابتدای حال قصد عزلت
کرد و از خلق تبرا کرد و خواست که از میان خلق بیرون شود که دل را از ریاست و جاه خلق پاکیزه گردانیده بود و مهذب مر حق را ایستاده
تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر صلعم از لحد او گرد میکرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن از خواب بیدار شد و از یکی از اصحاب محمد بن سیرین
پرسید گفت تو اندر علم پیغامبر و حفظ سنت وی بدرجه بزرگ رسی چنانکه اندران متصرف شوی و صحیح را از سقیم جدا کنی و دیگر بار پیغامبر را
صلعم بخواب دید که او را گفت یا ابا حنیفه ترا سبب زنده گردانیدن سنت من گردانیده اند قصد عزلت مکن و وی استاد بسیار کس بود
از مشایخ چون ابراهیم ادهم و فضیل بن عیاض و داود طائی و بشر حافی و بجز ایشان و اندر میان علما مسطور است و مشهور
که اندر وقت ابو جعفر المنصور تدبیر کردند که از چهار کس یکی را قاضی گردانند از آن یکی ابو حنیفه بود و دیگر سفیان ثوری
و سیوم مسعر بن کدام و چهارم شریح رح و این هر چهار کس از فحول علما بودند کس فرستاد تا جمله را آنجا حاضر کردند
اندر راه که میرفتند ابو حنیفه گفت رح من اندر هر یکی از ما بفراستی چیزی بگویم اندرین فتن گفتند صواب آید گفت
من بحیلتی این قضا را از خود دفع کنم و مسعر خود را دیوانه سازد و سفیان بگریزد و شریح قاضی شود و سفیان اندر راه
بگریخت و بکشتی اندر شد و مرا پنهان کنید که سرم خواهند برید تاویل این خبر که پیغامبر صلعم گفت من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین ملاح ویرا پنهان کرد و این هر سه را بنزدیک منصور بردند نخست ابو حنیفه را رح گفت ترا قضا باید
کرد وی گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب و موالی ایشانم و سادات عرب بحکم من راضی نباشند ابو جعفر
گفت این کار را بالنسب تعلق نیست که این را علم باید و تو مقدم علمای زمانه گفت من نشایم این کار را و اندرین
قول که گفتم من نشایم اگر راست گویم خود نشایم و اگر دروغ گویم دروغ زن مر قضای مسلمانان را نشاید و تو که خلیفه
خدایی روا مدار که دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد دما و اموال و فروج مسلمانان بر وی کنی این بگفت
و نجات یافت آنگاه مسعر پیش رفت و دست منصور بگرفت و گفت تو چگونه و فرزندان و ستوران تو چگونه اند منصور
گفت بیرون کنید که این دیوانه است آنگاه شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من سوداییم و دماغم ضعیف است منصور گفت
معالجت کن خود را بعصیدهای موافق و نبیذهای مثلث تا عقل تو کامل شود آنگاه شریح را دادند و ابو حنیفه رح ویرا مهجور کرد و نیز با وی
سخن نگفت و این نشان کمال حال وی است نه از دو معنی یکی صدق فراست اندر هر یکی و دیگر سپردن راه صحت و سلامت و خلق
را از خود دور کردن و بجاه ایشان مغرور ناگشتن و این حکایت دلیل قوی است مر صحت ملامت را که این
سه بحیلت خلق را از خود دور کردند و این جنس معاملت امنکرند از آنچه با هوا آمیده اند و از طریق حق رمیده خانه
امرا را قبله خود ساخته اند و سرای ظالمان را بیت المعمور خود گردانیده و بساط جباران را با قاب قوسین او ادنی برابر کرده و هرچه بخلاف

و قال ابو حامد الغزالی عن ابی حنیفة کان یحیی نصف اللیل فاشار الیه انسان و هو یمشی و قال لغیره هذا هو الذی یحیی کل اللیل فلم یزل

هوای ایشان بود و همه پیامان منکر شوند و شیخی از حضرت غزنین حرسها الله یکی از مدعیان امامت علم گفته بود که مرقع پوشیدن
بدعتست من گفتم جامه حشیشی و دبیقی که جمله از ابریشم است و عین آن بر مردان حرام محض است آنگاه از ظالمان بستده بالحاح
گردن و الحاح حرام و ملک ظالم حرام مطلق آنرا بپوشید [redacted] که بدعتست چرا جامه حلال خریده از سیم حلال از
بدعت بود و اگر نه رعونت طبع و ضلالت نفس بر شما مسلط استی سخن ازین نیکوتر گویند اما مر زنان را ابریشم پوشیدن حلال باشد
و بر مردان حرام و بر دیوانگان مباح اگر بدین هر دو مقر بیعند و ریعنی فنعوذ بالله من عدم الانصاف و امام ابو حنیفه
میگوید چون نجم فلس بن حیان رح وفات یافت بخواب دیدم که قیامت است و جمله خلق اندر حساب گاه قایم اند پیغامبر را صلعم
دیدم ایستاده بر لب حوض خود و بر دست و چپ وی مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و بر سر موی سپید کرده نهاده بر خد
پیغامبر صلعم نهاده واندر برابر وی نوفل را دیدم چون مرا بدید بسوی من آمد و سلام گفت گفتم مرا آب ده گفت از پیغامبر
خواهم پیغامبر صلعم بانگشت اشارت کرد تا مرا آب داد من از آن آب بخوردم و مر اصحاب خود را بدادم که از آن جام
هیچ چیز کم گشت گفتم یا نوفل بر راست پیغامبر آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل صلواة الله علی نبینا و علیه و دیگر جنب ابابکر
صدیق رض همچنین می پرسیدم و بر انگشت میگرفتم تا از هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عدد بر دست عقد کرده بودم
و یحیی بن معاذ الرازی رح گوید پیغامبر را صلعم بخواب دیدم گفتمش یا رسول الله این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه مر اورا بیک علم
علم ابی حنیفه چو و ورع وی را اندر ورع طریق بسیار است و مناقب مشهور بیش از آنکه اندر این کتاب جمع آن کنند و من که علی بن عثمان الجلابی ام
رضی الله عنه بشام بودم بر سر روضه بلال مؤذن خفته بودم خود را بمکه دیدم اندر خواب که پیغامبر صلعم از باب بنی شیبه اندر آمد و پیری
در کنار گرفته چنانکه اطفال را گیرند بشفقتی پیش وی دویدم و بر پشت پایش بوسه دادم و اندر تعجب آن بودم تا آن پیر کیست و
بحکم اعجاز بر باطن و اندیشه من مشرف شد مرا گفت این امام تست و اهل دیار تو یعنی ابو حنیفه مرا بدین امید بزرگست و با اهل
شهر خود هم و درست شد از این خواب مرا که وی یکی از آنان بوده است که از اوصاف طبع فانی بوده اند و باحکام شرع
باقی و بدان قایم چنانکه برنده وی پیغامبر صلعم بوده است و اگر وی خود رفتی باقی الصفة بودی و باقی الصفة یا مخطی بود
یا مصیب چون برنده وی پیغامبر بود صلعم فانی الصفة باشد و قایم بصفت بقای پیغامبر صلعم و چون بر پیغامبر خطا
صورت نگیرد بدانکه بدو قایم بود نگیرد و این رمزی لطیفست و گویند که چون داود طائی رح علم حاصل کرد و معتبر و
مقتدای عالمی شد بنزدیک ابو حنیفه رح آمد و گفت اکنون چه کنم ابو حنیفه رح گفت علیک بالعمل فان العلم بلا عمل کالجسد بلا روح
بر تو باد بکار بستن علم از آنکه علمی که آنرا عمل نباشد چون تنی بود که آنرا جان نباشد تا عالم بعمل مقرون نگردد
صفا نیاید و روزگار مخلص و هر که بعلم مجرد قناعت کند وی عالم نباشد که عالم را بمجرد علم قناعت نبود از آنچه عین علم مقتضی

عمل باشد و چنانکه عین هدایت مجاهدت تقاضا کند و چنانکه مشاهده بی مجاهدت نباشد علم بی عمل نباشد از آنچه علم میراث
عمل بود و ترویج و گشایش علم و منفعت آن ببرکات عمل بود و بهیچ صفت علم را از عمل جدا نتوان کرد چنانکه نور آفتاب را از آن
و اندر ابتدای کتاب اندر علم بابی مختصر بیاورم [illegible] التوفیق و منهم سید زهاد و قائد اوتاد عبدالله بن مبارک المروزی رضی
از محتشمان این قوم بود و عالم بجمله احوال و اقوال و اسباب طریقت و شریعت و اندر وقت خود امام وقت بود و مشایخ کبار را
دریافته بود و با ایشان صحبت کرده و ویرا تصانیف مذکور و کرامات مشهورست اندر هر فنی از علوم و ابتدای توبهٔ وی را
سبب آن بود که بر کنیزکی فتنه بود شبی از میان مستان برخاست و یکی را با خود ببرد و اندر زیر دیوار معشوقه بایستاد
و وی بر بام بر آمد تا بامداد هر دو اندر مشاهدهٔ یکدیگر ایستاده همی بودند و عبدالله چون بانگ نماز بامداد بشنید پنداشت که
نماز خفتن است چون روز روشن شد دانست که همه شب مستغرق مشاهده وی بوده است ازین معنی ورا بیدار آمد با خود گفت
شرم بادت ای پسر مبارک که شبی همه شب بر هوای خود بر پای بایستی و کرامات طلبی و اگر اندر نماز سوره دراز برخواند دیوانه گردی
کو دعوی مومنی اندر برابر آن دعوی ازان توبه کرد و بعلم و طلب آن مشغول شد و زهد و دیانت پیش گرفت تا بدرجتی رسید که مادر
اندر باغ شد و ویرا یافت خفته و ماری دید عظیم شاخ ریحان اندر دهان گرفته و مگس از وی میراند آنگاه از مرو رحلت
و در بغداد مدتی اندر صحبت مشایخ بود و بمکه چندگاه مجاور بود و باز بمرو شد مردم شهر جمله بدو تولی کردند و ویرا درس
و مجلس نهادند و اندران وقت در مرو نیمی مردمان بر متابعت حدیث رفتند و نیمی طریق رای داشتندی همچنانکه تا امروز
ویرا رضی الفریقین خواندندی بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق اندر وی دعوی کردند و آنجا دو رباط ساخت
یکی مر اهل حدیث را و یکی مر اهل رای را و تا امروز آن هر دو برجاست بر قاعدهٔ اصل و از آنجا بحجاز آمد و مجاور شد
ویرا پرسیدند که از عجایبها چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده نزار شده و از ترس خداوند دوتا گشته پرسیدمش که
یا راهب کیف الطریق الی الله فقال لو عرفت الله لعرفت الطریق الیه فقال اعبد من لا اعرفه و تعصی من تعرفه یعنی
ترا بعجب است چه چیزیست گفت اگر او را بشناسی او بدو هم بدانی آنگاه گفت من همی پرستم آنکه ویرا نمیدانم و نمی شناسم
و تو عاصی میشوی آنرا که می شناسی اش یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا ایمن بینم و کفر و جهل اقتضا کند خود را انصاف
می یابم گفت این مرا پند شد و از بسیاری ناکردنی مرا باز داشت و از وی روایت آرند که گفت السکون حرام
علی قلوب اولیاء دل دوستانش هرگز ساکن نگردد که سکون بران حرام است اندر دنیا مضطرب اندر حال
طلب اندر عقبی مضطرب اندر حال طرب در دنیا بغیبت از حق سکونت بر ایشان اندر عقبی بحضور و تجلی و رویت حق
روا نیست دنیا مر ایشانرا چون عقبی و عقبی مر ایشانرا چون دنیا از آنچه سکون دل دو چیز تقاضا کند یا مقصود یا غفلت از مراد

یافت وی اندر عقبی و دنیا زوال تا دل از خصال خبث ساکن شود و غفلت برود و ستایش و ذم تا دل از مرکب طلب ساکن شود
و این اصل قوی است اندر طریقت محققان رحمهم الله ومنهم شاه اهل حضرت پادشاه درگاه وصلت ابو علی الفضیل بن عیاض
رضی الله عنه از جمله صعالیک این قوم بود و کبار ایشان و ویرا اندر معاملات و حقایق حظی وافر است و نصیبی تمام و از مشهوران طریقت
بکو و نیست ستوده اندر میان ملل و احوالش همه بصدق و اندر ابتدا او عیاری کردی و راه زدی میان مرو و باورد و همه وقت میل
بصلاح داشتی و پیوسته فتوتی و همتی اندر طبع وی بودی چنانکه اندر سر قافله که زنی بودی بگرد آن نگشتی و کسی که سرمایه اندک
بودی کالای وی نستدی و هر کسی را بمقدار سرمایه چیزی بگذاشتی تا وقتی که بازرگانی از مرو برفت ویرا گفتند بدرقه بگیر که فضیل
بر سر راه است گفت شنیده ام که وی مردی خدای ترس است قاری را بمزد بگرفت و بر اشتر نشاند تا روز و شب اندر راه قرآن
میخواندی تا قافله بجایی رسید که فضیل کمین نشسته بود باتفاق قاری همی خواندی الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله
ویرا رقتی اندر دل پدید آمد و عنایت ازلی سلطان خود بر دل و جان ظاهر گردانید و از آن شغل توبه کرد و خصمان را
نام نوشته بود جمله را خوشنود گردانید و بمکه شد و مدتی آنجا مجاور بود و بعضی از اولیای خداوند را دریافت و بکوفه باز آمد
و با امام ابو حنیفه مدتی صحبت کرد و ویرا روایات عالیست و مقبول اندر میان اهل صنعت حدیث و کلام رفیع اندر حقایق
تصوف و معرفت از وی می آید رح که گفت من عرف الله حق معرفته عبده بکل طاقته هر که خدای را بحق معرفت بشناسد
بکل طاقت به پرستدش از آنچه آنکه بشناسد بانعام و احسان بشناسد برأفت و رحمت چون بشناخت دوستش گیرد و چون
دوست گیرد طاعت دارد از آنچه فرمان دوستان کردن دشوار نباشد پس هر کرا دوستی زیادت بود حرص طاعت
زیادت بود و زیادتی دوستی از حقیقت معرفت بود و عایشه رض روایت کرد که شبی پیغامبر ص برخاست و از پیش من غایب شد ویرا
صورت بست که وی بحجره زنی دیگر برفت برخاستم و بر اثر وی می رفتم تا اندر مسجد آمدم و ویرا یافتم اندر نماز ایستاده و می
گریست تا بلال بیامد و بانگ نماز بامداد بگفت و اندر نماز بود چون نماز بامداد بکرد بحجره اندر آمد یافتم هر دو پایش آماسیده
و سر انگشتانش ترقیده و زرد از آن همی رفت بگریستم و گفتم یا رسول ص ترا گناه اول و آخر عفو کرده اند چندین رنج بر خود چرا
می نهی بگذار تا این کسی کند که مامون العاقبة نباشد وی گفت صلعم یا عایشه این فضل و منت خدایست عز و جل افلا اکون
عبدا شکورا نباید که من بنده شاکر باشم چون او کرم و خداوندی با من نمود و مرا ده بخشش گفت چه گوئی مرا بندگی نباید
بمقدار طاقت شکر استقبال نعمت نباید شد و منزوی شب معراج پنجاه نماز قبول کرد [illegible] از آن اندیشت تا بگفت
موسی ع باز گشت [illegible] پنج باز آورد در زیر آنچه اندر طبع وی فرمانرا هیچ مخالفت لان المحبة هی الموافقة و هم از وی روایت آرند
رح گفت الدنیا دار المرضی والناس فیها مجانین وللمجانین فی دار المرضی الغل والقید دنیا بیمارستان است و مردمان اندرو دیوانگان اند

عمل و قید باشد و پنهانی فضل عمل است و معصیت با قید فضل بن ربیع روایت کرد که من با هارون الرشید بمکه شدم چون حج کردیم
مرا گفت اینجا هیچ مردی هست از مردان خدای تا ویرا زیارت کنیم گفتم بلی عبدالرزاق صنعانی اینجاست گفت مرا نزدیک
وی بر چون نزدیک شدیم ما نیز سخن گفتیم چون قصد بازگشتن کردیم هارون بمن اشارت کرد که از وی بپرس تا هیچ وام
دارد بپرسیدم گفت بلی بفرمود تا وامش بگذارند و از آنجا بیرون آمد و گفت یا فضل دلم هنوز تقاضا میکند که مردی بزرگتر
ازین گفتم سفیان بن عیینه اینجاست گفت برو تا نزدیک وی شویم چون اندر آمدیم وی با ما در سخن گفت چون قصد بازگشتن
کردیم بمن اشارت کرد تا از وام او بپرسم بپرسیدم گفت بلی وام دارم بفرمود تا وامش بدادند و از آنجا بیرون آمد گفت
یا فضل هنوز مقصود من حاصل نشده است گفتم یادم آمد که فضیل بن عیاض رح اینجاست ویرا نزدیک بردیم وی اندر
غرفه آیتی از قرآن میخواند در بزدیم گفت کیست گفتم امیرالمومنین است گفت مالی ولامیرالمومنین یا مرا با امیرالمومنین چه کار گفتم
سبحان الله نه خبر پیغامبر است صلعم که گفت لیس للعبد ان یذل نفسه فی طاعة الله فقال بلی اما الرضا عز دائم عند اهله
نیست روا بنده را که اندر طاعت خدای تعالی ذل طلب کند گفت بلی اما رضا عز دایم بود تو ذل من بینی و من عز خود در
رضا بحکم خدا و تعالی آنگاه فرود آمد و در بگشاد و چراغ بکشت و اندر زاویه بایستاد تا هارون ویرا از در خانه ویرا بجست تا دستش
بروی باز آمد گفت آه از دستی که از وی نرم تر ندیده ام اگر از عذاب خدای تعالی برهد عجب باشد هارون فرا گریستن آمد
چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوش آمد گفت یا فضیل مرا پندی ده گفت یا امیرالمومنین پدرت عم مصطفی بود ص
از وی درخواست که مرا بر قومی امیر کن گفت یا عم یکنفس ترا بر تن تو امیر کردم یعنی یکنفس تو اندر طاعت خدا بهتر از هزار سال
طاعت خلق مر ترا ان الامارة یوم القیمة الندامة ازانچه امیری جز در قیامت بجز ندامت نباشد هارون گفت بیشتر
زیادت کن گفت چون عمر عبدالعزیز را بخلافت نصب کردند سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب القرظی را بخواند گفت
من مبتلا شدم بدین بلیات تدبیر من چه چیز است که من این را بلا میشناسم اگرچه مردمان نعمت دانند یکی گفت از میان اگر خواهی
که فردا ترا از عذاب خدای نجات باشد پیران مسلمانانرا چون پدر خویش دان و جوانانرا چون برادر دان و کودکانرا
چون فرزندان آنگاه با ایشان معاملت چنان کن که اندر خانه با پدر و برادر و فرزند کنند این همه دیار اسلام
چون خانه تست و اهل آن عیال تو زر اباک واکرم اخاک واحسن علی ولدک زیارت کن پدر را اکرام کن برادر را
و نیکوئی کن بجای فرزندان آنگاه فضیل گفت میترسم یا امیرالمومنین مبادا که آن روی خوب تو باتش دوزخ
گرفتار شود از خداوند بترس و حق او بهتر ازین گذار پس هارون گفت ترا وام هست گفت بلی وام
خداوند در گردن منست و آن طاعت وی است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من گفت یا فضیل وام خلق

مسلوبم گفت حمد و سپاس مر خدای را عزوجل که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم از وی تا بندگان شکر
بکنم هارون صره‌ای از دینار بیرون کرد و پیش وی نهاد و گفت این اندر وجوه خود کار بر فضیل گفت یا
امیر المؤمنین این پندهای من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا جور و بیداد اندر گرفتی و بیدادگری آغاز کردی
گفتا چه بیداد کردم گفت من ترا به نجات میخوانم و تو مرا اندر بلا می افگنی این بیدادی نبود هارون و فضیل هردو
گریان از پیش او بیرون آمدند و مرا گفت یا فضیل بن ربیع ملک به حقیقت فضیل است و این جمله دلیل صولت و
دنیا و اهل آن و حقارت زینت آن بنزدیک دل وی و ترک تواضع مر اهل دنیا را از برای دنیا و ویرا مناقب بیشتر
از این است. و منهم سفینهٔ تحقیق و کرامت و سمسام شرف اندر ولایت ابوالفیض ذوالنون بن ابراهیم المصری
رضی الله تعالی عنه نوبی بچه بود نام وی ثوبان و از اخیار قوم و بزرگان و عیاران این قوم است که طریق
بلا سپردی و راه ملامت رفتی و اهل مصر جمله اندر شأن وی متحیر بودند و بروزگار وی منکر و تا مرگ
کسی حال و جمال مر او را نشناخت اندر مصر و آن شب که از دنیا بیرون رفت هفتاد کس پیغامبر را صلعم بخواب دیدند
که فرمود دوست خدای ذوالنون بخواهد آمد که آید به استقبال وی آمدم و چون وفات آمدش بر
پیشانی وی نبشته یافتند هذا حبیب الله مات فی حب الله قتیل الله چون جنازهٔ وی برداشتند مرغان
هوا بر جنازهٔ وی مجتمع شدند و پر در پر بافتند و سایه بر جنازهٔ وی افگندند اهل مصر جمله تشویر خوردند و توبه کردند
از جفاهای که بر وی کرده بودند و وی را طریق بسیار است و کلمات خوش اندر حقایق علوم چنانکه گوید العارف
کل یوم اخشع لانه فی کل ساعة من الرب اقرب هر روز عارف ترسان‌تر و خاشع‌تر بود زیرا که هر ساعت از
پروردگار خود نزدیکتر بود لامحاله حیرت و خشوعش بیشتر بود از آنچه از هیبت سلطان حق آگه گشته باشد و جلال
حق بر دلش مستولی شده خود را از وی دور بیند و بوصل وی روی نه خشوعش بر خشوع زیادت شود
چنانکه موسی صلوات الله علی نبینا و علیه اندر حال مکالمه گفت یا رب این اطلبک قال عند المنکسرة قلوبهم یار
خدایا ترا کجا طلبم گفت نزدیک دل شکسته باشد و از خلاص خود نومید گشته باشد گفت بار خدایا هیچ دل از دل من نومیدتر
و شکسته‌تر نیست گفت پس من آنجاام که تو یی پس مدعی معرفت بی ترس و خشوع جاهل بود نه عارف و حقیقت
معرفت را علامت صدق ارادت بود و ارادت صادق برنده اسباب و قاطع انساب بود تا بماند از دون خدای عزوجل
چنانکه ذوالنون گوید الصدق سیف الله فی ارضه ما وضع علی شئ الا قطعه راستی شمشیر خدایست عزوجل اندر زمین
و بر هیچ چیز ننهاد الا که آن چیز را ببرد و صدق بی مسبب باشد اثبات مسبب چون ثابت شد حکم صدق ساقط شد

و یافتم از حکایات وی که روزی با اصحاب اندر کشتی نشسته و اندر رود نیل تماشا همی کردند چنانکه عادت اهل
مصر باشد کشتی دیگر همی آمد و گروهی از اهل طرب اندر آنجا بودند و فسادی همی کردند شاگردان را از آن نفرت
عظیم آمد گفتند ایها الشیخ دعا کن تا آن جمله را خداوند عز و جل غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود ذوالنون
علیه الرحمة بر پای خاست و دستها برگرفت و گفت بار خدایا چنانکه این گروه را اندرین جهان عیش
خوش همی داری مریدان متعجب شدند از گفتار وی چون کشتی فرا پیشتر آمد چشمشان بر ذوالنون رح علیه افتاد
فرا گریستن آمدند و عودها بشکستند و توبه کردند و بخدای بازگشتند وی شاگردان را گفت عیش خوش آنجهانی
توبهٔ اینجهانی بود بدیدید که مراد جمله حاصل شد و شما و ایشان بمراد رسیدید بی آنکه رنجی بکسی رسد و این حدیث
از غایت شفقت آن پیر بود بر مسلمانان و اندرین اقتدا به پیغامبر صلعم کرد که هرچند از کافران بد و جفا زیادت
بودی وی متغیر نشدی و بگفتی اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و از وی می آید که گفت از بیت المقدس
می آمدم بقصد مصر اندر راه شخصی دیدم از دور که می آمد اندر دلم تقاضا یافتم که از این کس سوالی بکنم که می آید
چون نزدیک من آمد پیرزنی با عکازه اندر دست و جبه پشمین پوشیده گفتم من این قالت من الله قلت الی
این قالت الی الله از کجا می آیی گفت از نزد خدای گفتم کجا میشوی گفت بسوی خدای با من دیناری کان بود
بر آوردم که بدو دهم دست اندر روی من بجنبانید و گفت ای ذوالنون این صورت که ترا بر من بستت از رکیکی عقلست
من کار از برای وی کنم و از دون وی چیزی نستانم چنانکه نپرستم جز او وی این بگفت و از من جدا شد
حکایت دلیل صدق محبت وی بود که خلق اندر معاملت بر دو گونه اند یکی آنکه کار میکند و پندارد که از برای وی میکند
و آنهم از برای خود میکند هرچند که هوای وی از آن منقطع باشد و نه پاداش آخرت یعنی چشم و دلش را هوس ثواب
آنجهانی باشد و دیگر آنکه ارادت ثواب و عقاب آنجهانی و ریا و سمعت اینجهانی از معاملت وی منقطع باشد
و آنچه کند خاص مر تعظیم فرمان حق را کند و محبت حق تعالی متقاضی وی باشد بترک نصیب خود اندر فرمان وی
و آن گروه را صورت بسته باشد که آنچه در آخرت را کند وی را باشد و بدانند که اندر طاعت مر مطیع را نصیب
وافر تر از آن باشد از آنچه اندر معصیت که بهر معاصی یکساعت باشد و راحت طاعت همیشه بود و خداوند تعالی از
مجاهدت خلق چه سود دارد و از ترک آن چه زیان اگر همه عالم بصدق ابوبکر رض گردند سود مر ایشان را
دارد و اگر بکذب فرعون شوند زیان مر ایشان را دارد چنانکه گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها
و نیز گفت و من جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین خلق ملکی ابدی مر خود را طلبند و گویند از برای

میکنیم اما بیرون طریق دوستی خود چیزی بگزاید ایشانرا از گذاردن فرمان حصول آنچ دوست نگهدارند ایشان
بهیچ چیز دیگر نباشد و اندرین کتاب مانند این سخن بیاید اندر باب الاخلاص انشاء الله عز و جل و منهم
امیر امرا و سالک طریق لقا ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور رض یگانه بود اندر طریق خود و اندر عصر خود
سید اقران خود بود و مرید حضرت پیغامبر صلعم بود و بسیاری از قدمای مشایخ را یافته بود و با امام ابوحنیفه
اختلاط داشته و علم از وی آموخته و در اول و امیر بلخ بود در روزی بصید شده بود و از لشکر خود جدا مانده
و از پس آهویی تاخت خدای عز و جل مر آن آهو را با وی بسخن آورد تا بزبان فصیح گفت الهذا خلقت
او بهذا امرت از برای اینکار آفریده اند ترا این ویرا دلیل گشت بر توبه دست از جمله بداشت و طریق زهد
و ورع بر دست گرفت و فضیل بن عیاض و سفیان ثوری را بیافت و با ایشان صحبت کرد و اندر عمر خود پس از توبه
بجز از کسب خود نخوردی و وی را معاملات ظاهر است و کرامات مشهور اندر حقایق تصوف کلمات بدیع و لطایف
نفیس است و جنید گوید رح مفاتیح العلوم ابراهیم کلید همه علمهای این طریقت ابراهیم است و از وی روایت می آرند
که می گفت اتخذ الله صاحبا و ذر الناس جانبا ابراهیم ادهم گفت خداوند را یار خود دار و خلق را بجانبی بگذار
و مراد از این آنست که چون اقبال بنده بحق تعالی درست باشد و اندر تولی بحق تعالی مخلص بود صحت اقبال
بحق اعراض از خلق تقاضا کند از آنچه صحبت خلق را با حدیث حق هیچ کار نیست و صحبت حق اخلاص باشد
اندر گذاردن فرمان وی و اخلاص اندر طاعت از خلوص محبت بود و خلوص محبت حق از دشمنی نفس و هوا
که هر که با هوا آشنا بود از خدا جدا بود و هر که از هوا جدا بود با خداوند آرمیده بود پس همه خلق تو یی اندر حق
تو چون از خود اعراض کردی از همه خلق اعراض کردی و کسی که از خلق اعراض کند و بخود اقبال کند اینجا باشد
از بهر آن که همه خلق را آنچه هستند بحکم و تقدیر هستند ترا کار با تو افتاده است و بنای استقامت ظاهر و باطن
مر طالب را بر دو چیز است یکی از آن شناختنی و دیگر کردنی آنچه شناختنی است رویت تقدیر حقست از
خیر و شر که اندر ملک هیچ متحرک ساکن نشود و هیچ ساکن نگردد الا بحکم کسی که خدا و خداوند آن را آفریده است و بکون آورده
و در حق تعالی اندر وی نهد و آنچه کردنی است گذاردن فرمانست و صحت معاملت و حفظ تکلیف و به هیچ حال تقدیر
وی مر ترک فرمان را حجت نگردد پس اعراض از خلقت درست نباید تا از خود اعراض نباشد چون
از خود اعراض کردی خلق همه بپای در حصول مراد حق را و چون به حق تعالی اقبال کردی تو می
بپایی مر اقامت امر حق را پس با خلق آرمیدن روی نیست و اگر بدون حق با غیری بخواهی آرمید بلغیر آرام گیر که رام

با غیرت توحید بود و آرام با خود اثبات تعطیل و از آن بود که شیخ ابو الحسن سالبه رح گفت مرید را در حکم گربه
گربه بودن بهتر از آن که اندر حکم خود از آنچه صحبت با غیر از برای خدای بود و صحبت با خود از برای
پروردن هوا و اندرین معنی سخن بیاید اندرین کتاب بجایگاه خود ان شاء الله تعالی و اندر حکایات یافته‌ام ابراهیم ادهم است که چون
به بادیه در شدم پیری بیامد و مرا گفت یا ابراهیم میدانی که این چه جای است که تو بی زاد و راحله میروی گفت
من دانستم که آن شیطانست چهار دانگ سیم با من بود که اندر کوفه زنبیلی فروخته بودم آن از جیب برآوردم
و بینداختم و شرط کردم که بهر میلی چهارصد رکعت نماز کنم چهار سال اندر بادیه بماندم و خداوند بوقت بی تکلف
روزی میرسانید و اندران میان خضر صلوات الله علی نبینا و علیه با من صحبت کرد و مرا نام بزرگ خداوند
بیاموخت آنگاه دلم یکبار از غیر فارغ شد و ویرا مناقب بسیارست والله التوفیق و منهم شیخ سر معرفت تاج اهل
معاملت بشر بن الحارث الحافی رض در مجاهدت شأنی عظیم و برهانی کبیر داشت و اندر معاملت خطری تمام صحبت فضیل یافته بود
و مرید خال خود بود علی بن خشرم و بعلم اصول و فروع عالم بود و ابتدای توبه وی آن بود که روزی مست میرفت
اندر میان راه کاغذ پاره یافت آنرا بتعظیم برگرفت بران نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آنرا معطر کرد و بجای
پاک بنهاد آن شب بخواب دید مر خداوند تعالی را که وی را گفت یا بشر طیبت اسمی فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخرة
نام مرا خوشبو گردانیدی بعزت من که نام ترا خوشبو گردانم اندر دنیا و آخرة تا هر کس نام تو بشنود راحتی بدل
وی اندر آید آنگاه توبه کرد و طریق زهد بر دست گرفت و از شدت غلبه اندر مشاهدت حق تعالی هرگز هیچ
چیز اندر پای نکرد از وی علت آن پرسیدند گفت زمین بساط وی است و من روا ندارم که بساط وی سپرم و میان
پای من و بساط وی واسطه باشد و این از غریب معاملات وی است که اندر جمع همت وی بحق پای افزاری حجاب آمد و از وی
می آید که گفت من احب ان یکون عزیزا فی الدنیا و شریفا فی الآخرة فلیجتنب ثلثا لا یسأل احدا حاجة و لا یذکر
احدا بسوء و لا یجیب احدا الی طعامه هر که خواهد که اندر دنیا عزیز باشد و اندر آخرت شریف گو از سه چیز بپرهیز
از مخلوقات حاجت مخواه و کس را بد مگوی و بمهمانی کس مشو اما هر که بخداوند تعالی راه داند از خلق حاجت
نخواهد که حاجت بخلق دلیل بی معرفتی بود که اگر بقاضی الحاجات عالم تر استی از چون خویشتنی حاجت نخواهد
لان استعانة المخلوق من المخلوق کاستعانة المسجون من المسجون و اما هر که کسی را بد گوید آن تصرف را
اندر حکم خدا میکند از آنچه آن کس و فعل وی آفریده خداوند است و آفریده را هر که عیب کند پس اگر چون فعل را
عیب کنند فاعل را عیب کرده باشد بجز آن که وی فرموده است که بر موافقت من کفار را ذم کنید لا آنکه

خلق پیدا نیاید از آنچه رزق خداے تعالی است اگر مخلوق اسبب روزی تو گردانید او را ببین و بدانکه روزی
بست که خدای تعالی بتو رسانید از آن وے و اگر او پندارد که از آن وی است و بدان بر تو منت نهد او را
بفا منگر که اندر سفر رهی که سال بر کس منت نیست البته از آن که بنزدیک اهل سنت و جماعت روزی غذا ست و بنزدیک
معتزله ملک خلق را اغذیه خدای تعالے پرورد نه مخلوق و مجاز این قول را وجه دیگر است والله اعلم و منهم
فلک معرفت و فلک محبت ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی رح از جمله اجلهٔ مشایخ بود و حالش اکبر جمله بود و شانش اعظم
همه تا حدی که جنید گفت رح ابو یزید منا بمنزلة جبرئیل من الملائکة ابو یزید اندر میان ما چون جبرئیل است علیه السلام از ملائکه و جد
مجوسی بوده است از بزرگان بسطام یکی بدر وی بود و او را روایات بسیار عالی است اندر احادیث پیغامبر صلعم و از پین ده
امام معروف مر تصوف را یکی وی است و هیچکس را پیش از وی اندر حقایق این علم چندان انبساط نبود که وی را اندر همه احوال
محب العلم و معظم الشریعت بود بخلاف آنکه گروهی برای مدد الحاد خود در این موضوعی بر وی بستند و ابتدا کارش و روز
مبنی بر مجاهدت بود و رزش معاملت بوده است و از وی می آید که گفت عملت فی المجاهدة ثلثین سنة فما وجدت
شیئا اشد علی من العلم و متابعته ولولا اختلاف العلماء لبقیت واختلاف العلماء رحمة الا فی تجرید التوحید گفت سی سال
مجاهده کردم هیچ چیز نیافتم که بر من سخت تر از علم و متابعت آن بود و اگر اختلاف علما نبودے من از همه چیز ها
باز ماندمی و حق دین نتوانستمی گذارد و اختلاف علما رحمت است بجز اندر تجرید توحید و تحقیقت چنین است
که طبع بجهل مایل تر باشد از آنچه بعلم و بجهل بسیار کارها بی رنج توان کرد و بعلم یکقدم بے رنج نتوان نهاد
و صراط شریعت بسیار باریکتر و پر خطر تر از صراط آن جهان است پس باید که اندر همه احوال چنان باشی
که اگر از احوال رفیع و مقامات خطیر باز مانی و بیفتی بارے اندر میان میدان شریعت افتی که اگر از تو
همه بشود معاملت با تو بماند که اعظم آفات مر مرید را ترک معاملت بود و همه دعاوی مدعیان اندر روزش شر
یعت متلاشی شود و همه ارباب لسان اندر برابر آن برهنه کردند و از وے می آید رح که گفت الجنة لا خطر لها
عند اهل المحبة واهل المحبة محجوبون بمحبتهم بهشت را خطر نیست اهل محبت را و اهل محبت باز مانند اندر پوشش انداز
محبوب یعنی بهشت مخلوق است اگرچه بزرگست و محبت وے صفت نیست نا مخلوق و هر که از نا مخلوق بمخلوق باز ماند
بے خطر و بیقدر بود پس مخلوق بنزدیک دوستان بدوستی محجوب اند از آنچه وجود دوستی قضا کند و اندر اصل توحید دوستی
صورت نگیرد و راه دوستان از وحدانیت بوحدانیت بود و اندر راه دوستی علت دوستی آید و آفت آنکه اندر
دوستی مریدے و یا مرادے باید یا مرید حق و مراد بنده و یا مراد حق و مرید بنده اگر مرید حق بود و مراد بنده

هستی بنده ثابت بود اندر مراد حق و اگر مرید بنده بود و مراد حق و طلب و ارادت مخلوق را بود و راه نیست آنجا۔

آفت هستی اندر محب بهره و حال پس فنا محب اندر بقای محبت تمامتر از آنکه قیامش به بقای محبت از وی همی آید و حرم

که گفت یکبار حج کردم خانه مفرد دیدم گفتم که حج مقبول نیست که من سنگها از این جنس بسیار دیده‌ام بار دیگر رفتم

خانه دیدم و خداوند خانه ندیدم گفتم هنوز حقیقت توحید نیست بار سوم رفتم همه خداوند خانه دیدم و خانه ندیدم بسرّم ندا

آمد یا بایزید اگر خود را ندیدی و همه عالم را بدیدی مشرک نبودی چون همه عالم را نبینی و خود را بینی مشرک باشی

آنگاه توبه کردم و نیز از توبه توبه کردم و از دیدن هستی خود نیز توبه کردم و این حکایت لطیف است اندر صحت حال وی

نشان خوب مر ارباب احوال را و منهم امام فنون و جاسوس الظنون ابو عبدالله الحارث بن اسد المحاسبی رحمه الله عالم بود

به اصول و فروع و مرجع همه اهل علم در وقت خود او بود و کتابی کرده است رعایت نام اندر تصوف و بجز آن بر تصنیف بسیار است و اندر

هر فن عالی حال و بزرگ همت بود و اندر وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و از وی روایت آرند که گفت العلم بحرکات القلوب فی

مطالعة الغیوب اشرف من العمل بحرکات الجوارح آنکه بحرکات دل اندر مطالعه محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم

بود و مراد از این آنست که علم محل کمال است و جهل محل طلب علم اندر پیشگاه بهتر از آنکه جهل بر درگاه که علم مرد را اندر

بدرجه کمال رساند و جهل از درگاه اندر نگذراند و بحقیقت علم بزرگتر از عمل بود از آنچه خداوند عز و جل بعلم توان

شناخت و بعمل اندر نتوان یافت و اگر عمل بی علم را بدو راه باشدی نصاری و رهبانان اندر شدت اجتهاد و شان

اندر مشاهده اندی و مومنان عاصی اندر غایب پس عمل صفت بنده است و علم صفت خداوند و بعضی از راویان

این قول را غلطی افتاده است و هر دو عمل را روایت کنند و گویند العمل بحرکات القلوب اشرف من العمل بحرکات

الجوارح و این محال است که عمل بنده بحرکات دل تعلق نگیرد اگر بدان معنی فکرت و مراقبه احوال باطن میخواهد خود

بدیع نباشد که پیغامبر گفت علیه السلام تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة و بحقیقت اعمال باطن فاضلتر از اعمال جوارح

و تاثیر احوال و افعال باطن اندر حکم حقیقت تمامتر از تاثیر اعمال ظاهر و از آن بود که گفتند نوم العالم عبادة و

سهر الجاهل معصیة خواب عالم عبادت بود و بیداری جاهل معصیت از آنچه اندر خواب و بیداری سرش مغلوب باشد

و چون سر مغلوب بود تن مغلوب بود پس سر مغلوب بغلبه حق بهتر از نفس غالب بر حرکات ظاهر و مجاهدت

و از وی می آید روزی درویشی را گفت کن لله و الا فلا تکن خداوند را باش و اگر نه خود مباش یعنی

بحق باقی باش و یا از خود فانی یا بدان صفت باش که حق گوید اسجدوا لآدم یا بدان صفت باش

که هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا اگر تو حق را باشی باختیار خود و قیامت بخود بود

واگر بناشی باختیار خود قیامت بحق بود و آنچه مصطفی لطیف است والله اعلم **ومنهم** امام معرض از خلق و از
ملک باسست برید از خلق ابو سلیمان داود بن نصیر الطائی رض از کبار مشایخ و سادات تصوف بود و اندر
زمانه خود بی نظیر شاگرد ابو حنیفه بود رض و از اقران فضیل و ابراهیم ادهم و غیر ایشان و اندر طریقت مرید حبیب راعی بود
و اندر جمله علوم حظی وافر داشت و به درجه اسنی بود و اندر فقه فقیه الفقهاء بود و عزلت اختیار کرد و از ریاست
اعراض کرد و طریق زهد و تقوی بر دست گرفت و ویرا مناقب بسیار است و فضایل مذکور که بمعاملات عالم
بود و اندر حقایق کامل از وی می آید که گفت مر مریدی از مریدان خود را ان اردت السلامة سلم
علی الدنیا و ان اردت الکرامة کبر علی الآخرة گفت ای پسر اگر سلامت خواهی دنیا را وداع غیبت کن
و اگر کرامت خواهی بر آخرت تکبیر مرگ کن یعنی این هر دو محل حجاب اند و همه فراغتها اندرین دو چیز
بسته است هر که خواهد که بتن فارغ شود گو از دنیا اعراض کن و هر که خواهد که بدل فارغ شود گو ارادت عقبی
از دل بیرون کن و اندرین حکایات مشهور است که وی پیوسته اختلاط با محمد بن الحسن داشتی و ابو یوسف
القاضی را به نزدیک خود نگذاشتی او را گفتند که هر دو اندر علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز داری یکی را
اندر پیش خود نگذاری گفت از آنچه محمد بن الحسن از نعمت دنیاوی بسیار بعلم آمده است و علم سبب عز دین
و ذل دنیاوی وی است و ابو یوسف از سر درویشی و ذل بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده است
لیکن چون وی باشد و از معروف کرخی رض روایت کنند که هیچ کس ندیدم که دنیا را اندر چشم وی خطر
کمتر از داود طائی رض نه بود که همه دنیا را و اهل آنرا به نزدیک وی هیچ مقداری نبود و اندر فقر الحق کمال
نگریستی اگرچه پر آفت بودندی و ویرا مناقب بسیار است والله اعلم **ومنهم** شیخ اهل حقایق و منقطع از جمله علایق ابو الحسن
سری بن مغلس السقطی رح خال جنید بود و بجمله علوم و اندر تصوف ها و را شانی عظیم است و ابتدا کسی که اندر
ترتیب مقامات و بسط احوال خوض کرد وی بود و بیشتری از مشایخ عراق مریدان وی اند و وی حبیب راعی را دیده
بود و با وی صحبت داشته مرید معروف کرخی بود وی و اندر بازار بغداد سقط فروشی کردی چون بازار بغداد
بسوخت ویرا گفتند که دوکانت بسوخت گفت من فارغ شدم از بند آن چون نگاه کردند دوکان وی نسوخته بود
و از چهار سوی آن دوکانها همه سوخته بودند چون آنچنان بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق
تصوف اختیار کرد و ویرا پرسیدند که ابتدا حالت چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدوکان من گذشت من
نان شکسته بدو دادم که بدرویشان ده مرا گفت خیرک الله از آن روز باز که این گوش از وی این دعا بشنیدم

نیز احوال دنیا ... مدد از وی آید ... گفت اللهم بما عذبتنی به من شے فلا تعذبنی بذل الحجاب
بار خدایا اگر مرا بچیزے عذاب کنی بذل حجاب عذاب مکن از آنچه چون محجوب نباشم از تو عذاب بلا بذکر و مشاهده تو
بر من آسان بود و چون از تو محجوب باشم نعیم تو ہلاک من بود بذل حجاب تو پس بلائے کہ اندر مشاهده حاصل بود
بلا نباشد ولیکن بلا آن نعمتی بود کہ اندر حجاب حاصل بود و اندر دوزخ ہیچ عقوبت سخت تر و صعب تر از حجاب
نیست کہ اگر اندر دوزخ اہل دوزخ بخداے تعالے مکاشف بودندے ہرگز مومنان عاصے را بہشت یاد نیامدی
کہ دیدار حق تعالی چندان شادی دہد کہ از بلاے تن و عذاب کالبد خبر نداری و اندر بہشت ہیچ نعمت کامل تر
از کشف نیست کہ اگر آن ہمہ نعمتہا و چندان دیگر اندر حق ایشان محصول باشد و ایشان از محبوب ہلاک
از دلہاے و جانہاے ایشان بر آید پس سنت خداے تعالے آنست کہ اندر جملہ احوال دل دوستان خود
بینا دارد تا ہر مشقت و ریاضت و بلاہا بشرب آن بتوانند کشید لاجرم دران حال و علے ایشان چنین باشد کہ ہمہ
عذابہا دوستر از حجاب تو داریم کہ چون جمال تو بر دلہاے ما مکشوف باشد از بلا اندیشیم واللہ اعلم و منہم سرہنگ
اہل بلا و بلوی و ماية ہدی و تقوی ابو علی شقیق بن ابراہیم الازدی رض عزیز قوم و مقتداے ایشان بود
و عالم بجملہ علوم شرعی و معاملتی حقیقی و ویرا تصانیف بسیار ہست اندر فنون این علم صاحب ابراہیم بن ادہم رح
بود و بسیاری از مشایخ را دیده بود و با ایشان صحبت کرده و از وی می آید کہ گفت جعل اللہ اہل طاعتہ احیاء فی مماتہم
واہل المعاصی امواتا فی حیاتہم خداوند اہل طاعت خود را اندر حال مرگ ایشان زنده گردانیده و اہل معصیت
واہل معصیت را اندر حال زندگی مرده یعنی مطیع اگرچہ مرده بود زنده بود کہ ملائکہ بر طاعت وی آفرین
ہمے کنند تا بقیامت و ثواب او مزید بود پس وے اندر فنا مرگ باقی بود ببقاے جزا ہمے آرند کہ پیرے
بنزدیک وے آمد و گفت ایہا الشیخ گناہ بسیار دارم و میخواہم کہ توبہ کنم وی گفت دیر آمدی پیر گفت زود آمدم
گفت چرا گفت ہر کہ پیش از مرگ اگرچہ دیر آمده باشد زود آمده بود و گویند ابتداے توبہ وی آن بود
کہ سالے اندر بلخ قحط افتاده بود و مردمان یکدیگر را ہمیخوردند و ہمہ مسلمانان اندوہگین بودند
غلامے را دید کہ اندر بازار ہمی خندید و طرب میکرد مردمان گفتند کہ چرا ہمی خندی شرم نداری کہ ہمہ مسلمانان
اندر اندوه مانده اند و تو چنین شادے میکنی گفت مرا ہیچ اندوہے نیست کہ من بنده آن کسم کہ دیہی
کہ او را دیہی است خاصہ وے شغل من از دل من برداشتہ ہست شقیق گفت بار خدایا این غلام بخواجہ
کہ یک دیہ دارد چندین شادی میکند و تو مالک الملکی و روزی ما اندر پذیرفتہ و ما چندین اندوه در دل

از شغل دنیا رجوع کرده طریق حق را سپرده ان گرفت من نیز اندوه روزی هرگز نخوردم و پیوسته کمتی کرمن تا کرد آن علام
و آنچه یافتم از وی یافتم و این از وی توقع بود و ورا مناقب بسیار است معروف و بالله التوفیق **و منهم** شیخ وقت خود و در طریق حق
مجرد ابو سلیمان عبد الرحمن بن عطیه الدارانی رضه عزیز قوم و ریحان اهل بود و بریاضت و مجاهدت مخصوص است و عالم بود بعلم وقت و معرفت
آفات نفس و بصیر بکمینهای آن و ویرا کلام لطیف است اندر معاملت و حفظ قلوب و رعایت جوارح و از وی می آید که گفت اذا غلب الرجاء
علی الخوف فسد الوقت چون رجا بر خوف غالب گردد وقت بشوریده شود زیرا که وقت رعایت حال باشد خوف بر دلش مستولی بود
چون خوف نیست تارک الرعایت شود و وقتش فاسد گردد و اگر خوف بر رجا غلبه کند توحیدش شود از آنچه غلبه خوف از ناامیدی بود
و ناامیدی از حق شرک بود پس حفظ توحید اندر صحت رجا بند باشد و حفظ وقت اندر صحت وقت و صحت وقت اندر صحت خوف وی و چون هر دو
برابر باشند توحید و وقت هر دو محفوظ باشند و بنده بحفظ توحید مومن بود و بحفظ وقت مطیع و تعلق رجا بمشاهده صرف بود که اندر و
جمله اعتقاد است و تعلق خوف بمجاهده صرف که اندر و جمله اضطراب است و مشاهده مواریث مجاهده باشد و این معنی آن بود که همه
از ناامیدی پدیدار آید و هر که بکردار خود از فلاح خود ناامید شود آن ناامیدی ویرا بنجات و فلاح و کرم حق تعالی راه نماید و در
بروی بگشاید و دلش را از آفات طبع برواید و جمله اسرار ربانی او را کشف گردد احمد بن الحواری رح گوید اندر خلوت
شبی نماز میکردم و اندر آن مرا راحت بسیار بود دیگر روز با ابو سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلق اندر سر است
تا اندر خلا دیگر گونه و اندر ملا دیگر گونه اندر دو جهان هیچ خطر آن خطر نیست که بنده را از حق تعالی باز تواند داشت
و چون عروسی را جلوه کنند بر سر خلق از برای آن کنند تا همه خلق ویرا به بینند و از دیدار خلق مراو را زیادت عز بود اما
نباید که وی بجز آن مقصود خود را بیند که از دیدار غیر مراو را ذل بود اگر همه خلق عز طاعت مطیع بینند و را زیان ندارد
اما اگر وی حسن طاعت خود بیند هلاک گردد و عیاذا بالله منها **و منهم** متعلق را رضا و پرورده علی بن موسی الرضا رضه ابو محفوظ
معروف بن فیروز الکرخی رح از قدما و سادات مشایخ بود و معروف بود بفتوت و مذکور بورع و انابت و ذکر وی مقدم
بایستی برین ترتیب اما من برای موافقت دو سر مقدم یکی صاحب نقل و دیگر صاحب تصرف اندرین محل آوردم یکی از آن شیخ تبرک
ابو عبد الرحمن السلمی که کتابش برین ترتیب است و دیگر استاد ابو القاسم القشیری رضه که اندر کتابش کرده است
برین جمله است و اندرین موضع اثبات کردم از آن که وی استاد سری سقطی بود و مرید داود طائی رح و اندر ابتدا بیگانه بوده است
بر دست علی بن موسی الرضا رضه اسلام آورد و نزدیک وی سخت عزیز بوده بود و ویرا مناقب و فضایل بسیار است اندر فنون علم
مقتدای قوم بوده است و از وی می آید که گفت للفتوة ثلاث علامات وفاء بلا خلاف و مدح بلا جود و عطاء بلا سوال یعنی
علامت جوانمردان سه چیز بود یکی وفایی بی خلاف و دیگر ستایش بی جود و سیوم عطایی بی سوال و وفا بخلاف آن بود که کند

عهد عبودیت بنده مخالفت نکند و معصیت بر خود حرام دارد و مدح و هجو آن بود که از کسی نیکوئی نادیده باشد و ویرا نیکو گوید
و عطا بی سؤال آنکه چون هستی بود اندر عطا تمیز نکند و چون حال کسی معلوم شود ویرا بسؤال نفرماید و جمله ملقی بود و خلقی
اما همه خلایق اندرین هر سه صفت اند و این هر سه صفت حق است عز و جل و فعل وی با بندگانش و این صفت او را حقیقت است
از آنکه وفا او با دوستان خلاف نیست هرچند که ایشان اندر وفای خود خلاف کنند و بجای ایشان لطف زیادت کند
و علامت وفاء وی آنست که در ازل فعل نیک بنده مر او را بخواند و هم روز به فعل بد ویرا نراند و مدح و هجو در خبر وی نکند که وی محتاج
فعل بنده نیست و بنده را بندگی از کردار نستاند تا گوید و عطا بی سؤال غیر وی نیست از آنکه کریم است و حال هر یکی داند و مقصود
هر یک بی سؤال وی بر سان کند پس چون خداوند تعالی بنده را کرامت کند ویرا بزرگ گرداند و به تقرب خودش مخصوص گرداند
تا وی این هر سه معاملت بکند وی بجهد و مقدار امکان معاملت خود با خلق همین گرداند آنگاه ویرا نام فتوت کنند
و اندر زمره فتیان نامش ثبت گردد و این هر سه صفت ابراهیم علیه السلام بر بود و من حقیقت بجایگاه این بیان کنم
ان شاء الله تعالی **و منهم** زین عباد و جمال اوتاد ابو عبد الرحمن حاتم بن عنوان الاصم رضی الله عنه از محتشمان بلخ بود
و از قدماء مشایخ خراسان و مرید شقیق بود و استاد احمد خضرویه اندر جمله احوال خود از ابتدا تا انتها یک قدم
بر خلاف صدق ننهاده بود تا جنید رح گفت صدیق زماننا حاتم الاصم و ویرا کلام عالیست اندر دقایق رویت
آفات نفس و رعونات طبع و تصانیف مشهور اندر علم معاملات و از وی می آید که گفت الشهوة ثلاث شهوة فی الاکل
و شهوة فی الکلام و شهوة فی النظر فاحفظ الاکل بالثقة واللسان بالصدق والنظر بالعبرة شهوت سه است یکی اندر طعام
دیگر اندر گفتار دیگر اندر دیدار روشنه دیگر اندر نظر نگاه دار خوردن خود را به اعتماد داشتن و اعتماد بخداوند و زبان را براستی
گفتن و چشم را بعبرت نگریستن پس هر که اندر اکل توکل کند از شهوت اکل رسته باشد و هر که بزبان صدق گوید از
شهوت زبان رسته باشد و هر که بچشم راست بیند از شهوت چشم رسته باشد و حقیقت توکل از راست دانستن بود که آنکه ویرا
پرورش داد و بروزی دادن باور دارد آنگاه به روزی دانش خود عبادت کند آنگاه از روی معرفت خود نظر کند
اکل و شربش خوردستی بود و عبادتش خورمیدنه و نظرش خبرشناسیده پس چون درست داند حلال خورد و
چون درست گوید ذکر گوید و چون درست بیند ویرا بیند از آنچه جز دوست وی بدستوری خوردن حلال نیست و غیر
ذکر وی اندر شرع روا نیست و جز اندر جمال و جلال حق اندر موجودات نظاره کردن
روا نیست و چون از وی گیرد و بدستوری وی خوری شهوت نباشد و چون از وی گوئی و
بدستوری وی گوئی شهوت نباشد و چون فعل او را بینی و بدستوری وی

و سبب بینی شهوت نباشد و باز چون بهوای خود خورد اگرچه حلال بود شهوت باشد و چون بهوای
خود گوید اگرچه ذکر بود دروغ و شهوت بود و چون بهوای خود نگرد اگرچه استدلال کند وبال
شهوت بود والله اعلم **ومنهم** امام مطلبی و ابن عم نبی صلعم ابو عبدالله محمد بن ادریس الشافعی رضه از بزرگان
وقت بود و اندر جمله علوم امام معروف بود بفتوت و ورع و ویرا مناقب مشهورست و کلام عالی شاگرد امام
مالک بود تا بمدینه بود و چون بعراق اختلاط با محمد بن الحسن کرد رحمه و همیشه اندر طلب عزلت بودی و طلب کردی
مر تحقیق این طریق را تا گروهی بروی مجتمع شدند و بدو اقتدا کردند و احمد بن حنبل از ایشان بود آنگاه بطلب جاه و ریاست
امامت مشغول شد و ازان باز ماند و اندر همه احوال محمود الخصال بود و ابتدا احوال متصوفه اندر دلش خشونتی
می بود تا سلیمان راعی را بدید و بدو تقرب کرد و از بعد آن هرکجا که رفتی طلب کردی حقیقتی بود و از وی
می آید که گفت اذا رأیت العالم یشتغل بالرخص فلیس یجیء منه شیء چون عالمی را بینی که برخص و تاویلات مشغول گردد
بدانکه از وی هیچ چیز نیاید یعنی علما پیشوای همه خلایق اند و روا نباشد که کسی قدم پیش از ایشان نهد اندر
هیچ معنی و راه حق جز باحتیاط و مبالغت اندر مجاهدت نتوان رفت و رخصت علم طلب کردن کار کسی باشد
که از مجاهدت بگریزد و خواهد که خود را تخفیف اختیار کند پس رخص علم طلب کردن درجه عوام باشد تا از دایره
شریعت بیفتند و مجاهده ورزیدن درجه خواص باشد تا ثمرات اندر سینه بیابند و علما خواص اند چون خاص را
بدرجه عام رضا بود از وی هیچ چیز نیاید و نباید حشمت شرع و نیز رخص طلب کردن سبکداشت فرمان
حق بود و دوستان حق تعالی علما اند و دوستان مر فرمان دوستان را سبک ندارند و ادنی درجات
آن اختیار نکنند و اندران احتیاط کنند یکی از مشایخ روایت کند که پیغامبر را بدیدم گفتم یا رسول الله
از تو بمن روایت رسیده است که خدای عزوجل اندر زمین اولیا و اوتاد دارد گفت راوی از من خبر تو
راست رسانیده است گفتم یا رسول الله بیا تا من یکی از ایشان ببینم گفت محمد بن ادریس یکی از ایشانست و ویرا بجز این
مناقب بسیارست **ومنهم** شیخ سنت و قاهر اهل بدعت ابو محمد احمد بن حنبل رضه مخصوص بود بورع و تقوی و حافظ
حدیث پیغامبر بود و این طایفه جمله از فریقین وی را مبارک داشته اند و با مشایخ بزرگ صحبت کرده بود چون ذوالنون
مصری و بشر الحافی و سری السقطی و معروف کرخی و مانند ایشان و ظاهر الکرامات و صحیح الفراست
بود و آنچه امروز بعضی از مشبهه تعلق بدو کنند آن بروی افترا است و موضوع و او ازان همه بریست و ویرا اعتقادیست
اندر اصول دین که مذهب او پسندیده جمله علما است و چون ببغداد معتزله غلبه کردند گفتند که ورا تکلیف

تا قرآن را مخلوق گوید پیر ضعیف بود دستهاش بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوید
نگفت و اندران میان بند ازارش بگشاد و دستهاش بسته بود دست دیگر پدیدار آمد و ازارش ببست چون
این بدیدند بگذاشتند و هم اندران جراحت فرمان حق یافت و اندر آخر عهدش قومی بنزدیک وی آمدند
و گفتند چه گوئی اندرین قوم که ترا بزدند گفت چگویم از برای خدا بزدند پنداشتند که من بر باطلم و ایشان
بر حق اند بمجرد زخم بقیامت من با ایشان خصومت نکنم و ویرا کلام عالیست اندر معاملات و هر کس از وی
مسئله بپرسید اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی چنانکه روزی
یکی بیامد و گفت ما الاخلاص قال الاخلاص هو الخلاص من آفات الاعمال اخلاص آنست که از آفات اعمال
خلاص یابی یعنی عملت بی ریا و سمعت و نصیب آفت شود گفت ما التوکل توکل چیست گفت الثقة بالله باور
داشتن خدایرا عز وجل اندر رسانیدن روزی گفت ما الرضا رضا چه باشد گفت تسلیم الامور الی الله آنکه
کارهای خود بخداوند سپاری گفت ما المحبة گفت محبت چه باشد گفت این از بشر حافی پرس که تا وی
زنده است من این جواب نگویم و احمد بن حنبل اندر همه احوال ممتحن بود اندر حال حیات از طعن معتزله و اندر حال
وفات از تهمتهای مشبهه تا حدی که اهل سنت و جماعت بر حال وی واقف نگشته اند و ویرا تهمت کنند و وی ازان
بریست والله اعلم ومنهم سراج وقت و شرف آفات نعت ابو الحسن احمد بن ابی الحواری رض از جمله اجله مشایخ شام بود و ممدوح
جمله مشایخ تا حدیکه جنید گفت احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام و ویرا کلام عالیست و اشارات لطیف اندر فنون
علم طریقت و روایات صحیح از حدیث پیغامبر ص و رجوع اهل وقت بدو بود اندر واقعات ایشان و وی مرید ابو سلیمان
دارانی بود و صحبت سفین بن عیینه و مروان بن معاویة القاری یافته و سیاحی کرده بود و از هر یکی ادب
و فایده گرفته و از وی می آید که گفت الدنیا مزبلة و مجمع الکلاب واقل من الکلاب من عکف علیها فان الکلب یاخذ منها
حاجته و ینصرف والمحب لها لا یزول عنها ولا یترکها بحال دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع گشتن سگان و کمتر از
سگان باشد آنکه بر معلوم دنیا باشد زانچه سگ از مزبله حاجت خود بردارد و دیگر باز گردد و دوستدار
دنیا هرگز از دنیا و جمع آن باز نگردد و از حقیری دنیا و نزدیک آن هیچ اثر نکند دنیا را مزبله یاد کرد و اهل آن را کمتر
از سگان و این غایت و علت آورد که چون سگ بهره خود از مزبله برگیرد از آن فراتر شود با اهل دنیا پیوسته بر
جمع و صحبت آن نشسته باشند و هر که بر نگردد و این جمله علامت انقطاع وی است از اغراض دنیا و اعراض اهل آن
... گسستگی از دنیا که بجای خویش و روضه ... است و اندر ابتدا طلب علم کرد و ...

آمد پس برسید انگاه این کتب خود بر داشت و بدریا برد و گفت نعم الدلیل انت و اما الاشتغال بالدلیل بعد الوصول
محال نیکو دلیل و راهبری تو مر ما را از ما پس از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل تا انگاه باید
که مرید اندر راه بود چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت بود و مشایخ گفته اند که این اندر حال سکر بوده است
و اندرین راه انکه گفت وصلت فقد فصلت چون رسیدن بازماندن بود پس شغل شغل بود و فراغت فراغت و اصول
وصول اندر شغل و فراغت نیستی است که این هر دو صفت بنده باشد و فصل و وصل عنایت حق و ارادت ازلی وی است
به نیکو خواست بنده و این اندر شغل و فراغت بنده نیاید پس وصولش را اصول نه و ملازمت و قرب و مجاورت بر وی
ناروا و وصلش کرامت بنده و هجرش اهانت وی و تغیر بر صفات وی روا نه و علی بن عثمان الجلابی رضه گوید که
محتمل است که آن پیر بزرگ را اندر لفظ وصول مراد بوصول راه حق بوده است از آنچه اندر کتب راه حق است که عبارت
از آنست که چون طریق واضح شود عبارت منقطع گردد که عبارات چندان قوت بود که اندر غیبت مقصود بوده
چون مشاهده حاصل آید عبارت متلاشی شود و چون اندر صحت معرفت زبانها کلیل بود از عبارت کتب اولیتر که ضایع
بود و از مشایخ بجز وی همین کردند چون شیخ المشایخ ابو سعید فضل الله بن محمد المیهنی و غیر وی رضه که کتب خود بآب داده اند
و گروهی از ترسمان مر کاهلی و جهل را بدان اعتبار تقلید کردند تا آنکه آن احرار بدان بخبر انقطاع علایق و تمام
ترک التفات و فراغت دل از ما دون حق و این جز از سکر ابتدا انش نبود که درست نیاید مر آنچه متمکن را کونین حجاب
نکند کاغذ پاره هم حجاب نکند چون دل از علایق منقطع شد پاره کاغذ را چه قیمت باشد اما آنکه گفت شستن کتب مراد
نفی عبارتست بتحقیق معنی چنانکه گفتیم پس اولیتر آن بود که عبارت خود از زبان منفی شود و آنچه اندر کتاب عبارت بود کتب
و بر زبان عبارتی جاری بود همانست از عبارت اولیتر باشد مرا چنین صورت بندد که احمد بن الحواری اندر غایت حالت
سماع بیافت و شرح حال وی بر کاغذ نوشت چون بسیار فراهم آمد اهل آن نیافت تا اشارت بر آب فرو گذاشت و گفت
نیکو دلیلی تو اما چون مر امراد آمد تو بر آمد مشغول شدن بتو محال بود و نیز احتمال کند که وی را کتب بسیار گرد آمده بود و از
اوراد و معاملت باز میداشت و مشغول میگردانید شغل از پیش بر داشت و فراغت دل طلبید و عوض از ترک عبارات بگفت
والله اعلم **ومنهم** منیر سیرتهای جوانمردان و آفتاب خراسان ابو حامد احمد بن خضرویه البلخی رضه اعلو حال و شرف وقت
مخصوص بود و اندر زمانه خود مقتدای قوم بود و پسندیده خواص و عوام بود و طریق ملامت سپردی و جامه لشکریان
پوشیدی و فاطمه که عیال وی بود رحمها الله اندر طریقت شانی عظیم داشت و وی دختر امیر بلخ بود و چون ویرا ارادت توبه
پدید آمد باحمد کس فرستاد و گفت یا احمد من ترا مردانه تر ازین پنداشتم که راه حق بزنی راه بر باشی نه راه زن احمد کس

و ویرا از پدر بخواست بحکم تبرک و پدر ویرا با احمد بن خضرویه داد فاطمه رح ترک شغل و مشغله دنیا بگرفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید
تا احمد بن خضرویه را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی موافقت کرد و چون پیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب
از روی برداشت و با وی گستاخ وار سخن همی گفت احمد از آن متعجب شد و غیرتی بر دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه آنچه
گستاخی بود که با بایزید کردی باید که مرا معلوم شود فاطمه گفت از آنچه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت
من از تو بهوا رسم و از وی بخدا گفت دلیل برین آنکه وی از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته
با بویزید گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد حنا بسته بود گفت یا فاطمه دست از برای
چه حنا بسته و بگفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیدی مرا با تو انبساط بود و اکنون که
چشم تو بر من افتاد صحبت با حرام شد و از آنجا بازگشتند و بنیشابور باز آمدند و مقام کردند و اهل نیشابور
و مشایخ آن با احمد خوش بودند و چون یحیی بن معاذ الرازی رضه از ری بنیشابور آمد قصد بلخ داشت احمد رح
خواست که ویرا دعوت کند با فاطمه مشاورت کرد که دعوت یحیی را چه باید و بگفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و
مشاعل و چندین شمع و عطر و با این همه بیست خر نیز باید تا بکشیم احمد گفت کشتن خران چه معنی دارد گفت چون کریمی
بخانه کریمی مهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن چیزی باشد ابو یزید گفت من اراد ان ینظر الی
رجل من الرجال مخبو تحت لباس النسوان فلینظر الی فاطمه رح هر که خواهد تا مردی بیند پنهان اندر لباس زنان
گو در فاطمه نگاه کند و ابو حفص حداد رح گوید لولا احمد بن خضرویه ما ظهرت الفتوات اگر احمد نبودی فتوت و مروت
پیدا نگشتی و او را کلام عالی و انفاس مهذب است و تصانیف مشهور اندر هر فنی از معاملات و آداب و نکت رایج اندر حقایق
و از وی می آید که گفت الطریق واضح والحق لائح والداعی قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی
راه پیداست و حق آشکار و نگاهبان شنوا اندرین محل تحیر جز از نابینایی نباشد یعنی راه جستن خطا است
که راه حق چون آفتاب تابنده است تو خود را جوی تا کجایی چون یافتی فرا سر راه آیی که حق ظاهرتر از آنست
که اندر تحت طلب طالب آید و از وی می آید که گفت استر عز فقرک غرور درویشی خود را پنهان دار یعنی با خلق مگوی
که من درویشم تا سر تو آشکارا نگردد که این از خدای عزوجل کرامت عظیم است و از وی می آید که گفت شبی اندر
ماه رمضان یکی از اغنیا را دعوت کرد و اندر خانه وی بجز نانی نبود خشک گشته چون توانگر باز گشت صره زر
بدو فرستاد وی آن صره بدو باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سر خود را با چون تویی آشکارا کند
(و با اغنیا راز فقر دار این از صحت صدق فقر وی بود والله اعلم)

وضمیر یکی راجع با احمد بود و از ... احمد گوید فافهم

و منهم امام متوکلان و گزیدهٔ اهل زمان ابو تراب عسکر بن الحسین النخشبی رح از اجلهٔ مشایخ خراسان بود و سادات ایشان و مشهور بود بفتوت و زهد و ورع و ورا کرامات بسیار است و عجایب بیشمار که اندر بادیه دیدست و اندر هر جایی و از فحول مسافران متصوفه بود و ببوادی بتجرید گذشتی و وفاتش اندر بادیهٔ بصره بود و از پس از چندین سال جماعتی بدو رسیدند و ورا یافتند برپای ایستاده روی بقبله و جان داده و خشک گشته و رکوه اندر پیش نهاده و عصا اندر دست گرفته و از سباع هیچ چیز بدو نرسیده بود و کسی گرد وی نگشته و از وی می آید که گفت الفقیر قوته ما وجده ولباسه ما ستره ومسکنه حیث نزل قوت درویش آن بود که آنچه یابد اندران اختیار نکند و لباسش آنکه او را بپوشد اندران تصرف نکند و جایگاهش آنکه آنجا فرود آید منزل کند خود را جایی نسازد از آنکه تصرف اندرین سه چیز مشغولی بود و همه عالم اندر بلای این سه چیز چون تصرف کنند و این از روی معاملت بود و از روی تحقیق غذای درویش وجد بود و لباسش تقوی و مسکنش غیب از آنچه خداوند گفت عز و جل وان لو استقاموا علی الطریقة لاسقیناهم ماء غدقا و نیز گفت وریشا ولباس التقوی ذلک خیر و رسول الله صلعم گفت الفقر وطن الغیب پس چون غذاء وی شرب بود و از شراب قربت بود و لباسش تقوی و مجاهدت و وطنش غیب و استظهار ملت طریق فقر و این بوده و معاملات آن لایق و این درجه کاملان باشد **و منهم** لسان محبت و وفا و زین طریقت و ولا ابو زکریا یحیی بن معاذ الرازی رحمة الله علیه عالی حال و نیکو سیرت بود و اندر حقیقت رجا بحق تعالی قدمی تمام داشت تا حصری گوید که خداوند را دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا علی نبینا و علیهم السلام طریق خوف چنان سپرد که همه مدعیان بخوف از فلاح خود نومید شدند و یحیی بن معاذ طریق رجا چنان سپرد که دست همه مدعیان رجا را فروبست گفتند حال یحیی بن زکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بوده است گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود و گناه کبیره بر وی نرفته و اندر معاملت و ورزش جدی تمام داشت که کس طاقت آن نداشتی و یکی از اصحاب گفت ایها الشیخ مقام تو مقام رجاست و معاملت تو معامله خایفان گفت بدان ای پسر که ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمه ایمانند محال باشد که کسی بورزش رکنی از ارکان بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید وصلت را تا عبادت موجود نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود این خوف و رجا جمله عبارتی بود و از آنجا که عبادت باید عبارت هیچ سود ندارد و ورا تصانیف بسیار است و نکت و اشارات بدیع و نخست کسی که از مشایخ این طایفه از پس خلفای راشدین رضی الله عنهم که بر منبر شدی او بود و من کلام وی را سخت دوست دارم

از اندر طبع رقیق هست اندر سمع لذیذ و اندر محل دقیق و اندر عبارت مفید از وی می آید که گفت الدنیا دار الاشغال
والآخرة دار الاهوال ولا یزال العبد بین الاشغال والاهوال حتی یستقر به القرار اما الی الجنة واما الی النار یعنی
دنیا جایگاه اشغال است و عقبی محل الاهوال و پیوسته بنده میان بند و همت مشغولی و بیم است تا بر چه قرار گیرد یا بنعیم آرامد یا اندر
بجحیم نالیدن خنک آن دلی که از اشغال رسته باشد و از احوال ایمن شده و همت ازین هر دو سرای گسسته باشد بحق تعالی
پیوسته و مذهب وی آن بود که غنا را بر فقر فضل نهادی و چون اندر ری وی را وام بسیار بر آمد قصد خراسان کرد چون
ببلخ رسید مریدان وی را باز داشتند تا مدتی آنجا سخن گفت مر ایشانرا و ایشان صد هزار درم وی را بدادند چون باز گشت تا بری
شود دزدان بر وی راه بزدند و آن همه سیم از وی بستدند و مجرد بنشاپور بر آمد و وفاتش آنجا بود و در جمله احوال عزیز بود
میان خلق والله اعلم **ومنهم** شیخ المشایخ خراسان و نادره زمین و زمان ابوحفص عمر بن سالم نیشاپوری
الحدادی رض از بزرگان و سادات قوم بود و ممدوح جمله مشایخ صاحب ابو عبدالله الابیوردی و رفیق احمد خضرویه
و شاه شجاع از کرمان بزیارت وی آمده و ببغداد آمد بزیارت مشایخ و اندر تازی فصیحی نداشت و چون ببغداد رسید
مریدان با یکدیگر گفتند غبنی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسانرا ترجمانی باید تا سخن ایشانرا بداند مسجد شونیزیه آمد مشایخ
رحمهم الله بیامدند و جنید رح با ایشان بیامد وی تازی فصیح میگفت با ایشان چنانکه الجمله از فصاحت او عاجز شدند
و از وی سوال کردند که ما الفتوة وی گفت یکی از شما ابتدا کند و قولی بگوید جنید رح گفت الفتوة عندی
ترک الروئیة و اسقاط النسبة فتوت نزد من آنست که مر فتوت را نبینی و آنچه کرده باشی نسبت بخود نکنی که این
من کرده ام ابوحفص گفت ما احسن ما قال الشیخ ولکن الفتوة عندی اداء الانصاف و ترک مطالبة الانصاف
گفت چه گفت نیکوست آنچه شیخ گفت ولیکن فتوت نزدیک من دادن انصاف باشد و ترک طلب کردن
انصاف جنید گفت رح قوموا یا اصحابنا فقد زاد ابوحفص علی آدم و ذریته برخیزید ای یاران من که زیادت آورد
ابوحفص بر آدم و ذریت وی اندر جوانمردی و گویند ابتدای توبه وی آن بود که بر کنیزکی شیفته شد
و را گفتند اندر شارستان نیشاپور جهودیست ساحر حیله این شغل تو بنزدیک اوست ابوحفص بنزدیک
وی آمد و حال باز گفت جهود گفت ترا چهل روز نماز نباید کرد و هیچ ذکر حق و اعمال خیر و نیت نیکو بر زبان
و دل نرانی تا من حیلتی کنم و مراد تو بر آید وی چنان کرد چون چهل روز بر آمد جهود آن طلسم بکرد و مراد
وی بر نیامد جهود گفت لا محاله بر تو چیزی رفته است نیک بیندیش ابو رح گفت من هیچ چیز نمیدانم
از اعمال خیر که بر ظاهر و باطن من گذشته است آنکه براه می آمدم سنگی بود آنرا

له انصاف دادن شیخ ابوحفص اولا از آن است که معنی خواهد فرمود حال اوست و برای تعلیم مستمعان و برای آنکه تا خود عمل نکنند ... تاثیر

آنرا از راه دور کردم تا مانی کسی بران نهاید جهود گفت میاز از آن خدای را که چهل روز فرمان وی ضایع کردی
و او همیشه در رنج تو شش سال فرمان وی نکردی او توبه کرد و جهود مسلمان شد و همان آهنگری میکرد تا بباورد شد ابو عبدالله باوردی را بدید
و مهارا دستی گرفت و چون به نیشابور باز آمد روزی اندر بازار نابینایی قران میخواند و وی در دکان خود
نشسته بود سماع آن بر وی غلبه کرد و از خود غایب شد دست اندر آتش کرد و آهن تافته از کوره بیرون آورد
چون شاگردان آن بدیدند بیهوش از وی بشدند چون ابوحفص بحال صحو باز آمد دست از کسب بداشت و نیز بر دکان نیامد
از وی می آید که گفت ترکت العمل ثم رجعت الیه ثم ترکنی العمل فلم ارجع الیه از عمل دست بداشتم انگاه بدان باز گشتم
پس عمل مرا دست باز داشت نیز بدان باز نگشتم از آنچه هر چیزی که ترک آن بتکلف و کسب بنده باشد ترک آن اولیتر
نباشد از فعل آن از آنکه صحت این اصل که جمله اکساب محل آفات اند و قیمت آن معنی را باشد که بی تکلف از غیب اندر آید
و اندر محلی که شود و اختیار بنده بران متصل نشود لطیفه حقیقت از آن نازل شود پس ترک و اخذ هیچ چیز بر بنده
درست نیاید از آنچه عطا و زوال از خداوند است عز و جل بتقدیر وی چون عطا آمد از حق اخذ آمد و چون زوال آمد
ترک آمد و چون چنین باشد قیمت مر معنی را باشد که قیام اخذ و ترک بدوست نه آنکه بنده باجتهاد جلب او و دفع
آن باشد پس اگر هزار سال مرید بقبول حق بگوید چنان نباشد که حق یک لحظه بقبول وی گوید که اقبال بلا نیز از امید
قبول ازل بسته است و سرور سرمدی اندر سعادت سابق و بنده را خلاص خود جز بخلوص عنایت وی نیست پس
عزیز باشد بنده که اسباب وی را مسبب از حال وی مغفر کرده باشد و منهم قدوهٔ اهل ملامت و داده ببلا سلامت
ابو صالح حمدون بن عماره القصار رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بود و از مشهوران ایشان اندر فقه و علم بدرجه علیا
بود و مذهب ثوری داشت و اندر طریقت مرید ابو تراب نخشبی بود و انتسابش بعلی نصرآبادی بود و ویرا
رموز دقیق است اندر معاملات و کلام دقیق اندر مجاهدات همی آید که چون شان وی اندر علم بزرگ
شد ائمه و بزرگان نیشابور بیامدند و گفتند ترا بر منبر باید شد و خلق را پند داد تا سخن تو فایده
دلها باشد گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنچه دل من هنوز اندر دنیا و جاه آن بسته است
سخن من فایده ندهد و اندر دلها اثر نکند و سخن که اندر دلها موثر نباشد استخفاف کردن بود بر علم و استهزا کردن بر شریعت
سخن گفتن آن کس را مسلم باشد که بخاموشی وی دین را خلل بود و چون بگوید خلل برخیزد و از وی پرسیدند که چرا
سخن سلف نافع تر است مر دلها را از سخن ما گفت لانهم تکلموا لعز الاسلام و نجات النفوس و رضاء الرحمن و نحن نتکلم
لعز النفس و طلب الدنیا و قبول الخلق از آنچه ایشان سخن از برای عز اسلام گفته اند و نجات تنها و رضای خداوند تعالی گفتند

اندر آن سخن عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق را میگوییم پس هر که سخن بر قوت مراد حق گوید بحق گوید اندر آن سخن هوا و
ذل بود و خلق را از آن فایده نباشد و ناگفتن بهتر از گفتن باشد زانچه مرد از عبارت خود بیگانه شود و منهم شیخ با وقار
و مشرف خواطر و اسرار ابو السری منصور بن عمار رحمه الله از بزرگان مشایخ بود بدرجه و از کبرای ایشان بمرتبت اصحاب عراقیان
بود و مقبول اهل خراسان و با حسن کلام اندر موعظت کلامی بود و بلطف بیان بایزید و مردمان را وعظ کردی بفنون علم از روایات
و درایات و احکام و معاملات عالم بود و بعضی از متصوفه اندر امر او مبالغت کنند فوق الحد از وی می آید که گفت سبحان
من جعل قلوب العارفین اوعیة الذکر و قلوب الزاهدین اوعیة التوکل و قلوب المتوکلین اوعیة الرضا و قلوب الفقراء اوعیة القناعة
و قلوب اهل الدنیا اوعیة الطمع سبحان آنکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و ازان زاهدان را موضع توکل و ازان متوکلان را منبع رضا و
ازان درویشان را جایگاه قناعت و ازان اهل دنیا را محل طمع و اندرین عبرتست که خداوند تعالی هر عضوی و حاسه که بیافرید اندر آن
معنی متجانس نهاد چنانکه دستها را جمله محل بطش آفرید و پایها را محل مشی و چشمها را محل نظر و گوشها را محل سمع و زبان را
محل نطق و اندر معنی تکون ظهور ایشان خلافی بیشتر نبود و باز که دلها را آفرید اندر هر یک معنی مختلف نهاد و ارادتی
مختلف و هوای دیگرگون دلی را محل معرفت کرد و دلی را موضع ضلالت و دلی را جایگاه قناعت و مانند این و اندر هیچ چیز اعجوبه
فعل حق ظاهرتر از دلها نیست و هم از وی می آید که گفت الناس رجلان عارف بنفسه فشغله فی المجاهدة و الریاضة و عارف
بربه و شغله بخدمته و عبادته و مرضاته مردم بر دو گروه اند یا بخود عارف بود یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهدت و ریاضت
بود و آنکه عارف برب بود شغلش خدمت و عبادت و طلب رضا باشد پس عارفان بخود را عبادت ریاضت بود و عارفان
بحق را عبادت ریاست بود این عبادت کند تا درجه یابد و آن عبادت کند و خود همه یافته باشد فشتان ما بین المنزلتین
یکی بنده قایم بمجاهده و دیگری قایم به مشاهدت از وی می آید که گفت الناس رجلان مفتقر الی الله فهو فی اعلی الدرجات
علی لسان الشریعة و آخر لا یری الافتقار لما علم من فراغ الله من الخلق و الرزق و الاجل و السعادة و الشقاوة فهو فی
افتقاره الیه و استغنائه به مردمان دو گروه اند یکی نیازمند بخداوند تعالی و وی اندر درجه بزرگترینست بحکم ظاهر
شریعت و دیگر آنکه رویت افتقارش نباشد زانچه بسید نه که خدای عز و جل قسمت کرده است اندر ازل از خلق و رزق
و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد که انکس اندر عین افتقار بد و استغنا از غیر او بود پس آن گروه
اندر افتقار شان برویت افتقار محجوب اند از رویت تقدیر و این گروه اندر ترک رویت افتقار شان
مکاشف و مستغنی بد و پس یکی با نعمت و دیگری با منعم آنکه با نعمت اندر رویت نعمت اگرچه غنی است
فقیر و آنکه با منعم و مشاهده وی اگرچه فقیرست غنی و منهم ممدوح اولیا و قدوه اهل رضا

ابو عبدالله احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از اعیان قوم بود و سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت
و اصول و فروع و معاملات عمری دراز یافت با قدما صحبت کرد و اتباع تابعین را یافته بود و از اقران بشر
و سری بود و مرید حارث محاسبی و فضیل را دیده بود و با وی صحبت کرده و همه بوی را بنهایت ستوده بودند ویرا کلام عالیست
و لطایف بسیار اندر فنون علم ازین قبیل از وی می آید که گفت انفع الفقر ما کنت به متجملاً و به راضیاً نافع‌ترین فقر آن
بود که تو بدان متجمل باشی و بدان راضی یعنی جمال خلق اندر اثبات اسباب بود و جمال فقیر اندر نفی اسباب و اثبات
مسبب و رجوع بدو و رضا باحکام وی زانچه فقر فقد سبب و غنا وجود سبب و فقر سبب با حق بود و با سبب
با خود پس سبب محل حجاب آمد و ترک آن محل کشف و جمال دو جهان اندر کشف و رضاست و سخط همه عالم اندر حجاب
و این بیانی واضح است اندر تفصیل فقر والله اعلم و منهم سالک طریق تقوی اندرست زیر تحیی ابو محمد عبدالله
خفیف رحمة الله علیه از زهاد قوم و متورعان ایشان بود اندر کل احوال و ویرا روایات عالیست اندر حدیث
و مذهب ثوری داشت اندر فقه و معاملت و حقیقت اهل طریقت و اصحاب ویرا دیده بود و با ایشان صحبت
کرده و کلام وی اندر مقاله و معاملت اهل طریقت لطیف است از وی می آید که گفت من اراد ان یکون حیاً
فی حیوته فلا یسکن الطمع فی قلبه هر که خواهد اندر زندگانی خود زنده باشد گو دل خود را مسکن طمع مکن تا از
کل آزاد شوی زانچه طامع مرده باشد اندر بند طمع خود پس طمع اندر دل چون طبع باشد بر دل و لامحاله دل مختوم مرده
باشد خنک آن دل که مرده باشد از دون حق و زنده بحق زانچه خداوند تعالی دل را عزی و ذلی آفرید ذکر خود را
عز دل گردانید و طمع را ذل دل کرد چنانکه هم وی گفت خلق الله القلوب مساکن الذکر فصارت مساکن الشهوات
و لا یمحو الشهوات من القلوب الا خوف مزعج او شوق مقلق خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس
صحبت کردند مساکن شهوات شدند و پاک نکرد شهوت را از دل مگر خوفی بیقرار کننده و یا شوقی بی
آرام کننده پس خوف و شوق دو قاعده ایمان اند چون دل محل ایمان بود و قرین وی ذکر و قناعت بود
نه طمع و غفلت پس دل مومن طامع و متابع شهوات نباشد که طمع و شهوت نتیجه وحشت باشد و مستوحش
از وی و از ایمان خبر ندارد که ایمان را انس با حق بود و وحشت از غیر حق چنانکه گفته اند الطامع مستوحش من کل واحد
و منهم شیخ المشایخ اندر طریقت و امام الائمه اندر شریعت ابو القاسم الجنید بن مالک بن محمد الجنید
القواریری رح مقبول اهل ظاهر و ارباب القلوب بود و اندر فنون علم کامل و در اصول و فروع و معاملات
مفتی و امام از اصحاب ثوری بود و ویرا کلام عالی و حال کامل است تا جمله اهل طریقت بر امامت وی متفق اند

وهیچ مدعی و متصرف را بر وی اعتراض نیست خواهرزاده سری سقطی بود پرسیدند که هیچ مرید را درجه بلندتر از پیر باشد
گفت بلی برهان این ظاهرست جنید را درجه فوق درجه منست و این قول از روی تواضع بود و آنچه
گفت به بصیرت گفت الا کسی را الفوق خود دیدار رتبا نشد که دیدار به تحت تعلق گیرد و قول وی دلیل مر آنست
که بدید جنید را اندر فوق مرتبه خود چون دید اگرچه فوق دید تحت باشد و مشهورست که اندر حال حیات سری
مریدان مر جنید را گفتند که شیخ ما را سخن گوی تا دلهای ما را راحت باشد وی اجابت نکرد و گفت تا شیخ من بر جایست من
سخن نگویم تا شبی خفته بود که پیغامبر را علیه السلام بخواب دید گفت یا جنید مر خلق را سخن گوی که کلام ترا خدای تعالی سبب نجات
عالمی گردانیده چون بیدار شد اندر دلش صورت گرفت که درجه من از سری اندر گذشت که مرا از رسول علیه السلام امر دعوت
آمد چون بامداد بود سری مریدی را بفرستاد که چون جنید سلام نماز باز دهد ورا بگوی که بگفتار مریدان ایشانرا
سخن نگفتی و شفاعت مشایخ بغداد نپذیرفتی و من پیغام فرستادم هم سخن نگفتی اکنون که پیغامبر علیه السلام
فرمود فرمان او را اجابت کن جنید گفت آن پنداشت از سر من بشد و بدانستم که سری اندر همه احوال مشرف ظاهر
و باطن منست و درجه وی فوق درجه منست که وی بر اسرار من مشرفست و من از روزگار وی بیخبر نزدیک
وی آمدم و استغفار کردم و ازو پرسیدم که تو بچه دانستی که من پیغامبر را بخواب دیدم گفت حق تعالی را بخواب دیدم گفت
من رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا سخن مر خلق را تا مراد اهل بغداد از وی حاصل شود و اندرین حکایات دلیلی واضح است
که پیران بهر صفت که باشند مشرف حال مریدان باشند مشرف حال مریدان باشند و ویرا کلام عالیست و رموز لطیف از وی
می آید که گفت کلام الانبیاء نبأ عن الحضور و کلام الصدیقین اشارة عن المشاهدة سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام
صدیقان اشارت از مشاهدت صحت خبر از نظر بود و از آن مشاهده از فکر و خبر بجز از عین نتوان داد و اشارت بجز بغیر
نباشد پس کمال و نهایت صدیقان ابتدای روزگار انبیا بود و فرق واضح بود میان نبی و ولی و تفضیل انبیا بر اولیا
بخلاف دو گروه اند از ملاحده که انبیا را اندر فضل موخر گویند و اولیا را مقدم و از وی می آید که گفت وقتی آرزو خواستم
که ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد ایستاده بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورده چون ورا بدیدم وحشتی
اندر دل من اثر کرد چون نزدیک من آمد گفتم ای پیر تو کیستی که چشم طاقت دیدار تو ندارد از وحشت
و دل طاقت اندیشه تو ندارد از هیبت گفت من آنم که ترا آرزوی رویت من است گفتم ای ملعون
ترا چه چیز از سجده کردن باز داشت مر آدم را گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر
او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم اندر سخن وی بسرم ندا آمد که قل له کذبت لو کنت

عبداً لا هو. انما خرجت من امره ونهیه فسمع الندا من قلبی فصاح وقال احرقتنی بالله وغاب. بگو
یا جنید مر او را که دروغ میگویی که اگر تو بندهٔ مامور بودی از امر وی بیرون نیامدی و به
هیچ تقرب نجستی وی این ندا اندر یافت بشنید و بانگی بکرد و بگفت بسوختی مرا بالله یا جنید
و ناپیدا شد و این حکایت دلیل عصمت ویست زانچه خداوند تعالی اولیای خود را نگاه دارد اندر همه
احوال از کیدهای شیطان و آورده‌اند که مریدی را از آن جنید بدل آمد که من بدرجه رسیده‌ام اعراض
کرد روزی بیامد تا وی را تجربه کند و وی بحکم اشراف آن مراد وی میدید از وی سوالی میکرد جنید گفت جواب
عبارتی خواهی یا معنوی گفتا هر دو گفت اگر عبارتی خواهی اگر خود را تجربه کرده بودی به تجربه کردن
من محتاج نگشتی و اینجا به تجربه نیامدی و اگر معنوی خواهی از ولایتت معزول کردم در حال مرید را
روی سیاه شد بانگ برگرفت که راحت یقین از دلم بشد به استغفار مشغول شد و دست از آن
فضول بداشت آنگاه جنید گفت ندانستی این را تو اندانستی که اولیای خداوند تعالی والیان اسرار
اند تو طاقت زخم ایشان نیاری نفسی بروی افگند وی بر سر مراد خود باز رسید و از تصرف
کردن اندر مشایخ توبه کرد و منهم شیخ المشایخ اندر طریقت و امام الائمه اندر شریعت شاه اهل تصوف
و بری از آفت تکلف ابو الحسن احمد بن محمد النوری رح احسن المعاملات و احسن الکلمات و اظهر المجاهدات
بود و وی را مذهبی مخصوص ست اندر تصوف و گروهی اند از متصوفه که ایشان را نوری گویند که اقتدا و تولی
بدو کنند جمله متصوفه دوازده گروه اند دو از ان مردود اند و ده مقبول آنچه مقبول اند یکی ازان
محاسبیان اند و دیگر قصاریان اند سه دیگر طیفوریان اند چهارم جنیدیان اند پنجم نوریان اند ششم سهلیان
هفتم حکیمیان اند هشتم خرازیان اند نهم خفیفیان اند دهم سیاریان اند و این جمله از محققان اند و اهل سنت و جماعت اند اما
آن دو گروه که مردود اند یکی حلولیان اند که بحلول و امتزاج منسوب اند و سالمیان مشبهه بدیشان متعلق اند
و دیگر حلاجیان اند که ترک شریعت و الحاد کرده‌اند و اباحتیان و فارسیان بدیشان متعلق اند اندرین کتاب
بجای خود بابی اندر فرق فرق ایشان بیارم و اختلاف آن ده گروه و خلاف این دو گروه را بیان کنم تا
فایده تمام شود ان شاء الله تعالی اما طریق وی ستوده است اندر ترک مداهنت و رفع مسامحت و دوام مجاهدت
ازوی می آید که گفت بنزدیک جنید اندر آمدم ویرا دیدم بمسند نشسته گفتم یا با القاسم غششتهم فصدروک
ونصحتهم فرمونی بالحجارة حق را بر ایشان پوشیدی تا مصدرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم بسنگم زدند

نه آنچه مداهنت را با هوا موافقت است و نصیحت ما را مخالفت آدمی دشمن آن باشد که مخالف هوای او بود و دوست
آنکه موافق هوای او بود و ابو الحسن نوری رفیق جنید بود و مرید سری و بسیاری از مشایخ دیده بود و صحبت کرده احمد
ابی الحواری را یافته بود و ویرا اندر طریقت تصوف اشارات لطیف است و دلیل جمیل و اندر فنون علم آن نکتهٔ عالی
از وی می آید که گفت الجمع بالحق تفرقة عن غیره والتفرقة عن غیره جمع به جمع بحق تفرقه باشد از جز وی و تفرقه
از جز وی جمع باشد بدو یعنی هر که را همت بحق تعالی مجتمع است از غیر وی متفرق است و هر که از غیر وی متفرق است بدو
مجتمع است پس جمع همت بحق جدائی باشد از اندیشهٔ مخلوقات و چون از مکونات اعراض درست شد تحقیق
اقبال درست شد و چون بحق اقبال درست شد از خلق اعراض درست شد که ضدان لا یجتمعان اندر حکایات
یافتم که وقتی سه شبانروز متحیر نشسته اندر خانه بر یک جا ایستاده جنید را گفتند برخاست و نزدیک وی شد و گفت
یا ابا الحسن اگر دانی که با وی خروش سود دارد بگو تا من نیز فراخروش بدین آیم و اگر دانی رضا باید دل برضا
تسلیم کن تا دلت خرم شود نوری از خروش بایستاد و گفت نیکو معلمی که تو ئی ما را یا ابا القاسم و هم از وی می آید که گفت
اعز الاشیاء فی زماننا شیئان عالم یعمل بعلمه و عارف ینطق عن حقیقته عزیزترین چیزها در زمانهٔ ما دو چیز است
یکی عالمی که بعلم خود کار کند و دیگر عارفی که از حقیقت حال خود سخن گوید یعنی اندر زمانهٔ ما علم و معرفت هر دو
عزیز است از آنچه علم بی عمل خود علم نباشد و معرفت بی حقیقت معرفت نه و آن پیر از زمانهٔ خود نشان داده است
و اندر همه اوقات این هر دو خود عزیز بوده است امروز هم عزیز است و هر که بطلب عالم و عارف مشغول باشد
روزگارش پراگنده گردد و نیابد بخود مشغول باید شد تا همه عالم عالم را از خود بیند و از خود رجوع کند عارف بیند از آنچه
عالم و عارف عزیز باشد و عزیز دشوار یافته شود چیزیکه ادراک وجود آن دشوار بود طلب کردن آن تضییع اوقات
باشد و علم و معرفت از خود طلب باید کرد و عمل و حقیقت از خود اندر خواست از وی می آید که من علم الاشیاء
بالله فرجوعه فی کل شیء الی الله هر که چیزها را بخداوند داند از آن وی شناسا اندر همه چیز رجوعش بدو باشد زیرا که چیزها
را آنچه اقامت ملک و ملک بمالک بود پس تراحت اندر رؤیت مکون بود نه اندر رؤیت کون از آنچه اگر اشیا را علت
افعال داند پیوسته رنجور باشد و بهر چیزی رجوع کردن او در شرک باشد چون اشیا را اسباب فعل اندر سبب قایم
نبود که به مسبب قایم بود چون رجوع بمسبب الاسباب کند از شغل نجات یابد و منهم مقدم سلف و از سلف خود
خلف ابو عثمان سعید بن اسمعیل الحیری رض از قدما و جلهٔ صوفیان بود و اندر زمانهٔ خود فرید بود و قدر وی اندر همه
دلها عظیم ابتدا صحبت با یحیی بن معاذ کرده بود آنگاه مدتی اندر صحبت شاه شجاع کرمانی بود و با وی به نیشاپور

آمد به زیارت ابوحفص به نزدیک وی بایستاد و عمر اندر صحبت وی گذاشت از وی روایت و حکایت کنند ثقات که گفت دلم پیوسته
حقیقتی می‌طلبید اندر حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می‌نمودی و دانستمی که لامحاله جز این ظاهر که عامه بر آن‌اند نیز سرّی هست مر شریعت
را تا به بلاغت برسیدم روزی به مجلس یحیی بن معاذ افتادم و آن سرّ را بیافتم و مقصود برآمد تعلق به صحبت وی کردم تا جماعتی از نزد
شاه شجاع بیامدند حکایت وی بگفتند دلم از زیارت وی مایل یافتم از ری قصد کرمان کردم و صحبت شاه طلب کردم
وی مرا بار نداد و گفت که طبع تو رجا پرورده است و صحبت با یحیی کرده که وی به مقام رجا است و کسی که مشرب رجا یافت
از وی سپردن طریقت نیاید زیرا چه رجا تقلید کردن کاهلی بار آرد و گفت بسیار تضرع کردم و زاری نمودم و بیست روز بر
درگاه وی مداومت نمودم تا مرا بار داد و اندر پذیرفت و مدتی اندر صحبت وی بماندم و مردی غیور بود تا وی قصد نیشاپور
و زیارت ابوحفص افتاد من با وی بیامدم آن روز که به نزدیک ابوحفص آمد شاه قبایی داشت ابوحفص چون او را بدید
بر پای خواست و پیش باز رفت و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء اندر قبا یافتم آنچه اندر عبا طلبیدم
مدتی آنجا ببود همه همت من بر صحبت ابوحفص قرار گرفت و حشمت شاه مرا از مداومت خدمت وی باز داشت و ابوحفص را
ارادت اندر من پدید و از خداوند تعالی می‌خواستم به تضرع تا صحبت ابوحفص بر من میسر کند بی آنکه شاه آزرده گردد تا آن روز که شاه
قصد بازگشتن کرد و من بر موافقت وی با سجامه اندر پوشیدم و دل جمله به نزدیک ابوحفص بگذاشتم ابوحفص گفت یا شاه به حکم
انبساط صحبت این کودک را اینجا بگذار که مرا با وی خوش است شاه روی سوی من کرد و گفت اجب الشیخ وی برفت و من آنجا
بماندم تا دیدم آنچه دیدم از عجایب اندر صحبت وی و وی به مقام شفقت بود خداوند عز و جل مر ابوعثمان را به سه پیر از سه
مقام بگذرانید و این هر سه اشارت که بدیشان کرده خود وی را بود مقام رجا به صحبت یحیی و مقام غیرت به صحبت شاه
و مقام شفقت به صحبت ابوحفص روا باشد که مرید به پنج پیر و یا به شش پیر و یا بیشتر از این صحبت کند و به هر پیری و صحبتی
وی را سبب کشف مقامی گردد اما نیکوتر آن بود که پیران را به مقام خود آلوده نگردانند و نهایت ایشان را اندر مقام نشان
نکنند و گویند نصیب من از صحبت ایشان این بود و ایشان فوق این بودند مرا اندر حق ایشان بیش از این بهره نبود
این با ادب نزدیکتر بود زیرا چه بالغان بر راه حق را با مقام و احوال هیچ کار نباشد و سبب اظهار تصوف اندر نیشاپور
و خراسان وی بود و با جنید و رویم و یوسف بن الحسین و محمد بن فضل البلخی رض صحبت کرده بود و هیچ کس از مشایخ از دل
پیران خود آن بهره نیافته بود که وی از اهل نیشاپور و وی را منبر نهادند تا بر زبان تصوف مر ایشان را سخن گفت و وی را
کتب عالیست و روایات متقن اندر فنون علم طریقت و از وی می‌آید که گفت حق لمن اعزه الله بالمعرفة ان لا یذله بالمعصیة

واجب نه و سزاوار مر آن را که خداوند به معرفت عزیز کرد که خود را به معصیت ذلیل نکند و تعلق این مکتسب باشد و مجاهده و
درود عنایت بود حق و اگر بر آن رود که سزاوار است حقیقت بدان که چون کسی را به معرفت عزیز کند هیچ خوار نکند زانچه
معرفت عطاء اوست و معصیت فعل بنده کسی را که عز لطف حق باشد محال بود که به فعل خود ذلیل گردد چنانکه آدم را علیه الصلوة
که به معرفت عزیز کرد به زلت ذلیل نکرد و منهم سهیل معرفت و قطب محبت ابو عبدالله احمد بن یحیی بن الجلا رضی الله عنه از بزرگان
قوم بود و سادات وقت و ویرا طریقتی نیکو و سیرتی ستوده بود صحبت جنید و ابوالحسن نوری و جماعتی از کبرا بود و ویرا کلامی عالی و اشارات
لطیف است اندر حقایق از وی می آید که گفت همة العارف الی مولاه فلم یعطف علی شیء سواه همت عارف با حق باشد
و از وی به هیچ چیز باز نگردد و به هیچ چیز فرو دننگرد زانچه عارف را بجز معرفت معلوم نباشد چون سر را به دلش معرفت بود مقصود
نقش رویت بود زانچه پراگندگی همه هم باز آرد و همومشان زدرگاه حق باز دارد و از وی حکایت آید که گفت روزی جوانی
دیدم خوبروی ترسا اندر جمال وی متحیر شدم و اندر مقابله وی بایستادم جنید بر من گذر کرد بدو گفتم ای استاد خداوند چنین
رویی به آتش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت ای پسر این بازار نفس است که ترا بدین همی دارد نه نظاره عبرت که اگر به عبرت
می نگری اندر هر ذره از عالم همین عجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی معذب شوی گفت چون جنید روی
از من بگردانید اندر حال قرآن فراموش کردم تا سالها استعانت همی خواستم از خدای عز و جل و توبه کردم تا قرآن به من باز
آورد و اکنون زهره آن ندارم که به هیچ چیز از موجودات التفات کنم و وقت خود به نظر اندر اشیا ضایع گردانم و منهم
حمید عصر و امام دهر ابو محمد رویم بن احمد رضی الله عنه از جمله اجله سادات مشایخ و صاحب سران جنید بود و از قرا بود
داودی الفقها بود و اندر علم تفسیر و قرائت حظی وافر است و اندر آن زمانه اندر فنون علم چیزی بود بعلو حال و رفعت مقام
و سفرها به تجرید کرد هیچ شهیا اندر تفرید معروف بود و در آخر عمر خود را اندر میان دنیا پنهان کرد و معتمد گشت قضا را و از ... بود و
از آن بود که با منزلت جنید نشستی تا جنید گفت ما فارغان مشغولیم و رویم مشغول فارغ است و ویرا تصنیفاست اندر طریقت
خاصه کتابی که مر آن را غلط الواجدین نام کرده است و من دوستدار آنم می آید که روزی یکی به نزدیک وی اندر آمد گفت کیف حالک گفت چگونه
حال بود وی گفت کیف حال من دینه هواه و همته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آنکه دین او هوای او
بود و همت او دنیای او نه نیکوکاری بود از خلق رسیده و نه عارفی بود از حق گزیده و این اشارت به عیوب نفس کرده است
زانچه دین نزدیک نفس هوا بود و متابعان نفس هوا را دین نام کرده باشند و متابعت آن را
در زش شریعت هر که بر مراد ایشان بود اگر چه مبتدع باشد سنی دین
بود به نزدیک ایشان و هر که بر خلاف ایشان بود اگر چه متقی

ابو محمد رویم عارف ... بود ... در فنون علم کامل و در اصول و فروع فقه و در معاملات و عبادات شامل او را ناظر کامل ... بود

اگرچه متقی باشد بی دین بود و این آفت در زمانه ما از یکدیگر جدا ناگشته شایعست فنعوذ بالله از صحبت آنکه
صفت وی این بود، ما آن بیرون از تحقیق روزگار رسایل اشارتی کرده است و روا بود که اندران حال او را
بدان باز گذاشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت حقیقت خود بداده والله اعلم
ومنهم بدیع عصر و رفیع قدر ابو یعقوب یوسف بن الحسین الرازی رضه از کبرای ائمه وقت بود و قدمای مشایخ
زبان عمر نیکو رفت مرید ذوالنون مصری بود و با بسیاری از مشایخ صحبت کرده بود و جمله را خدمت کرده
از وی می آید که گفت اذل الناس الفقیر الطموع . اعزهم المحب لمحبوبه الصدوق ذلیلترین همه مردمان
درویش طامع باشد چنانکه شرف فقیر ایشان مر درویش صادق بود و طمع مر درویش را در ذل و جهان ز
فگند زانکه درویشان خود اندر چشم اهل دنیا حقیر اند چون بدیشان چیزی طمع کنند حقیرتر گردند پس غنا بعز
بسیاری تمامتر از فقر که بذل بود و طمع مر درویش را بتکذیب صرف منسوب کند و دیگر محب مر محبوب خود را
نیز ذلیلترین جمله خلق باشد که محب خود را اندر مقابله محبوب خود سخت حقیر شناسد و مر وی را تواضع
کند و اینهم از نتایج طمع بود چون طمع گسسته شد ذل بجمله عز گردد تا زلیخا را بیوسف طمعی بود هر زمان ذلیل
تر می بود چون طمع بگسست خداوند تعالی جمال و جوانی بوی باز داد و سنت چنین رفته است که اقبال
محب باعراض محبوب باشد چون محب دوستی را در برگیرد و تصرف دوستی از دوست فارغ شود و با دوستی بیارآمد
لامحاله دوست بدو اقبال کند و بحقیقت محب اعز است تا طمع وصلت نبود چون محب را طمع وصال شد و بر نیامد عز
جمله ذل گردد و محبی آنکه وجود دوستی او از وصال و فراق دوست مشغول نکند از محب معلوم باشد ومنهم آفتاب
اهل محبت و قدوه اهل معاملت ابو الحسن سمنون بن عبد الله الخواص رضه اندر زمانه خود بی نظیر بود و اندر محبت شانی
رفیع داشت و جمله مشایخ وی را بزرگ داشتندی و وی را سمنون المحب خواندندی و وی خود را سمنون الکذاب
نام کرده بود و از غلام الخلیل بلاها بسیار کشیده بود و در پیش خلیفه وقت گواهیها محال داده و مشایخ بدان رنج
دل بودند و این غلام الخلیل مرائی بود و دعوی پارسایی و تصوف کردی و خود را اندر پیش سلطان
و خلیفه معروف گردانیده بود و دین را بدنیا فروخته چنانکه اندرین زمانه نیز همیا آنگاه است و مشایخ و درویشان
بر دست گرفته بود وی و در پیش سلطانیان مرادش آن بود که تا ایشان مهجور شوند و کس بایشان تبرک نکند
تا جاه وی برجای بماند رنج سمنون و آن مشایخ که بر ایشان ... بضیعت اندرین زمانه مر محققی
صد هزار غلام الخلیل هست اما باک نیست که مردار مر کرکسان را ولیتر باشد و چون جاه سمنون اندر بغداد بزرگ شد

و هر کسی بدو تقرب کردندی و غلام الخلیل را از آن رنج کرد و ضمها کرد تا ضمن گرفت تا زنی را چشم اندر جمال سمنون افتاد
و خود را بر وی عرضه کرد وی اباکرد و بنزدیک جنید رح شد که سمنون را بگو تا مرا بزنی قبول کند جنید رح
ازان ناخوش آمد و وی را زجر کرد زن بنزدیک غلام الخلیل آمد و تهمتی چنانکه زنان نهند بر وی نهاد و او
چنانکه اعدا شنوند بشنید و شناعت بر دست گرفت و خلیفه را بر وی متغیر کرد تا بفرمود که وی را بکشند چون سیاف را
بیاوردند و خلیفه فرمان خواست که بزند زبانش بگرفت چون آن شب بخفت بخواب دید که زوال جان سمنون زوال
ملک تو بسته است و یک روز خوهت و بخوبی باز گردانیدش او را کلام لطیف است و اشارات دقیق اندر حقیقت محبت
و وی آن بود که از حجاز میآمد اهل فید گفتند ما را سخن بگوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد
گفت شما را میگویم قنادیل بیکدیگر فتاد و خورد بشکست و از وی میآید که گفت لایعبر عن شیء الا بما هو ارق منه
ولا شیء ارق من المحبة فیم یعبر عنها یعنی عبارت از چیزی کنند که تخیر بود و چون ادق از محبت هیچ چیز نیست عبارت
ازان بچه چیز کنند و مراد ازین آن است که عبارت از محبت منقطع است از آنچه عبارت صفت معبر بود و محبت صفت محبوب
بود پس بعبارت مر حقیقت آنرا ادراک نتوان کرد والله اعلم و منهم شاه شجاع و تغیر از روزگار شیخ
شیوخ ابو الفوارس شاه بن شجاع الکرمانی رضی الله عنه از ابنای ملوک بود و اندر زمانه خود یگانه صحبت ابوتراب
کرده بود و بسیاری از مشایخ را یافته و اندر ذکر ابوعثمان حیری طرفی از حال وی گفته آمده است و ورا رسالات
مشهور است اندر تصوف و کتابی کرده است که مرآة الحکما خواندند و را کلام لطیف است و از وی میآید که گفت لاهل الفضل
فضل ما لم یروه فاذا راوه فلا فضل لهم ولاهل الولایة ولایة ما لم یروها فاذا راوها فلا ولایة لهم اهل فضل را فضل باشد
بر همتا انگاه که فضل خود نبینند چون فضل خود دیدند نیز شان فضل نباشد و اهل ولایت را ولایت است تا نبینند چون بینند
نیز شان ولایت نیست و مراد ازین آنست که آنجا که فضل و ولایت بود رویت ازان ساقط بود و چون رویت
حاصل شد معنی ساقط گشت زانچه فضل صفتی است که فضل نبینند و ولایت صفتی است که رویت ولایت نبود چون از
کسی گوید که من فاضلم یا ولی نه فاضل بود نه ولی و اندر آثار وی مکتوب است که چهل سال نخفت چون بخفت
خداوند تعالی را بخواب دید گفت بار خدایا من ترا بیداری شب طلبیدم در خواب یافتم گفت یا شاه اندر
خواب بدان بیداری شب یافتی که اگر آنجا نخفتی اینجا نیافتی والله اعلم و منهم سرور دلها و
نور سرها عمرو بن عثمان المکی رضی الله عنه از کبرا و سادات اهل طریقت بود و ورا تصانیف مشهور است اندر حقایق
از علوم و نسبت ارادت بجنید کردی از بعد آنکه ابو سعید خراز را دیده بود و با نباجی صحبت کرده و اندر اصول

امام وقت بود واز وی می آید که گفت لا یقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله عند المؤمنین عبارت بر کیفیت وجد
دوستان نیفتد از آنچه آن سر حق بنزدیک [illegible]ان وهرچه عبارت بنده اندران تصرف توان کرد وآن سر حق
نباشد از آنچه کلیت تصرف وتکلف بنده از اسرار ربانی منقطع بود وگویند که چون عمر باصفهان آمد جوانی بصحبت وی پیوست
وپدر مانع وی بود از صحبت وی تا بیمار شد وبیمار مدتی برآمد روزی شیخ برخاست با جماعتی بعیادت وی شدند حدث
شیخ را اشارات کرد تا قوال را بگوید تا بیتی چند برخواند عمر قوال را گفت تا برخواند **شعر** مالی مرضت
فلم یعدنی عائد منکم ویمرض عبدکم فاعود :: بیمار چون آن بشنید برخاست وبنشست والهب وسلطانی بیماری
کمتر شد وگفت زدنی قوال این بیتی دیگر برخواند **شعر** واشد من مرضی علی صدودکم :: وصدود عبدکم
علی شدید :: بیمار برخاست وبیماری از وی بشد وپدر وی را بصحبت عمر وتسلیم کرد واز اندیشه که بود دوش
اندر دل توبه کرد وآن حدث یکی از بزرگان طریقت شد :: **ومنهم** مالک القلوب وماحی العیوب ابو محمد سهل
بن عبد الله التستری رضی الله عنه سیر وقت بود وبهمه زبانها ستوده ورا ریاضات بسیار است ومعاملات نیکو وکلام لطیف
اندر خلاص عیوب افعال وعلماء ظاهر گویند که هو جمع بین الشریعة والحقیقة او جمع کرده است میان شریعت و
حقیقت واین سخن از ایشان خطاست از آنچه کسی خود را فرق نکرده است وشریعت جز حقیقت نیست وحقیقت جز شریعت
وبحکم آنکه عبارات آن پیر اندر ادراک سهلتر است وطبایع بهتر اندر یابند این سخن گویند وچون حق تعالی
جمع کرده است میان شریعت وحقیقت محال باشد که اولیا را فرق کنند لامحاله چون فرق حاصل آید یکی
وقبول دیگری بباید ورد شریعت الحاد بود ورد حقیقت شرک وآن فرقی که کنند مر تفریق معنی را نیست مالک اثبات
حقیقت است چنانکه گویند لا اله الا الله حقیقت محمد رسول الله شریعت اگر کسی خواهد که اندر صحت ایمان یکی را از دیگر
جدا کند نتواند وخواستن باطل بود ودر جمله شریعت فرع حقیقت بود چنانکه معرفت حقیقت است وپذیرفت
فرمان شریعت پس اینطاهریان آنچه جمع اندران نیفتد بدان منکر شوند وهنگاری ملی از اصول راه حق باخطر بود وگو
علی الایمان واز وی می آید که گفت طلعت شمس لا غربت علی اهل وجه الارض الا وهم جهال بالله الا من
یؤثر الله علی نفسه وروحه ودنیاه وآخرته آفتاب برنیاید وفرو نشود بر هیچ کس از روی زمین که وی نه
بخداوند تعالی جاهل بود مگر آنکه حق تعالی را برگزیده برتن وجان ودنیا وآخرت خود یعنی هر که دست
اندر آغوش نصیب خود دارد پس آن بود که وی جاهل است بخداوند عز وجل از آنچه معرفت وی ترک تدبیر اقتضا کند
وترک تدبیر تسلیم بود واثبات تدبیر از جهل بود بتقدیر :: **ومنهم** افتخار اهل سلوک وجمال مشایخ راقی الصعود

فی ذکر ابو عبد الله بن محمد فضیل

۱۱ ابوعبدالله محمد بن الفضل البلخی رضه از اجلهٔ مشایخ بود و پسندیدهٔ اهل عراق و اهل خراسان مرید احمد بن خضرویه بود
و ابوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود وی را از بلخ بیرون کردند متعصبان از برای عشق سیدِ ما بسمرقند شد و عمر آنجا گذشت
از وی می آید که گفت اعرف الناس بالله اشدّهم مجاهدةً فی اوامره واتبعهم لسنة نبیه یعنی بزرگترین اهل معرفت مجتهد
ترین ایشان باشد اندر ادای شریعت و با رغبت ترین اندر حفظ سنت و متابعت و هر که بحق نزدیکتر بود بامرش حریص
تر بود و هر که از وی دورتر بود از متابعت رسولش معرض تر بود و از وی می آید که گفت عجبت ممن یقطع البوادی والقفار
والمفاوز حتی یصل الی بیته وحرمه لان فیها آثار انبیائه کیف لا یقطع نفسه وهواه حتی یصل الی قلبه لان فیها آثاره مولاه
عجب دارم از آنکه وادیها و بیابانها بر رود تا بخانهٔ وی برسد که اندر وی آثار انبیا است چرا بادیهٔ نفس و دریاهای هوا را
نبرد تا بدل خود رسد که اندر وی آثار مولای ویست یعنی دل که محل معرفت اوست و بزرگوارتر از کعبه قبلهٔ خدمتست
کعبه آنست که پیوسته نظر بنده بدو بود و دل آنکه پیوسته نظر حق بود بدانجا که دل دوست من آنجا و آنجا که حکم وی مراد من
آنجا و بدانجا که آثار انبیا من قبله دوستان من آنجا ✤ **ومنهم** شیخ باطهر و فانی از صفات بشر ابوعبدالله محمد
بن علی الترمذی رضه اندر فنون علم کامل و امام بود و از محتشمان شیوخ مشایخ بود وی را تصانیف بسیارست
و نیکو کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایت و کتاب النهج و نوادر الاصول و جز این بسیار کتب دیگر
و بیک روسخت معظم است و من بنزدیک وی چنین گفته‌ام که محمد در یتیم است که اندر همه عالم مثال ندارد و اندر علوم ظاهر هم
نیز کتب است و اندر احادیث اسانید عالی دارد و در تفسیر یکی ابتدای کرده بود عمری تمام کردن آن نیافت و
بدان مقدار که کرده است از میان اهل علم منتشر است و فقه بر یکی خوانده بود از خواص یاران ابوحنیفه رح و وی را اندر ترمذ
محمد حکیم خوانند و حکیمیان آنولایت از متصوفه اقتدا بدو کنند و وی را مناقب بسیارست و یکی از آن جمله با حضرت پیغامبر صحبت
کرده بود و ابوبکر وراق که مرید او بود روایت کند که هر یکشنبه خضر ع بنزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر بپرسیدندی
و از وی می آید که گفت من جهل باوصاف العبودیة فهو بالربوبیة اجهل هر که بعلم شریعت و اوصاف بندگی جاهل بود وی
باوصاف خداوند جاهلتر بود و هر که بظاهر معرفت نفس راه نداند بمعرفت حق تعالی هم راه نداند و هر که آفات صفات
بشریت نبیند لطایف صفات حق هم نداند که ظاهر با باطن تعلق میدارد و هر که بظاهر تعلق کند بی باطن محال بود
پس معرفت اوصاف ربوبیت اندر صحت ارکان عبودیت بسته است و بی آن درست نیاید و این کلمه سخت با اصل و
مفید است بجایگاه خود تمام کرده آید ان شاء الله تعالی ✤ **ومنهم** شرف زهاد است و مزکی اهل فهم
و صفوت ابوبکر محمد بن عمر الوراق رضه از بزرگان مشایخ بود و زهاد ایشان و احمد خضرویه را دیده بود و با محمد

بن سهلی رحمه صحبت کرده و وی را کتب است اندر آداب معاملات و مشایخ او را مؤدب اولیا خوانده‌اند و وی
حکایت کند که محمد بن علی جزوی چند بمن داد که در جیحون انداز مرا دل نداد اندر خانه بنهادم و بیامدم و گفتم که انداختم
گفت چه دیدی گفتم چیزی ندیدم گفت نینداخته باز گرد و اندر آب انداز باز گشتم و دلم را وسواس برهان بگرفت و آن اجزا
اندر آب انداختم آب بدو پاره شد و صندوقی پدیدار آمد سرباز چون اجزا اندر آب افتاد سر فراهم آورد و آب نیز
فراهم آمد و صندوق ناپدید شد باز آمدم و حکایت بکردم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزة الله که این سر با من بگوی
گفت تصنیفی کرده بودم اندر اصول و تحقیق که فهم آن بر عقل مشکل بود برادرم خضر علیه السلام از من بخواست و این آب را
خداوند تعالی فرمان داده بود تا آن بدو رساند و از ابوبکر وراق همی آید که گفت الناس ثلثة العلماء والامراء
والفقراء فاذا فسد العلماء فسدت الطاعة والشریعة واذا فسد الامراء فسد المعاش واذا فسد الفقراء فسد الاخلاق مردمان سه
گروه‌اند یکی امرا و دیگر علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش خلق تباه شود و چون علما تباه شوند
طاعت و زینت شریعت بر خلق تباه شود و چون فقرا تباه شوند خویهای خلق تباه شود پس تباهی امرا و سلاطین
بجور باشد و از آن علما بطمع و از آن فقرا بریاست طلبی و تا ملوک از علما اعراض نکنند تباه نشوند و تا علما با
ملوک صحبت نکنند تباه نشوند و تا فقرا ریاست نطلبند تباه نگردند از آنکه جور ملوک از بی‌علمی بود و طمع علما از بی‌دیانتی
و ریای فقرا از بی‌توکلی بود پس ملک بی‌علم و عالم بی‌پرهیز و فقیر بی‌توکل قرین شیطان باشند و فساد همه خلق
اندر فساد این سه گروه بسته است ۰ **ومنهم** ذکر ابوسعید خراز سفینه توکل در رضا و سالک طریق فنا
ابوسعید احمد بن عیسی الخراز رضه که بیان احوال مریدان و برهان اوقات طالبان بود نخست از طریق فنا
و بقا عبارت کرده بود و وی را مناقب مشهور است و ریاضت نیکو و نکتهای مذکور و تصانیف تلالی و کلام
در رموز عالی و ذوالنون مصری را رضه یافته بود و از وی می‌آید که اندر قول پیغامبر صلعم جبلت القلوب علی حب
من احسن الیها قال واعجبا ممن لم یر محسنا غیر الله کیف لا یمیل بکلیته الیه آفرینش دلها بر دوستی آن کس است که بدو نیکوی
کنند یعنی هر که بجای کسی نیکوی کند لامحاله محبتش بدل مر آن نیکوی کننده را دوست گیرد ابوسعید رحمه گفت
ای عجب آنکه اندر همه عالم جز خداوند را عزوجل محسن نداند چگونه بدل کلیت باو ننازد از آنچه احسان بر حقیقت آن بود
که مالک الاعیان کند که احسان نکوی کردن بود بجای آنکه بدان نیکوی کردن محتاج بود و آنکه بر وی از غیر
احسان تواند بود وی چگونه با کس احسان تواند کرد پس ملک و ملک خداوند راست و او راست که از غیر بی‌نیاز است
و چون دوستان حق این معنی بدانستند اندر انعام و احسان منعم

محسن ندید و دلهای شان بجملگی مهر دوستی وی شد و از غیر وی اعراض کردند **ومنهم**
ذکر علی بن محمد اصفهانی شاهد محققان و دلیل مریدان ابوالحسن علی بن محمد اصفهانی رض و نیز گویند که علی بن
سهل از کبار مشایخ بود و جنید را رح بدو مکاتبات لطیف است و عمرو بن عثمان مکی رح بزیارت او باصفهان شد
و وی صاحب ابوتراب رح بود و رفیق جنید رح و مخصوص است و بطریقی ستوده اندر تصوف آراسته بر رضا
و ریاضت و محفوظ از فتن و آفت و زبان نیکو اندر حقایق و معاملات و اشارت و از وی می آید که گفت الحضور افضل
من الیقین لان الحضور وطنات و الیقین خطرات حضور بحق فاضل‌تر است از یقین بحق ازانچه حضور اندر دل متوطن
بود و غفلت بدان روا نباشد و یقین خاطر بود که گاه بیاید و گاه بشود پس حاضران اندر پیشگاه باشند و موقنان
بر درگاه و اندر غیبت و حضور بابی مفرد بیاید اندرین کتاب ان شاء الله تعالی و نیز گفت من وقت آدم الی قیام
الساعة الناس یقولون القلب القلب وانا احب ان اری رجلا یصف ایش القلب فلا اری از وقت آدم تا بقیامت
مردمان میگویند که دل دل من دوست میدارم که مردی را ببینم که صفت کند و بگوید که دل چیست و چگونه است و
نمی بینم و عوام آن گوشت پاره را دل خوانند و آن مر جانین و مغلوبان و اطفال را باشد اما بیدل باشند پس دل
چه باشد که از دل بجز عبارت نشنویم یعنی اگر عقل را دل خوانم آن نه دل است و اگر علم را دل گویم آن نه دل است
یعنی همه شواهد حق را قیام بدل است و از وی بجز عبارتی موجود نه ::: **ومنهم** ذکر خیر نساج پیر اهل التسلیم
و اندر طریق محبت مستقیم ابوالحسن محمد بن اسمعیل خیر النساج رض از بزرگان مشایخ بود اندر وقت خود و اندر
معاملات و عظات بیانی نیکو داشت و عبارت مهذب و عمر دراز یافته بود و شبلی و ابرهیم خواص رح هر دو اندر
مجلس وی توبه کردند شبلی را بجنید فرستاد مر حفظ حرمت جنید را و وی مرید سری بود و از اقران جنید و ابوالحسن نوری
بود رح و وی را حالی تمام کرده بود همی آید که ویرا بسبب آنکه خیر نساج خواندند آن بود که چون وی از مولد
خود بسامره برفت بر قصد حج گذرش بر کوفه افتاده بود و بر دروازه کوفه خزبافی ویرا بگرفت که تو بنده منی و خیر نام
وی آن از حق دید و آن مرد را خلاف نکرد تا سالها بسیار کار وی میکرد و هر گاه که او را گفتی یا خیر گفتی
لبیک تا آن مرد از کرده خود پشیمان شد ویرا گفت برو که من غلط کردم و تو نه بنده منی برفت و بمکه شد و بدان درجه
رسید که جنید گفت خیر خیرنا و دوستر آن داشتی که وی را خیر خواندندی و گفتی روا نباشد که چون مرد مسلمانی
مرا نامی نهاده باشد من آن را بگردانم و گویند که چون وفاتش قریب گشت وقت نماز بود و چون از غشیان مرگ
اندر آمد چشم باز کرد بملک الموت نگریست گفت قف عافاک الله فانما انت عبد مأمور وانا عبد مأمور ::

از منست لهذا قطب شمالی در همه عالم مرئی میگردد و در بعض جزایر که قریب خط استوا واقع اند قطب جنوبی و شمالی هر دو مرئی میگردند

وما امرت به لا یفوتک و ما امرت به فهو شیٔ یفوتنی قد سعیت فیما امرت به یا ابا یزید عافاک الله که تو بندهٔ فرمان برداری
و بنده فرمان بردارم و آنچه ترا فرموده اند از تو فوت نمی شود یعنی جان ستدن و آنچه مرا فرموده اند از من فوت میگردد یعنی نماز
مرا بگذار تا فرمان خود بگذارم تا من ترا بگذارم تا فرمان خود بگذاری آنگاه آب خواست و طهارت کرد و نماز شام بگذارد
و جان بداد همان شب ویرا بخواب دیدند پرسیدند که خداوند تعالی با تو چه کرد گفت لا تسئلنی عن هذا ولکن استرحت من دنیاکم
مرا ازین مپرس لکن از دنیاے شما برستم و از وی می آید که گفت اندر مجلس خود شرح الله صدور المتقین بنور الیقین و کشف
بصائر المؤمنین بنور حقایق الایمان متقی را از یقین چاره نیست که دلش بنور یقین منشرح گردد است و موقن را از حقایق
ایمان ناگزیر است که بصایر عقل وی بنور ایمانست پس هر جا که ایمان بود یقین بود و هر جا که یقین بود تقوی بود و از آنچه ایشان
قرینه یکدیگر اند یکی تا بعد یگری بود **ومنهم** داعی عصر و یگانهٔ دهر ابو حمزة الخراسانی رضی الله عنه از قدمای مشایخ
خراسان بود با ابو تراب صحبت کرده بود و خراز را دیده بود و اندر توکل قدمی تمام داشت و اندر حکایات
مشهور است که وے روزے می رفت اندر چاهے افتاد و سه روز اندران بود و گروهے از سیاره فراز رسیدند
با خود گفت ایشان را آواز دهم باز گفت که خوب نباشد که از دون حق تعالی استعانت خواهم و این شکایت بود
که ایشان را بگویم که خداوند من مرا در چاه انداخته است کنون شما بر آرید گوید ایشان چاه را بدیدند در میان راه
سر وی باز چاه گفتند بباید تا بجهت ثواب سر چاه را بپوشیم تا کسی اندرین نیفتد گفت نفس من در اضطراب آمد و از جان خود
نومید شدم چون ایشان سر چاه را استوار کردند و باز گشتند من با حق مناجات ساختم و دل بر مرگ نهادم و از جملهٔ خلق
نومید گشتم چون شب آنگاه اندر آمد از سر چاه جنبشی شنیدم نیک نگاه کردم کسی بود که سر چاه را بگشاد و جانور عظیم دیدم
چون اژدها که دم فرو کرد دانستم که نجات من اندرین است و آن فرستادهٔ حق است بدم وی تعلق کردم تا مرا بر کشید
هاتفی آواز داد که نیکو نجاتی که نجات تست یا ابا حمزه که باتلف از تلف نجات دادیم و از وے پرسیدند که غریب کیست
گفت المستوحش من الالف آنکه از الفت مستوحش بود یعنی مر کرا همه نعمتها وحشت گردد وے غریب باشد از آنچه درو
اندر دنیا محتبس وطن و الفت اندر وطن حشمت بود و چون الفت از کون منقطع شود وے از جمله مستوحش گردد آنگاه
غریب گردد و این درجه بس رفیع است **ومنهم** شیخ المریدان بحکم فرمان ابو العباس احمد بن مسروق
رضی الله عنه از بزرگان و اجلهٔ خراسان بود و باتفاق جملهٔ اولیاء خداوند تعالی وی از اوتاد الارض بود و وی را با
قطب المدار علیه صحبت بود از وے پرسیدند که ما را بگو که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که جنید
بود و چهل صاحب تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان فائده گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن سوار بود و از وے

ایشان مقصود بیکان بصره و بغیر الحق مشغول ماندن آن همه تعلق بیرون شدن و بیرون آمدن و هر بودنی

بر تبه تقرب بدانک چنانکه جمله وحشت با بقاء مجرا است فنا را است بر کار دها شاد باشد چون فنا

فنا شود و فانی بود گردد و بر شده منت مباهات است و چون کرامات ظاهر شود انس و وجد و وحشت گردد پس اندر

وحشت اندر روئیت غیر است والله اعلم **و منهم** استاد شیخ محققان ابو عبدالله محمد بن اسماعیل المغربی

رضی الله عنه از بزرگان و متقدمان وقت بوده و اندر زمانه خود مقبول بود و مریدان خود بود و ابراهیم خواص و ابراهیم

شیبانی رضی الله عنهما هر دو مرید او بوده اند و او را کلام عالیست و براهین صحیح اندر تجرید و تمام و حشت اندر

می آید که گفت ما انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک وان ترکتها ترکتک هرگز از دنیا منصف تر چیزی ندیدم

تا وی را خدمت کنی ترا خدمت کند چون اش بگذاری ترا بگذارد یعنی طلب وی کنی ترا طلب کند و چون از وی اعراض کنی

طلب خداوند بر دست گیری از تو بگریزد و اندیشه های آن بعد آن نیابد و بیند پس هر که بحقیقت از دنیا اعراض کند

از شر وی ایمن گردد و از آفت وی رسته گردد والله اعلم **و منهم** پیر زمانه و اندر زمانه خود یگانه ابو علی

الحسن بن علی الجوزجانی رضی الله عنه اندر روزگار خود بی نظیر بوده و ورا تصانیف ظاهر است اندر علم معاملات و رویت آفات و مر

مرید محمد بن علی ترمذی بوده و از وی می آید که گفت الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و

عندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون و علی المکاشفة ینطقون یعنی قرارگاه خلق جمله میدان غفلت است و اعتماد شان

بر ظن و تهمت و بنزدیک ایشان چنانست که کردار شان بحقیقت است و نطق ایشان از سر مکاشفه و اشارت

این همه پنداشت طبع و رعونت نفس بوده است که آدمی اگر چه جاهل بود مر جهل خود را معتقد باشد خاصه جهال

متصوفه همچنانکه علمای ایشان اغر با خلق الله اند جهال ایشان ذل با خلق اسباب شند زانچه علما ایشان را است

حقیقت بوده و پنداشت نه و جهال ایشان را پنداشت بود و حقیقت نه اندر میدان غفلت متحیر شده اند و پندارند که میدان

حقیقت است بر ظن اعتماد کنند و پندارند که یقین است و با رسم می روند و پندارند که حقیقت است و از هوا میگویند و پندارند که آن مکاشفه است

و آنچه پنداشت آن از سر آن آدمی بیرون نباشد مگر بروئیت جلال حق یا جمال وی که اندر اظهار جمال وی

همه و را بعینه پنداشت شان فانی گردد و اندر کشف جلال خود را بعینه پنداشت شان بسر بر نیارد **و منهم**

بسط علوم و واضع رسوم ابو محمد احمد بن الحسین الجریری رضی الله عنه از محرمان جنید بوده و صحبت سهل بن عبدالله

تستری یافته بود و از جمله صنوف علوم بهره داشت اندر فقه امام وقت بود و اصول نیک میدانست و اندر طریقت

بدرجه بود که جنید ورا گفت مریدان مرا ادب بیاموز و ریاضت ده و از پس جنید بجای وی نشست او را و

و گفت دوام الایمان و قیام الادیان و صلاح الابدان فی خلال ثلث الاکتفاء و الاتقاء و الاحتماء من اکتفی بالله صلحت سریرته و من اتقی
عنه استقامت سیرته و من احتمی ما لم یوافقه ارتاضت طبیعته فثمرة الاکتفاء صفو المعرفة و عاقبة الاتقاء حسن الخلیقة و غایة الاحتماء
اعتدال الطبیعة دوام ایمان و برپا داشتن دین و صلاح تن اندر سه چیز است یکی بسنده کردن و دیگر پرهیز کردن و سه دیگر غذا نگاه داشتن هر که
به خدای بسنده کند سرش بصلاح شود و هر که از نهی وی پرهیزد سیرتش نیکو گردد و هر که غذای خود نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس ثمرهٔ
اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلیقت و غایت احتما تندرستی و اعتدال طبیعت یعنی هر که بخدا اندیشه گار با معرفتش صفا شود
و هر که چنگ در معاملت تقوی زند خلقش نیکو گردد اندر دنیا و آخرت چنانکه حضرت پیغامبر صلعم گفت من کثر صلوته باللیل حسن وجهه بالنهار
هر که نماز بسیار بود در شب رویش اندر روز نیکو گردد و اندر خبر دیگر است که اندر روز قیامت متقیان را می آیند وجوههم نور علی منابر
من نور با رویهای منور بر نجیبهای از نور و هر که طریق احتما برود گیرد تنش از علت و نفس از شهوت محفوظ باشد و این سخن جامع و نیکو است

و منهم شیخ ظرفا و قدوهٔ اهل صفا ابوالعباس احمد بن محمد بن سهل الآملی رض از بزرگان مشایخ بود و از محتشمان ایشان و
محترم بود در میان اقران خود و عالم بود بعلم تفسیر و قراءت و زبانی داشت اندر لطایف قرآن که وی بدان مخصوص بود و از کبار مریدان جنید
رحم بود و به ابراهیم مارستانی صحبت کرده بود و ابوسعید خراز وی را حرمت تمام داشتی و جز وی کسی را در تصوف مسلم نکردی از وی می آید که گفت
السکون الی المألوفات الطبائع یقطع صاحبها عن بلوغ درجات الحقایق آرام گرفتن با چیزی که طبایع را بدان الفت بود مرد را از درجات
حقایق باز گرداند یعنی هر که با مألوفات طبایع بیارامد از حقیقت باز ماند از آنچه طبایع ادوات و آلات نفس اند و نفس محل حجاب
و حقیقت محل کشف است و هرگز مرد محجوب و ساکن آنکه مکاشف نباشد پس ادراک حقایق اندر اعراض بسند است از مألوفات طبایع
و الفت طبع با دو چیز باشد یکی با دنیا دیگر با عقبی احوال آنکه با دنیا الف گیرد بحکم جنسیت و احوال آنکه با عقبی الف گیرد بحکم پندار و ناجنس
و ناشناخت پس الفتش با پندار عقبی است نه با عین آن که اگر بحقیقت بشناسد از این سرای بگسلدی و چون این بگسست ولایت
طبع متحیر شد آنگاه کشف حقایق بود که آن سرای با طبع جز بقفای طبع خوشی ندارد لان فیها ما لا خطر علی قلب بشر خطر عقبی بدانست که
راهش بر خطر است و بی خطر ندارد و آنچه اندر خاطر آید و چون اندر معرفت حقیقت عقبی وهم عاجز بود طبع را با این آسیمه گونه الفت با
درست شد که الفت طبع با پندار عقبی بود والله اعلم

و منهم مستغرق معنی و مستهلک دعوی ابوالمغیث الحسین بن منصور الحلاج
از مستان و مشتاقان این طریقت بود و حالی قوی و همتی عالی داشت و مشایخ اندر شان وی مختلف اند بنزدیک گروهی مردود است و به
نزدیک گروهی مقبول چون عمرو بن عثمان المکی و ابو ایوب اقطع و ابو یعقوب نهرجوری و علی بن سهل اصفهانی و غیر از ایشان ردش
کرده اندش و با ابن عطا و محمد بن خفیف و ابوالقاسم نصرآبادی و جمله متاخرین قبول کرده اندش و باز گروهی اندر امر وی توقف کرده اند چون جنید
و شبلی و حصری و جز از ایشان و گروهی دیگر سحر و اسباب آن بوی منسوب کرده اند اما اندر این زمانه شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوالعباس

مستغرق مستهلک اندر وی سخن گفته‌اند و بزرگی ایشان بزرگی او را و استاد ابوالقاسم قشیری گوید که اگر وی یکی بود از ارباب معانی و حقیقت بهجران خلق
مهجور نشود و اگر مهجور طریقت و مردود حق بود بقبول خلق مقبول نگردد بحکم تسلیم ویرا بدو بازگذاریم و بر قدر نشانیکه یافتیم از حق او را
بزرگ داریم اما از جمله مشایخ بجز اندکی منکر نیند مر کمال فضل و صفای حال و کثرت اجتهاد و ریاضت او را و در اثبات نا کردن ذکر وی اندرین کتاب
امانتی بود که بعضی از مردمان ظاهر او را تکفیر کنند و بدو منکر باشند و احوال وی بعذر و حیله و سحر منسوب کنند و پندارند که حسین بن منصور حلاج
آن حسین بن منصور حلاج است آن ملحد بغدادی که استاد محمد بن زکریا بوده است و رفیق ابوسعید قرمطی و این حسین که ما را اندر امر وی خلافست فارسی
بوده است از بیضا و رد مشایخ او را نه بمعنی طعن اندر دین و مذهب است که اندر حال و روزگار ویست که ابتداء مرید سهل بن عبدالله بود و بی
دستوری از نزد وی برفت و بعمرو بن عثمان پیوست و از نزد وی بی دستوری نیز برفت و تعلق بجنید کرد و جنید قبول نکرد بدین سبب جمله مهجور کردند او را
پس مهجور معاملت نه مهجور اصل باشد ندیدی که شبلی گفت انا والحلاج شیء واحد فخلصنی جنونی واهلکه عقله اگر وی بدین مطعون بودی شبلی نگفتی
من و حلاج یک چیزیم و محمد بن خفیف گفت هو عالم ربانی انعالم زبانست و ما متاخرین را خوشنود و معتوق مشایخ اندر طریقت هجران و وحشت بار آرد
و ویرا تصانیف بسیار است و رموز و کلام مهذب اندر اصول و فروع و من که علی بن عثمان الجلابی ام پنجاه پاره تصنیف وی بدیدم اندر بغداد و نواحی
آن و بعضی بخوزستان و فارس و خراسان جمله سخنانی یافتم چنانکه ابتدا نمود مر مریدان را باشد از آن بعضی قوی‌تر و بعضی ضعیف‌تر و بعضی سهل‌تر و بعضی
شنیع‌تر و چون کسی را از حق نمودی باشد بقوت حال عبارت دست دهد و فضل بار کند و سخن منغلق شود و خاصه که معبر اندر عبارت آن خود
تعجیل و تعجب نماید آنگاه اوهام را از شنیدن آن نفرت افزاید و عقول از ادراک آن باز ماند آنگاه گویند که این سخن عالیست گروهی منکر شوند از
جهل و گروهی مقر آیند هم بجهل انکار ایشان چون اقرار ایشان بود اما چون محققان اهل بصیرت بینند در عبارت نیاویزند و بتعجب آن مشغول نگردند از ذم
و مدح فارغ شوند و از اقرار و انکار برآسایند و باز آنانکه حال آن جوانمرد را بسحر منسوب کنند آن محالست زیرا که سحر اندر اصول سنت و جماعت حق است چنانکه کرامت
اما اظهار سحر اندر حال کمال کفر باشد و اظهار کرامت اندر حال کمال معرفت زیرا که یکی نتیجه سخط خداوند است و دیگر قرینه رضای او و درین معنی در باب اثبات الکرامات
مشروح‌تر ازین بگوییم و باتفاق اهل بصیرت از اهل سنت مسلمانی ساحر و کافر مکرم نباشد که اضداد مجتمع نشوند و حسین رحمه الله تا بود اندر لباس صلاح بود از
نمازهای نیکو و ذکر و مناجاتهای بسیار و روزه‌های پیوسته و تحمیدهای مهذب و نکته‌های لطیف اندر توحید اگر افعال او سحر بودی این جمله ازو محال بودی پس درست شد که کرامات
بوده و کرامات جز ولی محقق را نبود و بعضی از اهل اصول رد بر وی کنند و اعتراض آرند اندر کلمات وی بمعنی امتزاج و اتحاد و آن شنیع اندر عبارت آمد نه اندر معنی
که مغلوب را امکان عبارت نباشد تا اندر غلبه حال عبارتش صحیح آید و نیز روا بود که معنی عبارت مشکل بود که ادراک آن نیابند مقصود معبر را و هم ایشان را افتد
و از آن خلوت کنند که ایشان مر آن را انکار کنند ان انکار ایشان بدان باز گردد نه بدان معنی اما من گروهی دیده‌ام از ملاحده به بغداد و نواحی آن که دعوی
تولی بدو کردند و کلام وی را حجت زندقه خود گردانیده بودند و اسم حلاجی بر خود نهاده و اندر امر وی غلو میکردند چنانکه روافض اندر علی و اندر رد کلمات
ایشان بیارم اندر فرق فرق ان شاء الله عز و جل فی الجمله بدانکه کلام وی اقتدار را نشاید زانچه مغلوب بوده است اندر حال خود نه متمکن و کلام متمکنی

باید تا بدان قیام توان کرد پس عزیز است و بی همتا شد بر دل من ازین هیچ اصل الترقیش مستقیم نیست در هیچ محل حالش مقرر نه و اندر جمله الش
فتنه بسیار است مرا اندر ابتدای نمود های خود از وی توبها بسیار بوده است یعنی براهین پیش ازین اندر شرح کلام وی کتابی ساخته ام و بدلایل
صحیح علو کلام و صحت حالش ثابت کرده ام اندر کتابی که ذکر کرده ام بجز آن منهاج نام ابتدا و انتهاش یاد کرده ام اینجا نیز آنقدر بیاوردم پس تعبیر آن
بچندین احتراز از اصل آن ثابت باید کرد چرا بدان تعلق و اقتدا کنند اما هوا هرگز با راستی موافقت نباشد پیوسته چیزی بجویند از طریق اعوجاج تا اندر
آویزد از وی می آید که گفت الالسنة مستنطقات تحت نطقها مستهلکات یعنی زبانها گویا هلاک دلهای خاموش است این عبارت جمله آفت است
و اندر حقیقت معنی عبارت هدر باشد چون معنی حاصل بود به عبارت مفقود نگردد و چون مفقود بود به عبارت موجود نگردد سوای آنکه اندر آن پنداشتی
پدیدار آید و طالب را هلاک کند تا وی عبارت آن را پندارد که معنی است و منهم سرهنگ متوکلان و سالار مستسلمان ابو اسحق ابراهیم بن
احمد الخواص رض در توکل شانی عظیم داشت و منزلتی رفیع و مشایخ بسیار را دریافته و ویرا آیات و کرامات بسیار است و او را تصانیف نیکو اندر معاملات این طریقت
از وی می آید که گفت العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت و لا تضیع ما استکفیت علم جمله اندر دو کلمه مجتمع است یکی آنکه آنچه خدای کفایت آن
از تو کرده است اندر آن تکلف مکنی دیگر آنکه آنچه ترا کفایت باید کرد و بر تو فریضه است ضایع مکنی تا اندر دنیا و آخرت موفق باشی مراد ازین سخن
آنست که اندر قسمت تکلف مکن که قسمت ازلی بتکلف تو متغیر نشود و اندر امر تقصیر مکن که ترک فرمان ترا عقوبت بار آرد از وی پرسیدند که از عجایبها
چه دیدی گفت بسیار دیده ام اما هیچ عجب تر از آن نبود که خضر پیغامبر از من اندر خواست تا صحبت کند اجابت نکردم گفتند چرا گفت نه
از آنکه رفیق بهتر از آن طلب کنم و لیکن ترسیدم که بدون حق بر وی اعتماد کنم و صحبت وی توکل مرا زیان دارد و بنافله از فریضه باز مانم
و درجه کمال باشد و منهم سرا پرده تمکین و اساس اهل یقین ابو حمزه البغدادی البزاز رض از متکلمان مشایخ بود و مرید حارث محاسبی با سری
صحبت کرده از اقران نوری و خیر نساج بود و با همه مشایخ صحبت کرده بود و اندر مسجد رصافه بغداد وعظ کردی عالم بود بتفسیر و قرائت و روایت عالی
بود اندر حدیث پیغامبر صلعم و وی آن بود که اندر روز محنت نوری و بلاء او با وی بوده که خداوند جمله را خلاص داد و حکایات آن اندر شرح مذهب نوری
بیارم انشاء الله تعالی از وی می آید که گفت اذا سلمت منك نفسك فقد ادیت حقها و اذا سلم منك الخلق فقد ادیت حقوقهم چون تن تو از تو سلامت
یابد حقوق ایشان بگزاردی یعنی حقوق دو است یکی حق نفس تو بر تو و دیگری حق خلق بر تو چون نفس را از معصیت منع کنی و طریق مسلمات
آن جهانی طلب کنی حق وی گزارده باشی و چون خلق را از بد خود ایمن گردانی و بدایشان بد نخواهی حق ایشان گزارده باشی جهد کن تا ترا از خلق و از
تو بنفعیت بحق گزاردن خود اندر مشغول شود والله اعلم و منهم اندر فن خود امام عالی حال و لطیف کلام ابو بکر محمد بن موسی الواسطی رض
از متقدمان مشایخ بود اندر حقایق شانی عظیم داشت و درجه بلند و نیز دیگر علما مشایخ ستوده بود و از قدماء اصحاب جنید بود و بیابانی معنی
و ظاهریان بر وی خصیم اند بی اعتقادی وی اندر هیچ شهر آرام نیافت چون بمرو آمد اهل مرو بحکم لطافت طبع و نیکو سیرتی خود ویرا قبول کردند و سخن وی
بشنیدند و ما تنها بگذرانیدند از وی می آید که گفت الذاکرون فی ذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره یاد کننده را اندر یاد کرد وی غفلت

زیادت بود از فراموش کنند مؤذ کردی زانچه چون وی را یاد دارد اگر ذکر فراموش کند زیان دارد و زیان آن ندارد که ذکرش را یاد کنند و ویرا
فراموش کنند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض که پندار نسیان اندر نسیان و غیبت
پنداشت حضور نیست و ذکر را اندر ذکر غیبت از مذکور پنداشت حضور است پس پنداشت حضور بحضور بغفلت نزدیکتر است از غیبت
بی پنداشت زانچه هلاک طلاب حق اندر پنداشت ایشانست هر جا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و هر جا که معنی کمتر پنداشت بیشتر و حقیقت پنداشت
ایشان از تهمت عقل باشد و عقل را از تهمت تهمت حاصل آید و همت را با تهمت و تهمت هم مقارنت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت
بود یا در حضور و چون غایب را از خود غیبت بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده بود و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر
بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **و منهم** سکینه احوال و سفینه ابوبکر دلف بن جحدر الشبلی رض از بزرگان و مذکوران مشایخ
بود و روزگار مهذب و وقتی مطلب او با حق و پیر اشارات لطیفه است و ستوده چنانکه یکی گوید از متاخران کی ثلثه من عجایب الدنیا
اشارات الشبلی و نکت المرتعش و حکایات جعفر و او از کبار قوم بود و سادات اهل طریقت ابتدا او حاجب الحجاب خلیفه بود اندر مجلس خیر نساج
توبه کرد و تعلق ارادت بجنید کرد و بسیار از مشایخ را دریافت و از وی می آید که گفت اندر معنی قول خدای عز و جل قل للمؤمنین یغضوا من
ابصارهم ای ابصار الرؤس عن المحارم و ابصار القلوب عما سوی الله بگوی مر مؤمنانرا تا چشم سر نگاه دارند از نظر شهوت و چشم
دل نگاه دارند از انواع فکرت بجز اندیشه رؤیت پس متابعت شهوت و [illegible] خطا از غفلت است و معصیت مهین مر اهل غفلت را
آنست که از عیوب خود جاهل باشند و آنکه اینجا جاهل بود آنجا هم جاهل بود من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و بحقیقت
تا خدای تعالی ارادت شهوت از دل کسی پاک نکند چشم سر از غوامض آن محفوظ نگردد تا ارادت خود اندر دل کسی اثبات نکند
چشم سر او از نظاره بغیر محفوظ نگردد و از وی می آید که روزی ببازار اندر آمد قومی گفتند که هذا المجنون گفت انا عندکم مجنون
و انتم عندی اصحاء فزاد الله فی جنونی و زادنی صحتکم من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من هوشیار جنون من از شدت محبت
است و هشیاری شما از قوت غفلت پس خدای عز و جل اندر دیوانگی من زیاده کناد تا قربتم بر قربت زیاده شود و در هشیاری شما زیادت
کند تا بعد آن بر بعد زیاده شود و این قول از غیرت بود تا خود چرا کسی اندر عالم چنین باشد که دوستی را از دیوانگی فرق نکند و تمیز آن
نباشد اندر دو جهان **و منهم** حاکی احوال اولیا با لطف اقوال داد ابومحمد جعفر بن نصیر الخلدی رض از کبار اصحاب جنید
بود و قدمای ایشان اندر فنون این علم متبحر بود و حافظ انفاس مشایخ و رعایت حقوق ایشان بود و ویرا کلام عالی است اما
اندر هر فن بر مزتر که رعونت را اندرو مسئله بحکایات باز بسته است و حواله آن بکسی کرده و از وی می آید که گفت التوکل
استواء القلب عند الوجود و العدم توکل آن بود که بوجود رزق خرم نشوی و بعدم آن اندوهگین نگردی زانچه
تن ملک مالک است و به پرورش و هلاک و حفظ او اولی تر از تو چنانکه خواهد میدارد تو اندرین دخل مکن و ملک با مالک

[illegible]

بسیار و تصرف خود منقطع کن ابو محمد جعفر روایت کند که نزدیک جنید اندر آمدم او را یافتم اندر تب گفتم ای استاد با حق
بگو تا عافیت دهد گفت دوش میگفتم بسرم ندا آمد که تن تو ملک ماست خواهیم تندرست داریم و خواهیم بیمار تو کیستی
که میان ما و ملک ما دخل کنی تصرف خود منقطع کن تا بنده باشی والله اعلم و منهم شیخ محمود و معدن جود ابو علی محمد بن القاسم
الرودباری رضه از بزرگان و جوانمردان متصوفه بود و سرهنگان ایشان و از ابنای ملوک بود و اندر فنون معاملات شانی عظیم داشت و ویرا
آیات و مناقب بسیار هست و کلام لطیف اندر دقایق این طریقت از وی می آید که گفت المرید لا یرید لنفسه الا ما اراد الله له والمراد
لا یرید من الکونین شیئا غیره مرید آن بود که هیچ چیز نخواهد مر خود را جز آنکه حق تعالی او را خواسته باشد و مراد آن بود که هیچ چیز
نخواهد از کونین بجز کونین پس راضی بارادت حق تارک ارادت باید تا وی مرید باشد و محب را خود عبادت نباید تا او
مراد باشد آنکه حق را خواهد جز آن نخواهد که او خواهد و آنکه حق ورا خواهد وی جز حق را نخواهد پس رضا از مقامات بدایت
و محبت از احوال نهایت مقامات به تحقیق عبودیت و مشرب درجات بتائید ربوبیت و چون چنین باشد مرید
بخود قایم بود و مراد بحق قایم والله اعلم و منهم خزینه دار توحید و سمسار تفرید ابو العباس القاسم بن المهدی السیاری
رضه از ایمه وقت بود عالم العلوم ظاهر و حقایق و صحبت با ابوبکر واسطی کرده بود و از مشایخ بسیار ادب گرفته اظرف قوم بود
اندر صحبت و ازاهد ایشان اندر الفت و ویرا کلام عالی هست و تصانیف ستوده از وی می آید که گفت التوحید ان لا یخطر
بقلبک ما دونه توحید آن بود که دون حق را به نزدیک دل تو خطر نبود و خاطر مخلوقات را بر سر گذر نباشد
زانچه اندیشه غیر از اثبات ایشان بود و چون غیر ثابت شد حکم توحید ساقط گشت و اندر ابتدا او از خاندان علم
و ریاست بود و از اهل مرو اندر جاه کسی برابر اهل بیت وی تقدیم نبود و از پدر میراث بسیار یافت جمله آنرا بداد
و بهای دو تار موی پیغمبر صلعم بستد خداوند تعالی ببرکات آن او را توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد بدرجتی رسید که امام صنفی
شد از متصوفه و چون از دنیا میرفت وصیت کرد تا آن موی را در دهان وی نهادند و امروز گور وی بمرو ظاهر
است و مردمان بحاجت خواستن آنجا شوند و مهمات از آنجا طلبند و بیابند مجربست والله اعلم و منهم ملک
وقت خود اندر تصوف حالی المتعشق از تکلف و تصرف ابو عبدالله محمد بن خفیف رض امام زمانه خود بود
اندر انواع علوم و ویرا اندر مجاهدات شانی عظیم است و اندر حقایق بیانی شافی و روزگارش مهناد
و هویداست اندر تصانیف ابن عطا و شبلی و حسین بن منصور و جریری را یافته بود و بمکه با یعقوب نهرجوری
صحبت کرده و سفار نیکو کرده به تجرید و از ابنای ملوک بود خداوند تعالی او را توبه داد و از آن و خطر
وی بر خاطر اهل معانی بزرگست از وی می آید که گفت التوحید الاعراض عن الطبیعة توحید اعراض

کردن است از طبیعت زانچه طبل طبع جمله محجوب اند از آلاء حق و نابینا از نعمای او و بیننده از طبع اعراض نباشد بحق
اقبال نباشد و صاحب طبع محجوب باشد از حقیقت توحید چون آفت طبع دیدی بحقیقت توحید رسیدی و ویرا
آیات و براهین بسیار است و منهم سیف سیادت و آفتاب سعادت ابوعثمان سعید بن سلام المغربی رض از بزرگان
اهل تمکین بوده اند و فنون علم حظی وافر داشت صاحب ریاضت و ثبات بود اندر رد رؤیت آفات و ویرا آیات بسیار است و
براهین نیکو و از وی می آید که گفت من آثر صحبة الاغنیاء علی مجالسة الفقراء ابتلاه الله بموت القلب که صحبت توانگران
بر گزیند بر مجالست درویشان مبتلا کند خدای عز وجل او را بمرگ دل که با توانگران صحبت کند و با درویشان مجالست زانچه
از فقرا کسی اعراض کند که با ایشان مجالست کرده باشد نه کسی صحبت کرده باشد زانچه اندر صحبت اعراض نباشد چون او
مجالست ایشان بصحبت اغنیا شود دلش بمرگ نیاز بمیرد و تنش به بند آز گرفتار شود چون اعراض از مجالست با ثمره مرگ دل بود
اعراض از صحبت چگونه باشد و اندرین کلمات فرق ظاهر شد میان صحبت و مجالست والله اعلم و منهم مبارز صف صوفیان
و معبر احوال عارفان ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن محمود النصرآبادی رض و وی اندر نیشابور چون شاه بود اندر نشابور و
اندر ارشاد را بود و بعلو حال و مرتبه بجز آنکه غیر ایشان اندر دنیا بود و از ان وی اندر آخرت و ویرا کلام بدیع و آیات رفیع
است مرید شبلی بود و استاد متأخران اهل خراسان بود و اندر عصر وی چون او نبود و اعلم و اورع اهل زمانه بود اندر
فنون آن و وی می آید که گفت انت بین النسبتین نسبة الی آدم و نسبة الی الحق فاذا انتسبت الی آدم دخلت فی میادین الشهوات
و مواضع الآفات والزلات وهی نسبة تحقق البشریة قال الله تعالی انه کان ظلوما جهولا واذا انتسبت الی الحق دخلت
فی مقامات الکشف والبراهین والعصمة وهی نسبة تحقق العبودیة قال الله تعالی وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا
گو اندر میان دو نسبتی نسبت آدم و نسبت حق چون با آدم نسبت کردی اندر میادین شهوتها و مواضع آفتها و زلتها افتادی که
نسبت طبیعت حقیقت بود و چون بحق نسبت کردی بمقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی آن یکی نسبت بصفت
بشریت بود و این دیگر بتحقیق عبودیت نسبت آدم اندر قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم بود و تغیر
آن روا نباشد چون بنده خود را بخود نسبت کند یا با آدم کمال آن بود که گوید انی ظلمت نفسی و چون بحق نسبت کند آدمی محل
آن بود که حق گوید یا عبادی لا خوف علیکم الیوم والله اعلم و منهم سرور سالکان طریق حق و جمال جانهای اهل تحقیق ابوالحسن
علی بن ابراهیم الحصری رح از محتشمان احرار درگاه حق بود و از کبرای متصوفه اندر زمانه خود بی نظیر بود و ویرا کلام عالی و عبارات
خوش است اندر کل معانی از وی می آید که گفت دعونی فی بلائی ما توانا الکم الستم من اولاد آدم الذی خلقه الله بیده و نفخ
فیه من روحه و سجد له ملائکته ثم امره بامر فخالف اذا کان اول الدن دردیا فکیف یکون آخره بگذارید مرا ببلای من شما از فرزندان

آدم اید آنکه او را خدای تعالی اندر بهشت بیافرید بتخصیص خلعت و بی‌واسطه غیر او را زنده کرد و ملایکه را بفرمود تا وی را
سجده کردند پس فرمانی که وی را فرمود بر آن مخالف شد چون اول خُم دُردی بود آخرش چگونه بود یعنی چون آدمی را بدو باز
گذارند همه مخالفت باشد و چون عنایت خود را بوی فرستد همه محبت باشد کنون چون عنایت حق بشر و قهر معاملت خود بآن
مقابله کن و پیوسته عمر اندرین گذارد و بالله التوفیق بنیستد کر بعضی از متقدمان متصوفه و قدوهٔ ایشان اگر جمله را اندرین
کتاب بیاوردمی و یا روزگار این گروه مذکور را شرح دادمی و حکایات شان بیاوردمی از مقصود باز ماندمی و کتاب مطول
شدی کنون گروهی را از متاخران ایشان بپیوندم و بالله التوفیق و منه العصمة و علیه التکلان

باب فی ذکر ائمتهم المتاخرین

بدان اعزک الله که اندر زمانه ما گروهی اند که طاقت حمل ریاضت ندارند و بی ریاضت ریاست طلب
کنند و همه اهل تصوف را چون خود پندارند و چون سخن گذشتگان بشنوند و شرف ایشان ببینند و معاملات ایشان برخوانند
اندر خود نگاه کنند خود را از آن دور یابند ترک آن بگیرند و شان که گویند ما نه ایشانیم و گویند اندر زمانه ما چنین کسان
نمانده اند و این قول از ایشان محال بود زانچه خداوند تعالی هرگز زمین را بی حجت نگذارد و هرگز این امت را بی ولی نه ایرد چنانکه
پیغمبر فرمود صلعم لا تزال طائفة من امتی علی الخیر والحق حتی تقوم الساعة و نیز پیغامبر صلعم فرمود لا یزال فی امتی اربعون علی خلق ابراهیم
هرگز امت من خالی نباشد از طایفه که بر خیر و حق باشند تا قیامت آید و همیشه در امت من چهل تن بر خوی
ابراهیم علیه السلام باشند و گروهی ازین که ذکر ایشان اندرین باب بیاریم گذشته اند و روح برآسودند و روح سپرده گروهی
زنده اند رضی الله عنهم و عنا و عن جمیع المسلمین و بالله المستعان و منهم طراز طریق ولایت و جمال جمیع اهل هدایت ابو العباس
احمد بن محمد القصاب رضی الله عنه متقدمان ماوراءالنهر را دریافته بود و با ایشان صحبت کرده و وی معروف و مشهور بود و بعلو حال
و صدق فراست و کثرت براهین و کرامت و ابو عبدالله خاطی که امام طبرستان بود گوید که از افضال خدای عزوجل یکی
آنست که کسی را بی تعلیم چنان گرداند که چون ما را اندر اصول و دقایق توحید چیزی مشکل شود از وی بپرسیم و آن ابوالعباس
قصاب است و وی رضی الله عنه امی بود اما کلام وی در تکلف عالی بود اندر تصوف و اصول و اندر ابتدا و انتها
عالی حال و نیکو سیرت بود از وی امر الحکایات بسیار سماع افتاده است اما مذهب من اندرین کتاب اختصار است گویند که
کودکی اشتری را زمام گرفته بود و بار گران بر نهاده ببازار آمل میرفت و پیوسته آنجا وحل باشد پای اشتر از جای
بشد و بیفتاد و خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که بار از پشتش فروگیرند کودک دست باستغاثت برداشته
بدان برگذشت گفت چه بوده است گفتند پای اشتر بشکست وی زمام اشتر بگرفت و روی باسمان
کرد و گفت بار خدایا این اشتر را درست کن اگر درست نخواستی کرد دل قصاب بگریستن کودک چرا سوختی اندر حال

تشنه بر خاست و فرا رفتن گرفت و از وی می آید که گفت همه عالم را اگر خواهند یا نه با حد آدمی می باید کرد و الا اندر رنج باشی
زانچه چون خوی با وی کنی اندر بلا اصلی بینی بلا بلا نیاید و اگر خوی نکنی بلا بیاید بعد نجه دل گردی که خداوند تعالی بر رضا و سخط
تقدیر خود را تغییر نکند پس رضا ما بحکم نصیب راحت ما است هر که با وی خوی کند دلش از رحت شود و هر که از وی اعراض کند بود و
قضا رنجه گردد و منهم بیان مریدان و برهان محققان ابوعلی الحسین بن محمد الدقاق رض امام قوم خود بود و اندر زمانه بی
نظیر بیانی صریح و زبانی فصیح داشت اندر کشف راه خداوند و مشایخ بسیار را دیده بود و صحبت کرده و مرید نصرآبادی بود
و تذکیر کردی از وی می آید که گفت من انس بغیره ضعف فی حاله و من نطق من غیره کذب فی مقاله هر کرا بدون حق انس
باشد اندر حال خود ضعیف باشد و آنکه خبر از وی گوید اندر مقالات خود کاذب باشد زانچه انس با غیر از قلت معرفت
بود و انس با وی از غیر وحشت بود و مستوحش از غیر ناطق نبود از غیر و از پیری شنیده ام که وی گفت که روزی به مجلس وی اندر آمدم
به نیت آنکه بپرسم از حال متوکلان وی دستاری نیکو طبری بر سر داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد
گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی این بگفت و دستار اندر سر من انداخت و منهم شرف اهل زمانه و اندر زمانه
خود یگانه ابوالحسن علی بن احمد الخرقانی رضی الله عنه از اجله مشایخ بود و قدمای ایشان و اندر وقت خود
ممدوح همه اولیا بود و شیخ ابوسعید قصد زیارت او کرد و با وی او را محاورات لطیف بود از هر فن چون
باز گشت گفت من ترا بولایت عهد خود برگزیدم و از حسن مودب شنیدم که خادم شیخ ابوسعید بود که چون
شیخ بحضرت وی رسید نیز هیچ سخن نگفت و مستمع بود و بجز جواب سخن وی هیچ نگفت من اورا گفتم ایها الشیخ از بهر چه
چنین خاموش گشتی گفت از یک سخن یک عبارت کننده بس بود و از استاد ابوالقاسم قشیری شنیدم که چون من بولایت خرقان
اندر آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر و پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم از وی می آید که گفت راه دو است
یکی ضلالت و دیگر راه هدایت یکی راه بنده بخداوند و دیگر راه خداوند است به بنده پس هر که گوید بدو رسیدم نرسید
و هر که گوید رسانیدند رسید زانچه رسیدن اندر نارسیدن بسته است و نارسیدن اندر رسیدن و الله اعلم و منهم
پادشاه وقت و زبان خود و منفرد اندر بیانات و بیان خود ابوعبدالله محمد بن علی المعروف بداستانی بسطامی رض عالم
بود و بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بود و ویرا کلام مهذب است و اشارات لطیف شیخ سهلگی که امام آن دیار بود ویرا
خلقی نیکو بود و من جزوی از انفاس وی از سهلگی شنیدم و آن سخت عالی و خوش است از آنجمله گوید که التوحید منک موجود
وانت فی التوحید مفقود یعنی توحید از تو درست آید اما تو اندر توحید نادرستی که بر مقتضای آن حق وی قیام نکنی و کمترین
اندر توحید نفی تصرف تو باشد و از ملک اثبات تسلیم تو اندر خود مر حق را عز و جل شیخ سهلگی گفت

وقتی اندر بستان ملخ آمده بود و همه درختان و کشتها از کثرت ایشان سیاه شده و مردمان دست بخروش بردند شیخ مرا
گفت این چه مشغله است گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل میباشند شیخ برخاست و به بام برآمد و روی به آسمان کرد
در حال آن همه برخاستند و نماز دیگر را یکی نمانده بود و کسی را برگی زیان نشده والله اعلم بالصواب و منهم شاهنشاه محبان
و ملک ملوک صوفیان ابوسعید فضل الله بن محمد المیهنی رضی الله عنه سلطان وقت و جمال طریقت بود و جمله اهل زمانه ورا مسخر بودند
گروهی بدیدار درست و گروهی باعتقاد نیکو و گروهی بقوت حال و وی عالم بود بفنون علم و روزگاری عجب داشت و شانی عظیم اندر
اندر درجه اشراف بر اسرار و ویرا بجز این آثار و آیات و براهین بسیار بود چنانکه آثار وی ظاهرست امروز اندر عالم و اندر ابتدا حال وی
بطلب علم از میهنه بسرخس آمد و با ابوعلی زاهر رضی الله عنه تعلق کرد و یکروزه سبق سه روزه بگرفتی و آن سه روز بعبادت بگذاشتی
تا آن امام آن رشد اندر روی بدید و در تعظیم وی زیادت کرد و اندر آن وقت والی سرخس شیخ ابوالفضل حسن بود روزی بر جویبار سرخس
میرفت ابوالفضل او را پیش آمد گفت یا باسعید راه تو نه اینست که میروی [illegible] خویش رو شیخ تعلق بدو نکرد و از آنجا باز بجای
خویش رفت و بریاضت و مجاهدت مشغول شد تا حق تعالی در هدایت بر وی بگشاد و بدرجه اعلی رسانیدش و از شیخ ابومسلم فارسی شنیدم که گفت
مرا با وی پیوسته خصومتی بود وقتی قصد زیارت وی کردم و مرقعه داشتم از وسخ چون دوال گشته چون بنزدیک وی اندر آمدم وی را
یافتم بر سریر نشسته و دو رقی مصری پوشیده با خود گفتم این مرد دعوی فقر میکند با اینهمه علایق و من دعوی فقر با اینهمه تجرید
مرا موافقت چگونه باشد با اینهمه مرد وی بر آن اندیشه من مشرف شد سر برآورد و گفت یا بامسلم فی ای دیوان وجدت
من کان قلبه قایما فی مشاهدة الحق یقع علیه اسم الفقر اندر کدام دیوان یافتی که چون کسی را دل اندر مشاهده حق قایم بود
ویرا نام فقیر بود یعنی اصحاب مشاهده اغنیا اند بحق و فقرا ارباب مجاهده اند گفت من اندر این سخت خود پشیمان شدم و از آن
اندیشه ناخوب استغفار کردم و از وی آید که گفت التصوف قیام القلب مع الله بلا واسطة تصوف قیام دل بود با حق بلا
واسطه و این اشارت هم بمشاهده بود و مشاهده غلبه دوستی و استغراق صفت اندر تحقیق شوق رویت و فنای صفت
به بقای حق و اندر کتاب الحج اندر مشاهده وجود آن بیارم ان شاء الله تعالی وقتی از نیشابور قصد طوس داشت و اندر
عقبه سرد بود و پایش اندر موزه سرد یافت درویشی گفت من اندیشه کردم که این فوطه خود دو نیم کنم و اندر پایهای
او پیچم دلم نداد که فوطه سخت نیکو بود چون بطوس آمدیم اندر مجلس از وی سوال کردم که شیخنا ما فرق کند میان وسواس
شیطان و الهام حق گفت الهام آن بود که ترا گفتند که فوطه بدو پاره کن تا پای بوسعید سرد نیابد و وسواس آنکه ترا منع
کرد از این نوع از وی بسیار است و مراد مرا اینست والله اعلم و منهم زین اوتاد شیخ عباد ابوالفضل محمد بن الحسن الختلی
رضی الله عنه اندر طریقت [illegible] عالم بود بعلم تفسیر و روایات و اندر تصوف مذهب جنید داشت و مرید

حصری بود و همتا سیروان و از اقران ابو عمرو قزوینی و ابو الحسن بن سالبه بود و شصت سال بحکم عزلتی صادق بگوشه‌ها
اندر همی گریخت و نام خود از میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل اللکام بودی عمری نیکو یافت و او را آیات و براهین
بسیار است اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسم شدید بودی و من هرگز مهیب‌تر از وی ندیده بودم آنچه شنیدم
که گفت الدنیا یوم ولنا فیها صوم دنیا یک روز است و ما خود اندر آن بروزه‌ایم یعنی از آن هیچ نصیب نگیریم و اندر بند وی
می نیائیم زانچه آفت آن بدیده‌ایم و بر حجاب آن واقف شده و از آن اعراض کرده وقتی من بر دست وی آب می انداختم مر طهارت را
ویرا اندر خاطرم بگذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادان خود را بنده پیران کنند مر امید کرامتی را گفت ای
پسر دانستم آنچه اندیشیدی بدانکه هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد تا عوان بچه را تاج مملکت دهد ویرا توبه دهد و بخدمت
دوستی مشغول کند تا آن خدمت سبب کرامت وی گردد و مانند این لطایف بسیار هر روز از وی بر ما ظاهر می‌شد
و آنروز که ورا وفات آمد به بیت الجن بود و آن دیهی است بر سر عقبه میان بانیاس و دمشق سر بر کنار من داشت
و مرا رنجی می‌بود اندر دل از یکی از یاران خود چنانکه عادت آدمیان بود وی مرا گفت ای پسر مسئله از اعتقاد با تو بگویم
اگر خود را بران درست کنی از همه رنجها باز رهی بدانکه اندر همه محلها و همه حالها خدای می‌آفریند از نیک و بد باید که بر فعل
وی خصومت نکنی و رنجی بدل نگیری و بجز این وصیتی دراز نکرد و جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه و منهم استاد و امام زین الاسلام
ابو القاسم عبد الکریم بن هوازن القشیری رضی الله عنه اندر زمانه خود بدیع است و قدرش رفیع و منزلتش بزرگ و معلوم است
اهل زمانه را روزگار وی و انواع فضائلش و اندر هر فن وی را لطایف بسیار است و تصانیف نفیس جمله با تحقیق و خداوند تعالی
حال و زبان ویرا از حشو محفوظ گردانیده است و از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی کعلة البرسام اوله هذیان و آخره سکون
خرس مانند که صوفی را علت برسام که ابتدای آن هذیان گفتن است و انتهایش سکوت اندر آن پس صفوت را
دو طرف است یکی وجد و دیگر نمود نمود مبتدیان را بود و اندر نمود عبارت از نمود هذیان بود و وجد منتهیان را بود و عبارت
از وجد محال باشد پس تا طالب‌اند بعلو همت ناطق‌اند اندر همت و نطق همه مر اهل همت را هذیان نماید و چون
رسیدند برسیدند و نیز شان عبارت و اشارت نماند و مثال این آنست که چون موسی صلوات الله علیه مبتدی بود
و همه همتش رؤیت بود از همت عبارت کرد و گفت رب ارنی انظر الیک این عبارت از نایافت مقصود هذیان
نمود و رسول الله صلی الله علیه و سلم منتهی بود و متمکن چون بمقام همت رسید همتش فانی شد گفت لا احصی ثناء علیک
این منزلتی رفیع و مقامی عالی است و منهم شیخ و امام اوحد و اندر طریق خود متفرد ابو العباس احمد بن محمد الاشقانی
رضی الله عنه اندر فنون علم اصول و فروع امام بود [illegible] مشایخ بسیار را دیده از

[illegible]

و اجلهٔ اهل تصوف بود و راه خود را لطیف عبارت کردی بعبارتی مغلق وی بدان عبارات مخصوص بود و دیدم گروهی
از جهال که بدان عبارت وی تقلید کرده بودند و شطحهای وی بر دست گرفته و تقلید بمعنی ناستوده بود مگر تا لعبارت
چگونه باشد مرا بادوی انسی عظیم بوده و ویرا با من شفقتی صادق و اندر بعضی علوم استاد من بود و هرگز تا من بودم از هیچ
صنف کسی ندیدم که شرع را نبزرگی و تعظیم بیشتر از آن بود که نبزرگی وی و از کل موجود گسسته بود و بحر امام محقق
را اندر فایده نبودی از وقت عبارتش اندر علوم اصول و پیوسته طبعش از دنیا و عقبی نفور بودی و پیوسته میخروشیدی که اشتهی
عدما لا وجود له و بپارسی گفتی هر آدمی را بایست محال باشد مرا و نیز بایستی محال باشد که یقین دانم که آن نباشد و آن آنست
که همی بایدم که خداوند تعالی مرا بعدمی برد که هرگز آن عدم را وجود نباشد از آنچه هر چه هست از مقامات و کرامات جمله محل حجاب و بلا
اند و آدمی عاشق حجاب خود شده نیستی اندر دیدار بهتر از آرام در حجاب و چون حق جل و علا هستی است که عدم بر وی جایز نباشد
چه زیان اندر ملک وی اگر من نیست گردم که هرگز مرا آن نیستی را هستی نباشد و این اصلی قویست اندر صحت فنا و منهم
قطب زمانه و اندر زمانه خود یگانه ابوالقاسم علی بن عبدالله الکرکانی رضی الله عنه وارضاه و متعنا والمسلمین ببقائه
اندر وقت خود بی نظیر است و اندر زمانه بی بدیل و ویرا ابتدا سخت نیکو و قوی بوده است و اسفاری سخت بشرط و اندرین
وقت روی دل همه اهل درگاه بدوست و اعتقاد جملهٔ طالبان بر وی اند کشف وقایع مریدان آیتی است ظاهر و بفنون علم
عالم است و از مریدان وی هر یکی عالمی را زینتی اند و از پس او مرید او را خلفی نیکو مانده انشاء الله تعالی مقتدای قوم باشد و آن
لسان الوقت است ابو علی الفضل بن محمد الفارمدی ابقاه الله که نصیب خود اندر حق آن بزرگ فرونهاده باشد و از
کل اعراض کرده و ایزد تعالی مر او را ببرکات آن نصیب از جان آن سید گردانیده است روزی من اندر پیش شیخ نشسته بودم
و احوال و نمودهای خود را برشمردم بحکم آنکه روزگار خود را بر وی سره کنم که ناقد وقت است و وی رضی الله عنه
آن بحرمت از من می شنید و مرا نخوت کودکی و آتش جوانی بر گفتار آن حریص میکرد و خاطری صورت می بست
که مگر آن پیر را در ابتدا بدین کوی گذر نبوده است که چندین خضوع میکند اندر حق من و نیاز مینماید اندر
حال وی او در باطن من آن بدید و گفت دوست پدر بدانکه این خضوع و یا حال
تر است که محول حال در محل محال آید که این خضوع من محول احوال را میکنم و آن عام باشد مر همه طلاب را
نه خاص مر ترا چون این بشنیدم از دست بیفتادم وی اندر من بدید گفت ای پسر آدمی را بدین طریق
نسبت بیش از آن نبود که چون ویرا بطریقت باز بندند پندار یافت آن بگیرد و چون ازان
معزول کنندش بعبارت پندارش برسد پس نفی و اثبات و فقد و وجود وی هر دو

بنده آشفته باشد و آدمی هرگز از بند پندار نرهد و یرا باید که درگاه بندگی گیرد و جمله نسبتها از خود رفع کند بجز نسبت
مردمی و فرمانبرداری از بعد آن مرا اسرار بادی بسیار بود اگر باظهار آیات وی مشغول گردم از مقصود بمانم و الله اعلم

ومنهم رئیس اولیا و ناصح اهل صفا ابو احمد المظفر بن احمد بن حمدان رضی الله عنه اندر بالش ریاست خداوند عز و جل
در این قصه بروی بگشاد و تاج کرامت بر سروی نهاد و یرا بیان نیکو بود و عبارت عالی اندر فنا و بقا و شیخ المشایخ ابو سعید
گفت که ما را بدرگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما به مجاهده مشاهده یافتیم و وی از
مشاهده بمجاهده آمد و من از وی شنیدم که گفت آنچه بزرگان را بقطع بوادی و مفازات روی نمود من اندر بالش و صدر
یافتم و آنانکه اصحاب رعونت اند بقول او از آن پیر بدعوی بردارند و آن از نقص ایشان بود و بهیچ حال عبارت
از صدق حال خود دعوی نباشد خاصه که با اهل بود و امروز و یرا صنفی نیکو مانده است و بزرگوار خواجه احمد سلمه الله
گفت روزی من بنزدیک وی بودم یکی از مدعیان نشابور بنزدیک وی بود و میگفت اندر میان عبارتش که فانی
شود آنگاه باقی شود خواجه مظفر گفت رحمة الله علیه که بر فنا بقا چگونه صورت گیرد که فنا عبارت از نیستی بود و بقا
اشارت به هستی و هر یکی از این نفی کننده ضد خود بود پس فنا معلوم است اما چون این نیست بود آن نه عین بود که
آن خود چیزی دیگر بود و روا نباشد که ذوات فانی شود اما فناء صفت را بود و فنا سبب را نیس چون صفت
و سبب فانی شود موصوف و مسبب بماند و فنا بر ذات وی درست نباشد و علی بن عثمان الجلابی گوید رضه که من عبارت
آن خواجه بعین یاد نداشتم اما معنی آن این بود که من بدین عبارت یاد کردم و مراد عبارت ظاهرتر کنم تا عام شود پس مراد
از این آنست که اختیار بنده صفت وی بود و به اختیار خود بنده محجوب است از اختیار حق پس صفت بنده حجاب وی
آمد از حق و لامحاله اختیار حق ازلی بود و از آن بنده محدث و بر ازلی فنا روا نباشد و چون اختیار حق اندر
حق بنده بقا یابد لامحاله اختیار بنده فانی شود و تصرف وی منقطع والله اعلم روزی من اندر گرمای گرم بنزدیک
وی اندر آمدم با جامه راه شولیده وی مرا گفت یا ابا الحسن ارادت حالی مرا بگو تا چیست گفتم مرا سماع باید اندر حال
کسی فرستاد تا قوالی را بیاوردند و جماعتی را از اهل عشرت و آتش کودکی و قوت ارادت و حرقت ابتلا مرا اندر سماع
کلمات مضطرب کرد چون زمانی برآمد و سلطان غلیان آن آفت اندر من کمتر شد مرا گفت چگونه بود مر ترا با این
سماع گفتم ایها الشیخ سخت خوش بودم گفت وقتی بیاید که این و بانگ کلاغ هر دو ترا یکسان شود که قوت سماع تا آنگاه
هست که مشاهده نباشد چون مشاهده حاصل آمد دلالت سمع ناچیز شد و نگر تا این را عادت نکنی یا طبیعت
و بدان باز نمانی والله اعلم

باب فی ذکر الرجال الصوفیة من المتاخرین علی الاختصار

اصحاب یاران و همراه و ندمان [illegible] و این جمع صحابت بالضم [illegible] صاحب جمع [illegible] صاحب صحبت [illegible] اصحاب [illegible] وصاحب [illegible] وجماعه دیگر میگویند که اصحاب صاحب است [illegible] و انصار جمع ناصر و اجهال جمع جاهل و جا [illegible] از این انکار دارد ۱۲ عبارات

من اهل البلدان اگر کنون با ذکر و شرح حال همه بیاریم اندرین کتاب دراز گردد و اگر بعضی را فروگذاریم مقصود از
کتاب بر نیاید اکنون اسامی آنچه بوده اند اندر عهد من و هستند از آحاد قوم و مشایخ ایشان از ارباب معانی و درون اصحاب رسوم
اندرین کتاب بیارم تا بحصول مراد خود قریب باشم ان شاء الله عز و جل اما آنچه بوده اند اندر شام و عراق شیخ زکی بن العلا
از بزرگان مشایخ بود و از سادات زمانه دیدم ویرا چون شعله از شعلهای محبت با آیات و براهین ظاهر و شیخ بزرگوار ابو جعفر محمد
بن المصباح الصیدلانی از رؤسای متصوفه بود و زبانی نیکو داشت اندر تحقیق و میلی عظیم بحسین بن منصور و بعضی از تصانیف وی
بر وی خواندم و ابو القاسم سدی پیری با مجاهدت و نیکو حال بود درویشان را نیکو داشتی و معتقد درویشان باعتقادی نیکو اما از اهل
فارس شیخ الشیوخ ابو الحسن بن سالبه افصح اللسان بود اندر تصوف و افصح البیان اندر توحید و ویرا کلمات معروفست
و شیخ مرشد ابو اسحق بن شهریار از محتشمان قوم بود و سیاستی تمام داشت و شیخ طریقت ابو الحسن علی بن بکران از بزرگان
متصوفه بود و شیخ ابو مسلم هروی عزیز وقت و نیکو روزگار و شیخ ابو الفتح سالبه مرید پدر را خلفی نیکو
و امیدوار است و شیخ ابو طالب مردی گرفتار کلمات حق بود و از جمله من شیخ الشیوخ و ابو اسحق را ندیده ام اما
از اهل کوهستان و آذربایجان و طبرستان و کمش شیخ شفیق فرج معروف باخی زنجانی مردی نیکو سیرت و ستوده طریقت
بوده و شیخ اندرین از بزرگان این طایفه است و از وی خیرات بسیارست و بادشاه طاهر مردی عیار بود اندر
راه حق و شیخ عبد الله جنیدی پیری رفیق بود و محترم و شیخ ابو طاهر مکشوف از جملهٔ اهل الوقت بود و خواجه
حسن سمنانی مردی گرفتار و امیدوار است و شیخ سهلکی از فحول صعالیک متصوفه بود و احمد پسر شیخ خرقانی
مرید پدر خود را خلفی نیکو بود و ادیب کندی از سادات زمانه بود اما از اهل کرمان خواجه علی بن الحسین السیرکانی
سیاح وقت بود و اسفار نیکو داشت و پسرش حکیم مردی عزیز است و شیخ محمد بن سلمه از بزرگان وقت بود و پیش از وی
مکتومان بوده اند از اولیای خدای عز و جل و جوانان و احداث امیدوار هستند اما از اهل خراسان که امروز سایهٔ اقبال حق
شیخ مجتهد ابو العباس سرقانی بود زندگانی خوب داشت و وقتی خوش و خواجه ابو جعفر محمد بن علی الجواری است
که از بزرگان و محققان این طایفه است و خواجه ابو جعفر ترشیزی از عزیزان وقت بود و خواجه محمود نیشاپوری
مقتدای وقت بود و زبانی نیکو داشت و شیخ محمد معشوق زندگانی نیکو داشت و وقتی خوش بعبرة المحب و پیری
نیکو باطن و محترم بود و خواجه رشید مظفر پسر شیخ ابو سعید امیدوار است که مقتدای قوم و قبلهٔ دلها بود و خواجه
شیخ احمد حمادی سرخسی مبارز وقت بود و وی رفیق من بود و از کار وی عجایب بسیار دیدم و از جوانمردان
متصوفه و شیخ احمد نجار سمرقندی مقیم مرو بود سلطان زمان خود و شیخ ابو الحسن بن ابی علی الاسود مرید

خود را نیکو خلقی بود و اندر روزگار خود یگانه بود و بسلو همت و صدق فراست و اگر جمله را برشمارم از اهل خراسان کتاب باز
دارد و من سیصد کس دیدم اندر خراسان تنها هر یکی مشربی داشتند که از ان یکی اندر همه عالم بس بود و این همه از انست که آفتاب
محبت و اقبال طریقت اندر طالع خراسان ست اما از اهل ماوراء النهر خواجه امام مقبول خاص و عام **ابو جعفر محمد بن الحسن الحرمی**
مردی مستمع و گرفتار ست و همت عالی دارد و روزگار رضا و شفقتی تمام بر طلاب درگاه و خواجه فقیه اندر میان اصحاب خود
وجیهه **ابو محمد** النقیری روزگاری نیکو داشت و معاملتی قوی **و احمد ایلاقی** شیخ وقت بود و بزرگ زمانه و تارک رسوم عادات
و خواجه عارف خرید وقت بود و بدیع عصر **و علی بن ابی اسحاق** خواجه روزگار بود و مردی محتشم
و زبانی نیکو داشت و این سامی آن گروه ست که من جمله را دیده ام و مقام هر یکی معلوم کرده و جمله از اهل تحقیق بودند اما از
اهل غزنی و سکان آن شیخ عارف اندر روزگار خود متصف **ابو الفضل** بن الاسکی پیری بزرگوار بود و ویرا براهین
ظاهرست و کرامات زاهر و چون شعله بود از آتش محبت و روزگارش مبنی بر تلبیس بود و شیخ مجرد از علایق مفرد **اسمعیل
الشاشی** پیری محتشم بود و بطریق ملامت فتی **و شیخ سالار طبری** از علما متصوفه بود و روزگاری خوش داشت
و شیخ عیار و معدن اسرار **ابو عبد الله بن الحکیم** المعروف مرید رحمه الله از مستان حق بود اندر زمانه خود تا نی
در روزگارش بر خلق پوشیده بود و ویرا براهین ظاهرست و آیات زاهر و صحبت روزگارش بهتر بودی از انچه بدیدار
و شیخ محترم و از جمله متقدم **سعید بن ابی سعید العیار** حافظ حدیث پیغامبر بود علیه السلام و عمری نیکو یافت و مشایخ
بسیار را بدید قوی حال بود و با خبر اما پوشیده رفتی و معنی خود بکسی نه نمودی و خواجه بزرگوار و قاعده حرمت و وقار
ابو العلا عبد الرحیم بن محمد السعدی عزیز قوم است و سید وقت و مرا بدل او بس نیکو باشد روزگار زهد و ابد دل حال
نیکو و از فنون علم آگاه است **و شیخ اوحد قسوده بن محمد الجبریری** با اهل طریقت شفقتی تمام دارد و مر یکی را بنزدوی
حرمتی هست و مشایخ را دیده است بحکم اعتقادات عوام و علمای آن شهر امید بهتر دارم که از پس این کسانی بدید آیند که
مر ایشان را اعتقاد باشد و این گروه پراگندگان که اندرین شهر راه یافته اند صورت اهل طریقت قبیح گردانیده اند
از انشهر پاک کرده اند و این شهر قدمگاه اولیا و بزرگان شود انشا الله عز و جل اکنون باز گردیم بفرق فرق ایشان
اندرین باب انشا الله عز و جل **باب فی فرق فرقهم فی مذاهبهم** پیش ازین اندرین ذکر ابو الحسن نوری
رحمه الله گفته بودم که ایشان دوازده گروه اند دو گروه ازان مردود اند و ده گروه مقبول هر ده صنف را معاملت
و طریق نیکوست اندر مجاهدت و آداب لطیف اندر مشاهدت و هر چند اندر معاملات و مجاهدات و ریاضات
ایشان مختلف اند اندر اصول و فروع شرع و توحید موافق اند و ابو یزید گفت رحمه الله اختلاف العلما رحمة

بقیه صفحه ۱۰۱
نباید فکیف کرینشر شیخ
ابو جعفر حداد گوید اگر عقل مردی
بودی بر صورت جنید بودی اگر گفته
اند ازین طبقه سوم بوده
اند کره اند ازین طبقه چهارم بوده
بغیر بوده جنید در بغداد و ابو
عبد الله جلا در شام و ابو عثمان
حیری در نیشاپور در سنه سبع
وتسعین و مایتین رفته از دنیا
کذا فی کتاب الطبقات
و در رسالة القشیریه و فی التاریخ
الیافعی نه مات سنه ثمان
وتسعین و قیل سنه تسع
و مایتین و الله تعالی اعلم

الا فی تجرید التوحید و موافق این کلمه نیز خبری مشهورست و حقیقت تصوف میان اخبار مشایخ است از روی حقیقت و مرسوم
از روی مجاز و رسوم پس من بر سبیل اختصار و ایجاز بیان الشان اندر بیان آن مقسم گردانم و اندر اصل مذهب هر یکی نکته بگویم
تا طالب را بدین علم حاصل شود و علما را اصلاح بود و مریدان را اصلاح و محبان را فلاح و عقلا و خداوندان مروت را تنبیه
و مرا ثواب دو جهانی و بالله التوفیق **اما المحاسبیه** تولای محاسبیان بابی عبد الله الحارث بن اسد المحاسبی
است و وی باتفاق همه اهل زمانه خود مقبول النفس و مقتول النفس بود و عالم بعلم اصول و فروع و حقایق و سخن وی اندر تجرید توحید
و تصحیح معاملت ظاهری و باطنی و نادره مذهب وی آنست که رضا را از جمله مقامات نگوید و گوید که آن از جمله احوال است
و این خلاف ابتدا وی کرد آنگاه اهل خراسان این قول گرفتند و عراقیان گفتند که رضا از جمله مقامات است و آن نهایت توکل است
و تا امروز میان این قوم این اختلاف مانده است و اکنون ما این قول را بیان کنیم ان شاء الله تعالی **الکلام فی حقیقة الرضا**
و بیان این مذهب آنست که نخست حقیقت رضا را اثبات کنیم و اقسام آن فرو نهیم آنگاه حقیقت حال و مقام و فرق میان آن
بیاریم ان شاء الله العزیز اما بدانکه کتاب و سنت بر رضا ناطق است و امت بران مجتمع چنانکه خدای گفت عز و جل رضی الله عنهم
و رضوا عنه و نیز گفت لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة و پیغامبر گفت صلعم ذاق طعم الایمان من رضی بالله
و رضا بر دو گونه باشد یکی رضای خداوند از بنده و دیگر رضای بنده از خداوند اما حقیقت رضای خداوند عز و جل ارادهٔ ثواب
و نعمت و کرامت بنده باشد و حقیقت رضای بنده اقامت بر فرمان وی و گردن نهادن مر حکم او را پس رضای خداوند تعالی
مقدم است بر رضای بنده که تا توفیق وی نباشد بنده حکم وی را گردن ننهد و بر مراد وی اقامت نکند زانچه رضای بنده مقرون رضای
خداوند است و قیامش بدانست و در جمله رضای بنده استوار دل وی باشد بر دو طرف قضا اما منع و اما عطا و استقامت سرش
بر نظارهٔ احوال اما جمال و اما جلال چنانکه اگر بمنع واقف شود یا بعطا سابق بنزدیک رضای وی متساوی باشد و اگر به آتش
هیبت و جلال حق بسوزد و یا بنور لطف و جمال وی بیفروزد سوختن و افروختن بنزدیک دلش یکسان بود زانچه او را شاهد حق است
و آنچه ازوی بود همه نیکو بود و از امیر المؤمنین حسین رضی الله پرسیدند از قول بوذر غفاری رض که گفت الفقر احب الی من الغنا
والسقم احب الی من الصحة فقال رحم الله اباذر اما انا فاقول من اشرف علی حسن اختیار الله لم یتمن غیر ما اختار الله له
درویشی بنزدیک من دوستر از توانگری و بیماری دوستتر از تندرستی حسین گفت رض رحمت خدای بر ابو ذر باد اما من گویم هر که را بر حسن
اختیار حق اشراف افتاد هیچ تمنی نکند بجز آنکه خدای تعالی او را آن اختیار کرده باشد و چون بنده اختیار حق بدید از اختیار خود
اعراض کرد از همه اندوهها رست و این اندر غیبت درست نیاید که این را حضور باید لان الرضا للاحزان نافیة
وللغفلة معالجة شافیة رضا مرد را از اندوهها برهاند و از چنگ غفلت برباید و اندیشه غیر

ازدلش برداشته بود و از بند مشقتها آزاد کند که رضا را صفت رهانیدن است اما حقیقت معاملات رضا
بسندکاری بنده باشد بعلم خداوند عزوجل و اعتقاد وی که خداوند به همه احوال وی بینا است و اهل این بر چهار قسم اند
گروهی آنانکه از حق راضی اند بعطا و آن معرفت است و گروهی آنانکه راضی اند به نعما و آن دنیا است و گروهی آنانکه راضی اند
ببلا و آن محن گوناگون است و گروهی آنانکه راضی اند به اصطفا و آن محبت است پس آنکه از معطی بعطا نگرد آنرا بجان قبول کند
و چون بجان قبول کرد کلفت و مشقت از دلش زایل شود و آنکه از عطا بمعطی نگرد بعطا باز ماند و بتکلف راه رضا رود و اندر
تکلف جمله رنج و مشقت بود و معرفت آنگاه حقیقت بود که بنده مکاشف بود اندر حق معرفت و چون معرفت وی را بند و حجاب
باشد آن معرفت نکرت بود و آن نعمت نقمت و آن عطا غطا و باز آنکه به دنیا از وی راضی شود وی اندر هلاک و خسران بود و آن
رضای وی بجمله نیران بود زانچه دنیا با سر جمله آن نیرزد که دوستی خاطر بران گمارد و یا هیچگونه اندوه آن بر ضمیرش گذر کند
و نعمت آن آنگاه نعمت بود که بر نعمت دلیل بود و چون از منعم حجاب باشد آن نعمت بلا بود و باز آنکه ببلا از وی راضی شود
آن بود که اندر بلا مبتلی ببیند و مشقت آن بمشاهده مبتلی تواند کشید و رنج آن بمسرت مشاهده دوست برنج ندارد و باز آنکه
باصطفا از وی راضی باشد آن محبان وی اند که اندر رضا و سخط هستی ایشان رعایت بود و منازل دل ایشان بجز حضرت
منزه نباشد و سراپرده اسرار ایشان جز اندر روضه انس حاضرانی باشد غایب و وحشیانی عرشی و جسمانی روحانی
و موحدانی ربانی دل از خلق گسسته و از مقامات و احوال جسته و سر از مکونات بشسته و مر دوستی را اندر میان اندر بسته
لا یملکون لانفسهم ضرا و لا نفعا و لا یملکون موتا و لا حیوة و لا نشورا پس رضا بغیر خسران بود و رضا بدو رضوان و آنچه
رضا بدو ملک صحیح و هدایت عافیت بود و رسول گفت صلعم من لم یرض بالله و بقضائه شغل قلبه و تعب بدنه آنکه
بدو و بقضای او راضی نباشد دلش مشغول بود به اسباب نصیب خود و تنش رنجه بطلب آن والله اعلم بالصواب

فصل و اندر آثار است که موسی صلوات الله و سلامه علیه گفت اللهم دلنی علی عمل اذا عملت رضیت عنی فقال الله انک
لا تطیق ذلک یا موسی فخر موسی علیه السلام ساجدا متضرعا فاوحی الله الیه یا ابن عمران رضائی فی رضاک بقضائی
بار خدایا مرا راه نمای بکرداری که چون آن بکنم تو از من راضی شوی خداوند گفت یا موسی تو آن نتوانی کرد موسی سجده
کرد و تضرع نمود خداوند عزوجل بدو وحی فرستاد که ای پسر عمران رضا و خوشنودی من اندر آن است که تو
بقضای من راضی باشی یعنی چون بنده بقضای حق تعالی راضی باشد علامت آن بود که خداوند تعالی
از وی راضی است بشر حافی رضی الله عنه از فضیل بن عیاض رحمة الله علیه پرسید که زهد فاضلتر یا رضا فضیل گفت
الرضا افضل من الزهد لان الراضی لا یتمنی فوق منزلته رضا فاضلتر از زهد است

نقمت بکسر عقوبت و کینه
و عذاب از لطائف و منتخب
و قاموس ۱۲ غیاث
تنزیه دور کردن پاک
کردن از چیزهای ناشایسته
از منتخب ۱۲ غیاث
وحشی عرشی بفتح و
سکون راء و کسر شین
و سکون یا منسوب
بطرف عرش
عرشی ۱۲ [illegible]
قائمه [illegible]

نا آنچه راضی را تمنّی نباشد و زاهد صاحب تمنّی بود لیکن فوق منزلت زهد منزلتی دیگرست که زاهد را بدان منزلت تمنّی بود
و فوق رضا هیچ منزلتی نیست که راضی را بدان تمنّی بود پس آنگاه فاضلتر از درگاه و این حکایت دلیل است بر صحت قول
محاسبی که رضا از جملهٔ احوال است و از خواست نه از مکاسب و بنازل نیز احتمال کند که راضی را تمنّی نباشد و از پیغمبر صلعم
آمده است اندر دعوتش گفتی اسالک الرضا بعد القضا - بار خدایا از تو خواهم که مرا راضی داری پس از آنکه قضا
بیاید یعنی مرا صفتی دار که چون قضا از تو بیاید مقدر برابر رود خود راضی یابد اینجا درست شد که رضا قبل از ورود قضا
درست نیاید زانچه آن عزم باشد بر رضا و عزم رضا عین رضا نبود و ابوالعباس عطا گوید رضی الله عنه الرضا
نظر القلب الی قدیم اختیار الله للعبد رضا نظر دل بود با اختیار قدیم خدای مر بنده را یعنی هرچه بوی رسد داند که این اراده
قدیم و حکمی سابق بود دست از آن مضطرب نگردد و خرم دل شود و حارث محاسبی صاحب مذهب گوید رضی الله عنه الرضا
سکون القلب تحت مجاری الاحکام رضا سکون دل بود اندر تحت مجاری احکام بدانچه باشد و اندرین مذهب وی قوی است
زانچه سکون و طمانیت دل از مکاسب بنده نیست که از مواهب حقیقت است دلیل کند که رضا از احوال بود نه از مقام و گویند که عتبة الغلام
شبی نخفت و میگفت ان تعذبنی فانا لک محب و ان ترحمنی فانا لک محب اگر مرا بدوزخ عذاب کنی دوست توام و اگر بر من رحمت
کنی دوست توام یعنی الم عذاب و لذت رحمت بنعمت بر تن بود و قلق دوستی اندر دل این هر دو را مضاد نکند و این تاکید قول
محاسبی است که رضا نتیجهٔ محبت بود که محب را راضی بود بدانچه محبوب کند اگر در عذاب دارد خود با دوستی محجوب نگردد و خرم گردد
و اگر بنعمت دارد از دوستی محجوب نگردد و اختیار خود فرو نهد اندر مقابله اختیار حق و ابوعثمان حیری گوید رحمة الله علیه منذ اربعین
سنة ما اقامنی فی حال فکرهته و ما نقلنی الی غیره فسخطته چهل سال است که مرا خدای تعالی اندر هر حالی که داشته است کاره
نبوده ام و از هیچ حال بر حالی دیگر نقل کرده است که من اندر آن حال ساخت بوده ام و این اشارت بدوام رضا و کمال محبت
است و اندر حکایات مشهورست که درویشی اندر دجله گرفتار شد و سباحت ندانست یکی گفت از کناره که خواهی کسی را بگمارم
تا برون آورد گفت نگفت پس خواهی تا غرقه شوی گفت نگفتا پس چه خواهی گفت آنچه حق خواهد مرا با خواست چکار
باشد و مشایخ را اندرین سخن بسیارست باختلاف عبارات اما قاعده این دو اصل است که یاد کردم و ترک
تطویل را بدین اختصار کردم اما اینجا باید که فرق میان احوال و مقام بگوییم و حد و آن بیارم تا بر تو و خوانندگان
ادراک این معانی آسان تر شود و این حد بیاید ان شاء الله تعالی

الفرق بین الحال و المقام

بدانکه این دو لفظ مستعمل است اندر میان این طایفه و جاری اندر عبارات ایشان و متداول اندر علوم و بیان محققان
و مر طالبان علم را از این چاره نباشد اما این باب جای اثبات این حدها بود اما چاره نبود از معلوم گردانیدن

این جمع را مجملی، بالله التوفیق والعون والعصمة بدانکه مقام برفع میم اقامت بنده بود و بنصب میم محل اقامت بنده و این
تفصیل و معنی در لفظ مقام سهو است و غلط در عربیت که مقام بضم میم اقامت باشد و جای اقامت و مقام بفتح میم قیام
باشد و جای قیام بجای اقامت بنده باشد اندر راه حق و حق گزاردن و رعایت کردن وی مر آن مقام را تا کمال آنرا
ادراک کند چندانکه صورت بنده بود و روا نباشد که از مقام خود اندر گذرد بی آنکه حق آنرا بگزارد چنانکه ابتدای
مقامات توبه باشد آنگاه انابت آنگاه زهد آنگاه توکل و مانند این و روا نباشد که بی توبه دعوی انابت کند و بی انابت
دعوی زهد کند و بی زهد دعوی توکل کند و خدای عز و جل ما را خبر داد از جبرئیل علیه السلام که وی گفت و ما منا الا له مقام
معلوم هیچکس نیست از ما الا که او را مقام معلوم است و باز حال معنی باشد که از حق بدل پیوندد بی آنکه از خود آنرا بکسب دفع
توان کرد چون بیاید و یا بتکلف جلب توان کرد چون برود پس مقام عبارت بود از راه طالب و قدمگاه وی
اندر محل اجتهاد و درجه وی بمقدار اکتسابش اندر حضرت حق تعالی و حال عبارت بود از فضل خداوند تعالی و لطف وی
بدل بنده بی تعلق مجاهدت وی بدان از آنچه مقام از جمله مکاسب بود و حال از جمله مواهب پس صاحب مقام بمجاهدت
خود قایم بود و صاحب حال از خود فانی قیام وی بحالی بود که حق تعالی اندر وی آفریند و مشایخ رضی الله عنهم بدینجا
مختلف اند گروهی دوام حال روا دارند و گروهی روا ندارند و حارث محاسبی رض دوام حال روا دارد و گوید که
محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوال اند و اگر دوام آن روا نباشدی نه محب باشدی و نه مشتاق مشتاق و تا این حال
بنده را صفت نگردد اسم آن بر وی واقع نشود و از آنست که وی رضا را از جمله احوال گوید و اشارت آنچه ابو عثمان
گفته است بدین است منذ اربعین سنة ما اقامنی الله علی حال فکرهته و گروهی دیگر حال را دوام و بقا روا ندارند چنانکه
جنید گوید رضی الله عنه الاحوال کالبروق فان بقیت فحدیث النفس احوال چون برقها باشد که بنماید و نپاید و آنچه
باقی شود نه حال بود که آن حدیث نفس و هوس طبع باشد و گروهی گفته اند اندر معنی الاحوال کاسمها یعنی انها کما تحل
فی القلب تزول حال چون نام وی است یعنی اندر حال حلول بدل متصل شود و اندر ثانی حال زایل گردد و هرچه باقی
شود صفت گردد و قیام صفت بموصوف باشد و باید که موصوف کاملتر از صفت وی باشد و این محال بود و این تفریق بیان
آوردم تا اندر عبارات این طایفه و اندرین کتاب هر جا که حال و مقام بینی بدانی که مراد بآن چه چیز باشد و در جمله بدانکه رضا
نهایت مقامات است و بدایت احوال و آن محلی است که یک طرفش در کسب و اجتهاد است و یکی در محبت و غلیان آن و فوق آن مقام
نیست و انقطاع مجاهدات اندر آنست پس ابتدای آن از مکاسب بود و انتها از مواهب اکنون احتمال کند که آنکه اندر ابتدا رضای خود بخود دید گفت
مقام است و آنکه اندر انتها رضا بحق دید گفت حال است این است حکم مذهب محاسبی اندر اصل تصوف اما اندر معاملات

سنت بود چنانکه روزی ابوحمزه بغدادی که مرید وی بود نیز با پیش وی آمد و مرد مستمع و صاحب حال بود

و حارث را مرغی بود که بانگ کردی اندر آن ساعت بکرد و ابوحمزه نعره بزد حارث برخاست و کارد برگرفت و گفت

کفرت و قصد کشتن وی کرد مریدان اندر پای شیخ افتادند وی را از وی جدا کردند ابوحمزه را گفت اسلم یا مطرود گفتند ایها الشیخ

ما جمله وی را از جملهٔ خواص اولیا و موحدان می‌دانیم شیخ را با وی این تردد از کجا پدید آمد حارث گفت مرا با وی تردد نیست و

اندر وی بجز خوبی نمی‌بینم و باطن وی را بجز مستغرق توحید نمی‌دانم اما چرا وی را چیزی می‌باید کرد که مانند باشد بافعال حلولیان

تا از مقالات ایشان اندر معاملت وی نشانی باشد مرغی که عقل ندارد بر مجاری عادت و هوای خود بانگی میکند چرا

باخود همی کند حق عز و جل متجزی نه و دوستان وی را جز بکلام وی آرام نه و جز با سلام وقت و حال نه و وی را بجز با حلول و نزول

و امتزاج و اتحاد بر قدیم روا نه چون ابوحمزه آن وقت بنظر شیخ بدید گفت ایها الشیخ هرچند که من اندر اصل درست بودم اما چون

فعل من مانند بود بفعل قومی توبه کردم و بازگشتم و ازین جنس اندر طریقت بسیار است و من مختصر کردم اندر طریقتی سخت ستوده است

در راه سلامت تکبیر اندر صحو بر کمال و پیغامبر گفت ص من کان منکم یؤمن بالله والیوم الآخر فلا یقفن مواقف التهم هر که بخدای تعالی

ایمان دارد و بروز قیامت ایمان دارد بر مواضع تهمت بایستاد و منکه علی بن عثمان الجلابی ام پیوسته از خداوند تعالی بخواهم تا مرا

معاملتی دهد و این با صحبت ترسمان بی باشند نباید که اگر اندر معصیت با ایشان موافقت نکنی دشمن تو گردند فنعوذ بالله

من الجهل **و اما القصاریه** تولای قصاریان با صالح بن حمدون بن احمد بن عماره القصار بود رضی الله عنه وی

از علمای بزرگ بود و معاملت اندر طریقت و طریق وی اظهار و نشر ملامت بود و اندر فنون معاملات وی را کلام عالی است گفتی

که باید که اعلم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی باید که اندر خلا با حق معاملت نیکوتر از آن کنی که اندر ملا با خلق که حجاب

اعظم از حق شغل دل تست بخلق و باب ملامت اندر ابتدای کتاب بیاد آورده‌ام بدان اختصار کردم تا ترک تطویل را و از نوادر

حکایات وی یکی آن است که گوید روزی اندر جویبار حیره نشابور برفتم نوح نام عیاری بود بفتوت معروف و جملهٔ عیاران

نشابور اندر حکم او بودند وی را اندر راه بدیدم گفتم یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی من خواهی یا از آن

خود گفتم هر دو بگوی گفت جوانمردی من آنست که من قبا بیرون کنم و مرقعه بپوشم و معاملت آن ورزم تا صوفی شوم

و از شرم خلق اندر آن جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی تو آنکه آن مرقعه بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فتنه نگردند

پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و از آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار و این اصلی قویست **و اما الطیفوریه**

و این گروه تولی بابی یزید طیفور بن عیسی البسطامی رضی الله عنه کنند و وی از رؤسای متصوفه بود و از کبرای ایشان و

طریقتش غلبه و سکر بود و غلبهٔ شوق حق عز و جل و سکر دوستی از جنس کسب آدمی نباشد هر کرا ازدیاد ه

الّا به نبا خارج بود بدان دعوت کردن باطل بود و تقلید بدان محال لا محاله صاحی را سکر نبود و آدمی را به سکر
بجز و سلطان نی و سکران خود مغلوب باشد و به تخلق از همات نبود و نسبت از اوصاف تکلف پدید آید و مشایخ این طریقت
همانند که اقتدا جز به مستقیمی که از دوران احوال رسته باشد درست نیاید و باز گروهی روا دارند که کسی به تکلف راه سکر و غلبه
سپرد از آنجا که پیغامبر گفت صلعم ابکوا فان لم تبکوا فتباکوا یا بگریید یا خود را به گرینده‌گان مانند کنید و این دو درجه باشد یکی مانند کردن
خود را اگر وهی مر ریا را و این شرک صریح باشد و دیگر خود را مانند کردن تا حق تعالی مر ویرا بدان درجه رساند که خود را مانند
آن قوم کرده است تا موافق باشد بر آن را که پیغامبر گفت صلعم من تشبّه بقوم فهو منهم پس هر چه اندر تعب مجاهدات آید اندر آن
بیارد و بر درگاه امید بپا شد تا خداوند تعالی در تحقق معانی بر روی آن بگشاید که یکی از مشایخ گفت المشاهدات
مواریث المجاهدات گویم مجاهدات اندر همه عالم نیکو باشد اما سکر و غلبه اندر تحت کسب نیاید تا به مجاهدات مر آن را طلب توان
کرد و مین مجاهدات مر حصول دیگر را علت نگردد و مجاهدات اندر حال صحو توان کرد و صاحب صحو را قبله قبول سکر نباشد
این محال باشد و اکنون من تحقیق صحو و سکر را با اختلاف مشایخ بیان کنم تا اشکال برخیزد ان شاء الله عز و جل الکلام
فی السکر و الصحو بدان اعزّک الله که سکر و غلبه عبارتیست که ارباب معانی کرده‌اند از غلبهٔ محبت حق و صحو عبارت
از حصول مراد و اهل معانی را در این معنی سخن بسیار است گروهی از ایشان بر آن فضل نهند و گروهی آن را بر این فضل نهند آنانکه
سکر را فضل نهند بر صحو و آن ابو یزید است و متابعان وی گویند صحو بر تمکین و اعتدال صفت آدمیت صورت گیرد
و آن حجاب اعظم بود از حق و سکر بر زوال آفت و نقص صفات بشریت و ذهاب تدبیر و اختیار وی و فنای تصرفش اندر حق
به بقای معنی و قوتیکه اندر وی موجود است بخلاف جنس وی و این ابلغ و اتم و اکمل از آن بود چنانکه داود علیه السلام اندر حال
صحو بود فعلی از وی به وجود آمد خداوند تعالی فعل وی را بدو اضافت کرد و گفت و قتل داود جالوت و پیغامبر اندر سکر بود
فعلی از وی به وجود آمد که خداوند تعالی فعل وی را بجز خود اضافت کرد و گفت و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی فشتان ما بین
عبد و عبد آنکه به خود قایم بود و به صفات خود ثابت گفتند تو کردی بر وجه کرامت و آنکه به حق قایم بود و از صفات خود فانی
گفتند ما کردیم آنچه کردیم پس اضافت فعل بنده به حق نیکوتر از اضافت فعل حق به بنده که چون فعل حق به بنده مضاف بود
بنده به خود قایم بود و چون فعل بنده به حق مضاف بود به حق قایم بود که چون بنده به خود قایم بود چنان بود که داود را یک نظر
بجایی افتاد که نبایست یعنی بر زن اوریا دید و چون به حق قایم بود چنان بود که پیغامبر علیه السلام را یک نظر افتاده
هم از این جنس بر زن زید بر زید حرام شد از آنچه آن محل صحو بود و این محل سکر و باز آنانکه صحو را فضل نهند بر سکر
آن جنید است و متابعان وی و گویند سکر محل آفت است از آنچه آن تشویش احوال است و ذهاب صحت و گم کردن سررشته

خود و چون قاعده همه معانی طالب باشد یا از روی فنای وی یا از روی بقای وی یا از روی محوش یا از روی ثباتش چون
صحیح الحال نباشد فاید تحقیق حاصل نشود زانچه دل اهل حق مجرد بباید از کل تهمات و نابینایی هرگز از بینایی
رحمت نباشد و از آفت آن رستگاری و ماندن خلق اندر چیزها بدون حق بدانست که چیزها را چنانکه هست نبینند
و دیدار درست بر دو گونه باشد یکی آنکه ناظر اندر شی بچشم بقای وی نگرد و دیگر آنکه بچشم فنای آن نگرد و اگر بچشم بقا آن نگرد
مر کل را اندر بقا خود ناقص باید که اشیا بخود باقی نه بینند اندر حال بقاشان و اگر بچشم فنای آن نگرد کل موجودات را اندر جنب
بقای حق فانی یابد و این هر دو صفت مر او را از موجودات اعراض فرماید و از آن بود که پیغامبر صلعم گفت اندر حال دعا
که اللهم ارنا الاشیاء کما هی زانچه هر که دید آسوده یعنی قول خدایست عز و جل که گفت فاعتبروا یا اولی الابصار
تا نه بینند حقیقت بگیر پس این جمله جز اندر احوال صحو درست نیاید و مر اهل سکر را ازین معنی هیچ آگاهی نیست چنانکه موسی
اندر حال سکر بود طاقت اظهار یک تجلی نداشت و از هوش بشد و رسول صلعم اندر حال صحو بود از مکه تا بقاب قوسین در عین
تجلی بود و هر زمان هشیارتر و بیدارتر بود شعر شربت الراح کاسا بعد کاس + فما نفد الشراب و ما رویت و شیخ من
گفتی و هی جنیدی مذهب بود که سکر بازیگاه کودکان است و صحو فناگاه مردان و منکه علی بن عثمان الجلابی ام رحمه الله موافقت
شیخم رح کنم که کمال حال صاحب سکر صحو باشد و کمترین درجه اندر صحو از روئیت بازماندگی بشریت بود پس صحوی که آفت نماید
بهتر از سکری که عین آن آفت و از عثمان مغربی رح حکایت آرند که اندر ابتداء حالش بیست سال عزلت کرد اندر
بیابانها چنانکه حس آدمی نشنید تا از مشقت بنیت وی بگداخت و چشمهایش بمقدار گذرگاه جوالدوز بماند و از
صورت آدمیان بگشت و پس از بیست سال فرمان صحبت آمد و گفت با خلق صحبت کن با خود گفت ابتدا صحبت با اهل خدا و مجاوران
کنم تا مبارک تر باشد قصد اهل مکه کرد مشایخ را بدل از آمدن وی آگاهی بود باستقبال او بیرون آمدند و ویرا یافتند بصورت
مبدل شده بحالیکه بجز رمق خلقت در وی چیزی نمانده بود گفتند یا ابا عثمان بیست سال برین صفت زیستی که آدم
و ذریتش اندر روزگار تو عاجز شدند ما را بگوی که چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم
و آفت سکر بدیدم و نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم جمله مشایخ گفتند یا ابا عثمان حرام است از پس تو بر معبران عبارت صحو
و سکر که تو انصاف جمله بدادی و آفت سکر باز نمودی پس سکر جمله پنداشت فنا است و عین بقای صفت و حجاب باشد
و صحو جمله دیدار بقا و فنای صفت و این عین کشف باشد و در جمله اگر کسی را صورت بندد که سکر از فنا تر و کیتر از صحو است محال
باشد زانچه سکر صفتی است زیاده بر صحو تا او صفا بنده بر زیادتی و اندر بعید بود چون رو بنقصان آن نهد و اعتماد طلاب بعد
اسید باشد و رعایت حال ایشان است اندر صحو و سکر و از ابو یزید رح حکایت آرند مقلوب آن را آنست که یحیی بن معاذ

رحمه الله نامه نوشت که چه گوئی اندر کسی که بیک قطره از بحر محبت بخورد مست گردد بایزید جواب باز نوشت که چه گوئی
اندر کسی که همه دریاهای عالم شراب محبت گردد وی جمله را بخورد و هنوز از تشنگی میخروشد مردمان را صورت بندد که
یحیی از سکر عبارت کرده است و بایزید از صحو و بر خلاف این است که صاحب صحو آن باشد که طاقت قطره هم ندارد
و صاحب سکر آنکه مستی همه را بخورد و نیز دیگر بایدش از آنچه شراب آلت سکر باشد جنس بجنس اولیتر و صحو بضد آن بود
با مشرب نیارامد اما سکر بر دو گونه بود یکی بشراب مودت و دیگر بکاس محبت و سکر مودتی معلول باشد که تولد آن از رویت
نعمت بود و سکر محبتی بی علت بود که تولد آن از رویت منعم بود پس هر که نعمت بیند بخود بیند خود را دیده باشد و هر که
منعم بیند بوی بیند خود را ندیده باشد اگرچه اندر سکر بود سکرش صحو باشد و صحو نیز بر دو گونه است یکی صحو بغفلت و دیگر
بر محبت صحوی که بغفلتی بود آن حجاب اعظم بود و صحوی که بمحبتی بود آن کشف ابین باشد پس آنکه مقرون بغفلت بود اگرچه
صحو باشد سکر بود و آنکه موصول بمحبت بود اگر سکر بود صحو باشد و چون اصل متحکم بود صحو چون سکر باشد و سکر چون
صحو و چون بی اصل بود همچنان فی الجمله صحو و سکر هر دو طفیلی نماید ز آنچه اطراف این هر دو بیکدیگر موصول است و نهایت
یکی بدایت دیگری باشد و بدایت و نهایت جز اندر تفاریق صورت نگیرد و آنچه نسبت آن بتفرقه باشد اندر حکم متساوی
باشد و جمع نفی تفاریق بود و اندر این معنی گوید شعر اذا طلع الصباح بنجم راح + تساوی فیه سکران و صاح + و اندر سرخس
دو پیر بودند یکی لقمان و دیگر ابو الفضل حسن رضی الله عنه روزی لقمان نزدیک ابو الفضل اندر آمد وی را یافت جزوی اندر دست
گرفته گفت یا ابا الفضل اندر جزو چه میجوئی گفت همانکه تو اندر ترک آن گفت پس بخلاف چراست گفت خلاف توئی
بینی که از من می پرسی که چه میجوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد و بدانستی که من تو چه
می طلبیم پس طیفوریان را با جنیدیان اینمقدار خلاف رود که یاد کردیم و اندر معاملت مطلق مذهب وی ترک صحبت
و اختیار عزلت بود و مریدان را جمله این بفرماید و این طریق محمود و سیرتی پسندیده است اگر میسر شود ـــــ
واما الجنیدیة تولی جنیدیان با بی القاسم الجنید بن محمد کنند رحمه الله و اندر وقت وی مر او را طاؤس العلما گفتندی
و سید هذه الطائفه و امام الائمة ایشان بود و طریق وی مبنی بر صحو است بر عکس طیفوریان و اختلاف وی
گفتیم و معروف ترین مذاهب و مشهور ترین آن مذهب وی است و مشایخ من جمله جنیدی مذهب
بوده اند و جز این اندر کلمات ایشان اختلاف بسیار است و در اندر معاملات این طریقت اما
مخالفت التطویل را این اختصار کردم و اگر کسی را باید که بیشتر از این بداند از جای دیگر باید خواند
تا بهتر معلوم شود که مذهب من اندرین کتاب اختصار است و ترک تطویل و بالله التوفیق و اندر حکایات

یافتم که چون حسین بن منصور اندر غلبهٔ خود از عمرو بن عثمان تبرا کرد و نزد جنید آمد گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت
کنم گفت ما را با مجانین صحبت نیست که صحبت را صحت باید که چون آفت صحبت کنی چنان باشد که با سهل تستری
و با عمرو کردی گفت ایها الشیخ الصحو و السکر صفتان للعبد ما دام العبد محجوباً عن ربه حتی یفنی اوصاف صحو و سکر دو صفت اند
مر بنده را و پیوسته بنده از خداوند محجوب است تا اوصافش فانی شود جنید گفت یا ابن المنصور خطات فی الصحو و السکر
خطا کردی اندر صحو و سکر زانچه خلاف نیست که صحو عبارت از صحت حال است با حق و سکر عبارت است از فرط شوق
و غایت محبت و این هر دو اندر تحت صفت و اکتساب خلق اندر نیاید و من یا پسر منصور اندر کلام تو فضول بسیار می بینم و
عبارات بی معنی **واما النوریة** تولی نوریان با بی الحسن احمد بن محمد نوری رح کنند وی یکی از صدور و علمای
متصوفه بود و مشهورتر از نور اندر میان ایشان بمناقب لامع و حجج قاطع و ویرا اندر تصوف مذهبی پسندیده است و قاعده
مذهبش تفضیل تصوف باشد بر فقر و معاملتش موافق جنید باشد و از نوادر طریقت وی یکی آنست که اندر صحبت ایثار
حق صاحب را بر حق خود و صحبت بی ایثار حرام دارد و گوید که صحبت مر درویشان را فریضه است و عزلت نا ستوده
و ایثار صاحب فریضه است و از وی می آید که گفت ایاکم و العزلة فان العزلة مقارنة الشیطان و علیکم بالصحبة فان فیها
رضاء الرحمن بپرهیزید از عزلت که آن مقارنت شیطان است و بر شما باد صحبت که اندر صحبت خشنودی خداست عز و جل اکنون من حقیقت ایثار
بیان کنم و چون بباب صحبت و عزلت رسم آنجا رموز آنرا شرح کنم تا فواید عامتر شود ان شاء الله عز و جل **الکلام فی الایثار**
خداوند گفت عز و جل و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة ایثار کنند اگرچه بدان حاجتمند باشند و نزول این آیت
اندر شان فقرای صحابه بوده است بخصوص و حقیقت ایثار آن بود که اندر صحبت حق صاحب خود نگه دارد و نصیب خود اندر نصیب او بنهد
و رنج بر خود نهند از برای راحت صاحب خود لان الایثار القیام بمعاونة الاغیار مع استعمال ما امر الجبار لرسوله المختار صلعم
قال الله تعالی خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین و این شرح تر اندر باب آداب الصحبة بیاید اما مر اینجا ایثار است
و این بر دو گونه باشد یکی اندر صحبت چنانکه ذکرش گذشت و دیگر اندر محبت و اندر ایثار حق صاحب نوعی از رنج و کلفت است
و اما اندر ایثار حق دوست همه روح و راحت است و اندر حکایات مشهورست که چون غلام الخلیل با این طایفه عداوت خود ظاهر کرد و با
هر یکی خصومتی دیگرگونه پدیدار آورد نوری و رقام و ابوحمزه را بگرفتند و بدار الخلافه بردند غلام الخلیل گفت ایشان ز
اند زنادقه اگر امیرالمؤمنین فرمانی دهد بکشتن ایشان اصل زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروه اند و هر کس این چنین
خیری دستی و برآید مر او را ضامنم بمزدی بزرگ خلیفه در وقت بفرمود که گردنهای ایشان بزنند سیاف آمد و آن هر سه را دست ببست
سیاف قصد قتل رقام کرد نوری برخاست و بجای رقام بنشست بر دستگاه سیاف بطرب و طوعی تمام این عجب داشتند مردمان —

گفت آری

سیاف گفت ای جوانمرد این شمشیر چنان چیزی است که بدین شتاب فرا پیش این آیند که تو آمدی و هنوز نوبت تو نارسیده
طریقت من مبنی بر ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانیست میخواهم تا این نفسی چند اندر کار این برادران کنم
که یکنفس دنیا بنزدیک من دوست‌تر از هزار سال آخرت است از آنچه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت یابند
رسید این خبر بخلیفه خلیفه از رقت طبع و دقت سخن وی اندر چنان حال متعجب شد و کس فرستاد که اندر امر ایشان توقف کنند
و قاضی القضاة ابوالعباس بن علی بود حواله ایشان بدو کردی هر سه را بخانه برد و آنچه پرسید از ایشان از احکام شریعت و حقیقت
ایشان را اندر آن تمام یافت و از غفلت خود بر حال ایشان تشویر خورد آنگاه نوری گفت ایها القاضی این همه پرسیدی و هنوز هیچ
چیزی فان لله عبادا یاکلون بالله و یشربون بالله و یجلسون بالله و یقولون بالله که خداوند را مردانند که قیام ایشان بدو است و
قعود و حرکت و سکون جمله بدو زنده بدو و باشند بمشاهده او که اگر یک لحظه مشاهده حق از روزگار ایشان گسسته شود خروش
از نهاد ایشان بر آید قاضی متعجب شد از دقت کلام و صحت حال وی و نامه نوشت که اگر اینها ملحدانند من گواهی دهم و حکم کنم که اندر
روی زمین موحدی نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت گفتند ما را ازین حاجت آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود ما را مشرف
دانی نه بهجر خود مطرود که هجر تو ما را چون قبول است و قبول تو چون هجر تو خلیفه بگریست و بکرامت مر ایشان را بازگردانید و از
روایت آرند که گفت ابن عمر را رضی الله عنهما ماهی آرزو کرد اندر همه شهر طلب کردند و نیافتند و من از پس چندین روز بیافتم
بفرمودم تا بریان کنند بر گرده پیش وی آوردم اثر شادی اندر سیمای او بار دیدم آن ماهی دیدم در حال سایلی بر در سرای آمد
بفرمود که این بدان سایل دهند غلام گفت ای سید چندین روز این ماهی تو آرزو کرده ای اکنون چرا همی بدهی بجای این مر سایل را
چیزی دیگر دهیم گفت ای غلام خوردن این بر من حرام است که این را از دل بیرون کردم بدان خبری که از رسول
شنیدیم ایما امرئ اشتهی شهوة فرد شهوته و آثر علی نفسه غفر له آنکه آرزو مند بود بچیزی از شهوت آنگاه که بیابد بدارد از زبان
و دیگری را بدان اولیتر از خود دارد لا محاله خداوند مر او را بیامرزد و حکایات یافتم که کسی از مشایخ ده تن بیادیه فرو شدند
راه منقطع شدند مر ایشان را تشنگی دریافت و با ایشان یک شربت آب بود هر یکی دیگری را ایثار همی کرد و کس نخورد تا همه از دنیا
بشدند از تشنگی بجز یک کس وی گفت چون دیدم همه بمردند من بخوردم و بقوت آن براه باز آمدم یکی گفت
او را اگر نخوردی بهتر بودی وی گفت یا هذا شریعت چنین دانسته که اگر نخوردی قاتل النفس
خود بودی و ماخوذ بدان گفت پس ایشان قاتل النفس خود بودند گفت از آن که ایشان
یکی نخورد تا دیگری بخورد و چون جمله اندر سر آن فرو شدند من بماندم و آب لا محاله بر من واجب شد شرعی
که آن بباید خورد و چون امیرالمومنین علی کرم الله وجهه بر بستر پیغامبر صلعم بخفت و بو بکر صدیق رضی الله عنه

بر نفس خود ... و سکون کار فرشته
چون این نکته ... صدیق اکبر
... ابو بکر ...
همین است که یکوقت ...
در زیر ارشادش بود ...
... عبد الحق در باب الافعال

از مکه بیرون آمد و لیلة الغار اندر آمدند آن شب که کفار قصد کشتن پیغمبر داشتند خدای عزوجل جبرئیل و میکائیل را گفت که من
میان شما برادری دادم و یکی را زندگانی درازتر از دیگری گردانیدم کیست از دو شما که ایثار کند برادر خود را به زندگانی
زندگانی و مرگ خود را اختیار کند هر دو خود را زندگانی اختیار کردند خداوند با جبرئیل و میکائیل گفت شرف علی به بینید
و فضلش بر خود که میان وی و رسول خود برادری دادم وی قتل و مرگ خود را اختیار کرد و بر جای پیغمبر بخفت و جان فدای
وی کرد و زندگانی بدو ایثار کرد و هلاک خود کنون هر دو بر زمین شوید و وی را از دشمنان نگهدارید آنگاه جبرئیل و میکائیل
بیامدند و یکی بر سرگاه وی نشست و یکی بر پایگاه وی جبرئیل گفت بخ بخ من مثلک یا ابن ابی طالب ان الله تعالی یباهی بک علی
ملائکة کیست چون تو ای پسر ابی طالب که خداوند تعالی بتو مباهات میکند بر همه ملایکه و تو اندر خواب خوش خفته آنگاه این آیت
آمد اندر شأن او ومن الناس من یشتری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد و چون به محنت حرب احد خداوند تعالی
مر مومنان را آزموده گردانید زنی گوید از صالحات انصار که من بیرون آمدم با قدری آب تا مگر کسی از اهل خود برم اندر حربگاه
یکی را دیدم از کبار صحابه مجروح افکنده و نفسی میشمرد مرا اشارت کرد که آن آب بمن ده من آن آب بوی بردم مردی دیگر
آواز داد که من خسته ام وی آن آب نخورد مرا گفت که بوی بر چون برو آوردم دیگری آواز داد که من خسته ام وی آن آب نخورد مرا گفت
مر دیگر بهمچنین تا هفت کس چون بهفتم خواست که آن شربت آب از من بستاند جان بداد باز گشتم تا دیگری را دهم همه بحق رسیده
بودند آنگاه این آیت آمد ویوثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و اندر بنی اسرائیل عابدی بود چهار صد سال عبادت کرده بود
روزی گفت خداوندا اگر این کوهها نیافریده بودی رفتن و سیاحت کردن بر بندگان آسان تر بودی پیغمبر وقت را فرمان
آمد که مر آن عابد را بگوی که ترا بتصرف اندر ملک ما چه کار است اکنون که تصرف کردی نامت را از دیوان سعدا پاک کردم و اندر
دیوان اشقیا نوشتم عابد را اندر دل طربی پدیدار آمد سجده شکر کرد مر خداوند را پیغمبر برفت گفت ای زاهد بر شقاوت سجده
شکر واجب نشود گفت شکر من بر شقاوت نیست بر آنست که نام من اندر دیوانی است از دواوین وی اما حاجتی دارم ای پیغامبر
گفت بگوی تا باز بگویم گفت بگوئی مر خدای را عزوجل اکنون که مرا به دوزخ میفرستی چندانی گردان مرا که جای همه موحدان
عاصی بگیرم تا ایشان جمله به بهشت روند فرمان آمد که بگوی مر آن بنده را که این امتحان نه از برای اهانت تو بود که جلوه کردن
تو بود بر سر خلایق و بقیامت تو و آنکه شفاعت کنی او را اندر بهشت باشند و من از احمد حماد سرخسی پرسیدم که ابتدای توبه تو
چگونه بود گفت وقتی من از سرخس برفتم و ببیابان فرو شدم بر سر اشتران خود مدتی آنجا بودم و پیوسته من دوست داشتمی
که گرسنه بودمی و نصیب خود بدیگری بدادمی و قول خدای عزوجل و یوثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة اندر پیش دل من تازه بودی و بدین طایفه اعتقادی داشتمی

روزی شیری گرسنه از بیابان برآمد و اشتری از آن من بگشت و بر سر بالایی شد و بانگی کرد هرچه اندر آن نزدیکی سباع بود بانگ وی بشنیدند و بر وی مجتمع شدند و وی بیامد و اشتر را برهم درید و هیچ نخورد و باز بر آن سر بالا شد آن سباع از روباه و شغال و گرگ و آنچه بدین ماند همه از آن خوردن گرفتند و وی می‌بود تا همه بازگشتند آنگاه قصد کرد تا لختی از آن بخورد روباه لنگی پیدا آمد شیر بازگشت تا آن روباه چندانکه توانست بخورد و بازگشت آنگاه شیر آمد و لختی از آن بخورد و من از دور نظاره میکردم چون بازگشت بزبان فصیح مرا گفت یا احمد ایثار بر لقمه کار سگان بود مردان جان و زندگانی ایثار کنند چون این برهان بدیدم دست از کل اشغال بداشتم و ابتدای توبهٔ من آن بود جعفر خلدی گوید رض که روزی ابوالحسن نوری اندر خلوت مناجات میکرد من برفتم تا مناجات وی بگوش دارم چنانکه وی نداند که سخت فصیح و لطیف بود میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر ناچار دوزخ را از مردم پر خواهی کرد قادری بدانکه با من آن دوزخ و طبقات آن پر کنی و مر ایشان را به بهشت فرستی جعفر گفت من در امر وی متحیر شدم بخواب دیدم که آینده بیامدی و گفتی خداوند گفت ابوالحسن را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت در بخشیدیم که بما و بندگان ما داری و ویرا نوری بدان خواندندی که اندر خانهٔ تاریک چون سخن گفتی بنور باطنش خانه بدر روشن شدی و بنور حق اسرار مریدان بدانستی تا جنید گفت ویرا که ابوالحسن جاسوس القلوب است تخصیص مذهب وی است و این اصلی قوی و امری معظم است بنزدیک اهل بصیرت و بر آدمی هیچ چیز سخت‌تر از بذل روح نیست و دست بداشتن از محبوب جمله خداوند عز و جل کلید همه نیکوییها مر بذل محبوب گردانیده است چنانکه گفت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون روح کسی را مبذول باشد مال و حال و خرقه و لقمه را چه خطر باشد و اصل این طریقت است چنانکه یکی نزدیک رویم آمد که مرا وصیتی کن گفت یا بنی لیس الامر غیر بذل الروح ان قدرت علی ذلک والا فلا تشتغل بترهات الصوفیة این کار بجز بذل جان نیست اگر توانی والا بترهات صوفیان مشغول مگرد و هرچه جز این بود همه ترهاتست و خداوند گفت عز و جل و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون و نیز گفت و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء حیات ابدی اندر قرب حضرت به بذل روح یابند و ترک نصیب خود اندر فرمان وی و متابعت دوستان وی و اما ایثار ردهم خفتا جمله اندر رویت تفرقه باشد و اندر عین جمع عین ایثار که ترک نصیب است خود اصل نصیب بود و تا روش طالب متعلق بکسب وی بود نعمه هلاک وی بود و چون جذب حق ولایت خود ظاهر کرد احوال و افعال وی جمله برهم بشولید و ویرا عبارت نماند و روزگارش را اسم نه تا ملکی ویرا نامی نهد یا ازوی عبارتی کند یا چیزی را بدو حوالتی کند و اندرین معنی شبلی گوید رحمة الله علیه

ازید بالکوفه معجم الجوهر / شاذ الحضرة لبلده معلقت / بن شکه و نعفا لسنه / بدیلمی و ماه بعد / علامت لیال ... / و عند ابناء الحسن / و الحسین و عبدالله / بن جعفر و صبح علیهم / الحسن و ... ۱۲

یعنی نعیم دیگران / معم زیرک و نسکار / یعنی النعم اللعم و کم / با جامه زیرک / ... سخن ۱۲ / یعنی بلعتحان لاحق / شدن استاد / شدن ۱۲

شعر غبت عنی فما احس بنفسی * وتلاشت بصفاتی الموصوفة * فانی الیوم غایب عن جمیع * لیس الا العبارة
الملهوفة * واما السهلیة تولی سهلیان بسهل بن عبد الله تستری کنند رح و او از محتشمان اهل تصوف بود
و کبرای ایشان چنانکه ذکر وی گذشت و در جمله اندر وقت خود سلطان وقت بود از اهل حل و عقد اندرین
طریقت و وی را براهین ظاهر بسیار بود که اندر این کتاب آن عقل عاجز شود و طریق وی اجتهاد و مجاهدهٔ نفس
و ریاضت و مریدان را بمجاهده بدرجات کمال رسانیدی و اندر حکایات معروفست که مریدی را گفت که جهد کن تا همه روز
همه روز همی گویی الله الله الله و دیگر روز همچنان تا بران خو کرد و گفت کنون شبها بران پیوند چنان
کرد تا چنان شد که اگر خود را بخواب دیدی همان گفتی اندر خواب تا آن عادت طبع وی شد آنگاه گفت اکنون
ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت وقتی اندر خانه بود چوبی
از هوا اندر افتاد بر سر وی آمد و بشکست قطرهای خون که از سرش بر زمین می آمد نوشته پدید آمد که الله الله الله
و پرورش مریدان اندر روز ریاضت و مجاهدات طریق سهلیان بود و نجدبست درویشان و حرمت طریق حمدونیان
و مراقبهٔ باطن طریق جنیدیان الخ ما ریاضت و مجاهدت ویرا خود مدار د اکنون من معرفت نفس و حقیقت آن بیان
کنم تا معلوم شود آنگاه بیان مذهب اندر مجاهدات و احکام آن فرو نهم تا مبتدیان را معرفت این هر دو هویدا شود انشاء الله
تعالی الکلام فی حقیقة النفس و معنی الهوی بدانکه نفس اندر لغت وجود شی باشد و حقیقته و ذاته و اندر
جریان عادات و عبارات مردمان مختلف معانی بسیار است بر خلاف یکدیگر استعمال کنند بمعنی مقتضا نزدیک گروهی
نفس بمعنی روح است و نزدیک گروهی بمعنی مروت و نزدیک گروهی بمعنی جسد و نزدیک گروهی بمعنی خون اما محققان این
طایفه را مراد ازین لفظ ازین جمله هیچ چیز نباشد و اندر حقیقت آن متفق اند که منبع شر است و قاعدهٔ سوء اما گروهی
گویند که عینی است مودع اندر قالب چنانکه حیات و متفق اند که ظهور اخلاق ذمیمه و افعال مذمومه را سبب اوست و این بر دو
قسم است یکی معاصی و دیگر اخلاق دنیه چون کبر و حسد و بخل و خشم و حقد و آنچه بدین ماند از معانی ناستوده اندر شرع
و عقل پس بریاضت مر این اوصاف را از خود دفع توان کرد چنانکه بتوبه مر معصیت را و معاصی از اوصاف ظاهر بود و این
اخلاق از اوصاف باطن و ریاضت از افعال ظاهر بود و توبه از اوصاف باطن آنچه اندر باطن پدید آید از اوصاف
دنی بمعاونت اوصاف ظاهر پاک شود و آنچه بر ظاهر پدید آید باوصاف ستودهٔ باطن پاک شود و نفس و روح هر دو از لطایف اند اندر
قالب چنانکه اندر عالم شیاطین و ملائکه و بهشت و دوزخ اما یکی محل خیر است و دیگر محل شر چنانکه چشم محل بصر است و گوش محل سمع
و کام محل ذوق و مانند این اعیانی و اوصافی که اندر قالب آدمی مودع است پس محل لغت نفس بهر حال در نهاد او محل

دهنده خبر بدان بحق راهنما بدانچه نیکوتر است و هلاک بنده است در مخالفت وی نجات بنده و خداوند تعالی امر کرد بخلاف
کردن آن و مدح کرد مر آنان را که بخلاف نفس کار کردند و ذم کرد آنان را که بر موافقت نفس رفتند چنانکه خدای عز و جل گفت و
نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و نیز گفت افکلما جاءکم رسول بما لا تهوی انفسکم استکبرتم و از یوسف
صدیق علیه السلام خبر داد که گفت و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و پیغمبر گفت ﷺ اذا اراد الله
بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه و اندر آثار مشهور است که خدای عز و جل به داود ع وحی فرستاد یا داود عاد نفسک [illegible]
پس این جمله که یاد کردیم اوصاف اندر و لامحالة صفت را موصوفی باید تا بدان قایم بود زانچه صفت بخود قایم نباشد و معرفت آن
صفت جز بشناخت جای قایم اینجا لازم نگردد و طریق شناختن آن جای آن صفات انسانیت است و سر آن را اندر بشریت
مردمان سخن گفته اند که تا این اسم مر چه چیز را سزاوار است و علم این بر همه طلاب حق فریضه است از آنچه هر که بخود جاهل بود بغیر
جاهلتر بود و چون بنده مکلف باشد بمعرفت خداوند معرفت خود او را بباید تا بصحت حدوث خود قدم خداوند را بشناسد
و ببقای خداوند فنای خویش را معلوم گردد و نص کتاب برین ناطق است که خداوند تعالی امر کفار را بجهل بخود صفت کرد و گفت و من
یرغب عن ملة ابراهیم الا من سفه نفسه ای جهل نفسه و یکی گفت از مشایخ که من جهل نفسه فهو بالغیر اجهل و رسول گفت ﷺ من عرف
نفسه فقد عرف ربه ای من عرف نفسه بالفناء فقد عرف ربه بالبقاء و یقال من عرف نفسه بالذل فقد عرف ربه بالعز و یقال
من عرف نفسه بالعبودیة فقد عرف ربه بالربوبیة پس هر که خود را نشناسد از معرفت کل محجوب باشد و مراد ازین جمله اینجا
معرفت انسانیت است و اختلاف مردمان اندر آن از اهل قبله گروهی گویند انسان جز روح نیست و این جسد جوشن و هیکل
آن است و موضع گاه وی تا از علل طبایع محفوظ باشد و حس و عقل صفت آن و این باطل است از آنچه جان چون از تن بیرون شود
جدا شود ویرا انسان نخوانند و این نام از آن شخص مرده بنخیزد و چون جان با وی بود و انسانی بود زنده و چون بیجان باشد
انسانی باشد مرده دیگر آنکه جان اندر قالب ستوران نیز موجود است مر ورا انسان نخوانند و اگر علت انسانیت روح بودی بایستی
که هر جا که جان بودی حکم انسانیت موجود بودی پس دلیل قایم شد بر بطلان قول ایشان و گروهی دیگر گفتند که این اسم و این نام بر روح
و جسد هر دو است بهمه جای و چون یکی از دیگر متفارق بود این اسم ساقط شود چنانکه اسپ چون دو رنگ متمم شود یکی سیاه و دیگر
سفید آنرا ابلق خوانند و چون آن رنگها از یکدیگر جدا باشند آن رنگها یکی را سیاه خوانند و دیگر را سفید و این نیز باطل است بقول
خدای عز و جل که گفت هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا آن کالبد آدم را بیجان انسان خوانده و هنوز
جان بدان قالب پیوسته بوده و گروهی دیگر گویند که انسان جزویست ناتجزی و محل آن دل است که قاعده همه صفات
آدمی آن است و این هم محال است که اگر کسی را بکشند و دل از وی بیرون کنند هم اسم انسانیت از وی نیفتد

ومیش از جان باتفاق اندر قالب آدم دل نبود و گروهی گویند از مدعیان متصوفه را اندر این معنی خلل و غلطی افتاده است
و گویند که انسان آن کل و شارب محل تغیر نیست و آن سر الهی است و این جسد ملبس آنست و آن مودع است اندر امتزاج
طبع و اتحاد جسد و روح گوئیم باتفاق جملهٔ عقلا و مجانین و کفار و فساق را اسم انسانیت واقع است و اندر ایشان هیچ معنی نیست
از این معانی که برشمردی بتغیر و آکل و شارب و قالب وجود معنی را هیچ معنی نیست که آن را انسان خوانند و از بعد عدمش نیز خداوند
عز و جل جمله اجزا را که اندر ما مرکب گردانیده است انسان خوانده است بدون سوی آن معنی اندر میان نیست قوله عز و جل و لقد
خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا
المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین پس بقول خداوند عز و جل که اصدق
الصادقین است اندر خاک این صورت مخصوص با همه تعبیه و تغییر آن انسان است چنانکه گروهی گفتند از اهل سنت که انسان حی
است که صورتش بدین صفت معهود است که موت این اسم را از وی نفی نکند و با صورت معهود و آلت معهود ظاهر و باطن مراد از صورت
معهود تندرست و بیمار و آلت موسوم بمجنون و عاقل و باتفاق هر چه صحیح تر بود کاملتر باشد اندر خلقت پس بدانکه نزد
انسان کامل تمام بوده نزدیک محققان از سه معنی باشد یکی روح و یکی نفس و سه دیگر جسد و هر عینی را از این صفتی بود که بدان
قائم بود روح را عقل و نفس را هوا و جسد را حس و مردم نمونه است از کل عالم و عالم نام دو جهان است و از هر دو جهان اندر انسان
نشانست نشان این جهان آب و خاک و باد و آتش و ترکیب وی از بلغم و خون و صفرا و سودا و نشان آن جهان بهشت
و دوزخ و عرصات جان بجای بهشت از لطافت و نفس بجای دوزخ اندر آفت و وحشت و جسد بجای عرصات و جمال این هر دو معنی قهر
و بهشت ثمرهٔ رضای او و دوزخ نتیجهٔ سخطش همچنین روح مؤمن از راحت معرفت و نفس وی از حجاب ضلالت
و تا اندر قیامت مؤمن از دوزخ خلاصی نیابد به بهشت نرسد حقیقت و دوستی نیابد و بصفا محبت نرسد همچنین تا بنده
اندر دنیا از نفس نجات نیابد و تحقیق ارادت نرسد که قاعدهٔ آن روح است بحقیقت قربت و معرفت هم نرسد
پس هر که اندر دنیا او را بشناسد و از دیگران اعراض کند و بر جادهٔ شریعت قیام کند بقیامت دوزخ و صراط نبیند و در جملهٔ
روح مؤمن داعی او بود به بهشت که اندر دنیا نمونهٔ آنست و نفس داعی او بود به دوزخ که اندر دنیا نمونهٔ آنست پس بر ایشان یکی بباید که تدبیر نفس
تدبیر آن یکی صواب و از آن دیگری خطا پس طالب این درگاه را چاره نبود که پیوسته طریق مخالفت نفس سپرند تا مجاهدات
وی سر روح و عقل را مدد کرده باشند و الله اعلم **فصل** اما آنچه مشایخ گفته‌اند اندر نفس ذوالنون مصری گوید اعظم
الحجاب رؤیة النفس و تدبیرها صعبترین حجب بنده را رؤیت نفس است و متابعت تدبیر آن زانچه متابعت وی مخالفت حق بود
و مخالفت حق سر همه حجابها بود و ابویزید بسطامی گوید النفس صفة لا تسکن الا بالباطل نفس صفتی است که

که سکونت آن همه باطل بود هرگز ویرا حق نیز نکند و محمد بن علی الترمذی گوید رح ترید ان تعرف الحق مع بقاء نفسک
فیک و نفسک لا تعرف نفسها فکیف تعرف غیرها خواهی تا حق را بشناسی با بقای نفس تو و نفس تو خود با بقای
سود مر خود را نمی‌شناسد چگونه غیر خود را بشناسد یعنی نفس مع اندر حال بقا خود بخود محجوب است و چون بخود محجوب بود بحق چگونه مکاشف
گردد و جنید گفت رح اساس الکفر قیامک علی مراد نفسک بنای کفر قیام بنده باشد بر مراد تن خود زانچه نفس را با لطیفه
اسلام معاملت نیست لاجرم الا پیوسته با عراض کوشد و معرض منکر بود و منکر بیگانه و ابو سلیمان دارانی گوید رح النفس
خائنة مانعة و افضل الاعمال خلافها نفس خاین است اندر امانات مانع است از طلب رضا و بهترین عملها خلاف ویست
زانچه خیانت اندر امانت بیگانگی بود و ترک رضا کم شدگی و الفاظ ایشان اندرین معنی بیش از آن است که حصر
توان کرد و جمله آنرا و آوردیم بر سر مقصود و اثبات مذهب سهل رض اندر صحبت مجاهدت نفس و ریاضت آن و
طریق بیان اندر حقیقت آن و بالله التوفیق الکلام فی مجاهدة النفس قال الله تعالی والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا و قال النبی صلعم المجاهد من جاهد نفسه فی الله و نیز گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قیل
یا رسول الله و ما الجهاد الاکبر قال الا ان مجاهدة النفس بازگشتیم از جهاد خرد ترینی غزو و سوی جهاد اکبر
گفتند یا رسول الله جهاد اکبر چیست گفت مجاهده نفس پس رسول صلعم مجاهده نفس را بر جهاد تفضیل نهاد زانچه رنج آن
زیاده بود که آن جهاد راندن هوا بود و مجاهده قهر کردن آن پس بدان اعزک الله تعالی که طریق مجاهده نفس سیاست
آن واضح است و پیدا و ستوده میان اهل ادیان و ملل و مخصوص اندر اهل طریقت بر عام آن و مستعمل و جاری است تا این عبارت
اندر میان خاص و عام ایشان و مشایخ را اندر این معنی رموز و کلمات بسیار است و سهل بن عبدالله تستری رض اندر اصل این علم
بیشتر بند و ویرا اندر مجاهدت براهین بسیار است و گویند که وی خود را بران بداشته بود که هر پانزده روز یکبار طعام خوردی
و عمری دراز بگذاشت بغذای اندک و جمله محققان مجاهده اثبات کرده اند و مر آنرا امشاهده را گفته اند وی بوده است
که مجاهده را علت مشاهده گفته است و مر طلب را اندر حق یافت تاثیری عظیم نهاد وی زندگانی دنیا را در طلب فضل نهد بر
حیات عقبی و در حصول مراد زانچه گوید آن ثمره است چون و دنیا خدمت کنی آنجا قربت یابی بی خدمت آن قربت نباشد
که علت وصول حق مجاهده بنده باشد که بکنند هم بتوفیق وی المشاهدات مواریث المجاهدات و دیگران گویند که وصول
حق را علت نباشد که هر که بحق رسد بفضل رسد و فضل را با فعل چکار بود پس مجاهدت تهذیب نفس راست نه حقیقت قرب
را زانچه رجوع مجاهدت به بنده باشد و حواله مشاهده به حق محال باشد که این علت آن کرده و یا آن آلت این
و حجت اهل این مذهب قول خدا است عز و جل والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا آنکه مجاهده کند

مشاهده بایدی و نیز جمله ورود انبیا و اثبات شریعت و نزول کتب و جمله احکام تکلیف مجاهده است اگر مجاهده علت مشاهده
نبودی حکم این جمله باطل شدی و نیز جمله احکام احوال دنیی و عقبی متعلق بحکم و علت بازد و هر که علت از حکم نفی کند شرع و رسم
جمله برخیزد نه اندر اصل اثبات تکلیف درست آید و نه در فرع طعام سیری آرد و یا جامه سرما دفع کند و این تعطیل
کل معانی بود و تسبیب رویت اسباب اندر افعال توحید بود و رفع آن تعطیل و این باز اندر مشاهده دلایل است و انکار آن مکابره
و نقیض عیان بود نبینی که اسب توسن را بریاضت از صفت ستوری بصفت مردمی آرند و همی ستوری اندر وی مبدل
کنند تا تازیانه از زمین برگیرد و بخداوند دهد و گوی بدست باز آرند و مانند این و کودک عجمی که عقل را بریاضت عربی زبان گیرند
و نطق طبیعی ویرا مبدل گردانند و باز وحشی را بریاضت بدان جای رسانند که چون بگذارندش بمرضی خود باز آید و اندر بند
باز آید و رنج و بند بر وی دوستر از آزادی و گذاشتگی بود و سگی پلید بمجاهده بدان محل رسانند که کشته وی حلال
گردد و آدمی بی مجاهده و ریاضت نایافته حرام ماند این بسیار است جمله شرع و رسم بر مجاهدت است و رسول ع اندر حال
قربت و یافتن کام و امن عاقبت و تحقیق عصمت چندان مجاهدات کرد از گرسنگیهای دراز و روزهای وصال و بیداریهای
شب که فرمان آمد که یا محمد طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی قرآن بتو بدان فرستادیم که تا خود را هلاک کنی و از ابوهریره
روایت آرند رض که رسول ص اندر حال عمارت مسجد خشت می کشید و من میدیدم که ویرا رنج میرسید گفتم یا رسول الله آن خشت
فرا من ده که من بجای تو کار کنم گفت یا اباهریره خذ غیرها فانه لا عیش الا عیش الآخرة یا اباهریره تو خشتی دیگر بردار که
سرای عیش آخرت است و این سرای رنج و مشقت است و حیان بن خارجه روایت کند که از عبدالله بن عمر رض پرسیدم اندر غزو
چه گویی گفت ابدأ بنفسک فجاهدها و ابدأ بنفسک فاغزها فانک ان قتلت فارا بعثک الله فارا و ان قتلت صابرا محتسبا پس هر چند که
تألیف و ترکیب عبارت را اندر حق بیان معنی اثر است تألیف و ترکیب مجاهده را اندر حصول معانی اثر است چون بی
عبارت و تألیف آن درست نیاید حصول مجاهده و ترکیب آن درست نیاید و آنکه دعوی کند مخطی بود از آنچه عالم و
اثبات حدوث آن دلیل معرفت آفریدگار است و معرفت نفس و مجاهده آن دلیل وصلت وی و حجت گروهی دیگر
آنکه گویند این آیت اندر تفسیر مقدم و موخر است چنانکه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اول والذین هدیناهم
سبلنا جاهدوا فینا و رسول گفت ص لن ینجو احدکم بعمله قیل و لا انت یا رسول الله قال و لا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته یکی از
شما بعمل خود نرهد گفتند یا رسول الله تو هم نرهی گفت من هم نرهم مگر آنکه خداوند بر من رحمت کند پس مجاهده فعل بنده
باشد و محال باشد که فعل وی علت نجات وی گردد و بسی خلاص و نجات بنده متعلق به مشیت است نه به مجاهدت چنانچه
خداوند گفت عز و جل فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام و من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا

ونیز گفت تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء و خلف همه عالمیان اندر اثبات مشیت خود نفی کرد اگر مجاهدت
علت وصول بودی ابلیس مردود نبودی و اگر ترک آن علت رد و طرد بودی آدم صلوات الله علیه هرگز مقبول و مصطفی نبودی
پس سبقت عنایت دارد نه کثرت مجاهدت نه هر که مجتهد تر ایمن تر بلکه هر که را عنایت بیشتر وی بحق نزدیکتر یکی اندر
صومعه مقرون با لعنت از حق دور و یکی در خرابات موصول معصیت بحق نزدیک و اشرف همه معانی ایمان است کودکی را که
تکلیف نیست حکمش حکم ایمان بود و مجانین با ایشان یکسان پس چون اشرف مواهب مجاهدت علت نباشد آنچه کم از آن
بود هم بعلت محتاج نبود و منکه علی بن عثمان الجلابی ام میگویم که اینخلاف اندر عبارت بدرون معنی نه آنچه یکی میگوید
من طلب وجد و دیگر میگوید من وجد طلب و سبب یافتن طلب بود و سبب طلب یافتن یا آن مجاهده فرماید تا مشاهده یابد
واین مشاهده یابد تا مجاهده کند حقیقت این آن بود که مشاهده اندر مجاهده بجای توفیق است اندر طاعت و آن
عطایست از حق عزوجل پس چون حصول طاعت بی توفیق حق محال بود و حصول توفیق نیز بی طاعت محال بود و چون
بی مشاهده مجاهده موجود نباشد بی مجاهدت مشاهدت نیز محال بود پس لمعه از جمال خداوندی میباید تا بنده را بمجاهدت
دلالت کند و چون علت وجود مجاهده آن لمعه باشد هدایت سابق بود بر مجاهده اما آنچه این قوم یعنی سهل و اصحاب او حجت
کنند که هر که مجاهده اثبات نکند نبود و جمله انبیا و کتب و شرایع منکر بود که مدار تکلیف بر مجاهده است آن بهتر از آن
میباید که مدار تکلیف بر هدایت حق است مجاهده اثبات حجت راست نه حقیقت وصلت را خداوند عزوجل گفت
ولو اننا نزلنا الیهم الملائکة وکلمهم الموتی وحشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا الا ان یشاء الله ولکن اکثرهم یجهلون اگر ما بفرستادی
بدیشان فرستیم و مردگان را با ایشان بسخن آریم و برانگیزیم بر ایشان همه چیزها را ایشان ایمان نیارند تا ما نه خواهیم زانچه علت ایمان
مشیت ماست نه رؤیت دلایل و مجاهدت ایشان ونیز گفت ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون
آنانکه کافر شدند متساوی است بنزدیک ایشان اظهار حجت و انذار از اهوال قیامت و ترک آن ایشان ایمان نیارند که
ما ایشانرا از اهل ایمان نکرده ایم و دلهای ایشان بحکم شقاوت مختوم است پس ورود انبیا و نزول کتب و ثبوت شرایع اسباب
وصول اند نه علت آن و آنچه ابوبکر رضی اندر حکم تکلیف همان بود که ابوجهل اما ابوبکر بعدل و بفضل برسید ابوجهل بعدل
ز فضل باز ماند پس علت وصول عین وصول است نه طلب وصول که اگر طالب و مطلوب هر دو یکی بودی طالب واجد بودی و چون
واجد بودی طالب نبودی تا آنچه رسید آسوده باشد و بر طلب آسایش دست نیابد و پیغمبر گفت من استوی یوماه فهو مغبون
هر کرا دو روز وی چون هم بود یعنی از طالبان بود و اندر طلب ظاهر بود باید که هر روز بهتر باشد و این صفت طالبان است باز
گفت استقیموا ولن تحصوا استقامت گیرید و بر حال باشید پس مجاهده را بگفت و سبب اثبات کرد و مشاهده حجت را

[illegible] علیه [illegible] الاسلام [illegible] قال ابوهریره قلت یا رسول الله [illegible] قال [illegible] انما لیست [illegible]

و وصول را از سبب نفی کرد و تحقیق آلهیت را و آنچه گویند که اسباب مجاهدت طایفۀ دیگر گردانیده‌اند بدانکه اندر اسباب صفوت
است مکتوم که اظهار آنرا مجاهده سبب است که تا ریاضت نباید آن معنی ظاهر نشود و مثال این اندر حرفه آن معنی نسبت هرگز
اسب گردد به مجاهدت خر توان کرد و نه خر را اسب توان گردانید زانچه این قلب عین باشد پس چون چیزی که قلب عینی را
قلب نتوان کرد اثبات آن اندر حضرت حق محال باشد بر آن پیر رض یعنی سهل تستری مجاهده بپرسید که وی از آن
بوده در عین آن عبارت او از آن منقطع بودند چون گروهی که عبارت آنرا معاملت مذهب گردانیده‌اند و اندر مکان باشند
که آنچه همه معاملت است و مذهب باید همه عبارت گردد و در جمله مراد اهل این قصه را مجاهدت و ریاضت موجود است باتفاق
اما رؤیت آن اندر آن آفت است پس آنکه مجاهده نفی کند نه مراد عین مجاهده است که مراد رؤیت مجاهده است و معجب ناشدن بفعل
خود اندر محل قدر از آنچه مجاهده فعل بنده بود و مشاهده داشت حق تا داشت حق نباشد فعل بنده قیمت نگیرد تو عمری از خود دل بگرفت
که چندین مشاطگی خود کنی و فضل حق همی بینی که چندین سخن فعل خود گویی پس مجاهده دوستان فعل حق باشد اندر ایشان
بی‌اختیار ایشان و آن قهر و گدازش بود و جمله نوازش بود و مجاهدۀ غافلان فعل ایشان باشد اندر ایشان
باختیار ایشان و آن تشویش بود و پراگندگی و دل پراگنده را آفت پراگنده بود پس تا توانی از فعل خود عبارت مکن و اندر
هیچ صفت نفس را متابعت مکن که وجود تو حجاب تست اگر بفعلی محجوب باشی بفعلی دیگر برخاستی چون کلیت تو حجاب تست
تا تکلیف فنا نکرد شایستۀ بقا نگردی لان النفس کلب ملح و جلد الکلب لا یطهر الا بالدباغ و اندر حکایات معروفست که چون
حسین منصور رح بکوفه اندر خانه محمد بن الحسین العلوی نزول کرده بود ابراهیم خواص رض بکوفه اندر آمد چون خبر وی
شنید بزیارت وی شد حسین گفت یا ابراهیم اندرین چهل سال که تو تعلق بدین طریقت داری از این معنی ترا چه حاصل شده است
گفت طریق توکل مرا مسلم شده است حسین گفت ضیعت عمرک فی عمران الباطن فاین الفناء فی التوحید عمر اندر عمران
باطن ضایع کردی فنا کجاست اندر توحید یعنی توکل عبارتی است از معامله خود با خداوند و درستی باطن با اعتماد کردن بر وی
و چون کسی عمری اندر معالجۀ باطن کند عمری دیگر باید تا در معالجۀ ظاهر کند و عمر ضایع شد و هنوز از حق بوی اثری نیست
و از شیخ بوعلی سیاه مروزی رح حکایت کنند که گفت من نفس خود را بدیدم بصورتی مانند صورت من که یکی موی وی گرفته بود
و بدست من داد من وی را بر درختی بستم و قصد هلاک وی کردم مرا گفت یا باعلی رنجه مکن که من لشکر خدایم تو مرا لاشی نتوانی کرد و از محمد علیان
نسوی روایت کنند و وی از کبار اصحاب جنید بود که من اندر ابتدای حال که آفتهای نفس بینا گشته بودم و کمینگاههای وی
بدانسته از وی پیوسته اندر دل من حقدی بودی روزی چیزی چون روباه بچه از گلوی من برآمد و حق تعالی مرا شناسا گردانید تا بدانستم
که آن نفس است وی را بزیر پای اندر آوردم هر لگدی که بر وی زدم او بزرگتر میشد گفتم همه چیزها برنج و زخم هلاک شوند تو چرا زیادت گردی

گفت زانچه آفرینش من بر ما زگونگیست و آنچه رحمت خیرها بود رحمت حسن بود و آنچه زحمت شرها بود رنج من بود و شیخ ابو العباس
اشقانی که امام وقت بود گفت روزی من بخانه اندر آمدم سگی زرد دیدم بر جای خود خفته پنداشتم که از محلت اندر آمده است قصد
راندن وی کردم وی بزیر دامن من اندر رفت و ناپدید شد و شیخ ابو القاسم کرکانی که امروز قطب مدار علیه است ابقاه الله وی
از ابتدای حال نشان داده که من وی را بصورت ماری دیدم و درویشی گفت که من نفس را دیدم بصورت موشی گفتم تو کیستی گفت من هلاک
غافلانم که دعوت شر و سوء ایشان و نجات دوستان که اگر من با ایشان نباشمی که وجود من آفت ایشان بپاکی خود مغرور شوندی
و بافعال خود متکبر چون اندر طهارت دلها و صفای سر و نور ولایت و استقامت بر طاعت نگرند زهو و کبری در ایشان پدیدار
آید و باز چون مرا بینند اندر میان دو پهلوی خود آنهمه عیب ایشان پاک شود و این جمله حکایات دلیل است که نفس عینی است نه صفتی
و وی را صفت است و ما اوصاف وی ظاهر می‌بینیم و پیغمبر گفت صلعم اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن ترین دشمنان تو نفس است
اندر میان دو پهلوی تو پس چون معرفت آن بحاصل آید دانند که آنرا بریاضت بدست توان آورد اما اصل و ماهیت وی فانی نگردد و چون
شناخته شد و درست شد طالب را اگر مالک باشد باک نبود از ابقای وی اندر وی لان النفس کالکلب و امساک الکلب بعد التعلیم مباح پس مجاهده
نفس فنای اوصاف نفس را بود نه فنای عین وی را و مشایخ را اندر این معنی سخن بسیار است اما از خوف تطویل کتاب را بدین مقدار
کفایت کردیم اکنون سخن اندر حقیقت هوا و ترک شهوت گوییم ان شاء الله عزوجل و بالله التوفیق **الکلام فی حقیقة الهوی**
بدان اعزک الله که هوا عبارت است از صفات نفس به تزدیک گروهی و به نزدیک گروهی دیگر عبارت است از ارادت طبع که متصرف
و مدبر نفس است چنانکه عقل از آن روح و هر روحی را که اندر بنیت خود از عقل قوتی نباشد ناقص بود و هر نفسی را که از هوا قوتی نباشد
ناقص پس نقص روح نقص قربت بود و نقص نفس عین قربت بود و پیوسته هر بنده را دعوتی باشد از عقل و یکی از هوا الا آنکه متابع
دعوت عقل باشد بایمان رسد و آنکه متابع دعوت هوا بود بضلالت و کفر رسد پس هوا حجاب واصلان است و دواعیست کار مریدان
و محل اعراض طالبان و مامور است بنده بخلاف آن و منهی از ارتکاب آن لان من رکبها هلک و من خالفها ملک چنانکه خدای عزوجل
گفت و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی و رسول گفت صلعم اخوف ما اخاف علی امتی اتباع الهوی و طول الامل و از
ابن عباس آمده اندر تفسیر قول خدای عزوجل افرأیت من اتخذ الهه هواه ای الهوی الها معبودا و یل بر آنکه معبود او هوای او
است و همه همت وی روز و شب طلب رضای هوای اوست و هواها جمله بر دو قسم اند یکی هوای لذت و شهوت و دیگر هوای جاه خلق
و ریاست آنکه متابع هوای لذتی باشد اندر خرابات بود و خلق از فتنه وی ایمن باشند اما آنکه متابع هوای جاه و ریاست
باشد اندر صوامع و دیرها باشد فتنه خلق باشد که خود از راه شده باشد و خلق را نیز بضلالت برد فنعوذ بالله من
متابعة الهوی پس آنرا که کل حرکت هوا باشد و متابعت آن وی را رضا باشد دور باشد از حق اگر چه با ملک

له مدار چاه ... ۱۲ منه
هر که متابعت کرد او را هلاک شد و هر که مخالفت کرد او را پادشاه شد ۱۲
اما کسیکه ترسید از ایستادن بحضور پروردگار خود و باز داشته شد نفس را از شهوت ۱۲ غ
بسیار ترسانیده ام متابعت کردن هوا و دراز امیدی

و باید تا آنرا که از هوا بر تنش بود و از متابعت آن گریزش نزدیک باشد بحق اگرچه اندر کنشت باشد ابراهیم خواص گوید
وقتی شنیدم که اندر روم راهبی است هفتاد سال است تا در دیر نشسته بحکم رهبانیه گفتم ای عجبا شرط رهبانیت چهل سال بود
و این مرد بچه مشرب هفتاد سال بدان مقام رسیده است قصد وی کردم چون نزدیک وی رسیدم دریچه باز کرد و مرا گفت یا ابراهیم دانستم
که بچه کار آمدی من اینجا نه برهبانی نشسته‌ام اندرین هفتاد سال که من سگی دارم با هوا شوریده اندر دیر نشسته‌ام تا سگبانی
وی میکنم و شر وی از خلق باز میدارم و الا من نه آنم که تو پنداشتی چون این سخن از وی بشنیدم گفتم بار خدایا قادری که اندر عین ضلالت
بنده را طریق صواب دهی و راه راست کرامت کنی مرا گفت یا ابراهیم چند مردمان طلبی برو خود را طلب کن چون یافتی پاسبان
خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیت پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و جمله شیطان را
اندر دل و باطن بنده مجال نباشد تا وی را هوای معصیتی پدیدار نیاید و چون پاره از هوا پدیدار آید آنگاه شیطان آنرا
بگیرد و می آراید و بر دل او جلوه میکند و این معنی را وسوسه خوانند پس ابتدا از هوا بوده باشد و البادی اظلم و این معنی جواب حق است
عز و جل که گفت مر ابلیس را آنگاه که بگفت که من جمله آدمیان را از راه ببرم ان عبادی لیس لک علیهم سلطان ترا بر بندگان
من هیچ سلطانی نیست پس شیطان بر حقیقت نفس و هوای بنده باشد و از آن بود که پیغمبر صلعم گفت ما من احد الا وقد
غلبه شیطانه الا عمر فانه غلب شیطانه پس هیچکس نیست که نه شیطانش وی را غلبه کرده است یعنی هوا بر ایشان غلبه کرده است الا عمر
که وی هوای خود را غلبه کرد پس هوا ترکیب طینت آدم و سیحان جان فرزندان ویست که پیغمبر گفت صلعم الهوی والشهوة
معجونان بطینة ابن آدم ترک هوا بنده را امیر کند و ارتکاب آن امیر را اسیر یوسف علیه السلام ترک هوا گفت امیر بود اسیر گشت تا
و از جنید رحمه الله پرسیدند که ما الوصل قال ترک ارتکاب الهوی آنکه خواهد که بوصلت حق کرم شود گو هوا را تن را خلاف کن
که بنده بهیچ عبادت بحق تقرب نکند بزرگتر از آنکه مر هوا را خلاف کند از آنچه کوه بناخن کندن آدمی را آسان تر از آن بود که
هوا را خلاف کردن اندر حکایات یافتم از ذوالنون مصری که گفت یکی را دیدم که اندر هوا می پرید گفتم این درجه بچه یافتی
گفت قدم بر هوا نهادم تا در هوا شدم و از محمد بن الفضل البلخی می آید که عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانه وی شود
زیارت کند چرا قدم بر هوا ننهد تا بدو رسد و با وی دیدار کند اما ظاهرترین صفتی مر نفس را شهوتست و شهوت
صفتیست پراگنده در اجزای آدمی و حمله حواس را کارها وی اند و بنده بحفظ جمله مکلفست و از فعل هر یک
مسئول شهوت چشم دیدن و آن گوش شنیدن و آن بینی بوییدن و آن زبان گفتن و آن کام چشیدن و آن
جسد لمس و بسودن و آن دل اندیشیدن پس باید تا طالب حق حاکم خود باشد و روز و شب روزگار
خود اندر آن گذارد تا این دواعی هوا که اندر حواس پیدا آید از خود منقطع گرداند

تعالی اندر جوار ما و بر امداد آن صنعت گرداند که ارادت از باطن وی مدفوع گردد هر آنکه به سحر شهوت مبتلا گردد
از محل معانی محجوب شود و بس بنده اگر بتکلف این را از خود دفع کند سخن وی دراز گردد و وجود خناس آن متواتر شود و طریق این
تسلیم است تا مراد حاصل گردد از ابوعلی سیاه مروزی رحمه الله حکایت کنند که گفت من یکبار به [illegible] رفته بودم و بر متابعت سنت
استره را بر آلت کار می‌کردم با خود گفتم ای ابوعلی این عضو را که منبع شهوت است و ترا چندین آفت مبتلا دارد از خود جدا کن تا از آن
شهوت باز رهی به سترم ندا کردند که یا ابا علی اندر ملک ما تصرف می‌کنی مگر تعبیه ما در عضوی از دیگر عضو اولی‌تر است به عزت
ما که اگر آنرا از خود جدا کنی ما در هر موی از آن تو صد چندان شهوت بنهیم که اندر آن محل و اندرین معنی گوید شعر منعتنی الا الحسان
دع جسمانک ✤ اترک یحشوا ما ذنبی انک ✤ بنده را در جز آن بنیت هیچ تصرف نیست اما اندر تبدیل صفت به توفیق حق
و تسلیم امر و تبرّا از حول و قوت خویش است و بحقیقت چون تسلیم آمد عصمت آمد و عصمت حق بنده به حفظ و فنا آفت نزدیکتر بود
که به مجاهده لان نفی الذباب بالمکنة میسر و نفیها بالمذبة پس حفظ حق زایل کننده جملگی آفتها است و بر دارنده همگی علتها
و هیچ صفت مر بنده را ملکی نیست و بجز آنچه وی فرموده است اندر ملک و تصرف نه و تا تقدیر عصمت حق نه
باشد به جهد بنده از هیچ چیز باز نتوان بود که جد بجد جد باشد که چون از حق به بنده جد نباشد جد وی سود ندارد و قوت
طاعت بجد ساقط شود و جمله جدها اندر دو جایگاه صورت بندد یا جهد کند تا تقدیر حق را بگرداند از خود یا خود ز جلا تقدیر
چیزی از خود را گست و این هر دو روا نباشد که تقدیر بجهد متغیر نشود و هیچ کار بی تقدیر نیست و بی آید که شبلی رح بیمار شد
طبیب نزدیک وی آمد گفت پرهیز کن گفت از چه پرهیز کنم از چیزی که روزی من است یا از آنچه روزی من نیست اگر پرهیز از روزی
باید کرد نتوان و اگر از [illegible] خود آن بمن نخواهند لان الشاهد لا تجاهد و در این مسئله با حتیاط جای دیگر بیارم ان شاء الله تعالی
واما الحکیمیة تولی حکیمیان بابی عبدالله محمد بن علی الحکیم الترمذی کنند رح و وی یکی از ائمه وقت بود اندر جمله علوم ظاهری و باطنی
و ویرا تصانیف بسیار است و قاعده سخن و طریقتش بر ولایت بود و عبارت از حقیقت آن کردی و از درجات اولیا و مراعات ترتیب
آن و ابتدای این معاملت بحریست بیکرانه با عجوبه بسیار و تمامی کشف مذهب وی آنست که بدانی که خداوند تعالی را اولیا است که ایشانرا از خلق
برگزیده است و همت شانرا از متعلقات بریده و از دواعی نفس و هواستان وا خریده و هر کسی را
بر درجتی قیام داده و درین معنی بر ایشان کشاده و اندرین سخن دراز است و چند
اصل اندر این شرح و هم بیداد تا معلوم گردد اکنون من بر سبیل اختصار تحقیق این
ظاهر کنم و بابی وا اوصاف و سخن مردمانرا اندر آن بیارم ان شاء الله عز و جل —

الکلام فی اثبات الولایة بدانکه قاعده و بنای طریقت

طریقت تصوف و معرفت جمله بر ولایت و اثبات آنست و جمله مشایخ رضی الله عنهم اندر حکم اثبات این موافق اند اما هر کسی بعبارتی
دیگرگون اینها ظاهر کرده اند و محمد بن علی حکیم را ... است باطلاق این عبارت بر حقیقت طریقت اما الولایة بفتح الواو نصرت بود اندر
لغت و ولایت بکسر امارت بود و نیز هر دو مصدر ولیت باشد چون چنین بود تا دو لغت بود چون الدلالة و الدلالة
و نیز ولایت بمعنی ربوبیت بود از آنست که خدای عز و جل گفت هنالک الولایة لله الحق که کفار تولی بدو کنند و بدو
گروند و از معبودان خود تبرا کنند و نیز ولایت بمعنی محبت بود اما ولی روا باشد که فعیل بود بمعنی مفعول چنانکه خدای عز و جل
گفت و هو یتولی الصالحین که خداوند تعالی بنده را بخود و افعال و اوصاف وی نگذارد و اندر کنف حفظ خودش بدارد و روا باشد
که فعیل باشد بمعنی مبالغه اندر فاعل که بنده تولی طاعت وی کند و رعایت حقوق وی را مداومت کند و از غیر وی اعراض کند
این یکی مرید باشد و آن دیگر مراد و این جمله معانی از حق به بنده و از بنده بحق روا باشد از آنچه روا باشد که وی تعالی
دوستان خود را باشد از آنچه وعده کرد خداوند تعالی مر دوستان خود را از اصحاب پیغمبر صلعم بنصرت و گفت الا ان نصر الله قریب
و نیز گفت و ان الکافرین لا مولی لهم ای لا ناصر لهم چون کفار را ناصر نبود لا محاله مومنان را ناصر بود که نصرشان کند و مولی
ایشان را اندر استدلال آیات و بیان معانی بر دلهای ایشان و کشف براهین و اسرار ایشان و نصرت کند مر ایشان را
بر مخالفت نفس و شیطان و متابعت امر خود و نیز روا باشد که بدوستی مخصوص گرداند شان و از محل عداوت نگه دارد
یحبهم و یحبونه تا ایشان وی را دوست دارند و روی از خلق برتابند تا هم وی ولی ایشان باشد و هم ایشان اولیای وی و روا
که یکی را ولایتی دهد باقامت کردن بر طاعت وی و اندر حفظ عصمت نگه دارد تا وی بر طاعت وی اقامت کند
و از مخالفت وی پرهیزد و شیطان از حس وی بگریزد و روا باشد که یکی را ولایتی دهد تا حلش اندر ملک حل بود و عقد
عقد و دعوتش مستجاب و انفاسش مقبول چنانکه پیغمبر گفت صلعم رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یوبه له لو اقسم علی الله لابره
و معروفست که اندر خلافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه رود نیل بر عادت خود بایستاد از آنچه اندر جاهلیت هر سال کنیزکی
آراسته در وی انداختندی تا روان شدی عمر رضی الله عنه بر کاغذ پاره نوشت که ای آب اگر بخود استاده روا نباشد و اگر بفرمان
خدا استاده عمر میگوید که برو چون رقعه اندر آب انداختند آب برفت و این امارت به حقیقت بود و پس مراد من اندر این معانی
ولایت و اثبات آن نسبت تا بدانی که اسم ولی مر آنکس را روا بود که این معانی مذکور اندر وی موجود باشد چنانکه
و یا حال نبود که گفتم نه قال و پیش از من مشایخ اندرین کتب ساخته اند و از عزیزی نادر و نیست گشت کنون من عبارت
آن پیر بزرگ را که صاحب مذهب است جمال و هم چنانچه اعتقاد من بیان کنم بهتر است تا ترا فواید بسیار حاصل شود

فصل

و دیگر ازو آنرا که سعادت خواندن این کتاب باشد از طلاب این طریقت ان شاء الله عز و جل

بدان که این لفظ معتاد است میان خلق و کتاب و سنت بدین ناطق است چنانکه خداوند گفت عز و جل الا ان
اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و نیز گفت اولیاؤکم فی الحیوة الدنیا و الآخرة و جای دیگر گفت الله ولی الذین آمنوا و پیغمبر
گفت صلعم ان من عباد الله لعبادا یغبطهم الانبیاء و الشهداء قیل من هم یا رسول الله صفهم لنا لعلنا نحبهم قال قوم تحابوا
بروح الله من غیر اموال ولا اکتساب وجوههم نور علی منابر من نور لا یخافون اذا خاف الناس ولا یحزنون اذا حزن الناس ثم
قرأ الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و نیز پیغمبر گفت صلعم که خدای گفت عز و جل من آذی لی ولیا فقد استحل
محاربتی و مراد ازین آنست تا بدانی که خداوند تعالی را اولیاست که ایشان را بدوستی و ولایت مخصوص گردانیده
و والیان ملک وی اند که برگزیده است شان و نشانهٔ اظهار فعل وی گردانیده است و بانواع کرامات مخصوص کرده و آفات
طبیعی ازیشان پاک گردانیده و از متابعت نفس شان رهانیده تا همتشان جز بدوی نیست و انس شان جز با وی
نه پیش از ما بوده اند و بقرون ماضیه و اکنون هستند و از پس این تا یوم القیامة هم خواهند بود
زانچه خداوند تعالی مر این امت را شرف داده است بر جملهٔ امم و ضمان کرده که من شریعت محمد را نگهدارم چون براهین خبری
و حجج عقلی امروز موجود است اندر میان علما باید تا برهان عینی نیز موجود باشد اندر میان اولیا و خواص خداوند و این
خلاف ما را با دو گروه باشد یکی معتزله و دیگر عامهٔ حشویان معتزله که تخصیص یکی را بر یکی انکار کنند از گروندگان
و نفی تخصیص ولی نفی تخصیص نبی باشد و این کفر باشد و عامهٔ حشویان تخصیص روا دارند اما گویند که بوده اند امروز نمانده اند
و انکار ماضی و مستقبل هر دو یکی بود زانچه طرفی از انکار اولیتر نباشد از طرفی دیگر پس خداوند تعالی برهان نبوی را
امروز باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق و حجت صدق محمد صلی الله علیه
و سلم ظاهر می باشد و مر ایشان را والیان عالم گردانیده تا مجرد مر حدیث وی را گشته اند و راه متابعت نفس را
اندر نوشته تا از آسمان باران به برکات اقدام ایشان آید و از زمین نبات بصفای احوال ایشان روید و بر کافران مسلمانان
نصرت بهمت ایشان یابند و ازیشان چهار هزار اند که مکتومانند و مر یکدیگر را نشناسند و جمال حال خود ندانند و اندر کل احوال
از خود و از خلق مستور باشند و اخبار برین ناطق است و سخن اولیا برین گواه و مرا خود اندرین معنی بحمد الله عیانی گشته است
و اما آنچه اهل حل و عقدند و سرهنگان درگاه حق سیصد اند که ایشان را اخیار خوانند و چهل دیگر که مر ایشان را ابرار
خوانند و هفت دیگر که مر ایشان را ابدال خوانند و چهار دیگر که مر ایشان را اوتاد خوانند و سه دیگر که مر ایشان را
نقیب خوانند و یکی که ورا قطب خوانند و غوث نیز خوانند و اینجمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور باذن
یکدیگر محتاج باشند و برین اخبار مروی ناطق است و اهل سنت بر صحت این مجتمع اند و مراد اندرین موضع شرح

و بسط این نیست اینجا تمام اعتراض کنند از آنچه گفتم که ایشان بر کلیه گر را جماعتی اند از ایشان که گویند
پس باید که بعاقبت خود ایمن باشند و این محالست که معرفت ولایت مر ایشان را اقتضا کند چون روا باشد که مومن بایمان خود
عارف بود و ایمن نباشد روا باشد که ولی بولایت خود عارف باشد و ایمن نباشد اما روا باشد که بر وجه کرامت
حق تعالی ولی را از عاقبت او عارف گرداند اندر صحت حال وی و حفظ وی از مخالفت و اینجا مشایخ را
خلافست و من علت خلاف پیدا کردم بر چهار هزار مکتوم است معرفت ولی مر خود را بولایت روا دارند
و آنکه ازین گروه دیگر اند روا ندارند و بسیاری از فقها نیز موافق آن گروه اند و بسیاری موافق این گروه
و از متکلمان استاد ابو اسحق اسفراینی و جماعتی از متقدمان انکر شناسد ولی مر خود را که ولیست
گوییم مر آن گروه را که اندر معرفت ولی مر خود را چه آفتست گویند که معجب گردد چون بداند که ولیست گوییم شرط
ولایت حفظ حق بود و آنکه از آفت محفوظ بود این بر وی روا نباشد و این سخن عامیانه است که کسی با
وی بروی کرامات ناقض عادات میگذرد و نداند که حق ولی است یا این کرامات است و گروهی از عوام این
این گروه را تقلید کرده اند و بعضی آن گروه را و حدیث ایشان معتبر نیست اما معتزله کلیت تخصیص کرامات را
منکر شوند و حقیقت ولایت کرامت و تخصیص بود و گویند همه مسلمانان اولیای خدااند چون مطیع باشند و هر که با حکام
ایمان قیام کرد و صفات و رویت را منکر شد و مومن را مخلد روا داشت [illegible]
رسل و نزول کتب مقر آمد ولی بود و به نزدیک مسلمانان اینچنین ولی بود اما شیطان بود گویند که اگر ولایت را
واجب گردی بایستی تا همه مومنان را کرامت بودی که اندر ایمان مشترک اند چون اندر اصل مشترک باشند باید
اندر فروع نیز مشترک باشند و نگاه گویند که روا باشد که مومن و کافر را کرامت باشد و آن چون گرسنگی باشد اندر
سفری کی بیرنا سلی پدید آید و یا ماندگی تا کسی او را برستور برنشاند و مانند این و گویند که اگر روا بودی
که کسی مسافتی بیک شب قطع کردی بایستی تا پیغمبر را بودی چون [illegible] قصد مکه کرد خداوند گفت عز و جل و تحمل اثقالکم الی
بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس گوییم قول شما باطل است بدانچه خدای گفت عز و جل سبحان الذی اسری
بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی اما منفصل نبودن از اجماع صحابه بر رفتن بکه آن بود که کرامات خاص
نه عام و اگر ایشان جمله با کرامات بکه رفتندی عام گشتی و ایمان بسبب ضروری شدی و کل احکام ایمان بغیب مرتفع شدی
بر خاستی زانچه ایمان اندر محل عموم است اندر مطیع و عاصی اند و ولایت اندر محل خصوص است پس خدای تعالی آنچه
حکم آن در محل عموم نهاد بمعاینه پیغمبر را صلعم بر موافقت ایشان بحمل اثقال فرمود آنچه حکم آن در محل خصوص نهاد بگشت

هر چیزی را ازمکه بحضیرة القدس رسانیدند و از آنجا بباب قوسین برد تا دعا بپای عالم برد و نشود ند و چون باز آمد
هنوز بسیاری از شب مانده بود و جمله حکم ایمان خلق بود و حق بود و نفی تخصیص کابر عیان بود چنانکه پروردگار
ملک را باشد حاجب دستوریان و وزیر بود هر چند که در حکم چاکری یکسان باشند با بعضی را خاص تر است
پس هر چند که اندر حقیقت ایمان یکسان باشند مومنان اما یکی عاصی بود و دیگر مطیع و یکی عالم بود و دیگر جاهل پس سخت
که انکار تخصیص احکام کل جاهلی بود **فصل** و مشایخ ما هر یک اندر تحقیق عبارت ولایت رموز لطیف است آنچه ممکن گردد
از مختارات رموز شان بیارم تا فائده تمام تر شود انشاء الله و جل ابو علی جرجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی فی حاله
والباقی فی مشاهدة الحق لم یکن له عن نفسه اخبار ولا مع غیر الله قرار ای آن بود که فانی بود از حال خود و باقی
بمشاهده حق ممکن نگردد مر او را که از خود خبر دهد و یا خبر بجز او ندیارامد زیرا که خبر بنده از حال خود باشد چون
احوال فانی شد وی را از خود خبر دادن درست نیاید و با غیر حق آرام نیاید که از حال خود او را غیر دهد آنچه
خبر دادن غیر را از حال حبیب کشف سر حبیب باشد و کشف سر حبیب بغیر حبیب محال باشد و نیز چون اندر مشاهدت باشد
و در مشاهدت رویت غیر محال باشد و چون رویت غیر نباشد قرار با خلق چگونه ممکن شود و جنید گفت رضی الله عنه الولی
ان لا یکون له خوف لان الخوف ترقب مکروه یحل فی المستقبل وانتظار محبوب یفوت فی المستانف والولی ابن وقته لیس له وقت
مستقبل فیخاف فیها وکما لا خوف له لا رجاء له لان الرجاء انتظار محبوب یحصل او مکروه یکشف وذلک فی الثانی
من الوقت وکذلک لا حزن له لان الحزن من خشونة الوقت ومن کان فی ضیاء الرضا وروضة الموافقة فانی
یکون له حزن قال الله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و مراد ازین قول آنست که گفت ولی را ترس نباشد
از آنچه ترس از آن بود که چیزی باشد که از آمدن آن بر دل کراهتی بود و یا بر تن بلائی و یا بر محبوبی می ترسد که از وی
فوت شود که اندر حال ولی نیست و ولی مر وقت را بود او را خوف نباشد که از آن بترسد و چنانکه او را خوف نبود رجا هم نباشد از آنچه
رجا امید محبوبی باشد که بدو رسد اندر ثانی حال و یا مکروهی از وی دفع شود و اندوه نباشد وی را از آنچه اندوه
از کدورت وقت بود و پس آنکه اندر حظیرهٔ رضا بود و روضهٔ موافقت اندوه او را از کجا باشد عوام را چنین صورت بندد
که اندرین قول چون خوف و رجا نباشد و حزن نه بجای آن امن باشد و هم امن نباشد که امن از نادیدن غیب بود و اعراض
کردن از وقت و این صفت آنان باشد که رویت بشریت شان نباشد و آرام صفت نه و خوف و رجا و امن و حزن حظ
نفس باشد که فنا گردد و چون آن طبع شد رضا بنده را صفت گشت و چون رضا آمد احوال مستقیم شد اندر دیگر
احوال اندر احوال اعراض پدید آمد آنگاه ولایت بر دل کشف گشت و معنی آن بر سر ظاهر شد و ابو عثمان حیری گوید رحمه الله

الولی قد یکون مشهوراً و لا یکون مفتوناً ولی مشهور باشد میان خلق اما مفتون نباشد و دیگری گوید قد یکون مستوراً فلما
یکون مشهوراً ولی مستور باشد و مشهور نباشد این که احتراز کرد از شهرت کی ولی بدان بود که اندر شهرت وی فتنه باشد
پس بو عثمان گفت روا بود که وی مشهور باشد اما شهرت وی بی فتنه باشد زانچه فتنه اندر کذب بود چون ولی اندر ولایت خود
حاذق بود بر کاذب اسم ولایت واقع نشود و اظهار کرامت بر دست وی محال گردد باید تا فتنه از روزگار وی ساقط
بود و این دو قول بدان اختلاف باز گردد تا ولی خود را نشناسد که ولی است که اگر بشناسد مشهور بود و اگر نشناسد مفتون
و شرح این لایق تطویل دارد و اندر حکایات است که ابراهیم ادهم رح مردی را گفت خواهی تا تو ولی باشی از اولیای خدا گفت بلی
می خواهم گفت لا ترغب فی شیء من الدنیا والآخرة و فرغ نفسک لله و اقبل بوجهک علیه بدنیا و عقبی رغبت مکن که
رغبت کردن بدنیا اعراض کردن بود از مولی بچیزی باقی چون اعراض بچیزی فانی بود و فانی فنا شود اعراض
نیست گردد و چون اعراض به چیزی باقی بود بر بقا فنا روا نباشد پس اعراض وی هم روا نباشد و گفت فارغ کن
مر خود را از برای دوستی خداوند و دنیا و عقبی را در دل خود راه مده و روی دل بحق آر و چون این اوصاف اندر
تو موجود باشد ولی باشی و از ابویزید بسطامی رح پرسیدند که ولی که باشد گفت الولی هو الصابر تحت الامر والنهی
ولی آن بود که اندر تحت امر و نهی خداوند صبر کند زانچه هر کرا دوستی حق در دل او زیاده تر امر وی بر دلش معظم تر و از نهی
اتش دورتر و از ابویزید رح حکایت کنند که گفت وقتی مرا گفتند که در فلان شهر ولی است از اولیای خدای عز و جل
برخاستم و قصد زیارت وی کردم چون بمسجد وی رسیدم وی از خانه بیرون آمد و اندر مسجد خیو از دهان بیفگند من از آنجا
بازگشتم و بر وی سلام ناگفته گفتم ولی باید که شریعت بر خود نگهدارد تا حق تعالی حال وی نگهدارد اگر این مرد ولی بودی
از دهن بر زمین مسجد نیفگندی و حفظ حرمت را و یا حق ازو نگاه داشتی صحت کرامت را آن شب پیغمبر را عم بخواب دیدم
کو مرا گفت یا بایزید برکات این چه کردی در تو رسید دیگر روز بدین درجه رسیدم که تمامی ببینید و شنیدیم یکی نزدیک
شیخ ابو سعید اندر آمد و نخست پای چپ اندر مسجد نهاد گفت او را باز گردانید که هر که اندر خانه دوست در ندانند آمد
مارا نشاید و گروهی از ملاحده لعنهم الله تعلق بدین طریق خطیر کردند و گفتند که خدمت چندان باید کرد که بنده ولی
شود چون ولی شد خدمت برخاست و این ضلالت است و هیچ مقام معلوم نیست اندر راه حق که هیچ رکنی از ارکان
خدمت بر خیزد و بجایگاه شرح این تمامی گویم ان شاء الله عز و جل **الکلام فی اثبات الکرامة**
بدانکه ظهور کرامت جایز است بر ولی اندر حال صحت تکلیف بر وی و فریقین از اهل سنت جماعت برین متفق
و اندر عقل نیز مستحیل نیست زانچه این نوع مقدور خداوندست و اظهار آن منافی هیچ اصل نیست از اصول

شرع وارادهٔ جنس آن این را دوام گسسته نیست و کرامت علامت صدق ولی بود و ظهور آن بر کاذب روا نباشد بجز
علامت کذب دعوی وی و آن فعلی بود ناقض عادت اندر حال بقای تکلیف و آنکه به تعریف حق بر وجه استدلال صدق از
کذب جدا کند وی نیز ولی باشد و گروهی از اهل سنت گویند که کرامت درست است اما نه تا حد معجزه چون استجابت دعوت و حصول مراد
از آن آنچه بدین ماند که عادات نقض نکند گوییم شما را از ظهور فعل ناقض عادت بر دست ولی صادق اندر زمان تکلیف چه صورت
می بندد از فساد اگر می گویید که این نوع مقدور خداوند تعالی نیست این ضلالت است و اگر می گویید که نوع مقدور هست اما
اظهار آن بر دست ولی صادق ابطال نبوت بود و نفی تخصیص انبیا این هم محال است زانچه ولی مخصوص است بکرامات و نبی بمعجزات
والمعجزة لم یکن معجزة لعینها انما کانت معجزة لحصولها من شرطها اقتران دعوی النبوة بها فالمعجزات تختص للانبیاء والکرامات
تکون للاولیاء چون ولی ولی باشد و نبی نبی اندر میان ایشان هیچ شبه نباشد تا از این احتراز باید کرد که شرف و علو درجت
و صفای عصمت انبیا نه بمجرد معجزه یا کرامت و یا باظهار بر ایشان فعل ناقض عادت و باتفاق همه مر انبیا را جمله معجزات است
ناقض عادت و اندر اصل اعجاز جمله متساوی اند اما اندر درجات تفضیل یکی را بر یکی فضل است و چون روا باشد تسویهٔ افعال
ناقض عادات و مر ایشان را بر یکدیگر فضل بود چرا روا نباشد که این را نیز کرامت بود و فعلی ناقض عادت و انبیا از او فاضلتر
باشند و چون آنجا فعل ناقض عادت علت تفضیل و تخصیص ایشان نگردد با یکدیگر اینجا نیز فعل ناقض عادت علت تخصیص
ولی نگردد بر نبی یعنی همسان نگردد با ایشان و آنکه این دلیل را معلوم کند از عقلا این شبهه از دلش برخیزد و اگر کسی را صورت
چنین بندد که اگر ولی را کرامت ناقض عادت بود و دعوی نبوت کند این محال باشد زانچه شرط ولایت صدق قول باشد
و دعوی بخلاف معنی کذب باشد و کاذب ولی نباشد و اگر ولی دعوت نبوت کند آن قدح باشد اندر معجزه و این کفر بود و کرامت
جز مومن مطیع را نباشد و کذب معصیت بود نه طاعت و چون چنین باشد که کرامت ولی موافق اثبات حجت نبی باشد و هیچ
شبهه نیفتد میان کرامت و معجزه زیرا که پیغمبر اثبات معجزه نبوت خود اثبات می کند و ولی بکرامت هم نبوت وی اثبات می کند و هم ولایت
خود پس این صادق اندر ولایت همان گوید که آن صادق اندر نبوت و کرامت ولی عین اعجاز نبی باشد و مومن چون کرامت
ولی را ببیند یقین باشد بر صدق نبی نه شبهت اندر وی زانچه دعوی ایشان متضاد نیفتد تا یکی مر یکی را نفی کند که دعوی یکی عین
برهان دعوی دیگر است چنانکه اندر شریعت چون گروهی از ورثه اندر دعوی متفق باشند چون حجت یکی ثابت شود حجت یکی
حجت دیگران باشد بحکم اتفاق شان بر دعوی و چون دعوی متضاد بود آنگاه حجت یکی حجت دیگران نباید پس چون نبی مدعی
بود بصحت نبوت بدلالت معجزه و ولی مر او را مصدق بود اندر دعوی وی و اثبات شبهت اندرین محال باشد الکلام فی
الفرق بین المعجزة والکرامة چون درست شد که بر دست کاذب معجزه و کرامات محال بود لامحاله فرقی ظاهرتر باید تا

اندر کذب وی شک نباشد و ظهور آن فعل بر کذب وی ناطق بود و آنچنان بود که فرعون چهار صد سال عمر یافت
که او را اندران میان هیچ بیماری نبود و هست و آب از پس او ببالا بر شد چون بایستاد آب بایستاد و چون برفتی آب
برفتی اما برین جمله بنزد دعوی وی عاقلان را شبهت نیفتاد که وی دعوی خدایی کرد و مضطرند عقلا که خدای تعالی مجسم و
مرکب نیست اگر چنین افعال بسیار دیگر برو پدید آمده آمدی عاقل را بر کذب دعوی وی شک نبودی و آنچه از شداد
صاحب ارم و از نمرود روایت آرند از این جنس همه برین قیاس کن و مانند این مخبر صادق ما را خبر داده است که اندر آخر زمان
دجال بخواهد آمد و دعوی خدایی کند و دو کوه یکی بر راست و دیگری بر چپ وی میرود و این که بر راست بود بر جایگاه
باشد و این که بر چپ بود بجای عقوبت و عذاب و خلق را بخود دعوت کند و آنکه بدو نگرد او را عقوبت کند و خداوند
بسبب ضلالت وی خلق را میمیراند و زنده میگرداند و اندر عالم او را مطلق گشته نهیه باشد اگر بیجای آن صد چندان
از افعال ناقض عادات ازوی پدید آید عاقل را اندر آن هیچ شبهت نیفتد که عاقل را بالضرورت معلوم بود که
خدای بر خر ننشیند و متغیر و متلون و مکون نباشد و این معنی را حکم استدراج باشد و نیز روا باشد که بر دست مدعی رسالت
که کاذب بود فعلی پدید آید ناقض عادت که آن دلیل کذب وی بود چنانکه بر دست صادق علامت صدق وی
بود اما روا نباشد که فعلی پدید آید که اندر آن کسی را شبهتی افتد و چون اثبات شبهت جایز باشد صادق
را از کاذب باز نتوان شناخت و آنگاه طالب نداند که کرا تصدیق باید کرد و کرا تکذیب و آنگاه حکم نبوت بکلیت
باطل شود و روا باشد که بر دست مدعی ولایت چیزی از جنس کرامت پدید آید که وی اندر دین درست باشد
اگر چه معاملتش خوب نباشد از آنچه وی مر آن صدق رسول را اثبات میکند و فضل حق ظاهر میکند بر خود نه نسبت
آن فعل بحول و قوت خود میکند و آنکه اندر اصل ایمان راست گوی بود بی برهان اندر همه احوال اعتقاد
اندر ولایت راست گوئی بود به برهان از آنچه چون اعتقاد وی اندر کل احوال به وصف اعتقاد
ولی باشد اگرچه اعمالش موافق اعتقادش نباشد دعوی ولایت از وی با ترک معاملت منافات
نکند چنانکه دعوی ایمان و تحقیق کرامت و ولایت از مواهب حق است نه از مکاسب بنده پس
کسب مر حقیقت هدایت را علت نگردد و پیش ازین گفته ام که اولیا معصوم نباشند که عصمت
شرط نبوت است اما محفوظ باشند از آفتی که وجود آن نفی ولایت اقتضا کند و نفی ولایت
از بعد وجود آن اندر چیزی بسته است که نفی ایمان است و آن ردت بود نه معصیت و این
مذهب محمد بن علی حکیم ترمذی است و از آن جنید و ابوالحسن نوری و حارث محاسبی و جز

نقله صاحب تتمه صفحه ... عن زید بن اسلم عن ابیه ... [illegible] ... فقال ... رسول الله ... [illegible]

وجز ایشان بسیاری از اهل حقایق رضی الله عنهم اما اهل معاملات چون سهل بن عبدالله تستری
و ابوسلیمان دارانی و ابوحمدون قصار و جز ایشان اندر آنست که شرط ولایت بر مداومت طاعت است
چون کبیره بر دل ولی گذر کند وی از ولایت معزول شود و پیش از این گفتم که باجماع امت بنده بکبیره از
ایمان بیرون نیاید و ولایتی از ولایت دیگر اولیتر نیست و چون ولایت معرفت که اصل همه کرامتهاست به معصیت
زایل نشود و در این اختلاف اندر مشایخ دراز شده است و اینجا مراد من اثبات آن جمله نیست اما مهم ترین چیزها اندر
معرفت این باب آنست که بدانی بعلم الیقین که این کرامت بر ولی اندر چه حال ظاهر شود اندر حال صحو یا اندر
حال سکر و اندر غلبه یا تمکین و شرح صحو و سکر اندر مذهب بویزید بتمامی بیاورده ام و ابویزید و ذو النون مصری
و محمد بن خفیف و حسین بن منصور و یحیی بن معاذ رازی و جماعتی بر آنند که اظهار کرامت بر ولی بجز اندر حال سکر وی
نباشد و آنچه اندر حال صحو باشد آن معجزه انبیا بود و این فرق واضح است میان معجزه و کرامت اندر مذهب
ایشان که اظهار کرامات بر ولی اندر سکر وی باشد که وی مغلوب باشد و ویرا دعوت نبود و اظهار معجزه های
نبی اندر حال صحو وی باشد که وی تحدی کند و خلق را بمعارضه آن خواند و صاحب معجزه مخیر بود
میان دو طرف حکم یکی اظهار وی آنجا که خواهد عرض را و دیگر کتمان آن و باز اولیا را این نباشد
که ایشان گاهی کرامت بخواهند و نباشد و گاه بی آنکه بخواهند باشد زانچه ولی داعی نباشد تا حالش بقای
اوصاف منسوب باشد که وی مکتوم باشد و حالش بفنای صفت موصوف باشد پس یکی صاحب شرع
بود و دیگری صاحب سر پس باید تا کرامت جز در حال غیبت و دهشت ظاهر نگردد و جمله تصرف وی به
تصریف حق باشد و آنکه وقت وی این بود جمله نطقش تالیف حق بود و آنچه صحت صفت بشریت
یا لاهی را بود یا ساهی را یا مطلق الهی را پس انبیا لاهی و ساهی نباشند و بجز انبیا مطلق الهی نباشند
و اندر اینجا تردد وی و تلون بدون تحقیقی و تمکینی اولیا و تا باقامت حال بشریت با خود باشند محجوب باشند
چون مکاشف شوند مدهوش و متحیر شوند اندر حقیقت الطاف حق و اظهار کرامت بجز اندر حال کشف
درست نیاید که آن درجه قرب باشد و آن وقتی بود که حجر و ذهب به نزدیک ایشان یکسان شود و هیچ
حال این آدمی را بجز انبیا صفت نگردد و الا که اندر وی عاریت باشد و آن بجز حالت سکر نباشد
چنانکه حارثه یک روز از دنیا گسسته شد و اندر دنیا بعقبی مکاشف شد گفت عزفت نفسی عن الدنیا
فاستوت عندی حجرها و ذهبها و فضتها و مدرها روز دیگر دیدند ویرا از خرمابنی کار میکرد گفتند

معلوم و مبین شود بدانکه شرط معجزات اظهار است و از آن کرامت کتمان و ثمرهٔ معجزه بغیر باز گردد و کرامت خاص صاحب کرامت را
بود و نیز صاحب معجزه قطع کند که این عین اعجاز است و ولی قطع نتواند کرد که این کرامت است یا استدراج و نیز صاحب معجزه اندر
شرع تصرف کند و اندر ترتیب آن از نفی و اثبات بفرمان خدای عز و جل و صاحب کرامت را اندر آن بجز تسلیم و قبول
احکام روی نیست از آنچه بهیچ وجه کرامت ولی مر حکم شرع نبی را منافات نکند و اگر کسی گوید که چون گفتی که معجزه ناقض عادت است
و دلیل صدق نبی و چون جنس آن جز نبی را روا داری آن معتاد گردد و همین حجت ترا از اثبات معجزه باطل کند گوییم این امر
برخلاف صورت تست که مر ترا اعتقاد گشته است از آنکه اعجاز عادت خلق را ناقض است چون کرامت ولی همین معجزه نبی بود
و همان برهان نماید که معجزه نبی نمود و اعجاز مر اعجاز را نقض نکند ندیدی که چون خبیب را کفار بمکه بر دار کردند رسول علیه السلام
بمدینه بود اندر مسجد نشسته وی را همی دید و با صحابه می‌گفت آنچه با وی همی کردند خدای تعالی حجاب از چشم وی نیز برداشت تا وی نیز
پیغمبر را همی دید در وی سلام گفت خداوند تعالی سلام وی بگوش پیغمبر رسانید و جواب پیغمبر و بگوش وی رسانید و دعا کرد تا روی وی
بقبله گشت پس آنکه پیغمبر او را بدید از مدینه و وی بمکه بود فعلی بود ناقض عادت و معجزه بود و آنچه وی پیغمبر را بدید از مکه
و وی بمدینه بود فعلی بود ناقض عادت و کرامت وی بود از آنچه باتفاق رویت غایب ناقض عادت بود پس هیچ فرق
نبود میان غیبت زمان و غیبت مکان چه کرامت خبیب اندر حال غیبت مکان از پیغامبر و چه کرامت متاخران
اندر حال غیبت زمان از او و این فرق مبین است و برهان واضح مر استحالت معاضدت کرامت مر
اعجاز را از آنچه کرامت جز اندر حال تصدیق صاحب معجزه ثابت نشود و جز بر دست مومن مصدق
مطیع پیدا نیاید از آنچه کرامات امت معجزه پیغمبر است از آنچه شریعت وی باقی است باید تا حجت وی نیز باقی بود
پس اولیا گواهان اند بر صدق رسالت رسول و روا نباشد که بر دست بیگانه کرامتی ظاهر شود و اندر این معنی
حکایتی آورند از ابراهیم خواص رحمة الله و آن سخت اندر خور بود اینجا ابراهیم گفت من ببادیه فرو
رفتم بر تجرید بر حکم عادت خود چون لختی بشدم یکی از گوشه برخاست و از من صحبت خواست
اندر وی نگاه کردم از دیدن وی نفرتی بدل من باز آمد گفتم اینچه شاید بود مرا گفت
یا ابراهیم رنجه دل مشو که من یکی از نصاری ام و صابیان ایشان که از اقصی بلاد روم آمده ام
با امید صحبت تو گفتا چون بدانستم که بیگانه است دلم براسود و طریق صحبت گزاردن و حق این بر من
آسان تر گشت گفتم یا راهب النصاری با من طعام و شراب نیست ترسم که ترا اندرین
بادیه رنج رسد گفت یا ابراهیم چندین بانگ تو در عالم و تو هنوز اندوه طعام و شراب میخوری

گفت عجب داشتم از آن انبساط وی و صحبتش قبول کردم تجربه را تا اندر دعوی خود به چه جایست چون هفت شبانروز برفتیم
تشنگی ما را دریافت وی بایستاد و گفت یا ابراهیم چندین طبل تو در عالم میزنند بیار تا چه داری از گستاخیها برین درگاه
که مرا طاقت نماند از تشنگی گفت من سر بر زمین نهادم و گفتم بار خدایا مرا و پیش این بیگانه رسوا مگردان که او را اندر
عین بیگانگی بمن ظن نیکوست چه باشد که ظن کافری در حق من فانی گفت چون سر برآوردم طبقی دیدم دو قرص و دو کاسه
شربت آب بران نهاده آن بخوردیم و از آنجا برفتیم چون هفت روز دیگر برآمد با خود گفتم که من این ترسا را تجربه کنم تا دل
خود به بیند پیش از آنکه وی مرا بچیزی دیگر امتحان کند و چیزی از من معارضه کند گفتم یا راهب النصاری بیار که امروز نوبت تست
تا چه داری از ثمره مجاهدات وی سر بر زمین نهاد و چیزی گفت طبقی پدیدار آمد و چهار قرص و چهار کاسه شربت آب بر وی من از آن
سخت عجب داشتم و دلتنگ شدم و از روزگار خود نومید شدم و با خود گفتم که من ازین نخورم که این از برای کافری پدید آمده
است و معونت وی باشد من ازین نخورم با من گفت یا ابراهیم بخور گفتم نخورم گفتا به چه علت گفتم ز آنچه تو اهل نیستی و این جنس
حال تو نیست و من اندرین کار متعجبم اگر این را کرامت حمل کنم بر کافر کرامت روا نباشد و اگر گویم معونت است تو مدعی را
شبهت افتد با من گفت یا ابراهیم بخور و بشارت مر ترا بدو چیز یکی باسلام من اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد
ان محمدا عبده و رسوله و دیگر آنکه ترا به نزدیک حق تعالی خطری بزرگ است گفتم چرا گفت ما را ازین جنس هیچ چیز نباشد من
از شرم تو سر بر زمین نهادم و گفتم بار خدایا اگر دین محمد حق است و پسندیده تست مرا دو قرص و دو کاسه شربت آب ده
و اگر ابراهیم خواص ولی تست مرا دو کاسه شربت آب و دو قرص بده چون سر برآوردم این طبق حاضر کرده بودند
ابراهیم از آن بخورد و آن جوانمرد که راهب بود یکی از بزرگان شد و این عین اعجاز نبی باشد موصول بکرامت ولی و این
سخت نادر است که اندر غیبت نبی مر غیری را برهان نماید و اندر حضور ولی مر غیر وی را از کرامت وی نصیب بود و به حقیقت
منتهی ولایت را خبر مبتدی آن نشناسد زانچه آن راهب را از مکتومان بود چون سحره فرعون پس ابراهیم صدق معجزه
نبی اثبات کرد و آن دیگر هم صدق نبوت طلبید و هم عز ولایت خداوند تعالی بحسن عنایت مقصود وی حاصل کرد و این
فرقی ظاهر است میان کرامت و اعجاز و اندرین معنی سخن بسیار است و این کتاب بیش ازین تحمل نکند و اظهار کرامت
بر اولیا کرامتی دیگر بود و شرط این کتمان است نه اظهار به تکلف و شیخ من گفتی که اگر ولی ولایت ظاهر کند و بدان دعوی
کند مر صحت حالت را زیان ندارد اما تکلف وی باظهار آن رعونت باشد **الکلام فی اظهار جنس
المعجزة علی ید من یدعی الالهیة** اتفاق کردند مشایخ این طایفه و جمله اهل سنت و جماعت بر آنکه روا باشد که
فعلی ناقض عادت مانند معجزه و کرامت پیدا آید بدست کافری که سبب شبهت نباشد و آن منقطع باشد و کسی را

چه میکنی یا حارث گفت طلب قوتی میکنم که از آن چاره نیست پس آن ساعت چنان بود و این ساعت چنین پس
مقام صحو اولیا را درجهٔ عوام بود و مقام سکر ایشان درجهٔ انبیا هرگاه که بخود باز آیند خود را یکی از جملهٔ مردمان
دانند و چون از خود غایب شوند بحق راجع شوند سکرشان مهذب شود و مرتق را مهذب و کل عالم اندر حق ایشان
چون ذهب شوند و شبلی گوید رض ذهبا حیثما ذهبنا و درا حیثما درنا و فضة فی الفضاء و از استاد امام
ابوالقاسم القشیری شنیدم رح که وقتی از طایرانی پرسیدم از ابتدای حالش گفت وقتی مرا سنگی می بایست از
رود خانهٔ سرخس هر سنگ که بر میگرفتم جوهری میشد و باز می انداختم و این از آن بود که هر دو به نزدیک وی
یکسان بود لا بلکه جوهر هنوز خوارتر که ویرا ارادت آن بود و از آن سنگ بود از خواجه امام خزری
شنیدم بسرخس که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم از محلتها بطلب برگ توت از برای مایهٔ قز و بر درختی
شده کرم گاهی و شاخ آن میزدم شیخ ابوالفضل بن الحسین رض بدان کوی برگذشت و من بر درخت
بودم مرا ندید من هیچ شک نکردم که از خود غایب است و بدل با حق است بر حکم انبساط پس سر بر آورد و گفت
بار خدایا یک سال بیشتر است تا تو مرا دانگی نداده که موی سر باز کنم با دوستان چنین کنند گفت اندر حال
همه اوراق و اغصان و اصول درختان زرین در مر شدند آنگاه گفت عجب کاری همه تعریض با اعراض است
مر کشادن دل را با تو سخنی نتوان گفت و از شبلی می آید که چهار هزار دینار بجمله اندر دجله انداخت گفتند چه
میکنی گفت سنگ در اولیتر گفتند چرا بخلق ندهی گفت سبحان الله من بخدا چه حجت آرم که حجاب از دل خود
برگیرم و بر دل برادران مسلمان نهم شرط نباشد در دین که برادران مسلمان را بتر از خود خواهی و این جمله
حال سکر است و شرح این گفته ام اما مراد اثبات کرامات است و باز جنید و ابوالعباس سیاری و ابوبکر واسطی
و محمد بن علی که صاحب مذهب بوده اند بر آنند که کرامت اندر حال صحو و تمکین ظاهر شود بدون سکر زانچه اولیای خداوند تعالی
مدبر ملک اند و مشرفان بر ایشان اند و والیان آن عالم گردانیده است و حل و عقد آن بدیشان باز بسته و احکام
عالم را موصول بهمت ایشان گردانیده است پس باید تا صحیح ترین همه رایها رای ایشان باشد و مشفق ترین
همه دلها دل ایشان بود بر خلق خدای زانچه ایشان رسیدگان باشند و تلوین و سکر اندر ابتدای حال باشد و چون
بلوغ حاصل آید تلوین به تمکین بدل گردد آنگاه ولی بر حق باشد و کرامات وی صحیح بود و آنچه میان اهل این قصه
معروفست که اوتاد را باید تا هر شب بگرد همه عالم برآیند و اگر هیچ جا باشد که چشم ایشان بر آن نیفتاده باشد دیگر روز
خللی اندر آن محل پدیدار آید آنگاه بقطب آن نها کنند تا وی همت بر گمارد و خلل از عالم خدای تعالی به برکات وی

زایل کند و آنانکه گویند زر و کلوخ بنزدیک وی یکسان ست این علامت سکر ست و نادرستی دیدار و این رسم صوفی
نباشد و شرف مر آن درستی دیدار را بود که زر بنزدیک وی زر بود و کلوخ کلوخ اما بآفت آن بینا بود تا گوید یا
صفراء و یا بیضاء غری غیری یا زر زرد و سیم سفید مر او فریبید که من بشما مغرور نگردم که نتیجهٔ مر آن آفت شما بدیده ام پس
آنکه آفت وی بیند مر آن را محل حجاب باید چون ترک آن بگوید ثواب آن بیابد و باز آنکه زر چون کلوخ بود ترک
کلوخ گفتن درست نیاید بدیدی که چون حارثه صاحب سکر بود گفت زر و سنگ و کلوخ و نقره بنزدیک من یکیست و ابو بکر
رضی الله عنه صاحب صحو بود آفت قبض دنیا بدید و ثواب رد آن روشن و معلوم شده است از آن بشارت پیغمبر گفت مر که عیال را چه
باز گذاشتی گفت الله و رسول او و ابو بکر وراق ترمذی روایت کند که روزی محمد بن علی مرا گفت یا ابا بکر امروز من ترا بجایی خواهم
بردن گفتم فرمان شیخ راست پس برفتم دیر بر نیامد که بیابانی دیدم سخت صعب و تختی زرین اندر میانه آن نهاده زیر درختی سبز و چشمهٔ آب
نهاده و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی خوب پوشیده چون محمد بن علی بنزدیک وی شد برخاست و ویرا بر آن تخت بنشاند
و چون زمانی بر آمد از هر سوی گروهی می آمدند تا چهل کس آنجا مجتمع شدند وی باستار کرد به آسمان تا بمائده از آسمان چیزی
خوردنی پدیدار آمد بخوردیم و محمد بن علی سوالی کرد آن مرد اندران سخنی بسیار گفت چنانکه من یک کلمه از آن فهم نکردم چون
زمانی بر آمد دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت رو که سعید گشتی چون زمانی بر آمد به ترمذ باز آمدیم من او را گفتم ایها الشیخ آن
چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب مدار علیه بود گفتم ایها الشیخ اندرین ساعت چگونه از ترمذ
به تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابا بکر ترا کار رسیدن است نه با پرسیدن و نه با چگونگی و این علامت صحت حال باشد نه از آن
سکر اکنون این را مختصر کردم که اگر تفصیل آن مشغول شوم و خواهم آن را شرح دهم کتاب مطول شود و از مقصود باز مانم
پس بعضی از دلایل که تعلق آن به کتاب است بذکر کرامات و حکایات شان موصول کردم تا هر که اندرین بنگرد از آن مستفید
باشد و علما ما را مفید و محققان را تذکره و عوام را زیادتی یقین و دفع شبهت گردد ان شاء الله تعالی و بالله التوفیق

فی ذکر کراماتهم ــ بدانکه چون بحجت عقل ثابت شد صحت کرامات و دلیل بر ثبوت آن قایم شد باید که تا دلیل کتاب
مر آن نیز معلوم شود و آنچه آمده است اندر اخبار صحاح و کتاب و سنت بر صحت کرامات و فعال ناقض عادت بر دست اهل ولایت ناطق
است و انکار این جمله انکار حکم نصوص باشد از آنچه یکی آنکه خداوند تعالی اندر نص کتاب خبر داده است و ظللنا علیهم الغمام و انزلنا
علیهم المن والسلوی ابر پیوسته بر سر ایشان سایه داشتی و من و سلوی هر شبی تازه پدیدار آمدی اگر کسی گوید از منکران که آن
معجزهٔ موسی بود روا بود ما نیز گوییم که این کرامات اولیا معجزهٔ محمد است صلعم اگر گویند که این کرامات در غیبت است و اجب
که معجزهٔ موسی باشد و آن اندر وقت وی بود گوییم که چون موسی علیه السلام از ایشان غایب شد و بطور رفت

ط
وسایه بان سیاه
از آسمان فرود
آمد و در میان آسمان
من و نیکو را
۱۲ فتح الرحمن

همان حکمی باقی بود یعنی غیبت زمان چه غیبت مکان چون آنجا معجزه اندر غیبت مکان روا بود اینجا اندر غیبت
زمان روا بود و دیگر بار خبر داد از کرامت آصف برخیا که چون سلیمان ع را بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی
آنجا حاضر کنند و خداوند تعالی میخواست تا شرف وی به خلق نماید و کرامت وی ظاهر کند و با اهل زمانه نماید که کرامات اولیا نیز
بود سلیمان گفت کیست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند خداوند تعالی ما را خبر داد قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل
ان تقوم من مقامک عفریت گفت من بیارم تخت وی را نزدیک تو پیش از آنکه تو از جای خویش برخیزی سلیمان گفت زودتر ازین
باید آصف گفت انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک الآیه پیش از آنکه تو چشم بر هم زنی من آن تخت را اینجا حاضر کنم بدین گفتار
سلیمان بر وی متغیر نشد و انکار نکرد و وی را مستحیل ننمود و این هیچ حال معجزه نبود از آنچه آصف پیغمبر نبود لامحاله باید که کرامت
باشد و اگر معجزه بودی اظهار آن بر دست سلیمان بایستی و دیگر بار خبر داد اندر قصه مریم که چون زکریا نزدیک وی اندر آمدی
تابستان میوه زمستانی دیدی و زمستان میوه تابستانی تا گفت انی لک هذا قالت مریم گفت هو من عند الله و باتفاق مریم
پیغمبر نبود و نیز خداوند تعالی ما را بیانی صریح از حال وی خبر داد و گفت و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا
جنیا و نیز احوال اصحاب الکهف و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب ایشان و تقلب ایشان اندر کهف بر یمین و یسار و شمال
که و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و بجمله افعال نقض عادتست و معلوم است که معجزه نیست
باید تا کرامت باشد و روا بود که این کرامات به معنی استجابت دعوات بود و حصول امور موهوم اندر زمان تکلیف و روا بود
پدید آمدن طعامی بود از جایگاه ناپوسیده روا بود که ظاهر بود بر اندیشهای خلق و مانند این و اندر احادیث صحیح
از پیغمبر ص حدیث الغار آمده است و آن چنان بود که روزی صحابه پیغمبر را ص گفتند که یا رسول الله ما را از عجایب امم
ماضیه چیزی بگوی وی گفت پیش از شما کس سه جای میرفتند چون شبانگاه شد قصد غاری کردند و اندر وی
بخفتند چون پاره از شب گذشت سنگی از کوه اندر افتاد و در آن غار بگرفت ایشان متحیر شدند با یکدیگر گفتند
نرهاند ما را ازینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهای بی ریای خود در پیش خداوند تشفیع کنیم یکی گفت مرا مادری و پدری بود و ما را
مال دنیا چیزی نداشتم مگر بزی که شیر آن بدیشان دادمی و من هر روز یک خرمه هیزم بیاوردمی
و بهای آن باندوجه طعام خود کردمی و از آن ایشان شبی من بیگاه تر آمدم و تا من آن بز
را بدوشیدم و طعام ایشان اندر شیر کشتم ایشان خفته بودند آن قدح در دست من
بماند و من بر پای ایستاده چیزی ناخورده و انتظار بیداری ایشان میکردم تا صبح برآمد
و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند من آنگاه بنشستم پس گفت ای بار خدایی اگر من

اندرین راست گویم مرا فریاد رس پیغمبر گفت صلعم انگاه آن سنگ یک جنبیدنی بجنبید و شکافی پدیدار
آمد و دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و پیوسته دلم بدو مشغول بودی و او را بخود خواندمی اجابت نکردی
تا وقتی بحیل صد و بیست دینار بدو فرستادم تا یک شب با من خالی کند و چون نزدیک من آمد ترس
اندر دلم پدیدار آمد از خدا تعالی و دست ازوی بداشتم و زر بدو بگذاشتم پس گفت بار خدایا
اگر من اندرین راستم گویم مرا فرج فرست پیغمبر گفت صلعم انگاه آن سنگ یک جنبیدنی دیگر بجنبید و آن
شکاف زیادت شد اما هنوز ازان بیرون نتوانستند شدن سیم دیگر گفت مرا گروهی مزدوران بودند چون کارها
بکردند تمام شد همه مزد خود بستدند یکی از ایشان ناپدیدار شد من آن مزد وی گوسفندی خریدم سال دیگر دو شد و سال
دیگر چهار شد و هر سال همچنین زیادت می شد و چون سالی چند برآمد مالی عظیم فراهم آمد آن مزدور بیامد که وقتی من ترا
کاری کرده ام یاد داری کنون مرا بدان مزد حاجتست او را گفتم برو این همه مال تست گفت مرا فسوس میداری گفتم راست
میگویم این همه مال فرا او دادم تا ببرد پس گفت انگاه آن سنگ از در غار فراتر شد تا هر سه تن بیرون شدند و این مثل
ناقض عادت بود و مشهورست از پیغمبر صلعم حدیث جریج راهب و ابوهریره راوی آن است که پیغمبر گفت صلعم که بگهواره اندر کسی
سخن نگفت الا سه کس یکی عیسی و شما خود همه میدانید و دیگر اندر بنی اسرائیل راهبی بود جریج نام مردی مجتهد بود و مادری مستوره
داشت روزی بدیدن پسر بیامد اندر نماز بود در صومعه نگشاد و دیگر روز و سه دیگر روز همچنان مادرش گفت از تنگدلی
یارب رسوا گردان پسر مرا و بحق من بگیرش و بهر ان زمان زنی بلایه گفت مر گروهی را که من جریج را از راه ببرم
بصومعه وی شد و جریج بدو التفات نکرد با شبانی اندر راه صحبت کرد و حامله شد و چون بشهر آمد گفت این حمل
از جریج است و چون بار بنهاد قصد صومعه جریج کردند وی را اندر سرای سلطان آوردند جریج گفت
یا غلام پدر تو کیست گفت یا جریج مادرم بر تو دروغ میگوید پدر من شبانیست و سه دیگر زنی کودکی داشت و بر
در سرای خود نشسته بود سواری نیکو روی و نیکو جامه برگذشت زن گفت یارب تو پسر مرا چون این سوار گردان
آن کودک گفت یارب مرا چنان مگردان چون زانی بود زنی بدنام برگذشت زن گفت یارب پسر مرا چنین
زن مگردان آن کودک گفت یارب مرا چنان زن گردان مادر متعجب شد که این چرا میگویی
آن کودک گفت زانچه آن سوار جباریست از جباره و این زنیست صالح اما خلق او را بد میگویند و من نمیخواهم
و من نمیخواهم که از جباران باشم میخواهم که از صالحان باشم دیگر معروفست حدیث زایده کنیزک امیرالمؤمنین
عمر خطاب رضی که روزی نزدیک پیغمبر صلعم آمد گفت ای زایده چرا نزدیک من دیر آمدی تو موفقه و من ترا دوست

دارم گفت یا رسول الله امروز با عجایبی آمده گفت آنچه چیزست گفت بامداد من بطلب هیزم رفته بودم چون خرمه
ببستم بر سنگی نهادم تا بگیرم سواری دیدم که از آسمان بزمین آمد و بر من سلام گفت و گفت محمد را از من سلام رسان و بگو که
رضوان خازن بهشت گفت که بشارت مر ترا که بهشت را بر امتان تو سه قسمت کرده اند گروهی بی حساب اندر شوند و گروهی
را حساب یسیر کنند و گروهی را بشفاعت تو بخشند این بگفت و قصد آسمان کرد و از میان آسمان و زمین بمن التفات کرد و مرا گفت
که آن خرمه را برگیر تا من گفتم یا زائده آن خرمه را بر سنگ بگذار آن سنگ را گفت ای سنگ این خرمه را با زائده بده بر حجره
عمر بر پیغمبر صلعم برخاست و صحابه بدر خانه زائده آمدند و آن آمد و شدن سنگ بدیدند گفت الحمد لله که خدای مرا از دنیا نبرد
تا رضوان مرا با امت من بشارت نداد و تا خدای زنی را از امت من مرتبه مریم نرسانید و معروفست که پیغمبر صلعم
علاء بن الحضرمی را بغزوی فرستاد و بر راه پاره از دریا فرا پیش آمد قدم بران نهادند و جمله بگذشتند که قدمهای
ایشان تر نشد و از عبدالله بن عمر معروفست که براهی میرفت گروهی را دید بر قارعه طریق ستاده و شیری راه بر ایشان
گرفته عبدالله بن عمر گفت ای سگ از خدای اگر زبانی داری بر ان دگر نه ما را راه ده تا بگذریم شیر برخاست
و مر او را تواضع کرد و در گذشت و از ابراهیم خواص معروفست که مردی را دیدم اندر هوا نشسته گفتم ای بنده
خدا این بچه چیز یافتی گفت بچیزی اندک گفت آن چه بود گفت روی از دنیا بگردانیدیم و بفرمان خدای
آوردم مرا گفتند کنون چه خواهی گفتم آنکه مرا اندر هوا مسکنی باشد تا دلم از خلق گسسته شود و چون آن مرد
عجمی بمدینه آمد و قصد عمر کرد گفتند امیرالمؤمنین اندرین خرابهای خفته باشد رفت او را یافت
بر خاک خفته و دره زیر سر نهاده با خود گفت اینهمه فتنه اندر جهان از این مردست کشتن این بنزدیک من
آسان است شمشیر برکشید دو شیر پدیدار آمد و قصد وی کردند وی فریاد کرد عمر رضه بیدار شد قصه با وی گفت
و اسلام آورد و اندر خلافت ابوبکر صدیق رضه خالد بن ولید اسب او بعراق اندر میان مدینها حقه
آوردند که اندران زهر قاتل است و اندر خزینه هیچ ملکی این نیست خالد آن حقه را بگشاد و آن زهر را
بر کف دست افکند و بسم الله بگفت و اندر دهان نهاد مردمان متعجب شدند و بسیاری از ایشان همراه
آمدند و حسن بصری رضه روایت کند که بعبادان سیاهی بود که اندر خرابها بودی روزی من از بازار چیزی بخریدم
و بدو بردم مرا گفت این چه چیزست گفتم طعامیست که آوردم بدانکه مگر تو بدان محتاج باشی بدست اشارتی کرد و
اندر من خندید من از سنگ و کلوخ و دیوارهای آن خرابه دیدم همه زر گشته بود از کرده خود پشیمان شدم و آنچه برده
بودم بگذاشتم و بگریختم از هیبت او و از ابراهیم ادهم روایت کنند که گفت بر رهی بگذشتم و اندر آنجا هیچم گفت شیر

دارم آب کدام خواهی من گفتم آب برخاست و عصا بر سنگ زد آب خوش و پاکیزه ازان سنگ بیرون آمد
و من بدان تعجب بشدم گفت تعجب مکن چون بنده حق را مطیع باشد همه عالم مطیع وی باشند و ابو درداء و سلمان رض
بهم نشسته بودند و طعام میخوردند و تسبیح کاسه میشنودند و از ابوسعید خراز روایت کنند رح که گفت گرسنه شدمی من هر سه
روز یکبار طعام میخوردمی اندر بادیه میرفتم روز سه دیگر ضعفی اندر من آمد و طعام نیافتم طبعم عادت خود طلب کرد
بر جای فرو نشستم هاتفی آواز داد که یا باسعید اختیار کن طعام یا سکونت نفس را کنی یا سببی خواهی مر دفع ضعف را بی طعام دیا
بی سبب و یا بی سبب قوتی گفتم الهی تو تنی قوتی اندر من آمد برخاستم و دوازده منزل دیگر رفتم بی طعام و شراب و معروف است
که امروز اندر تستر مر خانه سهل بن عبد الله را بیت السباع خوانند و متفق اند اهل تستر که سباع و شیران بسیار
نزدیک وی آمدندی و وی ایشان را طعام دادی و مراعات کردی و اهل تستر خلقی بسیارند و ابوالقاسم مروزی گوید
من با ابوسعید خراز میرفتم بر کرانه بحر جوانی دیدم مرقعه دار و محبره ابند کوه آویخته ابوسعید گفت سیمای این جوان هیبت
و معاملتش چیزی چون در وی نگرم گویم از رسیدگان است و چون اندر محبره نگرم گویم از طالبان است تا از وی بپرسیم تا چیست
خراز گفت ای جوان راه به خدا چیست گفت راه بخدا دو است یکی راه عوام و دیگر راه خواص و ترا از راه خواص هیچ خبر
نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول حق می نگری و محبره را از حجاب می انگاری و ذوالنون
مصری گوید رض که من وقتی با جماعتی اندر کشتی نشستم تا از مصر بجده رویم جوانی مرقعه دار با ما اندر کشتی بود مرا آرزوی التماس صحبت بود
اما هیبت وی مرا باز نشست از سخن گفتن با او که بس عزیز روزگار بود و هیچ از عبادت خالی نبودی تا روزی صره جواهر از مردی
گم شد خداوند صره مر این جوان را تهمت کرد خواستند که با وی جفائی کنند من گفتم که با وی بدین گونه سخن مگوئید تا من از وی بپرسم
بنزدیک وی آمدم و با وی بتلطف گفتم که این مردمان را صورتی بسته است از تو من ایشان را از درشتی و جفا باز داشتم
اکنون چه باید کرد وی روی به آسمان کرد و چیزی بگفت ماهیان دیدم که بر روی آب آمدند و هر یکی جوهری اندر دهان گرفته
یکی جوهر بالستد و بدان مرد داد و چون مردم کشتی آن بدیدند وی پای بر روی آب بنهاد و برفت پس آنکه صره برده بود از اهل
کشتی بود آشکار کردند و اهل کشتی ندامت خوردند و از ابراهیم رقی روایت کنند که گفت من در ابتدای امر خود قصد زیارت
مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی اندر آمدم امامی میکرد و الحمد لله را خطا برخواند با خود گفتم رنجم ضایع شد آن شب آنجا بودم روز دیگر
بوقت طهارت خواستم تا بر کناره فرات شوم شیری بر راه خفته بود باز گشتم دیگری از پس می آمد بانگ بر
گرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران او را دیدند تواضع کردند وی گوش هر یک بگرفت
و بمالید و گفت ای سگان خدای نگفته ام شما را که با مهمانان من مپیچید انگاه مرا گفت یا ابا اسحق

شما براست کردن ظاهر مشغول شدید مر خلق را می ترسید و ما براست کردن باطن مر حق را تا حق از
ما متبر شد روزی شیخ من مرا از بیت الجن قصد منق داشت بار اکی آمده بود و ما اندر
گل بدشواری میرفتیم شیخ را نگاه کردم نعلین و پایچامه وی خشک بود بادی گفتم گفت آری تا من
همت از راه توکل بر داشته ام و باطن را از وحشت نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل
نگاه داشته است. مسئله مرا واقع افتاد و طریق حل آن بر من مشکل شد قصد زیارت شیخ ابو القاسم
گرگانی کردم رضی الله عنه بطوس وی را اندر مسجد سرای خود یافتم تنها و بعینه آن واقع من بود
که میگفت با ستونی گفتم شیخ این با که میگوئی گفت ای پسر این ستون را حق تعالی این ساعت
ناطق گردانید تا از من این سوال کرد بفرغانه دهی که آنرا اسلانگ گویند پیری بود از اوتاد
الارض که او را باب عمر گفتندی و همه درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب
خوانند و مر او را عجوزه بود فاطمه نام قصد زیارت او کردم از اوزکند چون بنزدیک وی
اندر آمدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت وی و وی نظر کند بمن بشفقت
گفت ای پسر من خود از فلان روز باز تا می بینم و تا از من تو غایب نگردانند من میخواهمت
و دید چون روز و سال شمار کردم آخر روز ابتدای توبه من بود گفت ای پسر بریدن
مسافت کار کودکان بود و پس این زیارت به همت کن که در حضور اشباح هیچ منفعت نیسته
است پس گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد انگور بیاورد و وقت
آن نبود بر آن رطبی چند بود و بفرغانه رطب ممکن نشود و وقتی برهنه بر سر
تربت شیخ ابو سعید رح نشسته بودم تنها بر حکم عادت کبوتری بود سفید که بیامد
و اندر فوطه شد که بر گور افکنده بود گفتم مگر از کسی جسته است و چون برخاستم
و نگاه کردم در زیر فوطه هیچ چیز نبود یکروز و سدیگر روز بدیدم و اندر تعجب آن فرو ماندم شبی او را
در خواب دیدم و آن واقعه از وی پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معاملت من است
که هر روز اندر گور بمنادمت من آید ابوبکر وراق روایت که روزی محمد بن علی لختی
از اجزاء تصانیف خود فرا من داد گفت این را اندر جیحون افکن چون بدان
آمدم نگاه کردم همه لطف و لطایف بود دلم نداد اندر خانه بنهادم و باز گشتم و گفتم

مرا افگندم گفتا چه دیدی گفتم هیچ چیز ندیدم گفت بنیکندی گفتم مشکلم دو شد یکی آنکه چرا میگوید که آب اندر فگن و دیگر آنکه چه برهانست که بدیدار خواهند آمد باز گفتم و آن بر داشتم و بدر دل بر کناره جیحون داجزا از دست بنید اختم آب دیدم که از هم باز شد و صندوقی بدید آمد سر گشاده و این اجزا اندر ان افتاد و سر صندوق استوار شد و آب بحال خود فرا رفتن آمد باز گشتم و با وی گفتم وی گفت که اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت خداوند که این سر با من بگوی گفت بدانکه کتابی تصنیف کرده بودم اندر علم این طایفه که تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود و برادر من خضر پیغمبر علیه السلام از من خواسته بود آن صندوق را ماهیی بفرمان وی آورده بود خداوند تعالی این آب را فرمان داده است تا آن بدو رساند و اگر بسیاری ازین حکایات بیاوردم هنوز یکی نگردد و مرا داد این کتاب اثبات اصول طریقت است اندر فروع معاملات نقالان خود کتب ساخته اند و بسیاری جمع کرده و مذکران بر سر منابر نشر میکنند کنون فصولی که بدین پیوسته است اندرین کتاب بشرح بیارم تا بجای دیگر بسیار معنی با ذنها یدشد الکلام فی تفصیل الانبیاء علی الاولیاء بدانکه اندر همه اوقات و احوال باتفاق جمله مشایخ این طریقت اولیا متابعان پیغمبرانند و مصدقان دعوات ایشان و انبیا فاضلترند از اولیا از آنچه نهایت ولایت بدایت نبوت باشد و جمله انبیا ولی باشند اما از اولیا کسی نبی نباشد و انبیا متمکنانند اندر نفی صفات بشریت و اولیا عاریت اند اندر ان چه این گروه را حالیست طاری و آن گروه را مقامست و آنچه این گروه را مقام آن گروه را حجاب و هیچکس از علمای اهل سنت و محققان این طریقت اندرین خلاف نکنند بجز گروهی از حشویان که مجسم اهل خراسانند و متکلم بکلام متناقض اندر اصول توحید که اصل این طریقت را نشناسند و خود را ولی خوانند و ولیست ولی اند اما ولی شیطان و ایشان گویند اولیا فاضلتر اند از انبیا و این ضلالت مر ایشان را کفایت بود که جاهلی را فاضلتر از محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گویند و گروهی دیگر هم ازین جنس که تولی بدین طریقت کنند و حلول و نزول حق بمعنی انتقال روا دارند و بجواز تجزیه گویند بمذهب اتحاد اند

عثمان المغیرة ابن سعید بالمدینة یوم الاربعا تسعین من ذی الحجة سنة ثلث و عشرین و دفن یوم الاحد عرفات المحرم السنة الرابع و عشرین و هو ابن ثلث و ستون سنة و هو اصح فیما قیل عمره و کانت خلافته عشر سنین و نصف و صلی الله علیه صهیب روی عنه ابوبکر و ابنه عمر و ابن عباس و علی کثیر من الصحابة و التابعین
۱۳ - اسماء الرجال المشکوة

واین اندر آن مذهب مذموم که بعده کرده ام بیارم اندرین کتاب تمامی انشاء الله تعالی
و در جمله این دو گروه که مدعی باسلام‌اند موافق‌اند اندر نفی تخصیص انبیا یا براهمه و
هر که مر نفی تخصیص انبیا را اعتقاد کند کافر شود و پس انبیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
وایمه اند و اولیا متابعان ایشان باحسان و محال باشد که ماموم از امام فاضلتر باشد و در
جمله بدانکه اگر احوال و انفاس روزگار جمله اولیا را اندر جنب یک قدم صدق نبی صورت کنی
جمله متلاشی نماید زانچه این گروه مطلب‌اند و میروند و ایشان رسیده‌اند و یافته و بفرمان
دعوت باز آمده و قومی را ره می برند و اگر کسی گوید از ملاحده مذکور لعنهم الله که
اندر عادت چنین رفته است که چون رسولی بکسی آید از ملکی باید تا مبعوث الیه فاضلتر
از وی باشد چنانکه پیغمبران از جبرئیل فاضلتر اند و این صورت مر ایشان را خطاست گوییم
اگر ملکی رسولی به یکی کس باید تا مرسل الیه از وی فاضلتر باشد چنانکه جبرئیل را برسل
فرستاد و ایشان هر یکی از وی فاضلتر بودند اما چون رسول بجماعتی باشد و قومی
لامحاله رسول فاضلتر از آن گروه باشد چنانکه پیغمبران از امم و اندرین همه عاقل
را بحکم حدیث اشکال نیفتد پس یکنفس انبیا فاضلتر از همه روزگار اولیا زیرا چون
اولیا به نهایت رسند از مشاهده خبر دهند و از حجاب بشریت خلاص یابند هر چند که عین
بشر باشند و باز رسول را اول قدم اندر مشاهده باشد چون بدایت این نهایت وی بود این
را با آن قیاس نتوان کرد نبینی که همه طلاب حق از اولیا متفق اند که مقام جمع از تفاریق
کمال ولایت بود و در صورت آن چنان بود که بنده بدرجتی رسد که از غلبهٔ دوستی عقلش اندر
نظر فعل مغلوب گردد و بشوق فاعل کل عالم را همه آن داند و آن بیند چنانکه ابوعلی رودباری
گوید رح لو زالت عنا رویته ما عبدناه اگر دیدار حق از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط شود
که ما شرب عبادت جز از دیدار وی نیابیم و اینمعنی مر انبیا را بدایت حال باشد که اندر روزگار ایشان
تفرقه صورت نگیرد و نفی و اثبات و مسلک و مقطع و اقبال و اعراض و بدایت و نهایت ایشان
اندر عین جمع باشد چنانکه اندر بدایت حال ابراهیم ع آفتاب را بدید گفت هذا ربی و ماه
و ستاره را بدید و گفت هذا ربی از غلبه حق بر دلش و اجتماع وی اندر عین جمع غیر ندید و اگر دید بهمه ندیده

جمع دید و در عین دیدار از دیدار خود تبرا کرد و گفت لا احب الآفلین ابتدا جمع انتها جمع تا
لاجرم ولایت را بدایت و نهایت است و نبوت را نیست تا بودند نبی بودند و تا باشند نبی باشند و پیش از آنکه
موجود بودند اندر معلوم و مراد حق همان بودند و از ابویزید رض پرسیدند که چه گوئی اندر
حال انبیا گفت هیهات ما را اندر ایشان هیچ تصرف نیست هرچه اندر ایشان صورت کنیم آنهمه
ما باشیم و حق تعالی اثبات و نفی ایشان اندر درجتی نهاده است که دید خلق بدان نرسد پس چنانکه
مرتبهٔ اولیا از ادراک خلق نهانست مرتبهٔ انبیا از تصرف اولیا نهانست و ابویزید رض حجت روزگار بوده است
وی گوید که سر مرا با آسمانها بردند بهیچ چیز نگاه نکرد و بهشت و دوزخ وی را بنمودند بهیچ چیز نگرد التفات
و از مکونات و حجب برگذشت فصرت طیراً مرغی گشتم و اندر هوای هویت می پریدم تا بر میدان احدیت
مشرف شدم و درخت ازلیت اندر آن بدیدم چون نگاه کردم آنهمه من بودم گفتم بار خدایا منی مرا تو
راه نیست و از خودی خود مرا گذر نه مرا چه باید کرد فرمان آمد یا بایزید خلاص تو از توئی تو اندر متابعت
دوست ما بسته است دیده را بخاک قدم وی اکتحال کن و بر متابعت وی مداومت کن و اینحکایت درازست
و این را اهل این طریق معراج بایزید خوانند و معراج عبارت بود از قرب پس معراج انبیا از روی اظهار
بود بشخص و جسد و از آن اولیا از روی همت و اسرار و تن پیغمبران بصفا و پاکیزگی و قربت چون
دل اولیا باشد و سر ایشان و این فضل ظاهرست و آنچنان بود که ولی را اندر حال خود مغلوب گردانند
تا مست گردد آنگاه بدرجات سر وی را از وی غایب گردانند و بقرب حق می آرند چون بحال صحو
باز آید آنجمله براهین در دلش صورت گشته باشند و علم آن مر او را حاصل آمده پس فرق بسیار بود
میان کسیکه بشخص وی را آنجا برند که فکرت دیگری را و الله اعلم الکلام فی تفضیل الانبیاء و الاولیاء
علی الملائکة بدانکه باتفاق اهل سنت و جماعت و جمهور مشایخ طریقت انبیا و آنانکه محفوظ اند از اولیا فاضلتر اند
از فرشتگان بخلاف معتزله که ایشان ملائکه را فضل گویند از انبیا و گویند که ایشان مرتبت رفیعتر اند
و بخلقت لطیفتر و مر حق را مطیعتر باید که فاضلتر باشند گوییم که حقیقت این خلاف صورت ساخت
که تن مطیع و رتبت رفیع و خلقت لطیف مر فضل حق را علت نگرده نباشد و فضل آنرا باشد که حق
تعالی نهاد و نیافتی که میگویند مر ابلیس را بود اما باتفاق ملعون و معزول گشت پس

مغتنم دل نعم سلوک عین فیض
فنا فی و فنا نماز و تجرد و فرقست
ایست که بیند که بینا داخت در نهان
حقیقت علمی هست و میزنی و بینی
که اینجا از صفاست و دیدی
از نفس و ترکیب کرد و در توحید
ناظر در وصل بی عطا دکم صدق
اینجا عجب است تا او فنای حسن
بجوی نوده مرد در توحید
باشا گردان دیگر اینجا حکایت
هم کنند کسان کی بار
بیوی از و ز نیاز و نات
نالد مین الم نیتن میکرد
شیخ ابو سعید بشنود و بود
ترک عمر بیخ و در شنوده
از ما از این بحث زین تمام
معتز از این و زمانه
از لطایف ۱۱۰ عبارت

پس فضل آنرا بود که خداوند عزّ و جلّ وی را فضل نهد و از خلق برگزیند و دلیل بر فضل انبیا آنکه خداوند تعالی ملایکه را
بفرمود تا آدم را سجده کردند و این مقرّرست که حال مسجود له عالی‌تر از حال ساجد بود و اگر گویند که خانه
سنگی و جمادیست و مؤمن از وی فاضلترست و وی را سجده همی‌کنند پس روا باشد که ملایکه فاضلتر از آدم
اگرچه وی را سجده کردند گوییم هیچکس نگوید که مؤمن خانه را یا محراب او یا دیوار را سجده همی‌کند الا همه گویند که خدای را
سجده میکنند و همه گویند که ملایکه آدم را سجده کردند بر موافقت بکلام خداوند که چون ذکر سجده ملایکه کرد گفت
اسجدوا لآدم ما فرمودیم مر ملایکه را و گفتیم تا آدم را سجده کنند و چون ذکر سجده مؤمنان کرد گفت واسجدوا
واعبدوا ربکم وافعلوا الخیر لعلکم ترحمون یعنی خداوند را سجده کنید و بندگی وی را میان اندر بندید پس خانه نه
چون آدم بوده باشد که مسافر چون خواهد که بر پشت ستور خداوند را پرستد اگر روی سوی خانه نباشد
معذور باشد و نفی ملامت گرد لایل قبله اندر بیابان گم کند روی بهر سوی که کند فرمان گزارده باشد و ملایکه را
اندر سجود آدم علیه السلام هیچ عذر نبود و آن یکی که از خود عذری نهاد ملعون و خاکسار شد و این ادلّ حجتست
آن آنکه بصیرت بود و نیز بدان که ملایکه چگونه مستوی باشند در درجه اگرچه مستوی اند در معرفت از آنکه
مر ایشان را اندر خلقت شهوت نیست و اندر دل حرص و آفت نه و اندر طبع ذوق حیلت و غذای ایشان
طاعتست و شرب ایشان فرمان حق اطاعت کردن باز اندر طبیعت آدمی شهوت مرکبست و ارتکاب معاصی
از وی محتمل و زینت دنیا اندر دلش موثر و حرص و حیلت اندر طبعش مقرر و شیطان را اندر شخص وی چندانی سلطانی
که اندر عروق وی با خون وی همی گردد اندر مجاری آن و نفس مقرون که داعی همه شرها آنست پس کسیکه
کالبد بجمله وصف وجود وی بود با غلبه شهوت از فسق و فجور پرهیز کند و با عین حرص از دنیا اعراض نماید و با
بقای وسواس شیطان اندر دل از معاصی رجوع کند و از آفت نفسانی روی بگرداند با قامت بر عبادت
و مداومت بر طاعت و مجاهده نفس و مجادله با شیطان مشغول گردد بحقیقت این از آنکس فاضلتر بود که اندر صنعتش
معرکه‌گاه شهوت نباشد و اندر طبعش ارادت غذا و لذت نه و اندوه زن و فرزند نه مشغله خویش و پیوند نه
محتاج سبب و آلت نه مستغرق طول امل نه لعمری عجب دارم از آنکه فضل اندر فعال بینید و با غرا اندر جمال و با
دریافت مثال بینند و رنا آن نعمت بزرگی بر خود زوال بینید چرا از بهر آنکه فضل نه از فعال بالکمال الاعیان بینید
و غرا اندر صفای سیمای بینید نه بچگی و حرمت بهای بینید تا المنعمت بر خود جاودان بینید و اندر وجهان

دل خود را بر اعتقاد آن بنید جبرائیل که چندین هزار سال با انتظار خلعتی عبادت کند خلعتش غاشیه داری محمد مصطفی صلوات الله علیه بود تا شب معراج ستور او را خدمت کند چگونه فاضل بود از آنکه اندر دنیا نفس را ریاضت کند و روز و شب مجاهدت کند و حق با وی عنایت کند و ویرا خود بخودش کرامت کند تا زحمت طبع آتش با ستم کند و چون نخوت ملایکه از حد اندر گذشت و هر یک صفاء معاملت خود را حجب خود گردانیدند و زبان ملامت اندر آدمیان دراز کردند حق تعالی خواست تا حال ایشان بدیشان باز نماید گفت سه کس را آنچه از میان شما بزرگتر اند اختیار کنید که بر ایشان اعتماد دارید تا بزمین شوند و خلفای روی زمین باشند و خلق را بصلاح آرند و میان آدمیان داد و عدل کنند سه فرشته را اختیار کردند یکی از ایشان پیش از آنکه بزمین آید آفت آن بدید و از خداوند تعالی اندر خواست تا باز گردد و دو بزمین آمدند خداوند تعالی خلقت ایشان مبدل گردانید تا آرزومند طعام و شراب شدند و بشهوت میل کردند تا ایشان را بدان عقوبت کرد و تفضیل آدمیان را ملایکه بر خود عیان دانستند و در جمله خواص مومنان از خواص ملایکه فاضلتر اند و عوام مومنان از عوام ملایکه فاضلتر اند پس آنچه معصوم و محفوظ اند از آدمیان فاضلتر از جبرائیل و میکائیل اند و آنچه معصوم و محفوظ نیند فاضل از حفظه و کرام کاتبین اند و الله اعلم بالصواب و اندرین معنی سخن بسیار است و هر یک چیزی گفته اند از مشایخ و خداوند تعالی فضل نهد آنرا که خواهد بر آن که خواهد و بالله التوفیق اینست متعلقات مذهب حکیمیان اندر تصوف و اختلاف متصوفه با یکدیگر که یاد کردم بر سبیل اختصار و بحقیقت ولایت سریست از اسرار حق که جز بروش هویدا نگردد و ولی را بجز ولی نشناسد و اگر اظهار این حدیث بر جمله عقلا جایز بودی دوست از دشمن پدیدار نیامدی و واصل از غافل تمییز نبودی پس خداوند تعالی چنان خواست تا جوهر دوستی را اندر صدف خوار داشت خلق نهد و بدریای بلا اندازد تا طالبان بحکم عزیزی آن جان در خطر کردند و بر آن دریا جان ستان گذر کنند و بقعر دریا فرو شوند تا مرادش برآید یا جان و دنیا بسپارند و میخواستم که تا این اصل را اصل کنم اما خوف ملال تو و نفرت طبع مانع بود و مرید حق را اندر طریقت این مقدار بسنده بود و الله اعلم بالصواب

و اما الخرازیه

تولی خرازیان بابی سعید خراز کنند و ویرا اندر طریقت تصانیف ظاهر است و اندر تجرید و انقطاع شانی عظیم داشت و ابتدا وی عبارت از حال فنا و بقا او کرد و طریقت خود را جمله اندرین دو عبارت مضمر گردانید اکنون من معنی آن بگویم و غلطهای گروهی اندرین بیارم تا بدانی که مذهب وی چیست و مقصود اینطایفه ازین دو عبارت چیست اول

الکلام فی البقاء و الفناء

خداوند عز و جل گفت ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و جای دیگر میگوید کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال و الاکرام بدانکه فنا و بقا بر زبان علم بمعنی دیگر بود و بر زبان حال بمعنی دیگر و ظاهریان اندر هیچ
عبارت این طایفه متحیرتر از آن نیند که اندرین عبارت پس بقا بر زبان علم و مقتضای لغت بر سه گونه است یکی بقایی
که طرف اول وی اندر فنا است و طرف آخر وی اندر فنا چون این جهان که ابتدائش نبود و با انتها نباشد
و اندر وقت باقی است و دیگر بقایی که نبوده و بوده گشت و هرگز فانی نشود و آن بهشت است و دوزخ و آن
جهان و اهل آن و سه دیگر بقایی که هرگز نبود که نبود و هرگز نباشد که نباشد و آن بقای حق است و صفات
وی لم یزل وی با صفاتش قدیم است و مراد از بقا دوام وجود وی است و کس را اندر اوصاف وی با وی
مشارکت نیست پس علم فنا آن بود که بدانی که دنیا فانی است و علم بقا آنکه بدانی که عقبی باقی است
چنانکه خدای عز و جل گفت و الآخرة خیر و ابقی و اینجا ابقی بر وجه مبالغه گفت زانچه بقای عمر آن
جهانی اندر فنا نباشد اما بقای حال و فنای آن آن بود که چون جهل فانی شود لامحاله علم باقی بود
و چون معصیت فانی شود طاعت باقی بود چون بنده علم و طاعت خود حاصل کند و نیز غفلت فانی
شود به بقای ذکر باقی شود یعنی چون بنده بحق عالم شود و بعلم وی باقی شود از جهل بدو فانی شود و چون
از غفلت فانی شود به بقای ذکر باقی شود یعنی و این اسقاط اوصاف مذموم باشد بقیام اوصاف محمود اما خواص
اهل این قصه را بدین عبارت مراد نه این باشد که یاد کردیم و اشارت ایشان اندرین نه اهل العلم و حال
نیست و ایشان فنا و بقا را بجز اندر درجه کمال اهل ولایت استعمال نکنند و آنانکه از رنج مجاهدت رسته
باشند و از بند مقامات و تغیر احوال جسته و طلب ایشان بیافت برسیده و همه دیدنیهائی دیده بدیده و همه شنیدنیها
بگوش بشنیده و همه دانستنیهای دل بدانسته و همه یافتنیها بر یافته اندر یافت آن آفت یافت خود بدیده
و روی از جمله بگردانیده و قصدا اندر مراد فانی شده و در راه برسیده و دعوی ساقط شده از معنی منقطع
شده کرامات حجاب گشته مقامات معانیه شده احوال لباس آفت پوشیده در عین مراد از مراد بی مراد
گشته مشرب از کل ساقط شده و انس با ستانسات ... شده که گفت لیهلک من هلک عن بینة و
یحیی من حی عن بینة و اندرین معنی سخن گویم فنائی بفقد هوائی فنیت فصار هوائی فی الامور هواکا و فنا
العبد عن اوصافه او کرد بقا تمامه چون بنده اندر حالت وجود اوصاف از آفات اوصاف
فاصل شده به بقای مراد باقی شد تا قرب و بعد نشناسد

و وحشت و انس نه و صحو و سکر نه فراق و وصل نه طمس و اصطلام نه اسما و اعلام نه سمات و ارسام فنا اندر معنی

یکی گوید از مشایخ شعر: وطاح مقامی والرسوم کلاهما * فلست اری فی الوقف قربا ولا بعدا *

فنیت بمعنی فبان لی الهدی * فهذا ظهور الحق عند الفنا قصدا * و در جمله فنا از چیز جز بر دیدن آفت آن و نفی

ارادت آن درست نیاید که هر کرا صورت بسته است که فانی از چیزی جز محجاب آن چیز درست نیاید

خطا است نه چنانکه چون آدمی چیزی را دوست دارد گوید که من بدان باقی ام و یا چیزی را دشمن دارد

گوید که من از آن فانی ام که آن هر دو صفت طالبست و اندر فنا محبت و عداوت نیست و اندر بقا

رویت جمع و تفرقه نه و گروهی را اندرین معنی غلطی افتاده است و پندارند که این فنا بمعنی فقد ذات و نیستی

کشتن شخص است و بقا بقای حق که به بنده پیوندد و این هر دو محالست و اندر هندوستان

مردی دیدم که مدعی بود بتفسیر و تذکیر و علم با من اندرین مناظره کرد چون نگاه کردم وی خود فنا را نمی شناخت

و بقا را می ندانست و قدیم را از محدث فرق نمی دانست کردن و از جهال این طایفه بسیار اند که فنا کلیت روا دارند

و این مکابره عیان بود که هرگز فنا اجزای طینتی و انقطاع آن روا نباشد مر این مخطیان جهله را

گویم که بدین فنا چه میخواهید اگر گویند فنای عین صفت روا داریم فنا صفتی و بقا صفتی دیگر که روا هر دو صفت

به بنده باشد و محال باشد که کسی بصفت غیری قایم باشد و مذهب نسطوریان از رومیان

و نصاری آنست که گویند مریم رضی الله عنها به مجاهدت از کل اوصاف ناسوتی فانی شد و بقای لاهوتی

بدو پیوست و وی بدان بقا باقی شد تا بقا با آمد عیسی نتیجه آن بود و اصل ترکیب عیسی صلوات الله علیه

نه از مایه انسانیت بود که بقای وی بتحقیق بقای الهیت بود پس وی و مادرش و خداوند هر سه باقیان اند بیک

بقا که آن قدیمست و صفت حقست و این جمله موافقست مر قول حشویان را از مجسمه و مشبهه که ذات

ذات خداوند را محل حوادث گویند و مر قدیم را صفت محدث روا دارند گویم با جمله که چه محدث محل قدیم بود

و چه قدیم محل محدث و چه قدیم را وصف محدث بود و چه محدث را وصف قدیم و جواز این مذهب دهریان نند

و دلیل حدث عالم را باطل کنند و صنع و مصنوع و صانع را قدیم باید گفت و یا هر دو را محدث با امتزاج مخلوق

با نامخلوق و حلول نامخلوق به مخلوق و این خسران مریشان را البته است که چون قدیم را محل حوادث گویند

و یا حادث را محل قدیم تا صنع و صانع را قدیم باید گفت چون برهان ضرورت گردد محدثی صنع پس صانع

نیز محدث باید گفت که محل چیزی چون عین چیز او بود چون محل محدث بود باید که حال هم محدث بود پس بدین جمله لازم آید

که محدث را قدیم گویند یا قدیم را محدث و این هر دو ضلالت بود در جمله هر چیزی که بچیزی موصول و مقرون و متحد و ممتزج بود حکم هر دو چیز چون یکی بود پس بقای ما صفت ماست و فنای ما صفت ماست و اندر تخصیص اوصاف ما بقای ما چون فنای ما بود و فنای ما چون بقای ما پس فنا فنا و صفی بود ببقا و دیگر و باز اگر کسی عبارت از فنا کند که بقا را بدان تعلق نباشد روا بود و اگر از بقای که فنا را بدو تعلق نباشد هم روا بود که مراد از ان فنا فنا از ذکر غیر بود و بقا بقا از ذکر حق من فنا من المراد بقی بالمراد هر که از مراد خود فانی شود بمراد حق باقی شود از انچه مراد تو فانی است و مراد حق باقیست چون قایم بمراد خود باشی مراد تو فانی شود و قیامت بفنا بود و باز چون متصرف مراد حق باشی مراد حق باقی بود قیامت ببقای بود و مثال این چنان بود که هرچه اندر سلطان آتش شود بوصف شی را اندر وصف آتش را اندر فنی مبدل کند سلطان ارادت حق از سلطان آتش اولی تر اما این تصرف آتش اندر وصف آهن است و لیکن عین همان است هرگز آهن آتش نگردد و الله اعلم بالصواب ❊

فصل مشایخ رضی الله عنهم

هر یکی را اندرین معنی رمزیست لطیف ابو سعید خراز رضی الله عنه که صاحب نسبت است گوید که الفناء فناء العبد عن رؤیة العبودیة والبقاء بقاء العبد بشاهد الالهیة فنا فنا بنده باشد از رؤیت بندگی و بقا بقا بنده باشد بشاهد الهی یعنی اندر کردار و دید بندگی آفت بود و بنده بحقیقت بندگی آنگاه رسد که ورا بکردار خود دید نباشد و از دیدن فعل خود فانی گردد و بدیدن فعل خداوند تعالی باقی تا نسبت معاملتش جمله بحق تعالی باشد نه بخود که آنچه بنده مقرون بود از افعال بجمله ناقص بود و آنچه از حق تعالی موصول بود بدو جمله کامل بود پس چون بنده از متعلقات خود فانی شود بجمال الهیت حق باقی بود و ابو یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه گوید که صحة العبودیة فی الفناء والبقاء صحت بندگی کردن اندر فنا و بقا است از انچه تا بنده از کل نصیب خود تبرا نکند شایسته خدمت با خلاص نگردد پس تبرا از نصیب آدمیت فنا بود و خلاص اندر عبودیت بقا و ابراهیم بن شیبان گوید

رضی الله عنه علم الفناء والبقاء علی الاخلاص والوحدانیة وصحة العبودیة وما کان غیر هذا فهو المغالیط والزندقة قاعده علم فنا و بقا بر اخلاص و وحدانیت است یعنی چون بنده بوحدانیت حق مقر آید خود را مغلوب و مقهور حکم حق بیند و مغلوب فانی بود اندر غلبه غالب چون فنای بر وی درست گردد بعجز خود اقرار کند بجز بندگی چاره نبیند و جنگ اندر حلقه درگاه زند و هر که فنا را فنا عین داند و بقا را بقای حق زندیق باشد.

۵۳

و در جملهٔ تصانیف ازین چنانکه پیش ازین رفت و من که علی بن عثمان الجلابی ام گویم که جملهٔ اقاویل از روی معنی
بیکدیگر نزدیکست اگرچه بعبارت مخالفست و حقیقت جمله آن بود که فنای بنده را از رؤیت جلال حق بود
و کشف عظمت وی بر دلش تا اندر غلبهٔ جلال او دنیی و عقبی فراموش گردد و احوال و مقام اندر خطر همتش حقیر نماید و
کرامات اندر روزگارش متلاشی از عقل و نفس فانی شود و از فنا نیز فانی گردد و اندر عین آن فنای فنا
زبانش بحق ناطق شود و تن خاشع و خاضع چنانکه اندر ابتدای اخراج ذریه از پشت آدم علیه السلام بی ترکیب آفات اندر
حال عهد عبودیت و یکی گوید از مشایخ اندر معنی رض شعر کنت ان کنت ادری کیف السبیل الیک + افنیتنی
عن جمیعی فصرت ابکی علیک + و دیگر گوید ففی فنائی فنا فنائی و فی فنائی وجدت انت محوت اسمی
و رسم جسمی سئلت عنی فقلت انت + این احکام فنا و بقا و اندر باب فقر و تصوف طرفی بیاورده ام
و هر جا که اندرین کتاب از فنا و بقا عبارت کنم مراد این باشد این مذهب خرازیان و همه اصل روزگار
آن پیر و این نیکو اصلیست معضلی که دلیل و اصل باشد نه بی اصل باشد و اندر جریان کلام اهل لطائف این عبارت
مشهورست والله اعلم و اما الخفیفیة خفیفیان تولی بابی عبدالله محمد بن الخفیف کنند
و وی از کبرا و سادات و عزیزان وقت بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و ویرا تصانیف
معروفست اندر فنون علم این طریقت و مناقبش از ان ظاهرتر که کلیت آن احصا توان کرد و در جمله
مردی عزیز روزگار و عزیز نفس بود و عفیف نفس بوده است و معرض از متابعت شهوات
نفسانی و شنیدم که چهار صد نکاح کرده بود و آن از آن بود که وی از ابنای ملوک بود
و چون توبه کرد مردم شیراز بدو تقربی عظیم کردند و چون حالش بزرگ شد بنات ملوک و روسا
مر تبرک را خواستندی که با وی عقد کنند وی بکردی و یکی را قبل الدخول طلاق گفتی اما چهل سال صحبت
بود و آن دختر وزیر بود و شنیدم از شیخ ابوالحسن علی بن بکران الشیرازی رض که روزی از ان زنانی
که در نکاح وی بوده اند گروهی مجتمع بودند و هر یکی از وی حکایتی میکردند جمله بران متفق شدند که ایشان شیخ را
اندر خلوت بحکم اسباب شهوت هرگز ندیده بودند و سوسه اندر دل هر یکی پدیدار آمد و متعجب
شدند و پیش از ان هر یکی پنداشته بودند که او بدان مخصوص است گفتند از سر
صحبت وی بجز دختر وزیر خبر ندارد که سالها است که تا اندر صحبت وی است و تقدیم

زنان بردی او دست دو کس را از میان خود از آن مجلس اختیار کردند بدو فرستادند که شیخ
گفت شیخ ما با تو انبساطی بیشتر بوده است باید که ما را از سر صحبت وی آگاه کنی وی گفت چون شیخ
مرا اندر حکم آورد کسی بیامد که وی امشب بخانهٔ تو خواهد آمد من طبقهای خوب ساختم و مر زینت و زیب
خود را تکلف کردم چون بیامد طعام بیاوردند و مرا بخواندند زمانی اندر من نگریست و زمانی اندر آن
طعام آنگاه دستم بگرفت و با آستین خود آورد از سینه تا ناف از اندرون شکم پانزده
عقده بر افتاده بود گفت ای دختر وزیر بپرس که این چه عقده است گفت بپرسیدمش گفت
این همه تعب و شدت صبر است که گره بسته است که از چنین روی و از چنین طعام صبر کرده ام این
بگفت و برخاست و بیش ازین گستاخیهای وی این بوده است و طراز مذهب وی اندر تصوف غیبت و حضور است و عبارت
از آن کند و من بمقدار امکان آن را بیان کنم انشاء الله عز و جل الکلام فی الغیبة والحضور این عبارتهای
که طرد شان چنین عکس بود و اندرین معنی مقصود آنگاه متضاد نماید بعبارت است متداول اندر میان ارباب اللسان
و اهل معنی پس مراد از حضور حضور دل بود بدلالت یقین تا حکم غیبی وی را چون حکم عینی گردد و مراد از غیبت غیبت دل
بود از دون حق تا حدی که از خود غایب شود و از غیبت خود غایب شود تا بغیبت خود از خود بخود نظاره نکند و علامتش
اعراض بود از حکم رسوم چنانکه از حرام نبی معصوم باشد پس غیبت از خود حضور بحق آمد و حضور بحق غیبت از خود چنانکه
هر که از خود غایب بود بحق حاضر بود و هر که بحق حاضر بود از خود غایب بود پس مالک دلها خداوند است چون جذبهٔ از جذبات
حق جل و علا دل طالب را مقهور گرداند غیبت نزدیک وی چون حضور گرداند و شرکت و قسمت برخاست و اضافت
بر خود منقطع شد چنانکه یکی گوید از مشایخ رضی الله عنهم شعر ولی فؤاد و انت مالکه + بلا شریک فکیف ینقسم + چون دل را
جز او مالک نباشد که غایب دارد یا حاضر اندر تصرف وی باشد و اندر حکم نظر وی همین جمع جمله بر این روشن حجاب است
اما چون فرق رفتند مشایخ را اندرین سخن است گروهی حضور را مقدم دارند بر غیبت و گروهی غیبت را بر حضور
چنانکه اندر سکر و صحو بیان کردیم اما صحو و سکر بر بقیت اوصاف نشان کند و غیبت و حضور بر فنای اوصاف
نیز بین اعراز باشد اندر تحقیق و آنانکه غیبت را مقدم دارند بر حضور آن ابن عطا است و حسین بن منصور
و ابوبکر شبلی و بندار بن الحسین و ابوحمزه بغدادی و سمنون محب و جماعتی از عراقیان گویند که حجاب اعظم
اندر راه حق تویی چون تو از تو غایب شدی آفات تشتتهای هستی تو اندر تو فانی شود قاعدهٔ
روزگار بگشت مقامات مریدان جمله حجاب تو شد احوال طالبان جمله آفت گاه تو گشت

بر او فانی شد ... جوارح جسم از خود و از غیر بی خود گشت و اوصاف بشریت اندر حضور وی

انوار قرب سوخته شد و صورت این چنان باشد که خداوند تعالی ذریت را از پشت آدم بیرون آورد

و کلام عزیز خود مر ترا بشنوانید و خلعت توحید و لباس مشاهده مخصوص گردانید و تا از خود غایب بودی

بحق حاضر بودی بی حجاب چون بصفت خود حاضر شدی از قربت غایب شدی پس هلاک تو اندر حضور تست

و این است معنی قول خدای عزوجل و لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة و باز حارث محاسبی و جنید و سهل بن عبدالله

و ابوحفص حداد و ابوحمدون قصار و ابومحمد جریری و حصری و مرا مذهب محمد بن خفیف رضی الله عنهم

با جماعتی دیگر بر آن اند که حضور را مقدم از غیبت گویند از آنچه همه جمالها اندر حضور بسته است و غیبت از خود

راه بود باشد بحضور حق چون پیشگاه آمدی راه آفت گردد پس هر که از خود غایب بود لامحال بحق حاضر بود

و فایده غیبت حضور است و در غیبت حضور چه خوش بود و با بیگانه تارک غفلت باشد تا مقصود این غیبت حضور باشد

و چون مقصود موجود باشد علت ساقط شد شعر لیس الغایب من غاب من البلاد انما الغایب من غاب

من المراد و لیس الحاضر من لیس له مراد انما الحاضر من لیس له فؤاد حتی سفر فیه المراد نه غایب آن بود که از شهر

و ولایت غایب بود غایب آن بود که از کل ارادت غایب بود تا ارادت حق ارادت وی آید و نه حاضر آن بود که او را

ارادت اشیا نبود بلکه حاضر آن بود که او را دل رعنا نبود تا اندر آن فکرت دنیا و عقبی نبود و آرام او با هوای

و اندر این معنی دو بیت است یکی از مشایخ رضی الله عنه شعر من لم یکن بک فانیا عن نفسه و عن الهوی

بالانس و الاحباب فکانه بین المراتب واقف لمنال حظ او لحسن مآب و مشهور است که یکی از مریدان

ذوالنون قصد زیارت بویزید کرد چون بدر صومعه وی آمد و در بزد ابویزید گفت کیستی و کرا خواهی

گفت بویزید را گفت بویزید که باشد و کجا است و چه چیز است و من مدتیست تا ابویزید را جستم و نیافتم

چون آن کس باز گشت و حال با ذوالنون گفت وی گفت اخی بویزید ذهب فی الذاهبین الی الله و یکی به نزدیک

جنید آمد و گفت زمانیک من حاضر شو تا سخنی چند بگویم گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می‌طلبی

که دیر گاه است که من همان می‌طلبم سالها است تا می‌خواهم که یک نفس با خود حاضر باشم نمی‌توانم اندرین ساعت تو چون

حاضر توانم شد پس اندر غیبت غیبت صفت حجاب باشد و اندر حضور حضرت کشف و اندر همه احوال کشف نه چون حجاب باشد

و اندر این معنی شیخ ابوسعید ره گوید شعر تقشع غیم الهجر عن قمر الحب و اسفر نور الصبح عن ظلمة الغیب

اندر فراق [illegible] الطف [illegible] حالی وا [illegible] ظاهر قال [illegible] است بهم نزدیک [illegible]

محال باشد که صفت قدیم را حق مر خلق را صفت گرداند اگر روا باشد که حیوة وی صفت خلق گردد هم روا باشد که قدرتش
قدرت خلق گردد آنگاه صفت موصوف قایم بود پس چگونه باشد صفت قدیم مر موصوف محدث را پس لامحال قدیم را با محدث
هیچ تعلق نباشد و قول ملاحده درین باطل است و روح مخلوق است بفرمان حق تعالی و هر که جز این گوید مکابر عیان بود
و محدث را از قدیم فرق نداند کرد و روا نباشد که ولی اندر صحت ولایت خود با وصف حق جاهل بود و حمد بسیار مر خدای
تعالی را که ما را از بدع و خطر محفوظ گردانیده است و عقل داده که بدان نظر کردیم و استدلال کردیم و ایمان داد تا وی را بشناختیم حمدی
که آن بغایتی موصول نباشد که حمد متناهی اندر برابر نعیم نامتناهی مقبول نباشد و چون ظاهریان این حکایت
از اهل اصول بشنیدند بپنداشتند که جمله متصوفه را اعتقاد این است تا بغلط بزرگ در خسران افتادند از جمال این اسرار
محجوب گشتند و لطیفه ولایت حق و لوامع و لوایح ربانی بر ایشان پوشیده شد از بهر آنکه بزرگان و سادات
رد خلق چون قبول ایشان بود و قبول ایشان چون رد ایشان والله اعلم بالصواب فصل یکی گوید از مشایخ
رضی الله عنهم الروح فی الجسد کالنار فی الفحم فالنار مخلوقة والفحم مصنوعة جان اندر تن چون آتش است اندر انگشت
و آتش مخلوق و انگشت مصنوع و قدیم جز بر ذات و صفات خداوند روا نیست و از مشایخ رضی الله عنهم ابوبکر واسطی بوده است
که اندر روح بیشتر سخن گفته است و از وی می آید که گفت الارواح علی عشرة مقامات -- جانها بر ده مقام قایم اند اول
جان مخلصان که محبوس اند اندر ظلمتی و ندانند که با ایشان چه خواهند کرد دویم جان پارسا مردان که اندر
آسمان دنیا به مواریث اعمال شادمانه می باشند و بطاعتهای خوش گشته و بقوت آن میروند سویم
جانهای مریدان که اندر آسمان چهارم اند اندر لذت صدق و ظل اعمال خود با ملایکه می باشند چهارم جانهای
اهل محبت که اندر قنادیل نور از عرش آویخته اند غذای ایشان رحمت است و شرب ایشان لطف و قرب پنجم جانهای اهل وفا
که اندر حجاب صفا و مقام اصطفا طرب می کنند ششم جانهای شهیدان اندر حواصل مرغان اند در بهشت که اندر ریاض
آن هر جا که می خواهند میروند گاه و بیگاه هفتم جانهای مشتاقان اند که اندر حجب انوار صفات بر بساط ادب قیام کرده
هشتم جانهای عارفان اند در حظایر قدس که بامداد و شبانگاه سخن خداوند میشنوند و اماکن خود اندر بهشت و دنیا همی
بینند نهم جانهای دوستان اند که اندر مشاهده جمال و مقام کشف مستغرق شده اند و جز وی را ندانند و با
هیچ چیز نیارامند دهم جانهای درویشان اند که اندر محل فنا مقر شده اند و اوصافشان مبدل و احوال
متغیر گشته و از مشایخ می آرند که ایشان را دیده اند بر کسی بصورتی و این روا باشد از آنچه گفتیم که آن موجودات
جسمی لطیف باشد تا هر کی باید که چون حق تعالی خواهد بنماید بنده را چنانکه خواهد و من میگویم که علی بن عثمان الجلابی ام

که جمله زندگی با نجداوندست و پایندگی بدو و زنده داشتن با فعل حق است اندر ما و زنده بخلق وی نه بذات وی و
وصفات وی و حلول روح قدیم را اندر قلب اهل حجاب باطل است و از ضلالت عظیم اندر میان خلق یکی آنست که روح را قدیم گویند و چند
عبارت بدل کرده اند گروهی نفس و هیولی گویند و گروهی نور و ظلمت و مبطلان این طریقت فنا و بقا گویند و یا جمع
و تفرقه و مانند این عبارت زخرف ساخته اند و کفر خود را بدان تحسین همی گویند و متصوفه ازین گروه بیزار اند که اثبات
ولایت و حقیقت محبت خداوند جز بمعرفت وی درست نیاید و چون کسی قدیم را از محدث باز نشناسد آنچه گوید اندر
گفت خود جاهل باشد و عقلا سخن جهال نگرانید اکنون آنچه مقصود این دو گروه مبطل بود اندرین دو باب بیامد
و اگر بیش ازین باید اندر کتب دیگر از آن من بباید طلبید که اینجا مراد تطویل نیست اکنون من کشف حجب
و ابواب معاملات و حقایق اهل التصوف با برامین ظاهر اندرین کتاب بیان کنم تا طریق و نسق مقصود تو آسان
تر گردد و از منکران انکار در التعبیر بود بدین راه باز آید و مرا بدین دعا و صوابی باشد ان شاء الله تعالی کشف

الحجاب الاول فی معرفة الله

خداوند عز و جل گفت و ما قدروا الله حق قدره رسول گفت صلعم
لو عرفتم الله حق معرفته لمشیتم علی البحور و لزالت بدعائکم الجبال پس معرفت خدای عز و جل بر دو گونه است یکی علمی
و دیگر حالی معرفت علمی قاعده همه خیرات دنیا و آخرت است و مهم ترین چیزها مر بنده را اندر همه اوقات و احوال
شناخت خداوند است عز و جل گفت و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون نیافریدم پریان و
آدمیان را مگر از برای آنکه تا مرا بشناسند پس بیشترین خلق مقصراند سوای آنانکه خداوند شان برگزیده است
و از ظلمات دنیا باز رهانیده و دل شان را بخود زنده گردانیده چنانکه خداوند تعالی از حال عمر بن الخطاب رض
مرا خبر داد و گفت و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس یعنی عمر رض کمن مثله فی الظلمات یعنی ابا جهل لعنه الله پس معرفت
حیوة دل بود بحق و اعراض سر از دون حق و قیمت هر کسی بمعرفت بود و هر که را معرفت نباشد وی بی قیمت بود پس مردمان
از علما و فقها و غیر آن صحت علم را بخداوند معرفت خوانند و مشایخ این طایفه صحت حال را با خداوند معرفت خوانند و از آن
بود که معرفت را فاضلتر از علم گفتند که صحت حال جز بصحت علم نباشد اما صحت علم صحت حال نباشد یعنی عارف نبود که بحق عالم نباشد
اما عالم بود که عارف نباشد و آنانکه ازین معنی جاهل بودند از هر دو طایفه اندرین مناظرها بیفایده کردند و از جانبین مر یکدیگر را اندرین مسئله انکار کردند
اکنون من سر این مسئله را کشف کنم تا فایده هر دو گروه را ظاهر گردد ان شاء الله تعالی

فصل بدان اسعدک الله تعالی که مردمان را اندر معرفت
خداوند و صحت علم بدو اختلاف بسیار است معتزله گویند که معرفت عقلی است و بجز عاقل معرفت بدو روا نباشد و این محال است
بدلیل دیوانگانی که اندر دار اسلام اند که حکم معرفت بود و دیگر کودکانی که عاقل نباشند و حکم شان حکم اهل ایمان بود که اگر معرفت بعقل

بودی و ایشان را که عقل نیست حکم معرفت نبودی و کافران را که عقل است حکم کافری نه و اگر عقل معرفت را علت بودی بایستی
تا هر که عاقل بود عارف بودی و همه بی‌عقلان جاهل و این مکابرهٔ عیان است و گروهی گویند که علت معرفت حق تعالی استدلال است
و بجز مستدل را معرفت نبود و این قول باطل است با بلیس که وی آیات بسیار دید چون بهشت و دوزخ و عرش و کرسی
و رؤیت آیتها وی را علت معرفت نیامد خداوند عز و جل گفت و لو اننا نزلنا الیهم الملائکة و کلمهم الموتی و حشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا
الا ان یشاء الله اگر ما فرشتگان را بگماریم تا با ایشان سخن گویند و مردگان را ناطق گردانیم و همه نعمتها را با ایشان حشر کنیم
ایشان ایمان نیارند تا خداوند عز و جل نخواهد و اگر رؤیت آیت و استدلال آن علت معرفت بودی خداوند تعالی علت
معرفت آن را گردانیدی نه مشیت خود را و نزدیک اهل سنت رؤیت عالم صحت عقل و رؤیت آیت سبب معرفت است نه علت معرفت
بدانکه علت آن جز عنایت و مشیت خداوند نیست که بی عنایت وی عقل نابینا بود از آنچه عقل بخود جاهل بوده است
و از عقلا کس حقیقت آن را نشناخته است و چون وی بخود جاهل بود غیر خود را چگونه شناسد و بی عنایت او استدلال
و فکرت اندر رؤیت آیت همه خطا بود که اهل هوا و طوایف الحاد جمله مستدل‌اند اما بیشتری عارف نیند و باز آنکه از اهل
عنایت است همه حرکات وی علامات معرفت است و استدلالش طالب و ترک استدلالش تسلیم و اندر صحت معرفت تسلیم
از طلب اولی‌تر نباشد که طلب اصلی است که ترک آن روا نه و تسلیم اصلی که اندر آن اضطراب روا نه و حقیقت این
هر دو معرفت نه و بحقیقت بدانکه راهنمای دل و گشایندهٔ آن بجز خداوند نیست و جز عقل و دلایل را امکان هدایت
نباشد و دلیل اندرین واضح‌تر نباشد که خداوند تعالی گفت و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون اگر کفار از
قیامت باز بدنیا آیند بهمان کفر خود باز گردند و چون از امیر المؤمنین علی رض پرسیدند از معرفت گفت عرفت الله
بالله و عرفت مادون الله بنور الله خداوند را بدو شناختم و جز خداوند را بنور او شناختم پس خداوند تن را
بیافرید و حوالت زندگانی او را بخود کرد نه بجان عقل و آلت و آیت را قدرت زنده کردن تن نباشد محال بود
که دل را زنده کند چنانکه گفت او من کان میتا فاحییناه و حوالت حیات جمله بخود کرد آنگاه گفت و جعلنا له نورا یمشی
به فی الناس آفریدگار نوری کی روشنی مؤمنان اندر آن است منم و نیز گفت افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه گشادن دل بخود
حواله کرد و بستن آن را بفعل خود باز بست و گفت ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم و نیز گفت لا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا پس چون قبض
و بسط و شرح و ختم دل بدو بود محال باشد که راهنمای جز وی را باشد که هر چه دون اوست جمله علت و سبب است و هرگز سبب بی عنایت مسبب راه نتواند نمود که حجاب
راه باشد نه رهبر و نیز خدای تعالی گفت و لکن الله حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان تزیین و تحبیب بخود اضافت کرد
و الزام تقوی که عین آن معرفت است از وی است و کسی را اندر الزام خود اختیار و فعل و جلب آن حال نباشد پس بی تعریف وی خلق را از معرفت وی

دلیل و رهنمای معرفت خود علم او است جز عنایت او طلبند صحت معرفت را از مخلوقات کسی را قدرت آن نیست که کسی را بخدا
رساند مستدل از ابوطالب عاقلتر نباشد و دلیل از محمد مصطفی بزرگتر نباشد چون حکم ابوطالب بر شقاوت بود دلالت
مصطفی وی را سود نداشت و بحقیقت در بیچه استدلال اعراض است از حق جل و علا از آنچه استدلال تامل کردن اندر غیر است و حقیقت
معرفت اعراض است از غیر و اندر عادت وجود جملهٔ مطلوبات با استدلال بود و معرفت حق خلاف عادت است پس معرفت جز دوام
حیرت عقل نیست و اقبال عنایت وی به بنده کسب خلق را اندر آن سبیل نیست و بجز او مر بنده را دلیل نیست و آن از فتوح قلوب
است و از خزاین غیوب که آنچه دون وی است جمله محدث اندر روا بود که محدث چون خودی رسد و در خود که آفریدگار خود در رسد
و یا وجود وی مکتسب باشد و آنچه اندر تحت کسی آید کاسب غالب بود و مکتسب مغلوب پس کرامت نه آن بود که عقل بدلیل فعل
هستی فاعل اثبات کند کرامت آن بود که ولی بنور حق هستی خود را نفی کند آن یکی را معرفت قالت بود این دیگر را حالت
شود و آنچه گروهی آن را علت معرفت نهند و آن عقل است گو بنگر تا آن را اندر دل از عین معرفت چه چیز اثبات کند که آنچه
عقل اثبات می‌کند معرفت نفی آن اقتضا می‌کند یعنی آنچه اندر دل از دلالت عقل صورت گیرد که خداوند آنست و اگر بخلاف آن
صورت گیرد وی بخلاف آنست پس حق را مجال ماند اینجا عقل را تا باستدلال وی معرفت باشد از آنچه عقل و وهم هر دو یک جنس باشند
و آنجا که جنس اثبات شد معرفت نفی گشت پس اثبات استدلال عقل تشبیه آمد و نفی آن تعطیل و مجال این هر دو اندر دین اصل نیست
و این هر دو اندر معرفت نکرت بود که مشبه و معطل موحد نباشد پس چون عقل بمقدار امکان خود در رفت اندر خود همه او بود و دلها
دوستانرا از طلب چاره نبود بر درگاه عجز بی آلت بیارمیدند و اندر آرام خود بی آرام شدند دست بزاری بر کردند و دلها خواهان آرام
ور ایشان از انواع طلب قدرت بی‌شان برسیده بود قدرت حق اینجا قدرت ایشان آمد یعنی از وی بدو راه یافتند از رنج غیبت بیاسودند
و در روضهٔ انس جای یافتند و بیارامیدند و اندر روح سرور متعزز گردند چون عقل دلها را مراد رسیده دید
تصرف خود پیدا کرد و اندر نیافت باز ماند چون متحیر شد و چون متحیر شد معزول گشت چون معزول شد
آنگاه حق لباس خدمت اندر وی پوشید و گفت تا با خود بودی با آلت و تصرف بودی و
محجوب بودی چون آلات تصرفات فانی شد ماندی چون ماندی برسیدی پس دل را نصیب
قربت آمد و عقل را خدمت و معرفت خود بر تعریف بود پس خداوند عز و جل بنده را بتعریف و
تعرف خود شناسا کرد دلیرا بشناخت نشناختی که موصول آلت بود شناختی که جود وی اندر آن جاریست
بود تا بهمه وجوه عارف را انانیت جنایت آمد تا ذکرش بی نسیان بود و در روزگار رفتنی بی تقصیر معرفت وی
الهامیست و این نیز محال است از آنچه معرفت را برهان باطل و حق است و اهل الهام را بر خطا و صواب برهان نباشد تا یکی گوید که من

سله
استدلال دلیل آوردن بچیزی
نوشتن از کنز اللغات
سله اسلحه بیک بمعنی مصدر است
از باب افعال بمعنی قدرت دادن
و جان ... برتقدیر معنی اول
ملحوظ است از فکرت کرم خود
بالشمعه برتقدیر معنی دوم ملحوظ
از ملکات کریمه جا و جاه
شدن آن نیست در محاوره فارسیان
بمعنی طاقت و قدرت آورده
از زبان ... اشد مراد ناشنو و بیکار
از زبان و اصطلاح اهل حکمت
چیزی را گویند که علم وجود
او ضروری نباشد چنانچه
جزئیات حادثه مثل انسان
و دیگر حیوانات و شجر و حجر
باقی آینده

الهام است که خداوند اندر مکان آفریده است و یکی گوید که مرا الهام چنان است که در مکان نیست لامحاله اندر دعوی متضاد باشند و حق
بنزدیک یکی باشد هر دو الهام دعوی می‌کنند و لامحاله دلیلی باید تا فرق کند میان صدق و کذب این دو دعوی
آنگاه به دلیل دانسته باشد و حکم الهام باطل بود و این قول براهمهٔ است و الهامیان که اندرین زمانه دیدم قومی که ایشان
غلو بسیار کنند و نسبت روزگار خود بر طریق پارسا مردان برند و جمله ضلالات اند و قول ایشان مخالف همهٔ عقلا است
از اهل کفر و اسلام زانچه مدعی با الهام بدین قول متناقض دعوی کنند اندر یک حکم همه باطل بود و هیچ کس بر حق نباشد
و اگر گوید که گوینده را آنچه خلاف شرع بود آن الهام نباشد گوئیم که تو اندر اصل خود مخطی و بر غلطی که چون شریعت
را قیاس الهام بجوید کی و گوئی اثبات الهام بدانست پس معرفت شرعی و نبوی و هدایتی بود نه الهامی و حکم الهام
اندر معرفت بهمه وجوه باطل است و گروهی گفتند که معرفت حق ضروری است و این نیز محال باشد زانچه اندر هر چیز
که علم بنده بدان ضرورت بود باید تا عقلا اندران مشترک باشند و چون همی بینیم که گروهی از عاقلان بر وجود وی انکار
کنند و تشبیه و تعطیل روا دارند درست شد که ضروری نیست و نیز اگر معرفت خدا و ند ضروری بودی بدان
تکلیف نیامدی که محال بود تکلیف معرفت چیزی که علم بدان ضرورت بود چنانکه بر معرفت خود و آسمان و زمین
و روز و شب و آلام و لذات و آنچه بدین ماند که عقل خود را اندر حال وجود آن شک نتواند افگند که اندران
اضطراری بود و اگر خواهد نشناسد اما گروهی از متصوفه که اندر صحت یقین خود نگاه کردند گفتند که ما وی را به ضرورت
شناسیم زانچه اندر دل هیچ شک نیافتند یقین را ضرورت نام کردند اندر معنی مصیب اند و اندر عبادت مخطی
که اندر علم ضرورت مر تصحیح را تخصیص روا نباشد که عقلا یکسان باشند و نیز علم ضرورت علمی بود که اندر دل احیا
بی سببی پدیدار آید و علم بخداوند و معرفت وی بسببی بوده است اما استاد ابو علی دقاق و شیخ ابو سهل
صعلوکی و پدر ابو سهل که رئیس و امام نشاپور بود بدان رفته‌اند که ابتدای معرفت استدلال است و انتها ضرورت شود
چنانکه علم صناعها که ابتدا مکتسب باشد و انتها ضرورت شود بیک قول اهل سنت و گویند که نبینی اندر بهشت علم بدو
ضرورت شود و چون روا باشد که آنجا ضرورت بود روا باشد که اینجا هم ضرورت گردد و نیز اینجا پیغامبران صلوات الله علیهم
حال کلام حق تعالی می‌شنوند بی واسطه و یا بی واسطه و یا بضرورت شناسند و یا فرشته که وحی میگزارد همچنان و مانند این گوئیم که بهشتیان
اندر بهشت وی را بضرورت شناسند زانچه بهشت دار تکلیف نیست و پیغامبران مأمون العاقبت باشند و از قطیعت ایمن آنکه
وی را بضرورت شناخت نیز و ی را   ایمان و معرفت فضل اندر است که غیب است چون عین گردد ایمان جبر گردد
و اختیار اندر وی از برخیزد و اصل شرع مضطرب شود و حکم ردت باطل گردد و تکفیر بلعم و ابلیس و برصیصا درست نباید کرد

که ایشان باتفاق عارف بودند چنانکه از ابلیس ما را خبر داد از حال طرد وی چنانکه گفت فبعزتک لاغوینهم اجمعین و بحقیقت
سخن گفتن و جواب شنیدن بتقاضای معرفت کند و عارف تا عارف بود از قطیعت ایمن بود و قطیعت بزوال معرفت حاصل آید و زوال علم
ضروری صورت نگیرد و این مسئله پرآفت است اندر میان خلق و شرط آن است تا این مقدار بدانی تا رسته باشی از آفت که علم بنده و معرفت وی
بخداوند جز باعلام و هدایت ازلی حق نیست اما روا باشد که تعیین بندگان اندر معرفت گاه بزیادت شود و گاه بنقصان نپذیرد اما اصل معرفت
زیادت و نقصان نشود که زیادتش نقصان بود و نقصانش هم نقصان بود جنبت خداوند تعالی تقلید نشاید کردن وی را بصفات کمالی وی شناخت
و این جز برعایت محض عنایت حق نباشد و دلایل عقول آن جمله ملک وی اند اندر تصرف وی خواهد فعلی را از افعال
خود دلیل گرداند وی را بدان بجوید و راه نماید و اگر خواهد همان فعل را حجاب گرداند تا هم بدان فعل از وی باز ماند چنانکه عیسی
قومی را دلیل گشت بمعرفت و قومی را حجاب آمد از معرفت تا گروهی گفتند که این بنده خداست و گروهی گفتند پسر خداست
و بت و آفتاب و ماه همچنان گروهی را دلیل شد و گروهی هم بدان بازماندند و اگر دلیل علت معرفت بودی بایستی تا هر که
مستدل بودی عارف بودی و این مکابره عیان باشد پس خداوند تعالی یکی را برگزیند و ایشان را جمله سبب گرداند تا سبب
این برگزیده دیدار باشد و بدین دلیل و سبب راه یابد نه بعلت و سبب از سببی اولیتر نباشد اندر حق مسبب مر سبب را لعمری اثبات سبب
عارف را اندر معرفت زنار باشد و التفات بغیر معروف شرک من یضلل الله فلا هادی له که چون اندر لوح محفوظ
لا بل اندر مراد و معلوم حق کسی را که نصیب شقاوت بود دلیل و استدلال چگونه هادی وی آید من التفت الی الاغیار
فمعرفته زنار انکار اندر قهر خداوند متلاشی و مستغرق است چگونه وی را بدون حق چیزی گریبان گیرد چون ابراهیم
علیه السلام از غار برون آمد بروز هیچ چیز ندیده اندر روز برهان بیشتر و بسیار تر بدید آید و بزرگان و صاحبانش را از برهان
اندر روز بیشتر بود و عجایب ظاهرتر چون شب برون آمد مر او را کوکب اگر علت معرفت وی دلیل بودی دلایل بروز هویداتر
و عجایب آن معین تر بودی پس خداوند تعالی چنانکه خواهد بدانچه خواهد بنده را بآنچه در راه نماید و در معرفت بر وی بگشاید تا در عین
معرفت بدرجه رسد که عین معرفت وی را غیر نماید و صفت معرفت وی آفت وی گردد و بمعرفت از معروف محجوب گردد تا حقو
معرفت وی بدرجه رسد که معرفت دعوی وی شود ذوالنون گوید رحمه الله ایاک ان تکون بالمعرفة مدعیا یدعی العارفون
معرفت اقر بالجهل فی اک معرفتی — بر تو باد که دعوی معرفت نکنی که اندر آن هلاک شوی تعلق بمعنی آن کن تا نجات
پس هر که کشف جلال وی مکرم شود هستی وی وبال گردد و صفات وی جمله آفت گاه وی شود و آنچه از خ
و حق از آن وی را هیچ چیز نباشد که نسبت وی بدان چیز درست آید اندر کونین و عالمین و حقیقت
معرفت و انستن ملک است مر خدای را چون کسی در نستن ملک متصرف وی را دانند وی را با خلق چه کار باشد

تا بحدی که مخلوق محجوب شود بحجاب آن جمله جهل بود و چون جهل فانی شد و حجاب متلاشی شد دنیا بمنزلهٔ عقبی شد فصل و مشایخ را
رحمهم الله اندرین معنی رموز بسیارست و من حصول فایده را بعضی از اقاویل ایشان بیارم ان شاء الله تعالی عبد الله بن مبارک رح
گوید المعرفة ان لا تتعجب من شیء معرفت آن بود که از هیچ چیز تعجب نیاید زانچه عجب آنست که فعلی باید که کسی بکند زیادت
از مقدور خود و چون وی تعالی قادر بر کمال است عارف را بافعال وی تعجب محال باشد و اگر عجب صورت گیرد وی را آنجا باید
که مشتی خاک را بدان درجه رساند که بدو فرمان بود و قطرهٔ خون را بدان مرتبه رسانید که حدیث دوستی و معرفت وی
کند و طلب رویت او و قصد قربت و وصلت وی دارد و ذوالنون مصری رح گوید حقیقة المعرفة اطلاع الحق علی الاسرار بمواصلة
لطایف الانوار حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان پیوندد یعنی حق تعالی بعنایت
خود دل بنده را بنور خود بیفزاید از جملهٔ آفتها نگاه دارد چنانکه موجودات و مثبتات را اندر دلش بخردلی وزن نماند
مشاهدهٔ اسرار باطن و ظاهر او را غلبه نکند و چون این بکرد معاینه جمله مشاهده گردد و شبلی گوید رح المعرفة دوام الحیرة
و حیرت بر دو گونه باشد یکی اندر هستی و دیگر اندر چگونگی حیرت اندر هستی شرک باشد و کفر و اندر چگونگی معرفت زیرا که اندر
هستی وی عارف را شک صورت نگیرد و اندر چگونگی وی عقل را مجال نباشد اندر اینجا یقینی در وجود حق تعالی و تحیر در کیفیت
او و از آن بود که یکی گفت یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا نخست معرفت وجود و کمال اوصاف وی اثبات کرد و بدانست که وی
مقصود خلق است و مستجاب کنندهٔ دعوت ایشان و متحیر از متحیر بجز وی نیست آنگاه زیادت حیرت خواست و دانست
که اندر مطلوب عقل را بجز حیرت و سرگردانی شرک وقت نبود و این معنی سخت لطیف است و نیز احتمال کند که معرفت هستی
حق تحیر به هستی خود تقاضا کند از آنچه بنده چون خداوند را بشناخت کل خود را در بند قهر وی بیند و چون وجودش
بدو بود و عدم از وی از سکونت و حرکت بقدرت او متحیر شود که چون کل مرا بوی قیام است من خود کیستم و چیستم
و از این بود که پیغامبر گفت صلعم من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که خود را بشناسد بفنا حق را بشناسد ببقا و از فنا عقل و صفت
باطل بود و چون عین چیزی معقول نباشد اندر معرفت وی بجز تحیر ممکن نشود و ابو یزید گفت رضی الله عنه المعرفة
ان تعرف ان حرکات الخلق و سکناتهم بالله معرفت آنست که بدانی که حرکات خلق و سکون ایشان
بحق است و هیچکس را بی اذن وی اندر ملک وی تصرف نیست و عین بدو و عین وی است و اثر بدو و اثر
و صفت بصنعت و متحرک بدو متحرک و ساکن بدو ساکن که تا اندر وی استطاعت نیافریند اندر دل اراده ننهاد و بنده
هیچ فعل نتوانست کرد و فعل بنده مجاز است و فعل حقیقت خداوندی است و محمد بن واسع گوید رح اندر صفت عارف من عرف الله
قل کلامه و دام تحیره عارف آنست که سخنش اندک بود و حیرتش مدام از آنچه عبارت از چیزی

توانگر که اندر تحت عبارت آید و اندر حصول عبارت را خطر بود و معبر چون معدود نباشد که اسامی عبارات ازان نهند
عبارت معبر چگونه ثبات باید و چون مقصود اندر عبارت نیاید و بنده را از وی چاره نباشد بجز حیرت دایم اورا هیچ چاره نباشد
شبلی گوید رح حقیقت المعرفة العجز عن المعرفة حقیقت معرفت عجز است از معرفت چیزی که از حقیقت آن بنده بجز عجز اندر آن
نشان نکند رد نباشد که بنده را اندر راه دراک آن بجز دعوی بیشتر نباشد زانچه عجز وی طلب بود و تا طلب اندر آلت
و صفت خود قایم است اسم عجز بر وی درست نباشد و چون این آلت و اوصاف برسد آنگاه فنا بود نه عجز و گروهی
مدعیان اندر حال اثبات صفت آدمیت و بقاء تکلیف بصحت خطاب و قیام حجت خداوند بر ایشان گویند که
معرفت عجز بود و ما عجز شدیم و از همه باز ماندیم و این ضلالت و خسران آن بود گوییم که اندر طلب چه چیز عاجز شدید
و این عجز را دو نشان بود و هر دو با شما نیست یکی نشان فنای آلت و دیگر اظهار تجلی آنجا که فنای آلت بود عبارت
متلاشی بود که از عجز عبارت کند که عبارت از عجز عجز نباشد و آنجا که اظهار تجلی بود نشان نپذیرد و تمییز صورت
نبندد تا عاجز بداند که او عاجز است تا آنچه وی بیان منسوب است آن عجز خوانند زانچه عجز غیر بود و اثبات معرفت
غیر معرفت نباشد و تا غیر را اندر دل جاست و با عارف باز عبارت هنوز عارف عارف نباشد و ابو حفص
حداد رح گوید منذ عرفت الله ما دخل في قلبي حق ولا باطل تا بشناخته ام خداوند را اندر نیامده است
بدل من اندیشه حق و باطل زانچه چون خلق را کام و هوا بود بدل بازگردد تا دل اورا به نفس دلالت کند
که آن محل باطل است و چون عزیزی بیند و ام بازیم بدل بازگردد تا دل اورا بروح دلالت کند که آن منبع حق
و حقیقت بود و چون بدل غیر بود رجوع عارف بدان نکرت آید پس همه خلق طلب این معرفت از دل
کردند و طلب کام و هواهم ازان چون هر ایشان را کام نبو بدل رجوع نکردند و جز با حق نیارمیدند چون ایشان
برهیچ بابست رجوع نکردند بدل پس فرق است میان بنده که رجوع او بدل بود و ازان بنده که رجوع او بحق
بود ابوبکر واسطی گوید رض من عرف الله انقطع بل خرس وانقمع وقال النبي صلعم لا احصي ثناء عليك آنکه خداوند را بشناخت
از همه چیزها برید بلکه از همه عبارتها گنگ شد و از همه اوصاف خود فانی گشت چنانکه پیغمبر صلعم تا اندر غیبت بود
افصح عرب بود و گفت انا افصح العرب والعجم چون از غیبت بحضرت بردند گفت زبان مرا امکان کمال ثنای تو نیست
چه گویم از گفته گنگ شدم و از حال بحال تو آنی که توی گفتار من بمن باشد یا بتو اگر بخود گویم بگفت خود محجوب باشم و اگر بتو گویم بحجت خود
اندر قربت محجوب باشم لیس گویم فرمان آمد که اگر تو نگویی یا محمد یا نگویم لعمرک اذ اسکت عن ثنائی فالکل من تنای حیوان خود ما
اندر اهل ثنای من باشید این سبع اجزای عالم را نایب تو گردانیدم تا ثنای من گویند و حاله آن به تو کنند و الله اعلم بالصواب

کشف الحجاب الثانی فی التوحید

خداوند گفت والهکم اله واحد و نیز گفت قل هو الله احد
و نیز گفت تعالی و تقدس لا تتخذوا الهین اثنین انما هو اله واحد و پیغامبر گفت صلعم بینا رجل فیمن کان قبلکم لم یعمل خیرا قط الا التوحید
فقال لاهله اذا مت فاحرقونی ثم اسحقونی ثم ذرونی نصفی فی البر و نصفی فی البحر فی یوم رایح ففعلوا فقال الله عز و جل للریح
اجمعی ما اخذت فاذا هو بین یدیه فقال له ما حملک علی ما صنعت فقال استحیاء منک فغفر له مردی بود پیش از شما که هیچ
از کردار نیکو نداشت مگر توحید چون وفاتش نزدیک شد اهل خود را گفت چون من بمیرم مرا بسوزید و خاکستر مرا
خورد کنید و اندر روز بادی نیمی از آن به دریا اندازید و نیمی به بیابان برباد کنید تا از من اثری نماند چنان کردند
خدای تعالی باد را و آب را فرمان داد که نگاه دارید آنچه بستدید یعنی خاکستر وی را نگاه دارید و تا قیامت آن را نگاه
میدارند آنگاه که خداوند او را زنده گرداند و گوید او را که ترا چه چیز بر آن داشت تا خود را بسوختی گوید که بار خدایا
سخت جافی بودم آنگاه خداوند تعالی وی را بیامرزد و حقیقت توحید حکم کردن بود بر یگانگی چیزی و صحت علم بر یگانگی
آن و چون خداوند تعالی یکی است بی قسیم اندر ذات و صفات خود و بی بدیل و شریک اندر افعال خود و موحدان وی را
بدین صفت دانسته اند دانش ایشان را بیگانگی توحید خوانند و توحید سه است یکی توحید حق مر حق را و آن علم
او بود به یگانگی خود و دیگر توحید حق مر خلق را و آن حکم وی بود به توحید بنده را و آفرینش توحید اندر دل وی
و سه دیگر توحید خلق باشد مر حق را و آن علم ایشان بود به وحدانیت خداوند پس چون بنده به حق عارف بود بر وحدانیت
وی حکم تواند کرد بدانکه خداوند یکیست که وصل و فصل نپذیرد و دوی بر وی روا نباشد و یگانگی وی عددی نیست
تا به اثبات عددی دیگر دو گردد تا و حد نهایتش عددی بود و محدود نیست تا ورا شش جهات باشد و هر جهتی را جهتی
دیگر باید و به اثبات اعداد بی نهایت باشد و وی مکانی نیست و اندر مکان نی تا به اثبات مکان متمکن مکان را نیز
مکان باید و حکم فعل و فاعل و قدیم و محدث باطل شود و عرضی نیست تا محتاج جوهری شود و اندر دو حال در محل
خود باقی نماند و جوهری نیست که وجودش جز با چون خودی درست نیاید و طبعی نیست تا مبدأ حرکت و سکون
باشد و روحی نیست تا حاجتمند بنیتی باشد و جسمی نیست تا از اجزای مؤلف بود و اندر چیزها قوت و حال نیست تا جنس
چیزها بود و با هیچ چیز وی را پیوند نیست تا آن چیز جزو وی از وی بود بری است از همه نقایص و پاک از همه آفات و متعالی از
از همه عیوب او را مانند نیست تا او با مانند خود دو چیز باشد و فرزند ندارد تا نسل وی مقتضای اصل وی کند و تغیر
بر ذات و صفات او روا نیست تا وجود وی بدان متغیر شود و اندر حکم متغیر چون تغیر باشد و موصوفست
به صفات کمال آن صفاتی که موحدان مر او را به بصیرت اثبات کنند که وی خود را بدان صفت کرده است

و بری است از آن صفاتی که ملحدان وی را بهوای خود صفت کنند که وی خود را بدان صفت نکرده است حی علیم
رئوف و رحیم است مرید و قدیر است سمیع و بصیر است متکلم و باقی است علمش اندر وی حال نیست و قدرتش اندر وی
صلابت نه سمع و بصرش اندر وی متجدد نه و کلامش اندر وی متبعض و متجدد نه همیشه با صفاتش قدیم است و معلومات
از علم وی بیرون نیست و موجودات را از ارادتش چاره نه آن کند که خواسته است و آن خواهد که دانسته است مخلوقات را
بر آن اشراف نه حکمش همه حق و دوستانش را بجز تسلیم روی نه امرش جمله حتم مریدانش را بجز گزاردن امر چاره نه مقدر
خیر و شر او امید و بیم جز بدو سزاوار نه خالق نفع و ضرر او حکم جز او را نه حکمش جمله حکمت جز رضا روی نه کس را
از وصل وی بوی نه و بدو رسیدن روی نه دیدارش مر بهشتیان را روا است بی تشبیه و جهت نه مقابله و مواجهه بر هستی وی
صورت نه اندر دنیا مر اولیا را مشاهده وی جائز و انکار شرط نه آنکه وی را چنین داند از اهل قطیعت نه و کس که بخلاف
این داند وی را دیانت نه و اندر این معنی سخن بسیار است اصولی و فصولی اما از خوف تطویل را بدین اختصار کردم و در جمله
من که علی بن عثمان الجلابی ام رضه که اندر ابتدای این فصل بگفتم که توحید حکم کردن بود بر وحدانیت چیزی و حکم جز
بعلم نتوان کرد پس اهل سنت حکم کردند بر یگانگی خداوند به تحقیق از آنچه صنعی لطیف دیدند و فعلی بدیع با عجوبه و لطیف
بسیار نظر کردند بودن آن بخود محال دانستند و اندر هر چیزی علامات حدث ظاهر یافتند لامحاله فاعلی بایست تا آن را
از عدم بوجود آورد یعنی عالم را با زمین و آسمان و ماه و آفتاب و بر و بحر و کوه و صحرا و آن صور را با حرکات و سکنات
و علم و نطق و موت و حیات ایشان پس این جمله را از صانعی چاره نبود و از دو و سه مستغنی بودن بیک صانع کامل حی عالم
و کامل مختار از شریکی با شرکا دیگری نیاز و چون فعل را از یک فاعل چاره نباشد و خود دو فاعل را احتیاج
هر دو باشد بیکدیگر محاله بشک و ریب بعلم الیقین باید تا یکی باشد و اندر این خلاف با ثنویان کردند با اثبات نور
و ظلمت و گبرکان با اثبات یزدان و اهرمن و طبایعیان با اثبات طبع و قوت و فلکیان با اثبات هفت سیاره
و معتزلیان با اثبات خالقان و صانعان بی نهایت و من هر جمله را دلیل کوتاه بگفتم و این کتاب جای اثبات کردن
ترهات ایشان نیست و طالب علم را این مسئله از کتاب دیگر باید طلبید که کرده ام و آن را الرعایة لحقوق الله نام کرده
و اندر کتب متقدمان اصول رضی الله عنهم کنون باز گردم بر رموزی که مشایخ گفته اند اندر توحید ان شاء الله والامر
بیده فصل و از جنید می آید که گفت رض التوحید افراد القدم عن الحدث توحید جدا کردن قدم بود از حدث یعنی
آنکه قدیم را محل حوادث ندانی و حوادث را محل قدیم نه و بدانی که حق قدیم است و تو محدث از جنس تو هیچ چیز بدو نه پیوند
و از صفات او هیچ چیز اندر تو آمیزنده که قدیم را با حدیث مجانست نه از آنچه قدیم بود پیش از وجود حوادث و چون قبل

سله [illegible] ذات [illegible] ۱۲

سله آیات [illegible] الیقین [illegible] ۱۲

سله از خواجه [illegible] در دست اوست ۱۲

وجود الحوادث قدیم به محدث محتاج شود و بعد وجود الحوادث هم بد و محتاج نگردد و اختلاف آنکه ایست که لقدم ارواح گویند و ذکر ایشان گذشت و چون کسی قدیم را اندر محدث نازل گوید یا محدث را به قدیم متعلق داند بر قدم حق و بر حدث عالم دلیل نماند و این مذهب دهریان کشد فنعوذ بالله من اعتقاد السوء و در جمله همه حرکات محدثات دلایل توحید است و گواه بر قدرت خداوند عز و جل و اثبات قدم وی اما بنده از آنجمله غافل است مراد جز از و خواهد و جز بذکر او آرام جوید اندر نسبت درست کردن تو و یرا شریک نباید محال باشد که اندر تربیت تو شریک باید و حسین بن منصور گوید رح اول قدم فی التوحید فناء التفرید اول قدم اندر توحید فناء تفرید است زانچه تفرید حکم کردن بود به جدا گشتن کسی از آفت و توحید حکم کردن بود بوحدانیت چیزی پس اندر فردانیت اثبات غیر روا بود و بجز و یرا شاید بدین صفت کرد و بوحدانیت اثبات غیر روا نباشد و بجز حق را بدین صفت نشاید کرد پس تفرید عبارتی مشترک آمد و توحید نفی کننده شرکت پس اول قدم توحید نفی کردن شریک باشد و دفع مزاج از منهاج باشد بسراج و حصری گوید رحمة الله علیه اصولنا فی التوحید خمسة اشیاء رفع الحدث و اثبات القدم و هجر الاوطان و مفارقة الاخوان و نسیان ما علم و جهل اصل ما اندر توحید پنج چیز است یکی برداشتن حدث و اثبات کردن قدیم و هجر وطن و مفارقت برادران و فراموشی آنچه دانند و ندانند اما رفع حدث نفی محدثات باشد از مقارنه توحید و استحالة حوادث از ذات مقدس وی و اثبات قدم اعتقاد همیشه بودن خداوند و شرح این پیش از این یاد کرده ام اندر قول جنید و از هجر اوطان مراد هجرت کردن بود از مالوفات نفس و آرامگاهای دل و قرارگاههای طبع و هجرت کردن از رسوم دنیا مر مرید را و از مقامات سنی و احوال سنیه و کرامات رفیع مراد و را و از مفارقت برادران مراد اعراض است از صحبت خلق و اقبال بصحبت حق که هر خاطری که از اندیشه غیر بر موحد گذرد حجابی باشد و آفتی بدان مقدار که آن خاطر با سر موحد صحبت بود وی از توحید محجوب باشد زانچه باتفاق امم توحید جمع همم باشد و آرام با غیر نیز زد ایشان تفرقه همت باشد و از فراموشی آن چیز که دانند و ندانند از توحید مراد آنست که علم خلق بحق تعالی یا بجگونگی بجنسیت یا طبعی و هر چه علم خلق اندر توحید حق اثبات کند توحید نفی کند و هر چه جهلشان اثبات کند بر خلاف علمشان نبود و آنچه جهل توحید نیست و علم بتحقیق توحید جز بنفی تعریف درست نیاید و اندر علم و جهل جز تعریف نیست یکی بر بصیرت و یکی بر غفلت یکی از مشایخ گوید که در مجلس حصری بودم اندر خواب شدم دو فرشته دیدم که از آسمان بر زمین آمدند و ساعتی سخن او استماع کردند یکی گفت مر دیگری را که آنچه این مرد میگوید علم است از توحید نه از عین توحید چون

بیدار شدم وی عبارت از توحید میکرد روزی بمن آورد و گفت یا فلان از توحید بجز علم آن نتوان گفت و از
جنید می آید رحمه الله که گفت التوحید ان یکون العبد شبحا بین یدی الله تجری علیه تصاریف تدبیره فی مجاری احکام قدرته
فی اللجج بحار توحیده بالفناء عن نفسه و عن دعوة الخلق له و عن استجابته لهم بوجود وحدانیته فی حقیقة قربه بذهاب
حسه و حرکته لقیام الحق له فیما اراد منه و هو ان یرجع آخر العبد الی اوله فیکون کما کان قبل ان یکون حقیقت
توحید آن بود که بنده چون هیکلی شود اندر جریان تصرف تقدیر حق بر وی اندر مجاری امور قدرتش
خالی از اختیار و ارادت خود اندر دریای توحید وی بفناء نفس خود و انقطاع دعوت خلق از وی و محو استجابت
وی مر دعوت خلق را بحقیقت معرفت وحدانیت اندر محل قربت بذهاب حرکت و حس او و قیام حق بدو اندر آنچه
اراده حق است از و تا آخر بنده اندرین محل چون اول او شود و وی چنان گردد که از اول بوده است و مراد
از جمله آنست که موحد را اندر اختیار حق اختیار نماند و اندر وحدانیت حق بخود وی نظاره نه زآنچه اندر محل
قرب نفسی وی فانی بود و حسش مذهوب و احکام حق بر وی میرود چنانکه خواهد تا بحکم الفناء تصرف بنده تا چنان
گردد که آن ذره بود اندر ازل اندر حال عهد توحید که گویند حق بود و جواب بنده وی نشان آن ذره و آنگه
چنین بود خلق را با وی آرام نماند تا وی را بچیزی دعوت کنند و وی را با کس انس نی تا دعوت ایشان را اجابت
کند و اشارت این قول بفناء صفت است و صحت تسلیم اندر حال قهر و کشف جلال که بنده را از اوصاف خود
فانی گرداند تا آلتی گردد و جوهری لطیف چنانکه اگر بر جگر حمزه زنند بگذرد بی تمیز و اگر بر بیت مسیلمه نهند نه بَرَد
بی تصرف اندر جمله از جمله فانی بود و شخص وی تعبیه گاه اسرار حق بود تا نطقش را حواله بدو بود و فعلش را اضافت
بدو و صفتش را قیام بدو و مر اثبات حجت را حکم شریعت بدو باقی بود و وی از رویت کل فانی و این صفت
پیغامبرست صلی الله علیه و سلم که اندر شب معراج که وی را بمقام قرب رسانیدند مقام را مسافت بود اما قرب بی
مسافت بود و حالش از نوع معقول خلق بعید گشت و از اوهام منقطع شد تا حدیکه کون وی را گم کرد و وی خود را
گم کرد اندر فناء صفت بی صفت متحیر شد ترتیب طبایع و اعتدال مزاج مشوش شد نفس به محل دل رسید و دل بدرجه
جان و جان بمرتبه سر و سر بصفت قرب از همه جدا شد خواست تا بنیت خراب شود و ملخص گردد از
مراد حق از آن اقامت حجت بود فرمان آمد که بر حال باش بدان قوت یافت و آن قوت قوتی شد و از
نیستی خود هستی بحق پدید آمد تا باز آمد و گفت انی لست کاحدکم انی ابیت عند ربی فیطعمنی و یسقینی من [illegible] این
از شما نیستم که مرا از حق طعامی و شرابیست که زندگانی من بدان بود و پایندگی من بدان و نیز گفت

بفتح اول و سکون میم [illegible] بضم اول و سکون لام [illegible] ۱۲

[illegible] در راه [illegible] است یا اراده ما [illegible] گم گرده پس بکثرت استعمال [illegible] ۱۲

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل مرا با خداوند وقتی هست که اندر آن نگنجد بمن هیچ فرشته
نه مقرب و نه نبی مرسل و از سهل بن عبد الله می آید رح گفت ذات الله موصوفة بالعلم غیر مدرکة بالاحاطة و لا مرئیة
بالابصار فی دار الدنیا موجودة بحقایق الایمان من غیر حد و لا احاطة و لا حلول و تراه العیون فی العقبی
ظاهرا و باطنا فی ملکه و قدرته قد حجب الخلق عن معرفة کنه ذاته و دلهم علیه بآیاته و القلوب تعرفه و العقول
لا تدرکه ینظر الیه المومنون بالابصار من غیر احاطة و لا ادراک نهایته توحید آن بود که بدانی که ذات خدای
موصوفست بعلم نه از آنکه او را در توانند یافت بحس و یا توانند دید اندر دنیا بچشم و بحقیقت ایمان موجود
است بی حد و نهایت و نی در یافت وی آمد و شد و ظاهرست اندر ملک خود به صنع و قدرت خود خلق از معرفت
کنه ذات وی محجوب اند و وی باظهار عجایب و آیات راه نماینده است و دلهای می شناسند او را به یگانگی
و عقلها ادراک نکنند از روی چگونگی و بینند مومنان او را یعنی اندر عقبی بچشم سر بی آنکه ذات او را
بینند و یا نهایتی را ادراک کنند و این لفظی جامع است مر کل احکام توحید را و جنید گوید رح اشرف
کلمة فی التوحید قول ابی بکر رض سبحان من لم یجعل لخلقه سبیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته سبحان آنکه
مر خلق را معرفت خود راه نداد جز بعجز ایشان اندر معرفت او و عامی اندرین کلمه غلط اندیندارند که عجز از
معرفت بی معرفتی بود و این محالست زانچه عجز اندر حالت موجود صورت گیرد بر حالت معدوم عجز صورت نگیرد چنانکه
مرده از حیات عاجز نبود که اندر موت از موت عاجز بود با استحالت علم عجز قوت او را و اعمی از بصر عاجز نبود
عارف از معرفت عاجز بود و معرفت موجود باشد و این چون ضرورتی باشد وی را و بر آن حمل کنیم این قول
صدیق رض که بو سهل صعلوکی و استاد ابو علی دقاق گویند که معرفت ابتدا کسبی بود و انتها ضروری گردد
و علم ضرورت آن بود که صاحب آن اندر حال وجود آن مضطر و عاجز بود از دفع و جلب آن پس بدین قول
توحید فعل حق باشد اندر دل بنده و بایزید شبلی گوید رح التوحید حجاب الموحد عن جمال الاحدیة حجاب موحد بود از
جمال احدیت حق زانچه توحید را فعل بنده گوید و لامحاله فعل بنده مر کشف حق را علت نگردد و اندر حق کشف
آنچه کشف را علت نباید حجاب باشد و بنده با کل اوصاف خود غیر باشد چون صفت خود را
حق شمرد لامحاله موصوف صفت را او و آن و لیست هم حق باید شمرد آنگاه موحد
و توحید و احد همه سه وجود یک دیگر را علت کردند و این تالیف ثلاثه نصاری بود
بعینه و تا هیچ صفت طالب را از فنا خود اندر توحید مانع است هنوز بدان صفت محجوبست

و تا محجوب باشد موحد نیست لان ما سواه من الموجودات باطل که چون درست شد که هر چه جز وی است باطل است و طالب
جز وی است پس صفت طالب باطل آید و این تفسیر لا اله الا الله باشد و اندر حکایتها معروفست که چون ابراهیم
خواص بکوفه بزیارت حسین بن منصور رفت او گفت یا ابراهیم روزگار خود اندر چه گذاشتی گفت خود را بر توکل درست
کردم گفت ضیعت عمرک فی عمران باطنک فاین الفناء فی التوحید ضایع کردی عمر اندر آبادانی باطن فنای
تو اندر توحید کجاست و اندر عبارات توحید مشایخ را سخن بسیار است گروهی آنرا فنا گفته اند که جز بر فنای صفت
درست نیاید و گروهی گفته اند که جز فنای خود صفت توحید نباشد و قیاس این بر جمع و تفرقه باید کرد تا معلوم
شود و من میگویم که علی بن عثمان الجلابی ام رضی الله عنه که توحید حق به بنده از اسرار است و بعبارت هویدا
نشود و تا کسی آنرا بعبارت مزخرف بیاراید که عبارت و معبر غیر باشد و اثبات غیر اندر توحید اثبات
شریک بود و آنگاه آن لهو گردد و موحد الهی بود نه لاهی اینست احکام توحید و اقاویل ارباب معرفت اندر وی
بر سبیل اختصار والله اعلم بالصواب

کشف الحجاب الثالث فی الایمان

خدای
عز و جل گفت یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله و رسوله و نیز بجند بن جای گفت یا ایها الذین آمنوا و پیغامبر
گفت صلعم الایمان تومن بالله و کتبه و ملائکته و ایمان از روی لغت تصدیق باشد و مر دمانرا اندر
اثبات حکم آن شریعت سخن بسیار است و اختلاف بسیار معتزله جمله طاعت را علی و معاملتی ایمان گویند
و از آنست که بنده را به گناه از ایمان بیرون آرند و خوارج همین گویند و بنده را بگناهی که
میکند کافر گویند و گروهی دیگر مر ایمان را قول فرد گویند و گروهی معرفت تنها و گروهی از متکلمان اهل سنت
تصدیق مطلق و من اندر بیان این کتابی کرده ام جداگانه مراد اینجا اثبات اعتقاد مشایخ متصوفه است و جمهور
ایشان اندر ایمان بر دو قسم اند چنانکه فقهای فریقین از اهل الیقین گروهی گویند قول و تصدیق و عمل ایمانست
چون فضیل بن عیاض و بشر حافی و خیر نساج و سمنون المحب و ابوحمزه بغدادی و محمد جریری و جز ایشان جماعتی
بسیار و گروهی گویند ایمان قول و تصدیق است چون ابراهیم ادهم و ذوالنون مصری و ابو یزید و ابوسلیمان
دارانی و حارث محاسبی و جنید و سهل بن عبدالله و شقیق و حاتم و محمد بن الفضل البلخی و بجز ایشان جماعتی دیگر و از
فقیهان است مالک و شافعی و احمد و بجز ایشان جماعتی بر آن قول پیشین اند و باز ابوحنیفه رض و حسین بن الفضل
البلخی و اصحاب این هر دو چون محمد بن الحسین و داود طائی و ابو یوسف رح علیهم اجمعین بر قول پسین
اند و بحقیقت این خلاف بعبارت باز میگردد بدون معنی اکنون من بیان این معنی را بیانی کوتاه بکنم

تا تو را معلوم گردد و بدین خلاف کسی را اندر ایمان مخالف الاصل نگوئی و بالله التوفیق **فصل** بدانکه اتفاق است
میان اهل سنت و جماعت و اهل تحقیق و معرفت که ایمان را اصلی است و فرعی اصل آن تصدیق بدل باشد و
فرع آن مراعات امر و اندر عادت عرب است که فرع چیزی را بر وجه استعارت بنام اصل آن خوانند چنانکه
نور آفتاب را آفتاب خوانند بجمله لغات و نیز بدان معنی آن گروه طاعت را ایمان خوانند که بنده جز بدان ایمن نشود
از عقوبت و تصدیق مجرد ایمن مقتضا نکند تا احکام فرمان بجای نیارد پس هر که را طاعت بیشتر بود ایمن وی از
عقوبت زیادت بود و چون آن علت ایمنی مستصدیق و قول آنرا ایمان گفتند باز گروهی گفتند که علت
ایمنی معرفت است نه طاعت اگر چه طاعت حاصل بود و چون معرفت موجود نباشد سود ندارد و چون معرفت موجود باشد
اگر طاعت نباشد آخر بنده بنجات یابد هر چند که حکمش اندر مشیت بود که خداوند یا بفضل از آتش درگذارد و یا
بشفاعت پیغمبران بخشد یا بمقدار جرمش عقوبت کند آنگاه از دوزخ به بهشت نقل فرمایدش پس جملهٔ اصحاب
معرفت اگر چه مجرم باشند بحکم معرفت جاوید اندر دوزخ نمانند و اصحاب عمل بعمل مجرد بی معرفت به بهشت اندر
نیابند پس اینجا طاعت علت ایمنی نیامد و رسول صلعم گفت لن ینجو احدکم بعمله قیل و لا انت یا رسول الله قال و لا
الا ان یتغمدنی الله برحمته زهی یکی از شما بعمل خود گفتند تو نیز نرهی یا رسول الله گفت و نه من مگر آنکه خدای
عز و جل برحمت خویش مرا اندر گیرد و الا من هم نرهم پس از روی حقیقت بخلاف میان است ایمان معرفت است
و اقرار و پذیرفت عمل هر که او را بشناسد بوصفی شناسد از اوصاف و خص اوصاف وی بر سه قسم است بعضی آنکه تعلق
بجمال دارد و بعضی آنکه بجلال و بعضی آنکه بکمال پس خلق را بکمال وی راه نیست بجز آنکه بکمال او را اثبات کنند
و نقص از وی نفی کنند ماند اینجا جلال و جمال آنکه شاهد وی جمال حق باشد اندر معرفت پیوسته مشتاق رویت بود
و آنکه شاهد وی جلال حق باشد پیوسته از اوصاف خود با نفرت بود و دلش اندر محل هیبت بود پس شوق تاثیر محبت
بود و نفرت از اوصاف بشریت همچنان زانچه کشف حجاب صفت بشریت بجز مدین محبت نیست الکون ایمان و معرفت محبت
آمد و علامت محبت طاعت بود زانچه چون دل محل دوستی بود و دیده محل رویت و جان محل عبرت و دل موضع
مشاهدت تن باید که تارک الامر نباشد و آنکه تارک امر بود او را از معرفت خبر نباشد و این آفت اندر زمانه میان
متصوفه ظاهر شد که گروهی از ملاحده جمال ایشان بدیدند و قدر و منزلت شان معلوم کردند خود را بدیشان
مانند کردند و گفتند این رنج چندان است که نشناخته چون بشناختی دل محل شوق شد تعظیم فرمان یادت شد و
ما آنیم که مطیع بدین درجه رسد که رنج طاعت از وی برخاست و بر گذارند و ما توفیق دهند تا آنچه خلق بر نج گذارد

بی رنج باشد و این بجز شوقی متعلق و مقلقل و مزعج نتوان یافت و گروهی ایمان را همه از حق میگویند و گروهی همه از بنده و این
خلاف اندر میان خلق دراز شده است با ماوراءالنهر پس آنکه همه از وی میگوید جبر محض باشد از آنچه بنده اندر آن باید
تا مضطر و آنکه همه از خود گوید قدر محض باشد که بنده بجز اعلام وی ویرا نداند و طریق توحید جبر باشد و فوق قدر و بتحقیق
ایمان فعل بنده باشد بهدایت حق مقرون که گم کرده وی براه نداند آمد و در راه کرده وی گم نگردد چنانکه گفت فمن یرد الله
ان یهدیه یشرح صدره للاسلام ومن یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا و بدین اصل باید که گرویدن
هدایت حق بود و گرویدن فعل بنده باشد پس علامت گرویدن بر دل اعتقاد توحید است و بر دیده حفظ
از منهیات و عبرت کردن اندر علامات آیات و بر گوش استماع کلام وی و بر معده خالی آن حرام و بر زبان
صدق قول و بر تن پرهیز کردن از منهیات تا معنی با دعوی موافق بود و ازین بود که آن گروه زیادت و نقصان
اندر ایمان روا داشتند و اتفاق است میان جمله اندر معرفت از زیادت و نقصان روا نباشد که اگر اندر معرفت زیادت
و نقصان شدی بایستی که در معروف زیادت و نقصان شدی چون بر معروف زیادت و نقصان روا نباشد بر معرفت روا نبود
که معرفت ناقص معرفت نباشد پس باید که تا زیادت و نقصان فرع عمل و فرع باشد و باتفاق بر طاعت زیادت
و نقصان روا بود و مر حشویان را که بنفر یقین نسبت کنند این بر دل دشوار آید که از حشویان گروهی طاعات را
از جمله ایمان گویند و باز گروهی ایمان را بجز قول مجرد نگویند و این هر دو عدم انصاف باشد و در جمله ایمان را
حقیقت استغراق کل بنده باشد اندر طلب حق و جمله گرویدگان را بدین اتفاق باید کرد که غلبه سلطان معرفت
قاهر اوصاف نکرت بود و آنجا که ایمان بود اسباب نکرت از آن منتفی بود که گفته‌اند اذا طلع الصباح
بطل المصباح و چون صبح منتشر شد جمال چراغ ناچیز گشت و روز را بدلیل و بیان ننمود چنانکه گفت آن موافق
برنمود ار روز روشن دلیل نیابد و خداوند عز و جل گفت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها الآیه چون
حقیقت معرفت اندر دل عارف حاصل آید ولایت ظن و شک و نکرت فانی شود و سلطان آن مر حواس و هوای
وی را مسخر خود گرداند تا اندر همه چیز نکرد و کند و گوید همه اندر دایره امر باشد و یافتم که ابراهیم خواص را پرسیدند از حقیقت
ایمان گفت کنون این را جواب ندارم از آنچه هر چه گویم عبارت بود و مرا باید تا بمعاملت جواب گویم اما من
قصد مکه دارم و تو نیز برین عزمی اندرین راه با من صحبت کن تا جواب مسئله خود بیابی گفتا چنان کردم چون به بادیه
با وی فرو رفتم هر شب دو قرص و دو پیاله شربت آب پدیدار آمدی یکی را فرا من دادی و یکی خود برداشتی
تا روزی اندر میان بادیه پیری آمد سوار چون ما را بدید از اسب فرود آمد و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی

تا معلوم گردد و بر خلاف کسی را اندر ایمان مخالف الاصل نگوییم و بالله التوفیق **فصل** بدانکه اتفاقست میان اهل
سنت و جماعت و اهل تحقیق و معرفت که ایمان را اصلی هست و فرعی اصل آن تصدیق بدل باشد و فرع آن مراعات امر و عرب
چیزی را بوجه استعارت بنام اصل آن خوانند چنانکه نور آفتاب را آفتاب خوانند بهمه لغات و نیز بدان
معنی آن گروه طاعت را ایمان خوانند که بنده جز بدان ایمن نشود از عقوبت و تصدیق مجرد امن نیفزاید تا احکام فرمان
بجای نیارد پس هر که طاعت بیشتر بود ایمنی وی از عقوبت زیادت بود و چون آن علت ایمنی آمد نه تصدیق و قول آن بود ایمان
گفتند باز گروهی دیگر گفتند که علت ایمنی معرفت است نه طاعت اگرچه طاعت حاصل بود و چون معرفت موجود نباشد آخر
نجات یابد هرچند که حکمش اندر مشیت بود که خداوند یا بفضل از آتش درگذارد یا بشفاعت پیغامبران ببخشد یا بمقدار
جرمش عقوبت کند آنگاه از دوزخ به بهشت نقل فرمایدش پس چون صاحب معرفت اگرچه مجرم باشند بحکم معرفت
جاوید اندر دوزخ نمانند و صاحب عمل بعمل مجرد بی معرفت به بهشت اندر نیایند پس اینجا طاعت علت ایمنی نیاید و
رسول صلعم گفت لن ینجو احدکم بعمله قیل ولا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته یعنی یکی از شما بعمل
نجود گفتند تو نیز نرهی بعمل خود یا رسول الله گفت و من نیز نرهم مگر آنکه خدای عز و جل برحمت خویش مرا اندر گیرد و الا من
هم نرهیم پس از روی حقیقت بی خلاف میان است ایمان معرفت است و اقرار و پذیرفت عمل هر که او را بشناسد بوصف شناسد
از اوصاف و جمله اوصاف وی بر سه قسم است بعضی آنکه تعلق دارد بجمال و بعضی آنکه بجلال و بعضی آنکه بکمال پس خلق را بکمال
وی راه نیست بجز آنکه بکمال او را اثبات کنند و نقص از وی نفی کنند اما اینجا جلال و جمال آنکه شاهد وی جمال حق باشد اندر
معرفت پیوسته مشتاق رویت بود و آنکه شاهد وی جلال حق باشد پیوسته از اوصاف خود با نفرت بود و دلش اندر محل هیبت
بود پس شوق از تاثیر محبت بود و نفرت از اوصاف بشریت همچنان از آنچه کشف حجاب وصف بشریت بجز عین محبت
نیست اکنون ایمان و معرفت محبت آمد و علامت محبت طاعت بود از آنچه چون دل محل دوستی بود و دیده محل
رویت و جان محل عبرت و دل موضع مشاهدت تن بایدکه تارک الامر نباشد و آنکه تارک امر بود او را از معرفت خبر نباشد
و این آفت اندر زمانه میان متصوفه ظاهر شد که گروهی از ملاحده جمال ایشان بدیدند و قدر و منزلت شان معلوم کردند
خود را بدیشان مانند کردند و گفتند این رنج چندانست که نشناخته چون بشناختی کلفت برخاست گوییم لا بل چون
بشناختی دل محل شوق شد و تعظیم فرمان زیادت شد و روا داریم که مطیع بدرجتی رسد که رنج طاعت از وی بردارند
برگیرد و این او را توفیق زیادت دهند تا آنچه خلق برنج گزارد وی بی رنج باشد اندر یان مزید شوقی متعلق

و متعلق به رنج نتوان و باز گروهی ایمان را همه از حق میگویند و گروهی همه از بنده و این خلاف اندر میان خلق دراز
شده است با وراء النهر پس آنکه همه از و میگوید محض جبر باشد زانچه بنده اندران باید تا مضطر باشد و آنکه همه از خود گوید
قدر محض باشد که بنده بجز اعلام وی را ندانند و طریق توحید دون جبر باشد و فوق قدر و بحقیقت ایمان فعل بنده باشد
بهدایت حق مقرون که گم کرده وی براه نداند آمد و براه آورده وی گم نگردد چنانکه گفت فمن یرد الله ان یهدیه
یشرح صدره للاسلام ومن یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا و برین اصل باید که گروش هدایت حق بود و گرویدن
فعل بنده باشد پس علامت گرویدن بر دل اعتقاد توحید است و بر دیده از حفظ منهیات و عبرت کردن اندر علامات
و آیات و بر گوش استماع کلام وی و بر معده تخلی آن از حرام و بر زبان صدق قول و بر تن پرهیز کردن از منهیات تا معنی
با دعوی موافق بود و ازین بود که آن گروه زیادت و نقصان اندر ایمان روا داشتند و اتفاق است میان همه که اندر
معرفت زیادت و نقصان روا نباشد که اگر اندر معرفت زیادت و نقصان شدی بایستی که در معروف زیادت
و نقصان شدی چون بر معروف زیادت و نقصان روا نباشد بر معرفت روا نبود که معرفت ناقص معرفت نباشد
پس باید که زیادت و نقصان در عمل فرع باشد و باتفاق بر طاعت زیادت و نقصان روا بود و مر حشویانی را که
بفرقتین نسبت کنند این بر دل دشوار آید که از حشویان گروهی طاعت را از جمله ایمان گویند و باز گروهی ایمان را
بجز قول مجرد نگویند و این هر دو عدم انصاف باشد و در جمله ایمان بر حقیقت استغراق کل اوصاف بنده باشد
اندر طلب حق و جمله گرویدگان را بدین اتفاق باید کرد که غلبهٔ سلطان معرفت قاهر اوصاف منکرت بود و انجا که ایمان
بود اسباب نکرت ازان منفی بود که گفته اند اذا طلع الصباح عطل المصباح چون صبح منتشر شد جمال چراغ باچیز
گشت و روز را بدلیل و بیان نبود چنانکه گفت آن موفق بر بنود ار بر روز روشن دلیل نباید و خداوند عزّ و جل
گفت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها الایة چون حقیقت معرفت اندر دل عارف حاصل آید ولایت
ظن و شک و نکرت فانی شود و سلطان آن مر حواس را و بر اسنح خود گرداند تا اندر هر چه نگرد و کند و گوید همه اندر
دایرهٔ امر باشد و یافتم که ابراهیم خواص را پرسیدند از حقیقت ایمان گفت کنون این را جواب ندارم زانچه هر چه
گویم عبارت بود و مرا باید تا بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزمی اندرین راه با من
صحبت کن تا جواب مسئله خود بیابی گفت چنان کردم چون ببادیه رسیدیم بادی فرو رفتم هر شبی دو قرص و دو پیاله
شربت آب پدیدار آمدی یکی را فرا من دادی و یکی خود را برداشتی تا روزی اندر میان بادیه پیری اندر آمد سوار چون

دوم مسند ... حسین بن محمد ... [illegible] ... حضرت امام ... [illegible] ... شاگردان ... [illegible] ... مسموعات ابو العباس محمد بن یعقوب الاصم از ربیع بن سلیمان ... کتاب الام ... مسند امام شافعی ... ربیع بن سلیمان ... [illegible]

او را بدید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی سخن گفتند و برنشست و بازگشت گفتم ایها الشیخ
مرا بگوی که آن پیر که بود گفت آن جواب سوال تو بود گفتم چگونه گفت آن خضر پیغامبر بود علیه السلام که از من
صحبت می طلبید و من اجابت نکردم پرسیدم چرا گفت ترسیدم که اندر آن صحبت اعتماد از دون حق با وی کنیم و توکل
من شوریده شود و حقیقت ایمان حفظ توکل باشد چنانکه خدای عز و جل گفت و علی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین
و محمد خفیف گوید رضه الایمان تصدیق القلب بما علم به الغیوب ایمان باور داشتن دل است بدانکه از غیب بروی
کشف کنند و ویرا بیاموزند زانچه ایمان بغیب است و خداوند تعالی از چشم سر غایب جز بقوت الهی اندر معنی
یقین بنده پدیدار نتوان آورد و آن باعلام خداوند باشد عز و جل چنین معرفت و معلم عارفان و علماء معرفت
خداوند بود که اندر دل ایشان معرفت و علم آفرید جواد العلم و معرفت از کسب ایشان منقطع باشد پس هر که دل را با
معرفت حق باور دارد مومن باشد و بحکم آنکه جز اندرین کتاب مراد و معنی سخن بسیار است اینجا بدین مقدار بسنده کردم
تا کتاب مطول نشود و همین مقدار اهل بصیرت را بسنده باشد اکنون بر سر معاملات آییم و حجاب آن را کشف گردانیم
انشاء الله عز و جل **کشف الحجاب الرابع فی الطهارت** و از پس ایمان نخستین چیز بنده را طهارت
کردن فریضه شود مر گزاردن نماز را و آن طهارت بدن بود از نجاست و جنابت و شستن سه اندام و مسح
کردن بر سر بر متابعت شریعت و یا تیمم کردن اندر حال فقد آب و یا شدت مرض و احکام این همه معلوم است بدانکه طهارت
بر دو گونه بود یکی طهارت باطن و دیگر طهارت ظاهر چنانکه بی طهارت بدن نماز درست نیاید بی طهارت دل
معرفت درست نیاید پس طهارت تن را آب مطلق باید با آب ملوث و مشوب و مستعمل نیاید طهارت دل را آب
توحید محض باید با اعتقاد مختلط و مشوش نشاید پس این طایفه بظاهر پیوسته بر طهارت باشند و بباطن با توحید
و رسول گفت صلعم مریکی را از صحابه آدم علی الوضوء یحبک حافظاک و خداوند عز و جل گوید ان الله یحب التوابین
و یحب المتطهرین پس هر که بظاهر بر طهارت مداومت کند ملائکه او را دوست دارند و هر که بباطن بر توحید
قیام کند خداوند او را دوست دارد و رسول صلی الله علیه و سلم پیوسته میگفتی اندر دعوات خود اللهم
طهر قلبی من النفاق بار خدایا دلم را پاک کن از نفاق و هیچ حال نفاق اندر دل بنده را صورت نگیرد الا از رؤیت
کرامات خود را اثبات غیر شود و اثبات غیر نفاق آید اندر محل توحید هر چند که بکیفره را از کرامات مشایخ
سر بریده مریدان کرده اند آخر اندر محل کمال آن حجاب مکرم بوده است از آنچه هر چیز که غیر رویت آن

آفت از آن بود که بویزید گفت ریا نفاق العارفین افضل من اخلاص المریدین نفاق رسیدگان بهتر از خلاص
طالبان یعنی آنچه مرید مقام باشد کامل الحجاب باشد مرید را همت آنکه کرامات یابد و کامل را همت آنکه کرم یابد
در جمله اثبات کرامات مر اهل حق را نفاق نماید آنچه آن معاینه غیر باشد پس آفت دوستان خدا همه خلاص جمله اهل
بود از معصیت و آفت اهل معصیت نجات جمله اهل ضلالت بود از ضلالت که اگر کافران بدانستندی که معصیت ایشان
ناپسند خداوند است چنانکه عاصیان دانند جمله از کفر نجات یافتندی و اگر عاصیان بدانستندی که جمله معاملات ایشان معلول
علت است چنانکه دوستان دانند جمله از معصیت نجات یافتندی و از همه آفات طاهر شوندی پس باید که طهارت ظاهر
موافق طهارت سر بود یعنی چون دست بشوید باید که تا دل را از دوستی دنیا بشوید و چون استنجا کند باید که تا
چنانکه از نجاست ظاهر نجات جست از دوستی غیر بباطن نجات جوید و چون آب اندر دهن کند باید که دهن
از ذکر غیر خالی کند و چون استنشاق کند باید که شهوتها بر خود حرام گرداند و چون روی بشوید باید که از جمله
مالوفات بیکبار اعراض کند و بحق اقبال کند و چون دستها بشوید باید که از جمله نصیبهای خود منقطع شود و چون
مسح سر کند باید که امور خود بحق تسلیم کند و چون پای بشوید باید که جز بوفق فرمان خداوند نیت اقامت نکند
تا هر دو طهارت ویرا حاصل آید که جمله امور شرعی ظاهر بباطن پیوسته است چون در ایمان قول زبان ظاهر
تصدیق بدل و حقیقت نیت بدل و احکام طاعت در شریعت بر تن پس طریق طهارت دل تدبیر و تفکر بود
اندر آفت دنیا و دیدن آنکه دنیا سرای غدار است و محل فنا و دل از آن خالی کند و این جز بمجاهدت بسیار
حاصل نگردد و مهم ترین مجاهدتها حفظ آداب ظاهر بود و ملازمت بر آن اندر همه احوال و از ابراهیم خواص
می آید رحمة الله علیه که گفت مرا از خدای تعالی عمر ابدی می باید اندر دنیا تا همه خلق اندر نعمت دنیا مشغول گردند
و حق را فراموش کنند و من اندر بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام کنم و حق را یاد دارم و می آید
که ابوطاهر حرمی چهل سال بمکه مجاور بود اندر مکه طهارت نکردی بار طهارت از حد حرم بیرون آمدی و گفتی
زمینی را که حق تعالی بخود اضافت کرده است من کراهیت دارم که آب مستعمل بر آن نهم و از ابراهیم خواص
می آرند که اندر جامع ری مبطون بود اندر یکشبانروز شصت غسل کرده بود آخر وفاتش اندر میان آب
بود و ابو علی رودباری رحمة الله علیه یکچندگاه ببلاء وسواس اندر طهارت مبتلا بود گفت روزی
سحرگاه بدریا فرو شدم و تا بر آمدن آفتاب بماندم اندر آن میان رنجه دل بودم گفتم بار خدایا

یحتمل ... ابن وهب ... قال الامام الشافعی فیما اخرج من کتاب الوضوء یعنی من کتاب الام اخبرنا مالک عن صفوان بن سلیم عن سعید بن سلیم ص

العافیة العافیة تا هاتفی آواز داد از دریا که العافیة فی العلم از سفیان ثوری می آید که یک نماز را شصت
بار طهارت کرد اندر بیماری در حال بیرون آمدن از دنیا گفت تا چون فرمان اندر آید من طاهر باشم
گویند که شبلی روزی طهارت کرد بقصد آنکه اندر مسجد آید از هاتفی شنید که ظاهر را شستی صفای باطن کجاست
بازگشت و همه ملک و میراث بداد و یک سال جز بدان مقدار جامه که بدان نماز روا بودی نپوشید آنگاه نزدیک
جنید آمد جنید او را گفت یا ابابکر این سخت سودمند طهارتی بود که کردی خدای پیوسته ترا با طهارت دارد گفت
از پس آن هرگز بی طهارت نبود تا حدی که چون از دنیا بخواست شد طهارتش انتقض الفصل فتاد اشارت بمریدی کرد تا مرا
طهارت ده مرید او را طهارت داد و تخلیل محاسن فراموش کرد وی را اندر آن حال زبان نبود که سخن گفتی دست
آن مرید بگرفت و بمحاسن اشارت کرد تا تخلیل بکرد و از وی همی آید که گفت من هیچ وقت ترک ادبی نکردم
از آداب طهارت الا که اندر باطنم پنداری پدیدار آمد و از ابو یزید می آید رح که گفت هرگاه که اندیشهٔ دنیا
بر دلم گذر کند طهارتی بکنم و چون اندیشهٔ عقبی گذر کند غسلی از آنچه دنیا محدث است اندیشهٔ آن حدث باشد و عقبی محل
غیبت و آرام با آن جنابت پس از حدث طهارت واجب شود و از جنابت غسل و از شبلی می آید رحمة الله علیه
که روزی طهارت کرد چون بدر مسجد آمد بسرش ندا آمد که یا ابابکر طهارت آن داری که بدین گستاخی اندر
خانهٔ ما خواهی آمد این بشنید و بازگشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی شد نعره بزد ندا
آمد که بر ما تشنیع میکنی بر جای بایستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل بلای ما میکنی گفت المستغاث منک
الیک و مشایخ این قصه را اندر تحقیق طهارت سخن بسیار است و مریدان را بمداومت طهارت ظاهر و باطن فرموده
اند و قصد ایشان بدرگاه حق چون کسی بظاهر قصد خدمت کند باید که بظاهر طهارت کند و چون بباطن
قصد قربت کند باید که بباطن طهارت کند طهارت ظاهر به آب و از آن باطن به توبه و رجوع کردن بدرگاه
حق تعالی کنون من توبه را با متعلقاتش مشرح بگویم تا حقیقت آن ترا معلوم گردد ان شاء الله تعالی باب

التوبة وما یتعلق بها بدانکه اول مقام سالکان طریق حق توبه است چنانکه اول درجهٔ طالبان
خدمت طهارت بود و از آن بود که خداوند گفت یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا
و نیز گفت توبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون لعلکم تفلحون و رسول گفت صلعم ما من شیء احب الی الله
من شاب تائب نیست چیزی دوست تر بر خداوند تعالی از جوانی توبه کرده و نیز گفت التائب من الذنب

لمن لا ذنب له ثم قال اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب ثم تلا صلی الله علیه وسلم ان الله یحب التوابین ویحب
المتطهرین تایب از گناه کی گناه شود چون خداوند تعالی بنده را دوست دارد گناه او را زیان ندارد گفتند
علامت توبه چیست گفت ندامت اما آنچه گفت گناه مر دوستان را زیان ندارد یعنی بنده بگناه کافر نگردد
و اندر ایمانش خلل نیاید و چون سرمایه را گناه زیان ندارد زیان معصیتی که عاقبت آن نجات باشد بحقیقت
زیان نباشد و بدانکه توبه اندر لغت بمعنی رجوع باشد بحقیقت زیان نباشد و بدانکه توبه اندر لغت
بمعنی رجوع باشد چنانکه گویند تاب ای رجع پس باز گشتن از نهی خداوند بدانچه خوبست از امر خداوند حقیقت
توبه باشد و پیغامبر گفت صلعم الندم توبة پشیمانی توبه باشد و این قولیست که شرایط توبه بجمله اندرین
موجود است از آنچه یک شرط توبه تأسف است بر مخالفت و دیگر اندر حال ترک زلت و سدیگر عزم معاودت
ناکردن بمعصیت و این هر سه شرط بندامت بسته است که چون ندامت حاصل شود اندر دل این دو شرط دیگر
تبع او باشند و ندامت را سه سبب بود چنانکه توبه را سه شرط بود یکی چون خوف عقوبت بر دل سلطان
شود و اندوه کردها بر دل صورت گیرد ندامت حاصل آید و دیگر ارادت نعمت بر دلش مستولی
گردد و معلوم گردد که بفعل بد و بیفرمانی آن نیاید اندران پشیمان شود و سه دیگر شرم خداوند شاهد شود و پس یکی از ایشان
تایب بود و یکی منیب و یکی اواب و توبه را سه مقام است یکی توبه و دیگر انابت و سه دیگر اوبت پس توبه خوف
عقاب را بود و انابت طلب ثواب را و اوبت رعایت فرمان را از آنچه توبه مقام عامه مومنانست و آن از کبیره بود چنانکه
گفت خداوند عز و جل یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا و انابت مقام اولیا و مقربانست
چنانکه گفت خداوند عز و جل من خشی الرحمن بالغیب وجاء بقلب منیب و اوبت مقام انبیا و مرسلانست چنانکه خدای گفت
عز و جل نعم العبد انه اواب پس توبه رجوع از کبایر بود بطاعت و انابت رجوع از خود بخدا و بار فرقان
میان آنکه از فواحش به اوامر رجوع کند و از آنکه از لمم و اندیشه بمحبت رجوع کند و از آنکه از خودی خود
بحق رجوع کند و اصل توبه از زواجر حق باشد و بیداری دل از خواب غفلت و دیدن عیب حالی و چون بنده تفکر
کند اندر سوء احوال و قبح افعال خود و از ان خلاص جوید حق تعالی اسباب توبه بر وی سهل گرداند و ویرا از شومی
معصیت وی برهاند و بحلاوت طاعت رساند و روا باشد نزدیک اهل سنت و جماعت و جمله مشایخ که کسی از یک
گناه توبه کند و گناهان دیگر میکند خدای عز و جل بدانچه وی از ان باز بوده است ویرا ثواب دهد و باشد که به برکات

از گناهان دیگر باز ماند چنانکه یکی میخواره باشد و زنی از زنا توبه کند و بر خوردن مصر باشد توبه وی از آن یک
گناه درست باشد بار تکابش بدین گناه دیگر و بهشمیان از معتزله گویند که هم توبه درست نیاید جز بر کسی که از همه کبایر
مجتنب باشد و این قول محال است زانچه بهمه معاصی که بنده بکند وی را بدان عقوبت بود و چون بترک یک
نوع از معاصی بگوید بنده از عقوبت آن نوع ایمن شود لا محاله بدان تایب بود و نیز اگر کسی بعضی فرایض
بکند و از بعضی دست بدارد لا محاله بدانچه میکند او را ثواب بود چنانچه بدانچه نمیکند عقاب و اگر کسی را آلت معصیت
موجود نباشد و وی با آن مهیا نه از آن توبه کند تایب باشد از آنچه توبه را یک رکن ندامت بود و وی را بدان
توبه بر گذشته ندامت حاصل آید و اندر حال از آن جنس معصیت معرض است و عزم دارد که اگر آلت معصیت موجود گردد
و سبب حاصل من هرگز بر سر آن معصیت باز نه گردم و مشایخ مختلف اند اندر صفت توبه و صحت آن سهل بن
عبدالله با جماعتی بر آنند که التوبة ان لا تنسی ذنبک توبه آن بود که گناه کرده را فراموش نکنی و پیوسته
اندر تشویر آن باشی تا اگرچه عمل بسیار داری بدان معجب نگردی زانچه حسرت کردار بد مقدم بود بر اعمال
صالح و هرگز آن کس معجب نشود که گناه را فراموش نکند و جنید با جماعتی بر آنند که التوبة ان تنسی ذنبک
توبه آن بود که گناه را فراموش کنی زانچه تایب محب بود و محب اندر مشاهده باشد و اندر مشاهده ذکر گناه
جفا باشد چند گاه با جفا بود و چند گاه با ذکر جفا در وفا و ذکر جفا در وفا از وفا حجاب باشد و رجوع این
اندر خلاف مشاهده و مجاهده بسته است و ذکر آن اندر مذهب سهلیان باید جست آنکه تایب را بخود قایم گوید
نسیان ذنب را غفلت داند و آنکه بحق قایم گوید ذکر ذنب را شرکت نماید و در جمله تایب اگر باقی الصفة بود
عقده وی هرا ازش حل نگشته باشد و چون فانی الصفة باشد ذکر صفت او را درست نیاید موسی علیه السلام
گفت تبت الیک اندر حال بقاء صفت و رسول گفت صلی الله علیه و سلم لا احصی ثناء علیک اندر حال فناء
صفت و در جمله ذکر وحشت اندر محل قربت وحشت باشد و تایب را باید تا خودی خود یاد نیاید گناهش
چگونه یاد آید و بحقیقت خود یاد گناه گناه بود چنانچه گناه محل اعراض است و ذکر آن هم محل اعراض
و ذکر غیر آن همچنان چنانکه ذکر جرم جرم باشد نسیان آن هم جرم باشد از آنچه تعلق ذکر و نسیان هر دو
بتو باشد و جنید گوید رضی الله عنه کتب بسیار خوانده ام و در هیچ چیز چندان مرا فایده نبود که اندرین
بیت شعر اذا قلت ما اذنبت قالت مجیبة وجودک ذنب لا یقاس به ذنب - چون محجود

وجود دوست اندر حضرت دوست خیانت بود وصفتش را جنایت باشد فی الجمله توبه تایید ربانی بود و معاصی
فعل جسمانی چون بر دل ندامت اندر آید بر تن هیچ آلت نباشد که ندامت دل را دفع کند و چون در ابتدا
فعل وی دافع توبه نبود چون بپاید اندر انتها نیز فعلش حافظ توبه نباشد و خداوند گفت عز و جل فتاب علیه
انه هو التواب الرحیم و مر این را اندر نص کتاب نظایر است بسیار تا حدیکه از معروفی باثبات کردن حاجت نیاید پس
توبه سه گونه باشد یکی از خطا بصواب و دیگر از صواب باصوب و دیگر از خودی خود بحق تعالی از خطا بصواب آنکه
حق تعالی گفت والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم و از صواب باصوب آنکه
موسی گفت تبت الیک و از خود بحق آنکه پیغامبر گفت صلعم وانه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی
کل یوم سبعین مرة ارتکاب خطا زشت و مذموم و رجوع از خطا بصواب خوب و محمود و این توبه عام است و حکم
این ظاهر است و تا صواب باشد با صواب قرار گرفتن وقفت است و حجاب بود و رجوع از صواب با صوب اندر درجه
اهل همت ستوده و این توبه خاص است و محال باشد که خواص از معصیت توبه کنند نبینی که همه عالم اندر
حسرت رویت خداوند و موسی از آن توبه کرد از آنچه رویت باختیار خواست و اندر دوستی اختیار
آفت بود ترک آفت اختیار را و خلق را ترک رویت نمود **فصل** بدانکه توبه را شرط تا بدین بستی از بعد آنکه
عزم بر رجوع ناکردن به معصیت درست باشد و اگر تایب را فترتی بیفتد که باز به معصیت باز گردد بعد از
صحت عزم اندر آن ایام گذشته ثواب توبه یافته باشد و از مبتدیان و تائبان این طایفه بوده اند که
توبه کرده اند و باز فترتی بیفتادشان و بخرابی باز گشته اند آنگاه باز بحکم تنبیهی بدرگاه آمده اند تا یکی
از مشایخ گفته است که من هفتاد بار توبه کردم و باز به معصیت باز گشتم تا هفتاد و یکم بار استقامت یافتم
و ابو عمرو بجنید گوید که من ابتدا توبه کردم اندر مجلس ابو عثمان حیری و یکچندگاه بر آن بودم آنگاه اندر دلم معصیتی را
تقاضی پدید آمد و مر آن را متابع شدم و از صحبت آن پیر اعراض کردم و هر جا که ورا از دور بدیدی از تشویر بگریختمی
تا مرا نبیند روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان خویش صحبت مکن مگر آنگاه که معصوم باشی از آنچه دشمن عیب تو بیند
و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود و اگر ترا می باید که معصیت
کنی نزد ما بیا تا ما بلای تو بکشیم و تو دشمن کام نگردی گفت دلم از گناه سیر شد و توبه درست گشت و نیز شنیدم که یکی از معاصی
توبه کرد و باز پس آن باز گشت آنگاه پشیمان شد روزی با خود گفت که اگر بدرگاه باز آیم حالم چگونه باشد هاتفی آواز داد

اطعتنا فشکرناک ثم ترکتنا فامهلناک فان عدت الینا قبلناک ای طاعت داشتی ترا شکر کردیم و بیوفائی کردی و ما را بگذاشتی
ما ترا مهلت دادیم اکنون اگر باز آئی با آشتی ترا قبول کنیم اکنون باز گردیم با دلیل مشایخ رحمة الله علیهم اجمعین شیخ ذوالنون
مصری گوید رحمة الله توبة العوام من الذنوب وتوبة الخواص من الغفلة توبه عوام از گناه باشد و توبه خواص از غفلت زانچه
عوام را از ظاهر حال پرسند و خواص را از تحقیق معاملت زانچه غفلت مر عوام را نعمت است و خواص را حجاب و ابو حفص حداد گوید
رح لیس للعبد فی التوبة شیء لان التوبة الیه لا منه از توبه بنده را هیچ چیزی نیست زانچه توبه از حق به بنده است نه از بنده
بحق و بدین قول اباید تا توبه مکتسب نباشد که موهبتی بود از مواهب حق و تعلق این قول بمذهب جنید باشد و ابو الحسن فوشنجه
گوید رح اذا ذکرت الذنب ثم لا تجد حلاوته عند ذکره فهو التوبة چون گناه را یاد کنی و از یاد کردن اندر دل لذتی نیابی
آن توبه باشد از آنچه ذکر معصیت یا بحسرتی بود و یا بارادتی چون کسی بحسرت و ندامت معصیت خود یاد کند تایب بود
و هر که بارادت معصیت یاد کند عاصی بود زانچه اندر فعل معصیت چندان آفت نباشد که اندر ارادت آن زانکه فعل
آن یکزمان بود و ارادتش همیشه پس آنکه یکساعتی با معصیت صحبت کند نه چنان بود که روز و شب بدل آن صحبت کند
و ذو النون مصری گوید رضا التوبة توبتان توبة الانابة و توبة الاستحیاء ان تتوب حیاء من کرمه توبه دو باشد
یکی توبه انابت و دیگر توبه استحیاء توبه انابت آن بود که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدا و توبه استحیا آنکه توبه
کند از شرم کرم خداوند توبه خوف از کشف جلال بوده و از آن حیاء از نظاره جمال پس یکی در جلال از آتش خوف همی
میسوزد و دیگری در جمال از نور حیا همی فروزد یکی از این دو سکران بود و دیگری مدهوش و اهل حیا اصحاب سکر باشند و اهل
خوف اصحاب صحو و سخن اندرین دراز بود و من کوتاه کردم و بالله التوفیق

کشف الحجاب الخامس فی الصلوة

خداوند تعالی گفت واقیموا الصلوة و رسول گفت صلعم الصلوة وما ملکت ایمانکم و نماز بمعنی ذکر و انقیاد باشد از روی
لغت و اندر جریان عبارت فقها را عبارتی مخصوص است بدین احکام که معتاد است و آن ارضی تعالی فرمانست که پنج نماز
اندر پنج وقت بگذارید و قبل از دخول آن مر آنرا شرایط است یکی از آن طهارت است بظاهر از نجاست و بباطن از شهوت
و دیگر طهارت جامه بظاهر از نجس و بباطن آنکه از حلال باشد و سه دیگر طهارت جای بظاهر از حوادث و آفت و بباطن
از فساد و معصیت و چهارم استقبال قبله بظاهر کعبه و از آن باطن عرش و از آن سر مشاهده و پنجم قیام بظاهر اندر حال قدرت
و قیام باطن اندر روضه قربت و شرط دخول وقت آن بظاهر شریعت و وقت اندر درجه حقیقت و ششم خلوص نیت
با اقبال حضرت و هفتم تکبیر اندر مقام هیبت و فنا و قیام اندر محل وصلت و قراءت بترتیل و عظمت و رکوع

بخشوع و سجودی بتذلل و تشهدی باجتماع و سلامی بفناء صفت و اندر اخبار آمده است که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یصلی
و لجوفه ازیز کازیز المرجل چون پیغامبر صلعم نماز کردی اندر اندرونش جوشی بودی چون جوش دیگ روئین که در زیر آن
آتش افروخته باشند و چون امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه قصد نماز کردی موی‌ها او از جامه بیرون کردی و لرزه بر وی
افتادی و گفتی آمد وقت گذاردن امانتی که آسمانها و زمینها از حمل آن عاجز شدند و یکی از مشایخ گوید که پرسیدم از حاتم
اصم که نماز چگونه کنی گفت چون وقت اندر آید یک وضوی ظاهری و باطنی بکنم ظاهری بآب و باطنی بتوبه آنگاه بمسجد اندر
آیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود دارم و دوزخ را بر چپ
خود و صراط را زیر قدم خود دارم و ملک الموت را از پس پشت خود انگارم آنگاه تکبیری کنم با تعظیم و قیامی با حرمت
و قراءتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی با حلم و سلامی با شکر **فصل** بدانکه نماز عبادتیست
که از ابتدا تا انتها راه حق مریدان اندران یابند و مقامات شان اندران کشف گردد چنانکه طهارت مریدان را بجای
توبه بود و تعلق به پیری بجای اصابت قبله و قیام بمجاهدت نفس بجای قیام و ذکر دوام بجای قراءت و تواضع بجای رکوع
و معرفت نفس بجای سجود و مقام انس بجای تشهد و تفرید از دنیا بجای سلام و برون آمدن از بند مقامات و از آن بود که
چون رسول صلعم از کل مشارب منقطع شدی و اندر محل کمال حیرت طالب شوق گشتی و تعلق بمشربی کردی آنگاه گفتی ارحنا
یا بلال بالصلوة یا بلال ما را بنماز و بانگ نماز خورم گردان و مشایخ را رضی الله عنهم اندرین سخن است و هر یک را رتبتی گروهی
گویند که نماز آلت حضور است و گروهی گویند که آلت غیبت و گروهی که غایب بوده اند حاضر شدند و گروهی که حاضر بوده اند اندر
نماز غایب شدند چنانکه اندر سرای جهان اندر محل رویت گروهی که خداوند را ببینند غایب باشند حاضر شوند و گروهی که حاضر
باشند غایب شوند و من میگویم که علی بن عثمان الجلابی ام رضه که نماز امریست نه آلت حضور و نه آلت غیبت از آنچه امر هیچ
چیز را آلت نگردد که علت حضور عین حضور بود و علت غیبت عین غیبت و امر خداوند تعالی را بهیچ سبب تعلق نیست
که اگر نماز علت و آلت حضور بودی بایستی که جز نماز حاضر نکردی و اگر علت غیبت بودی بایستی که غایب بترک آن حاضر شدی
و چون حاضر و غایب را بترک آن ضرورت نیست پس نماز را در نفس خود سلطانیست اندر غیبت و حضور نه بسته است پس نماز اهل مجاهدت
و اهل استقامت بیشتر کنند و فرمایند چنانکه مشایخ مریدان را اندر شبانروزی چهارصد رکعت نماز فرمایند تا مر عادت
تن را بر عبادت و مستقیمان نیز نماز بسیار کنند مر شکر قبول را اندر حضرت مانند اینجا ارباب احوال و اینشان بر دو گروه بوند
گروهی آنانکه نمازهای شان اندر انقطاع مشرب بجای مقام جمع بود بدان مجتمع شوند و گروهی نمازهای شان اندر

انقطاع مشرب جای مقام تفرقه بود و بدان متفرق شوند و آنانکه اندر نماز مجتمع باشند روز و شب اندر نماز باشند و آنانکه متفرق
باشند بجز فرایض و سنن نماز کمتر کنند و رسول گفت صلعم جعلت قرة عینی فی الصلوة روشنایی چشم من نماز نهاده‌اند یعنی
همه راحت من اندر نماز است زانچه مشرب اهل استقامت اندر نماز بود و آنچنان بود که چون رسول صلعم بمعراج بردند و بمحل
قرب رسانیدند نفسش از بند کونین گسسته شد بدانجه رسید که دلش بود و نفسش بدرجهٔ دل رسید و دل بدرجهٔ جان و جان بمحل
سر و سر از درجات فانی شد و از مقامات محو گشت و از نشانها بی‌نشان گشت و اندر مشاهده از مشاهدت غایب شد
از معاینه بر رسید شرف انسانی متلاشی شد ماده نفسانی بسوخت قوت طبعی نیست گشت شواهد ربانی اندر ولایت خود
عیان گشت از خود بیخود بماند معنی بمعنی رسید و اندر کشف لم یزل محو شد بی‌اختیار خود تشوق اختیار کرد و گفت بارخدایا مرا بدان
سرای بلا مبر و در بند طبع و هوا مفکن فرمان آمد که حکم چنین است که باز گردی بدنیا مر اقامت شرع را تا ترا آنچه داده‌ایم آنجا
بدهیم چون بدنیا باز آمد هرگاه که دلش مشتاق آن مقام معلی شدی گفتی ارحنا یا بلال بالصلوة پس هر نماز او را معراجی بودی
و قربتی و خلق او را اندر نماز دیدی جان وی اندر نماز بودی و دلش اندر نیاز و سرش اندر پرواز و تنش و نفسش اندر گداز تا قرة
عینی نماز شدی و تنش اندر ملک بودی جانش اندر ملکوت تنش بانس بودی و جانش اندر محل انس بودی و سهل بن عبدالله
گوید رحمة الله علیه علامة الصدق ان یکون له تابع من الحق اذا دخل وقت الصلوة یحثه علیها و ینبهه ان کان نائما و
آن بود که خدای تعالی فرشته بروی گماشته باشد که چون وقت نماز در آید بنده را بر گزاردن نماز حث کند و اگر خفته باشد بیدار
گرداندش و این اندر سهل بن عبدالله ظاهر بود زانچه وی به پیری زمن گشته بود چون وقت نماز بودی درست گشتی چون نماز
بکردی بر جای بماندی یکی گوید از مشایخ رحمه یحتاج المصلی الی اربعة اشیاء فناء النفس و ذهاب الطبع و صفاء السر و کمال المشاهدة
نمازکننده را از فنای نفس چاره نیست و آن جز بجمع همت نباشد چون همت مجتمع شد ولایت نفس را برسید زانچه وجود وی
از تفرقه همت اندر تحت عبارت جمع نیاید و ذهاب طبع جز باثبات جلال نباشد که جلال حق زوال غیر بود و صفاء
سر جز بمحبت نباشد و کمال مشاهده جز بصفای سر نه همی آید که حسین بن منصور اندر شبانروزی چهار صد رکعت نماز بر خود
فریضه داشتی گفتند اندرین درجه که تویی اینهمه رنج چراست گفت اینهمه رنج و راحت اندر حال تو نشان کند و دوستان
فانی صفت باشند نه رنج اندر ایشان اثر کند و نه راحت مگر تا کاهلی را رسیدگی نام نکنی و حرص را طلب نکنی یکی گفت من از پس
ذوالنون نماز میکردم چون ابتدا تکبیر کرد گفت الله اکبر بیهوش بیفتاد چون جسدی که اندر وی روح نباشد و جنید
رحمه چون پیر شد هیچ وردی از اوراد جوانی فرو نگذاشت گفتند ایها الشیخ ضعیف گشتی از بعضی ازین نوافل دست

بدان گفت این چیزها نیست که اندر بدایت آید آنچه یافتم بدین یافتم محال باشد که اندر نهایت از آن دست بازدارم
و معروف است که ملایکه پیوسته اندر عبادت اند و عبادت اند و مشرب ایشان از طاعت است و غذای ایشان از عبادت
زانچه روحانیند و نفس شان نیست و مانع و غذا چه بنده از طاعت نفس بود هرچند که وی مقهورتر میشود طریق بندگی
کردن سهلتر میگردد و چون نفس فانی شود غذا و مشرب عبادت گردد چنانکه از آن ملایکه اگر فنای نفس درست آید و عبد الله بن
مبارک گوید رضه که من زنی را یاد دارم که در صبی کودکی دیدم از متعبدات که اندر نماز گزدم وی را چهل جای بزد و هیچ
تغیری اندر وی پدید نیامد چون از نماز فارغ شد گفتمش ای مادر چرا آن گزدم را از خود دفع نکردی گفت ای
پسر تو کودکی چگونه روا بودی که من اندر میان کار حق کار خود کردمی و ابو الخیر اقطع را آکله اندر پای افتاد اطبا گفتند
این پای ببایدبرید وی بدان رضا نداد مریدان گفتند که اندر نماز پای از وی جدا باید کرد که در آن وقت او از خود
خبر ندارد و چنان کردند چون از نماز فارغ شد پای بریده یافت و از ابوبکر صدیق رضی الله عنه می آید که چون نماز شب
کردی قران نرم خواندی و عمر خطاب رضه بلند خواندی چنانکه ذکر آن فی ذکر الصحابة پیغامبر گفت صلعم یا ابابکر چرا نرم میخوانی
گفت یسمع من اناجی می شنود آنچه میگویم اگر نرم میگویم و اگر بلند گویم و عمر را گفت چرا بلند میخوانی گفت اوقظ
الوسنان واطرد الشیطان بیدار کنم خفته را و برانم دیو را رسول گفت صلعم یا ابابکر تو بلندتر خوان عمر را گفت تو
نرم تر خوان بر ترک عادات پس بعضی از این طایفه فرایض آشکار کنند و نوافل اندر نهان و بدان آن خواهند که از ریا رسته
باشند که چون کسی اندر معاملت ریا ورزد و توجه خلق بدو خواهد مرائی گردد و گویند اگر چه ما معاملت کنیم و نه بینیم خلق
بیبینند و این هم ریا بود و گروهی دیگر فرایض و نوافل آشکار کنند و گویند که ریا باطل است و طاعت حق محال باشد
که از برای باطل حق را پنهان کنیم پس ریا از دل بیرون باید کرد و عبادت آنجا که تو خواهی میکن و مشایخ رضی الله عنهم
آداب آن نگاه داشته اند و مریدان را بدان فرموده یکی میگوید از ایشان که چهل سال سفر کردم هیچ نمازم از جماعت خالی نبود
و هر آدینه بقصبه بودم و احکام این بیش از آن است که حصر توان کرد و آنچه بنماز پیوندد از مقامات محبت بود اکنون ما
احکام آن بیاریم ان شاء الله تعالی **باب المحبة و ما یتعلق بها** خدای عزوجل گفت یا ایها الذین آمنوا من یرتد
منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه و نیز گفت ومن الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم
کحب الله والذین آمنوا اشد حبا لله و پیغامبر گفت صلعم که از جبرائیل شنیدم که وی گفت که خداوند عزوجل گفت
من اهان لی ولیا فقد بارزنی بالمحاربة وما ترددت فی شیء کترددی فی قبض نفس عبدی المومن عند الموت

یکره الموت و اکره مساءته ولا بد له منه و ما تقرب الی عبدی بشیء احب الی من اداء ما افترضت علیه ولا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیداً الحدیث و نیز گفت من احب لقاء الله احب الله لقاءه و نیز گفت اذا احب الله لقاءه و نیز گفت اذا احب الله عبداً قال لجبرائیل یا جبرائیل انی احب فلاناً فاحببه فیحبه جبرائیل ثم یقول جبرائیل لاهل السماء ان الله تعالی قد احب فلاناً فاحبوه فیحبه اهل السماء ثم یضع له القبول فی الارض فیحبه اهل الارض و فی البغض مثل ذلک بدانکه محبت خداوند مر بنده را و محبت بنده مر خداوند را درست و کتاب و سنت بدین ناطق است و امت برین مجتمع اند و خداوند تعالی بصفتی است که دوستان وی را دوست دارد و وی دوستان خود را دوست دارد و بمعنی لغت گویند که محبت ماخوذ است از حبه بکسر حا و آن تخمها بود که اندر صحرا بر زمین افتد پس حب را حب نام کردند از انچه اصل حیات اندر وی است چنانکه اصل نبات اندر حب چنانکه آن تخم اندر صحرا بریزد و اندر خاک پنهان شود و باران بر آن همی آید و آفتابها بر آن همی تابد و سرما و گرما بر آن همی گذرد و آن تغیر از منه متغیر نگردد و چون وقتش فرا رسد بروید و گل بار آرد و ثمره دهد همچنین حب اندر دل چون مسکن گیرد بحضور و غیبت و بلا و محنت و راحت و لذت و فراق و وصال متغیر نگردد و اندر این معنی یکی از شعرا گوید شعر یا من بقام جفونه لسقام عاشقه طبیب ⁂ جزت المحبة فاستوی عندی حضورک و المغیب و نیز میگویند که ماخوذ است از حبی که اندر روی آب بسیار باشد و آن برگشته باشد و چشمها را اندر آن مساعی نباشد و باز دارنده آن شده باشد و همچنین دوستی چون اندر دل طالب مجتمع شود و دل وی را ممتلی گرداند بجز حدیث دوست اندر دل وی جای نماند چنانکه چون خداوند تعالی مر خلیل را بخلعت خلت کرم گردانید وی بجز حدیث از خدمت وی مجرد شد عالم حجاب وی گشت عالم حجاب وی شد و وی بدوستی حق دشمن حجب گشت آنگاه ما را خبر داد و گفت فانهم عدو لی الا رب العالمین و اندر این معنی شبلی گوید رحمه الله سمیت المحبة محبة لانها تمحو من القلب ما سوی المحبوب و نیز گویند حب نام آن چهار چوب باشد اندر هم ساخته که کوزه آب را بر وی نهند پس حب را حب خواندند از انچه محب عز و ذل و رنج و درد و راحت و بلا و وفا و دوست را تحمل کند و آن بر وی گران نباشد از انچه کار وی آن بود که کار آن چوبها و ترکیب خلقتش مر آن را بود و اندر این معنی گوید شعرا بیت ان شئت جودی و ان شئت فامنعی ⁂ کلاهما منک منسوب الی الکرم و نیز گویند که ماخوذ است از حب و آن جمع حبه دل بود و حبه دل محل لطیفه و قوام آن باشد که اقامت آن بدان بود پس محبت را حب نام کردند

اسم محل آنکه قرار اندر حبه دل است و عرب نام کنند چیزی را باسم موضع آن و نیز گویند مأخوذ است از
حباب الماء و غلیانه عند المطر الشدید آن غلیان آبی بود اندر حال باران عظیم پس محبت را حب نام کردند
لانه غلیان القلب عند الاشتیاق الی لقاء المحبوب پیوسته دل دوست اندر اشتیاق رویت دوست مضطرب
و بیقرار باشد چنانکه قیام جسم بروح بود و قیام دل بمحبت بود و قیام محبت برویت و وصل محبوب و اندرین معنی
گوید شعر اذا ما تمنی الناس روحا و راحة * تمنیت ان القیک یا عز خالیا * و نیز گویند که حب اسمیست مر صفای
مودت را و موضع زانچه عرب مر صفای بیاض انسان چشم را حبة الانسان خوانند چنانکه صفای سویدای دل را حبة القلب
پس این یکی محل محبت آمد و آن یکی محل رویت ازان معنی بود که دل و دیده اندر دوستی مقارن بوند و اندرین معنی
گوید شعر القلب یحسد عینی لذة النظر * والعین تحسد قلبی لذة الفکر **فصل** بدانکه اندر محبت استعمال علما بر وجوه است
یکی بمعنی اراده بمحبوب بی سکون نفس و میل هوا و تمنی قلب و استیناس و تعلق و اینجمله بر قدیم روا نباشد و مخلوقات را
باشد با یکدیگر و اجناس را و متعالی است خداوند تعالی ازینجمله علوا کبیرا و دیگر بمعنی احسان باشد و تخصیص بنده که او را برگزیند
و بدرجه کمال ولایت رساند و بگونه گونه کرامتهاش مخصوص گرداند و دیگر بمعنی ثنای جمیل بر بنده و گروهی از متکلمان
گویند که محبت حق که خبر داده است ما را از جمله صفات سمعی است چون وجه و ید و استوا که اگر کتاب و سنت بدان ناطق
نبودی وجود آن مر حق تعالی را از روی عقل مستحیل بودی پس آن اثبات کنیم و بگوییم بدان اما اندر تصرف کردن آن
توقف کنیم و مراد این طایفه آن است که روا ندارند باطلاق این لفظ مر حق تعالی را اینجمله اقاویل است که یاد کردیم
و من تر اتحقیق این بیان کنم انشاء الله تعالی بدانکه محبت حق تعالی مر بنده را ارادت خیر وی باشد و رحمت
کردن بروی و محبت اسمیست از اسامی ارادت چون رضا و سخط و رحمت و رافت و آنچه بدین ماند حمل این اسامی
جز بارادت حق نشاید کرد و آن یک صفت است او را قدیم که بدان خواهان است مر افعال خود را پس اندر حکم
مبالغت و اظهار فعل از بعضی اخص بعضی است و فی الجمله محبت خداوند مر بنده را آن است که با وی نعمت بسیار
کند و او را اندر دنیا و عقبی ثواب دهد و از محل عقوبت ایمن گرداندش و وی را از معصیت معصوم دارد و احوال
رفیع و مقامات سنی وی را کرامت کند و سرش را از التفات اغیار بگسلاند و عنایت ازلی را بدو پیوندد تا
از کل مجرد شود و در طلب رضای وی منفرد شود و چون حق تعالی مر بنده را بدین معانی مخصوص گرداند آن تخصیص ارادت
وی را نام محبت نهند و این مذهب حارث محاسبی است و جنید و جماعتی از مشایخ و مسلک فقها و فریقین و متکلمان

سنت بیشتر همبرین اند و آنکه گویند محبت حق بمعنی ثنای جمیل است بر بنده ثنا روی کلام وی بود و کلامش نامخلوق
است و آنکه گویند بمعنی احسان است احسان وی فعل وی بود و هر یکی بمعنی متقاربست این اقاویل حکم جمله موجود اما محبت
بنده مر خدا را صفتی است که اندر دل مومن مطیع پدیدار آید بمعنی تعظیم و تکبیر تا رضای محبوب را طلب کند
و اندر طلب رویت وی بی صبر گردد و اندر آرزوی قربت او بیقرار گردد و بدون وی با کس قرار نیابد و خوی
با ذکر وی کند و از دون ذکر وی تبرا کند آرام بر وی حرام شود و قرار از وی نفور گردد و از جمله مالوفات و مستانسات
منقطع شود و از هوا اعراض کند و بسلطانی دوستی اقبال کند و مر حکم آنرا گردن نهد و معبود کمال را بصفات کمالی را
بشناسد و روا نباشد که محبت حق مر او را از جنس محبت خلق با یکدیگر باشد که آن میل بود با حاطت و ادراک
محبوب و آن صفت اجسام بود پس محبان حق تعالی مستهلکان قرب وی باشند نه طالبان کیفیت وی که طالب کیفیت قایم بود
اندر هستی خود و مستهلک محبوب قایم بود و دوست ترین کسان اندر معرکه محبت مستهلکانند و مقهوران از آنچه محدث را
بقدیم خبر بقهر قدیم او را توسل نباشد و هر که تحقیق محبت معلوم کند ابهام بر خیزد و شبه نماند و محبت بر دو گونه باشد یکی
محبت جنس بجنس و آن میل و توطین نفس باشد و ملاذات محبوب از راه مماست و ملازمت و دیگر محبت جنس نه
با جنس و آن طلب قرار کند با صفتی از اوصاف محبوب تا آن بیارامد و انس گیرد چون شنیدن کلام یا دیدار گردیدن
اندر محبت حق بر دو قسمت اند یکی آنکه انعام حق با خود ببینند و رویت انعام و احسان محبت منعم و محسن تقاضا کند
و دیگر آنکه کل انعام را از غلبه دوستی اندر محل حجاب نهند و راه شان از رویت نعم منعم بود و این عالی تر است والله اعلم
بالصواب **فصل** درجه محبت اندر میان همه اصناف خلق معروفست و کشف آن با ایشان مشهور و اندر همه لغات
متداول و هیچ صنفی از عقلا مر آنرا بر خود نتوانند پوشید و از مشایخ این طایفه سمنون المحب رضی اندر محبت
مذهبی و مشربی دارد مخصوص و گوید که محبت اصل و قاعده راه حق تعالی است و احوال و مقامات منازل آنند و هر محل
که طالب اندر آن باشد زوال بر آن روا باشد جز اندر محل محبت که بهیچ حال زوال بر آن روا نباشد تا دام راه
موجود بود و مشایخ دیگر جمله اندر معنی با وی موافقت کردند اما بحکم آنکه این اسم عام بود و ظاهر خواستند که حکم این
اندر میان خلق بپوشند و هم را بدل کنند اندر تحقیق وجود معنی آن صفا محبت را صفوت نام کردند و محب را
صوفی خوانند و گروهی مر ترک اختیار محب را اندر اثبات اختیار حبیب فقر نام کردند و محب را فقیر زانچه کمترین درجه
اندر محبت موافقت است و موافقت حبیب ضد مخالفت بود و من در ابتدا کتاب حکم فقر و صفوت را کشف

گردانیده‌ام و اندر همین معنی آن پیری بزرگوار گوید رح الحب عند الزهاد اظهر من الاجتهاد حب نزدیک زهاد ظاهرتر از
اجتهاد است معروف و عند التائبین اوجد من انین الحنین و نزدیک تائبان یابنده‌تر از ناله و فغان
و عند الاتراک اشهر من الفتراک و نزدیک ترکان مشهورتر از آلت سواری ایشان و سببی الحب عند الهنود اظهر
من سبی محمود و زخم و محبت نزدیک هندوان اندر شهر که چون زخم محمود است اندر هندوستان و قصة الحب
عند الروم اشهر من الصلیب و قصه حب حبیب اندر روم ظاهرتر از صلیب است و قصة الحب فی العرب فی کل حی منه
طرب او ویل و حرب و حزن و از محبت اندر عرب اندر هر حی یا طربی است یا حربی و یا نیلی و یا ویلی و مراد ازین جمله است
که هیچ جنس مردم نیست که ویرا اندر محبت کاری افتاده است که نه از محبت اندر دل فرحی دارد یا فرحتی و یا دلش
بشرب آن مست است و یا از قهر آن مخمور چنانچه ترکیب دل از ازعاج و اضطراب است و بجز عقد دوستی اندر آن سر آن
است و دل را محبت چون طعام و شراب است و هر دلی که از آن خالی است آن دل خراب است و تکلف را بدو فرع و جلب آن راه
نیست و نفس از لطایف آنچه بر دل گذرد آگاه نیست و عمرو بن عثمان مکی گوید رح اندر کتاب محبت که خداوند تعالی
دلها را پیش از تنها بیافرید به هفت هزار سال اندر قرب بداشت و جانها را پیش از دلها بیافرید به هفت هزار سال
و اندر روضهٔ انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید به هفت هزار سال و اندر درجهٔ وصل بداشت و هر روز
سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد و سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت مر جانها را بشنوانید و سیصد و
شصت لطیفهٔ انس بر دل ظاهر کرد تا بجمله اندرین نگاه کردند از خود کسی گرامی‌تر ندیدند زهوی و فخری اندر میان
ایشان پدیدار آمد حق جل جلاله بدان مر ایشان را امتحان کرد سر را اندر جان بزندان کرد و جان را اندر دل محبوس گردانید
و دل را اندر تن بازداشت آنگاه عقل را اندر ایشان مرکب گردانید و انبیا فرستاد و فرمان داد آنگاه هر کسی از اهل
آن مر مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر نماز شد و دل به محبت پیوست و جان بقربت
رسید و سر بوصلت قرار گرفت و در جمله عبارت از محبت نه محبت بود زانچه محبت حال است و حال هرگز قال نباشد
و اگر عالمی خواهند که محبت را جلب کنند نتوانند کرد و اگر تکلف کنند تا دفع کنند نتوانند که آن از مواهب است
نه از مکاسب اگر همه عالم مجتمع شوند تا محبت را جلب کنند بکسی که اهل آن نبود نتوانند و اگر خواهند تا دفع کنند از کسی
که اهل آن بود عاجز شوند که آن الهیست و آدمی لاهی الهی را ادراک نتواند کرد **فصل** اما اندر عشق مشایخ
را سخنها بسیار است گروهی ازین طایفه آن بر حق تعالی روا داشته‌اند اما از حق تعالی روا نباشد و گفتند که عشق صفت

از محبوب خود و بنده ممنوع است از حق و حق تعالی ممنوع نیست از بنده پس عشق بنده را بر وی جایز بود و بر و
روا نباشد و باز گروهی گفتند که بر حق تعالی بنده را عشق روا نباشد زانچه عشق تجاوز حد بود و خداوند محدود نیست
و باز متاخران گفتند که عشق اندر دو جهان درست نیاید جز بر طلب ادراک ذات و ذات حق تعالی مدرک نیست
و محبت با صفت در آید باید تا عشق درست نیاید با وی و نیز گویند که عشق جز بمعاینه صورت نگیرد و محبت
بسمع روا باشد چون آن نظری بود بر رو نبود که اندر دنیا کس او را ندید و چون از حق تعالی این خبر بود هر یک این
دعوی کردند که اندر خطاب همه یکسانند پس حق تعالی بذات مدرک و محسوس نیست تا خلق را با وی عشق درست آید
و بصفات و افعال محسن و مکرم اولیاست محبت درست آید ندیدی که چون یعقوب بار محبت یوسف مستغرق گرد اندر
حال فراق چون بوی پیراهن بیافت چشمهاش بینا شد و چون زلیخا را عشق مستهلک گردانیده بود تا وصلت وی
نیافت چشم باز نیافت و ذکر این قصه پس عجیب است اگر یکی هوا پرور دو یکی هوا گذارد و نیز گفته اند که عشق را ضد نیست
و حق تعالی را ضد نیست باید تا آن بر وی روا باشد و اندرین فصول لطیف آید اما من خوف تطویل را بدین مقدار اکتفا
کردم والله اعلم بالصواب **فصل** و مشایخ این طایفه را اندر تحقیق دوستی رموز بسیار است از آن است که مر آن را احصا نتوان
کرد من لختی از آن گفته ایشان بیارم اندرین کتاب تا هر که بخواند فایده بردارد [illegible] ان شاء الله عز و جل استاد ابو القاسم
قشیری رحمة الله علیه گوید المحبة محو المحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته یعنی محبت آن بود که محب بکل اوصاف خود را اندر
طلب محبوب خود نفی کند مر اثبات ذات حق را یعنی چون محبوب باقی بود و محب فانی غیرت دوستی مر
بقا محبوب را نفی کند تا ولایت مطلق وی را گردد و فنا صفت محب جز با ثبات ذات محبوب نباشد و روا نباشد
که محب بصفت خود قایم بود که اگر او بصفت خود قایم بود از جمال محبوب بی نیاز بود و چون بدانند که حیاتش بجمال
محبوب است طالب نفی اوصاف خود باشد بضرورت زانچه معلوم و محقق است که بصفت خود از محبوب محجوب است [illegible] دوستی
دوست دشمن خود گشته است و معروف است که چون حسین بن منصور را رضی الله عنه بردار کردند آخرین سخن ایشان این بود حسب الواجد
افراد الواحد یعنی محب را آن بسنده باشد که هستی او از راه دوستی پاک گردد [illegible] وجد نفس بود وجد وی بر سر
متلاشی شود و ابو یزید بسطامی گوید رضی الله عنه المحبة استقلال الکثیر من نفسك و استکثار القلیل من حبیبك یعنی محبت آن
بود که بسیار خود اندک دانی و اندک دوست بسیار و هم این معاملت حق است بر بنده که نعمت دنیا و آنچه در دنیا داده
بنده اندک خوانده و گفت قل متاع الدنیا قلیل بگو یا محمد که متاع دنیا اندک است و آنچه ترا داده ام [illegible]

عمر اندک و جاه اندک و متاع اندک ایشان هر ذکر اندک اینها را بسیار خواند و الذاکرین الله کثیرا و الذاکرات
تا خلق عالم بدانند که دوست بحقیقت خداوند است و بضعیف هر خلق را دوست نباید زانچه از حق به بنده هیچ
چیز اندک نیست و سهل بن عبد الله تستری گوید رح المحبة معانقة الطاعات و مباینة المخالفات محبت آن است
که با طاعات محبوب دست در آغوش کنی و از مخالفات وی اعراض کنی زانچه هرگاه که دوستی اندر دل قویتر
بود فرمان دوست بر دوست آسان تر بود و این رد آن گروه است از ملاحده که گویند بنده اندر دوستی
بدرجه رسد که طاعت از وی برخیزد و این زندقه محض باشد نه آنچه محال باشد که اندر حال صحت عقل حکم تکلیف از
بنده ساقط شود زانچه اجماع است که شریعت محمد صلعم هرگز منسوخ نشود و چون از یک کس برخاستن آن روا باشد اندر
حال صحت عقل از جمله روا باشد و این زندقه محض باشد و باز مغلوب و معتوه را حکم دیگر است و عذری دیگر اما روا
باشد که بنده را خداوند تعالی بدرجتی رساند اندر دوستی خود که رنج گزاردن طاعت از وی برخیزد از آنچه رنج امر بر
مقدار محبت آمر صورت گیرد هرچند که محبت قویتر بود رنج گزاردن طاعت بر وی سهلتر بود و این ظاهر است اندر حال
پیغامبر صلعم که چون از حق بدو قسم آمد که لعمرک یک چند از عبادت کرد شب و روز که از همه کارها باز ماند و پایهاء مبارک
بیاماسید تا خداوند تعالی گفت طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی و نیز روا بود که اندر گزاردن فرمان رویت
گزاردن از بنده برخیزد چنانکه سید عالم صلعم گفت انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
هر روز هفتاد بار من از کردار خویش استغفار کنم زانچه بخود و به کردار خود می ننگریست تا معجب نشدی بطاعت خود
و در تعظیم امر حق می نگریست و میگفت این کردار من سزا وار وی نیست و سمنون محب گوید رح ذهب المحبون لله
بشرف الدنیا و الآخرة لان النبی علیه السلام قال المرء مع من احب دوستان خدای اندر شرف دنیا و آخرت
اندر زانچه پیغامبر گفت صلعم که مرد با آنکس باشد که او را دوست دارد لیکن ایشان اندر دنیا و عقبی با حق باشند و خطا روا نباشد
با آنکه با وی باشند پس شرف دنیا آن بود که حق با ایشانست و شرف عقبی آنکه ایشان با حق باشند و یحیی بن معاذ
الرازی رح گوید حقیقة المحبة ما لا ینقص بالجفاء و لا یزید بالبر و العطاء و محبت بجفا کم نشود و به نیکویی و عطا
زیادت نه زانچه این هر دو اندر محبت سبب اند و سبب اندر حال عین عیان متلاشی بود و دوست به بلاء دوست
خوش باشد و جفا و وفا اندر طریق محبت متساوی بود چون محبت حاصل بود وفا چون جفا باشد و اندر حکایات
معروف است که شبلی را بتهمت جنون اندر بیمارستان بودند و بازداشتند گروهی بیامدند تا او را زیارت کنند

منی نیست ... ۱۲ عبارت
محبت ... ۱۲
ازعجایب ... ۱۲ عبارت
دوستان ... ۱۲
و بر مزید ... ۱۲ فتح الرحمن

من ابتلیتم قالوا حجارة فرماهم بالحجارة فتفرقوا سنگ اندر ایشان انداختن گرفت بهزیمت شدند تا وی گفت لو کنتم احبائی لما
فررتم من بلائی و فی نسخة فاصبروا علی بلائی اگر دوست منید چرا گریختید از بلای من که دوستان از بلای دوست نگریزند
اندرین معنی سخن بسیار است و من بدین مقدار بسنده کردم

کشف الحجاب السادس فی الزکوة

قال الله تعالی و اقیموا الصلوة و اتوا الزکوة و مانند این اخبار و آیات بسیار است و از جمله فرایض ایمان یکی زکوتست و واجب آنگه شود و اعراض از آن
روا نیست اما زکوة را بتمام نعمت واجب شود چون دویست درم که نعمتی تمام بود اندر تحت تصرف کسی باشد بحکم ملک یک سال
پنج درم واجب شود و بیست دینار نعمتی تمام بود از آن نیم دینار واجب شود و پنج اشتر نعمتی تمام بود از آن یک گوسفند واجب
شود و آنچه بدین ماند از اموال اما جاه را نیز زکات بود چنانکه مال را از آنچه آن نیز نعمتی تمام بود که رسول گفت ان الله
تعالی فرض علیکم زکوة جاهکم کما فرض علیکم زکوة مالکم و نیز گفت ان لکل شیء زکوة و زکوة الدار بیت الضیافة و
زکوة گزاردن شکر نعمت بود هم از آن جنس نعمت و تندرستی نعمتی عظیم است و هر عضوی را زکاتیست و آن آن است
که کل اعضای خود را مشغول عبادت دارند و بهیچ لهو و لعب مشغول نگذارند تا حق زکوة نعمت گزارده باشند پس نعمت باطن را
زکاتی نیز باشد و حقیقت آن را احصا نتوان کرد از بسیاری که هست پس مر آن را نیز زکاتی باید اندر خور آن و آن عرفان
نعمت بود ظاهری و باطنی چون بنده بدانست که نعمت حق تعالی بر وی بیکران است شکر بیکرانه زکات نعمت بیکران بود
و در جمله زکوت نعمت دنیا نیز در یک این طایفه محمود نباشد زانکه بخل بر ورا ناستوده باشد و بخلی تمام باید تا دویست درم
کسی در بند کند و یک سال اندر تحت تصرف خود محبوس گرداند آنگاه پنج درم را از آن بدهد و چون کریم را طریق بذل
مال باشد و سیرت سخاوت زکات از کجا واجب شود یا شنیدم که یکی از علمای ظاهر بر حکم تجربه مر شبلی را پرسید از زکات که چه باید
داد گفت چون بخل موجود بود و مال از هر دویست درم پنج درم بباید داد و از هر بیست دینار نیم دینار بمذهب تو اما بمذهب
من هیچ چیز ملک نباید کرد تا از مشغله زکات رسته باشی گفت امام تو اندرین مسئله کیست گفت ابوبکر صدیق رض که هر چه
داشت بداد و رسول صلعم او را گفت ما خلفت لعیالک گفت الله و رسوله و از امیرالمؤمنین علی رض روایت کنند که
اندر قصیده شعر گفت و ما وجبت علی زکوة مال ٭ و هل تجب الزکوة علی الجواد - پس مال کریمان مبذول باشد و خون شان هدر
بمال بخیلی کنند و نه بر خون خصومت ز آنچه ایشان را املاک نباشد اما اگر کسی مر جهل را ارتکاب کند و گوید چون مرا مال نیست از
علم زکات مستغنیم این محال بود ز آنچه آموختن علم فرض عین است و استغنا نمودن از علم کفر محض باشد و اندر زمانها
زمانه یکی آنست که در میان صلاح و فقر بجهل علم را ترک میکنند و تقسیم من جماعتی را از متصوفه که مشغول ی بود

عبارت ملقنین میکردم جاهلی اندر اعتقاد و من با صحبت قراء اهل میگفتم و حکم بنت لبون و بنت مخاض و حقه را ظاهر میکردم
آن ترک حبشی از شنیدن این سخن تنگ شد برخاست و گفت مرا اشتر نیست تا علم بنت لبون بکار آیدم گفتم
ای شیخ مرا هم چندانکه مراد از دادن زکوت را علم باید ستدن آن را نیز باید اگر کسی بنت لبون فرا تو دهد بستانی با نگاه به ترک
علم بنت لبون هم نشاید گفت و اگر کسی را مال نباشد و بایست مال نیز نباشد ش هم فرض علم از وی نیفتد فنعوذ بالله
من الجهل **فصل** و از مشایخ متصوفه بوده اند که زکات بستده اند و کسی بوده است که نستده است آنانکه فقرشان باختیار
بوده است نستده اند که مال جمع نکنیم تا زکات نباید داد و از ارباب دنیا هم نستانیم تا ید ایشان علیا نبود و از آن ما سفلی
و آنجا اندر فقر مضطر بوده اند بستده اند نه مر بایست خود را که بدان آن خواسته اند که فریضه از گردن برادر مسلمان بردارند
و چون نیت این بود ید علیا باشد نه آن که اگر دست دهنده علیا بودی و دست ستاننده سفلی باطل بودی قول
خدای عز و جل و یاخذ الصدقات و بایستی تا زکات دهنده فاضلتر بودی از ستاننده و این اعتقاد عین ضلالت بود
پس ید علیا آن باشد که چیزی بحکم وجوب از برادر مسلمان بستاند تا بار آن از گردن وی بیفتد و ایشان دنیایی
نبیند و همه ایشان عقبایی اند که اگر عقبایی آن بار از گردن دنیایی برنگیرد حکم فریضه بر وی لازم بود و بقیامت
بدان ماخوذ باشد پس حق تعالی مر عقبایی را بایستگی سهل امتحان کرد تا دنیاییان بدان بار فریضه را بتوانستند گزارد
لا محاله ید علیا ید فقرا باشد که بر موافقت حق ستاننده است از آنکه ستاندن حق خدای بر وی واجب بود و اگر ید
ستاننده سفلی بودی چنانکه گروهی از اهل حشو میگویند ید پیغامبران بایستی که سفلی بودی که ایشان حق خدای می‌ستدند
و بسر مصرف می‌رسانیدند که بامر ستده اند و از پس پیغامبر ائمه دین همه برین بوده اند که حق بیت المال می‌ستده
اند و بر غلط است آنکه ید ستاننده را سفلی گوید و ید دهنده را علیا داند هر دو اصلی قوی است اندر تصوف و مضمون
این محل باب الجود و السخاوت بود و من طرفی بدین پیوندم و بالله التوفیق **باب الجود و السخا** پیغامبر گفت صلعم
السخی قریب من الجنة بعید من النار و البخیل قریب من النار بعید من الجنة و نزدیک علما جود و سخا هر دو بیک معنی
باشد اندر صفات خلق اما حق تعالی را جواد خوانند و سخی نخوانند و عدم توقیف را که وی خود را بدین نام نخوانده است و از
رسول صلعم نیز خبری نیامده است و باجماع اهل سنت روا نیست که کسی مر خداوند تعالی را نامی نهد بر مقتضای عقل و لغت تا کتاب
و سنت بدان ناطق نباشد چنانکه خدای تعالی عالم است و باجماع امت او را عالم شاید خواند اما عاقل و فقیه نشاید خواند بسبب

سعد ۱۴۲

چون این مرتبه یافت مستغنی بود نام عالمی بروی اطلاق کردند صحت توقیف را و ازین دو نام احتراز کردند مر عدم
توقیف را همچنان جواد او را اطلاق نکردند گروه اما فرق میان جواد و سخی گفته اند که سخی آن بود که اندر جود تمیز کند و آنچه کند
بوصول غرضی و سببی باشد و این مقام ابتدا بود اندر جود و جواد آنکه تمیز نکند و کردش بی غرض باشد و فعلش بی سبب
و این دو حال دو پیغامبر راست صلعم یکی خلیل و دیگر حبیب و اندر اخبار صحاح آمده است که ابراهیم علیه السلام چیزی نخوردی
تا مهمانی نیامدی وقتی سه روز کسی نیامد تا گبری بر سرای او بگذشت ویرا گفت تو چه مردی گفت گبری گفت از کر
مهمانی و کرامت مرا نشائی تا از حق تعالی بدو عتاب آمد که کسی را که من هفتاد سال بپروردم ترا کی نگرد که گرده بدودی
و چون پسر حاتم نزدیک پیغامبر آمد صلعم ردای خود برگرفت و در زیر او بگسترد و گفت اذا اتاکم کریم قوم فاکرموه
آنکه تمیز کرد گرده دریغ داشت و آنکه تمیز نداشت طیلسان نبوت را بساط کافری گردانید ز آنچه مقام ابراهیم
سخاوت بود و از آن پیغامبر جود و نیکوترین مذهب اندرین آن است که گفته اند که جود متابعت خاطر اول بود و چون
خاطر ثانی مر اول را غلبه کند علامت بخل باشد و اهل تحصیل مر آنرا بزرگ داشته اند که لا صحالا شهاه اول از حق باشد
و یافتم که اندر نیشاپور مردی بود بازرگان که پیوسته بمجلس شیخ ابو سعید بودی روزی شیخ مر درویشی را چیزی خواست
آمد گفت من دیناری داشتم و قراضه خاطر اول مرا گفت که دیناری بده و خاطر دیگر گفت که قراضه بده من
قراضه را بدادم چون شیخ فراسخن شد از وی پرسیدم که روا باشد که کسی حق را منازعت کند گفت تو منازعت
کردی که وی گفت دیناری بده و تو قراضه ادی و نیز یافتم که شیخ ابو عبدالله رودباری بخانه مریدی آمد وی حاضر
نبود بفرمود تا متاع خانه ویرا ببازار بردند چون مرد اندر آمد بدان خرم شد اما هیچ نگفت بحکم انبساط
شیخ و چون زن اندر آمد و آن بدید جامه خود بکند و اندر انداخت و گفت که اینهم از متاع خانه است او هم
بدان حکم است مرد بانگ بروی زد و گفت این تکلیفی که کردی باختیار زن گفت ای مرد آنچه شیخ کرد حق او بود باید که
تکلفی کنیم تا جود ما نیز پدیدار آید مرد گفت بلی چون ما شیخ را بجود مسلم کردیم آن از ما عین جود بود و جود اندر صفت
آدمی تکلف بود و مجاز پیوسته مرید باید که ملک و نفس خود در اسناد ولی دارد اندر موافقت امر خدا عزوجل و از آنها
بود که سهل بن عبدالله رض گفت الصوفی دمه هدر و ملکه مباح از شیخ بو مسلم فارسی شنیدم که گفت وقتی من با جماعتی
عزم حجاز کردیم و اندر نواحی حلوان کردان راه ما بگرفتند و خرقها که داشتیم از ما بکردند ما نیز با ایشان نیاویختیم
و فرا خور ایشان اندر آن بستیم یکی اندر میان ما بود از اضطراب که بگردی شمشیر کشید و قصد کشتن وی کرد تا حمله

مرآن گروه را شفاعت کردیم گفت روا نباشد که من این کذاب را بگذارم لامحاله این را بخواهم کشت ما علت کشتن
از وی پرسیدیم گفت زانچه وی صوفی نیست و اندر صحبت اولیا خیانت می کند یا همچنین کس نا بوده بگفتیم از برای
چه گفت زانچه کمترین درجه تصوف زهد وست و او را اندرین خرقه پاره چندین بندها است این چگونه
صوفی باشد با چندین خصومت با یاران خود که ما چندین سال است تا کار شما میکنیم و در راه شما میرویم و علایق از
شما قطع میکنیم و گویند که عبدالله بن جعفر طیار بنخل گروهی بر گذشت غلامی را دید حبشی که رعایت گوسفندان
کردی و سگی آمده بود و پیش وی نشست وی قرصی بیرون کرد و فرا وی داد و دیگر و سه دیگر عبدالله فرا پیش رفت
گفت ای غلام قوت تو هر روز چند است گفت اینچه دیدی گفت پس چرا بدین سگ دادی گفت زانچه اینجای
سگان نیست و از راه دور بدین امید آمده است از خود نپسندیدم که رنج وی ضایع نکنم عبدالله را آن خوش آمد
آن غلام را با آن گوسفندان و نخل بخرید و او را آزاد کرد و گفت آن گوسفندان و ما یملک ترا بخشیدم وی بر وی دعا کرد
و گوسفندان صدقه داد و مال سبیل کرد و از آنجا برفت و مردی بدر سرای حسن بن علی رض آمد و گفت ای پسر پیغامبر
خدای مرا چهار صد درم وام است حسن رض فرمود تا چهار صد درم بدو دادند و گریان اندر خانه شد گفتند چرا می
گریی ای فرزند پیغامبر گفت زانچه اندر تفحص حال این مرد تقصیر کردم تا وی را بذل سوال آوردم و ابو سهل صعلوکی
هرگز صدقه بدست هیچ درویشی نه نهادی و چیزی که بخشیدی اندر دست کس ندادی بر زمین بنهادی تا برداشتندی
ما از وی پرسیدند وی گفت دینار را آن خطر نیست که اندر دست مسلمانی باید داد تا ید من علیا باشد و از آن وی
سفلی و از پیغامبر صلعم می آید که وی منسک اوصلا هلاک بشد نفرستاد وی یکبار اندر آب کرد و بر خود و بر یاران خود مالید و از
انس رض می آید که مردی نیز و پیش سید علیه السلام آمد سید وی را یک وادی میان دو کوه پر گوسفندان بخشید چون در قوم
خود باز گشت گفت یا قوم مسلمان شوید که محمد عطای می بخشد که از درویشی نترسد و هم از انس رض است که گفت
که سید علیه السلام را هشتاد هزار درم بیاوردند وی آن بر گلیمی فرو ریخت و تا آن همه را از جای بر نخواست علی کرم الله وجهه
رض گر من نگاه کردم اندر آن حال سنگی بر شکم بسته بود از گرسنگی و درویشی را از متاخران سلطانی ششصد درم سنگ
زر ساده فرستاد که این بگیر وی یکبار به بشد و اینجا یکباره باز داد و بیش ازین اندر مذهب بیان این اندر باب
ایثار اندر همینی کلمات گفته ام و اینجا برین اختصار کردم والله اعلم بالصواب

کشف الحجاب السابع

فی الصوم

خدای عز و جل گفت یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام و سید علیه السلام گفت که خدای عز و جل

گفت یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام و سید علیه السلام گفت که خداوند تعالی گفت الصوم لی و انا اجزی
به یعنی روزه ازان من است و بجزای روزه من اولی‌ترم زانچه آن عبادت سری است بظاهر هیچ تعلق ندارد و غیر را اندران
هیچ نصیب نیست و جزاء آن بی نهایت بود و گفته‌اند که دخول بهشت خلق را برحمت بود و درجه بعبادت و خلود بجزاء
روزه ازانچه حق تعالی گفت انا اجزی به و جنید گفت رح الصوم نصف الطریقه روزه داشتن نیمه طریقت است و دیدم
از مشایخ که روزه پیوسته داشتندی و دیدم که جز ماه رمضان روزه نداشتندی آن التماس اجر را بود و این ترک اختیار
و ریا را و دیدم که روزه داشتندی و کس ندانستی چون طعام پیش آوردندی بخوردندی و این موافق‌تر است سنت را زیرا که روایتست
از عایشه و حفصه رض که پیغامبر صلعم نیز بیکی از ایشان اندر آمد گفتند انا قد خبانا لک حیسا قال علیه السلام اما انی
کنت اردت الصوم ولکن قربیه ساصوم یوما مکانه و دیدم که ایام بیض و عشره ماه‌های مبارک بداشتندی و رجب و شعبان
نیز بداشتندی و دیدم که صوم داود بداشتندی که آن پیغامبر خیر الصیام خوانده است و آن صوم روزی و فطر روزی است
وقتی من نزدیک شیخ احمد بخاری اندر آمدم طبقی حلوا اندر پیش نهاده بود و همیخورد بمن اشارتی کرد من بر حکم
عادت کودکی گفتم روزه میدارم گفت چرا گفتم بر موافقت فلان گفت درست نیاید خلق را با خلق موافقت
من قصد کردم تا روزه بگشایم گفت چون از موافقت وی تبرا کنی پس موافقت من مکن که من هم از خلقم
و این هر دو یکی باشد و حقیقت روزه امساک باشد و کل طریقت اندرین مضمر است و کمترین درجه اندر روزه گرسنگی است
والجوع طعام الله فی الارض گرسنگی طعام خداست اندر زمین و گرسنگی بهمه حال اندر میان خلق ستوده است
شرعا و عقلا پس وجوب روزه یک ماه باشد پیوسته بر عاقل بالغ مسلم صحیح مقیم و ابتدای آن از رویت هلال ماه رمضان
بود یا اکمال ماه شعبان و مر هر روزی را نیتی صحیح باید و شرطی صادق اما امساک را شرط بسیار است چنانکه جوف را از طعام
و شراب نگاه دارد باید که چشم را از نظاره شهوت و گوش را از استماع غیبت و زبان را از گفتن لغو و آفت و تن را از
متابعت دنیا و مخالفت شرع نگاه دارد آنگاه این کس بحقیقت روزه‌دار باشد که رسول گفت صلعم اذا صمت
فلیصم سمعک و بصرک و لسانک و ید و کل عضو منک نیز گفت رب صایم لیس له من صومه الا الجوع و العطش بسیار روزه
دار که فایده نیست او را از روزه جز گرسنه و تشنه بودن و من که علی بن عثمان الجلابی‌ام رض مر سید را صلعم بخواب دیدم
گفتم یا رسول الله اوصنی گفت احبس حواسک حواس خود را اندر بند کردن تمامی مجاهدت باشد ازانچه کلیت علوم
را حصول ازین پنج در بود یکی دیدن دیگر شنیدن و سه دیگر چشیدن و چهارم بوییدن و پنجم بسودن این پنج

حس سالاران علم و عقل اند چهار را ازین محل مخصوص است و یکی اندر همه اندام شایع است چشم محل نظر است که آن گون
لون بیند و گوش محل سمع که آن خبر و صوت شنود و کام محل ذوق که مزه و بی‌مزگی داند و بینی از آن شم که آن
بوی خوش و گنده داند و لمس را محل مخصوص نیست و آن شایعست اندر همه اعضا که آن نرمی و گرمی و سردی و درشتی
داند و هیچ چیز نیست که آن معلوم آدمی گردد از علوم که حصول آن ازین پنج در باشد مگر بدیهی و الهامی حق تعالی و هم
اندر آن آفت روا نباشد و اندرین هر دو از حواس خمس صفوی که درست آنچنانکه علم و عقل و روح را اندر آن
مساغ و مجال است مر نفس و هوا را نیز هست که آن آلت مشترکست میان طاعت و معصیت و سعادت و شقاوت پس
ولایت حق اندر سمع و بصر رویت و استماع خیر است و از آن نفس استماع دروغ و نظر شهوت و اندر لمس و شم هم فوق
موافقت امر و متابعت آن سنت و از آن نفس مخالفت فرمان حق و شریعت پس باید تا روزه دار این جمله حواس را در بند
کند تا از مخالفت بموافقت آید تا روزه دار بود و روزه از طعام و شراب کار کودکان و پیرزنان بود روزه از ملاهی
و مشرب و مهرب باید کرد که خداوند تعالی گفت وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام و نیز گفت افحسبتم انما خلقناکم
عبثا مر مطبوع را نیازمند طعام گردانیدیم و خلق را از برای بازی نیافریدیم پس آنکه از لهو و حرام میاید نه از
اکل حلال عجب تر بود از آنکه روزه تطوع دارد و فریضه را دست بدارد که معصیت ناکردن فریضه است و روزه پیوسته
داشتن سنت فنعوذ بالله من موت القلب و چون کسی را از معصیت عصمت بود همه احوال وی صوم بود و گویند که سهل
بن عبدالله تستری رض آن روز که از مادر بزاد صایم بود و روزی که از دنیا برفت صایم بود گفتند آن روز که مولود وی
بود وقت صبح بود تا نماز شام هیچ شیر نخورد و چون از دنیا برفت روزه دار بود و این روایت ابوطلحة المالکی آرد رحمه
اما اندر روزه وصال نهی آمده است از رسول علیه السلام که چون وی وصال کردی صحابه با وی موافقت کردندی گفت
شما وصال مکنید انی لست کاحدکم انی ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی که من چون یکی از شما نیستم مرا از حق تعالی مشرب
طعام و شراب است پس ارباب مجاهدت گفتند که این نهی شفقت است نه نهی تحریم و گروهی گفتند که خلاف سنت باشد وصال
کردن اما بحقیقت وصال خود محال بود از آنچه چون روز بگذشت شب روزه نباشد و چون عقد روزه بشب بندد
وصال نباشد و از سهل بن عبدالله تستری رح حکایت آرند که هر پانزده روز یکبار طعام خوردی و چون ماه رمضان بودی
تا عید هیچ نخوردی و هر شب چهار صد رکعت نماز کردی و این از امکان طاقت آدمیت بیرون است و جز بمشرب الهی نتوان کرد و آن
تایید ... بُد که عین آن غذای او گردد و یکی را عند طعام نیاز بود و یکی را تایید سؤال و درست است از شیخ ابونصر سراج طاوس الفقرا

صاحب لمع که وی ماه رمضان به بغداد فرا رسید و اندر مسجد شونیزیه او را خانه بخلوت دادند و امامی درویشان بدو
تسلیم کردند وی تا عید اصحاب را امامی کرد و اندر تراویح پنج ختم بکرد و هر شب خادم قرصی بدان در خانهٔ وی اندر دادی
چون روز عید بود وی برفت خادم نگاه کرد هر سی قرص بر جای بود و علی بن بکار روایت کرد که حفص مصیصی را
دیدم که اندر ماه رمضان جز با پانزدهم روز هیچ چیز نه خورد و از ابراهیم ادهم روایت آرند که ماه رمضان از ابتدا تا
انتها هیچ چیز نه خورد و ماه تموز بود هر روز بمزدوری گندم درودی و آنچه بستدی بدرویشان دادی و همه شب تا روز
نماز کردی و وی را نگاه داشتند نه بخورد و نه بخفت و از شیخ ابوعبدالله خفیف می آید که چون از دنیا بیرون شد چهل چله پیوسته
بداشته بود و من پیری دیدم که هر سال دو چله بداشتی و در دشت نشستندی ابومحمد بانغزی چون از دنیا بیرون شد من آنجا حاضر
بودم که هشتاد روز بود تا هیچ چیز نخورده بود و هیچ نمازش از جماعت نرفته بود و اندر مرو دو پیر بودند یکی مسعود نام
و دیگری را بوعلی سیاه گفتندی مسعود با وی کس فرستاد که این دعاوی تا چند بیا تا چهل روز بنشینیم و هیچ چیز نخوریم وی گفت
بیا تا هر روز سه بار چیز بخوریم و چهل روز با یک طهارت باشیم و اشکال این مسئله هنوز بر جا است جهال بدین تعلق کنند که
وصال روا باشد و اطبا اصل صفت را انکار کنند و من بیان این تمامی بگویم تا سخن از حیز اشکال بدر آید و هویدا شود
بدانکه وصال کردن بر آنکه خلل اندر فرمان خداوند اندر آید کرامت بود و کرامت محل خصوص است نه محل عموم و چون
حکم آن عام نباشد امر بدان درست نیاید و اگر اظهار کرامت عام بود ایمان جبر شود و بر معرفت عارفان ثواب
نبود پس پیغامبر صلعم صاحب معجزه بود وصال آشکارا کرد و مر اهل کرامات را از اظهار آن نهی کرد که ایشان را
شرط ستر باشد و معجزه را کشف و این فرقی واضح است میان معجزه و کرامات و منصفان را این بسنده باشد که مدار
بود و اصل جمله ایشان تعلق بحال موسی دارد صلوات الله علیه اندر حال مکالمه درست آید و چون خواهند که کلام خداوند
بسر بشنوند چهار روز گرسنه باشند و چون سی روز بگذرد مسواک کنند و از بعد آن ده روز دیگر بباشند لاجرم
خداوند بسر ایشان سخن گوید زانچه هرچه انبیا را بر اظهار روا بود اولیا را بر اسرار روا بود پس شنیدن کلام حق با بقای
طبع روا نباشد و چهار طبع را چهل روز نفی بیستی باید تا مقهور گردند و کل ولایت و صفای محبت و لطافت روح
را شود و بدین موافق است باب الجوع و ما حقیقت آن را انکشوف گردانیم تا معلوم شود حقیقت آن ان شاء الله تعالی باب

الجوع و ما یتعلق بها خدای گفت عز و جل و لنبلونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس
و الثمرات و پیغامبر گفت ع البطن جائع احب الی الله تعالی من سبعین عابدا غافلا بدانکه گرسنگی را شرفی بزرگ است اندر

حجاب ام حاصل شود و زانچه از روی ظاهر گرسنه را خاطر تیزتر بود و قریحه مهذب‌تر و تندرست‌تر آنرا که شرب بجز نیز نباشد و
بر ریاضت خود را مهذب گردانیده باشد لان الجوع للنفس خضوع وللقلب خشوع چون تن خاضع بود دل خاشع باشد زانچه
قوت نفسانی بدان متغیر گردد و رسول گفت صلعم اجیعوا بطونکم واظمئوا اکبادکم واعروا اجسادکم لعل قلوبکم تری الله عیانا فی الدنیا شکمها
را گرسنه دارید و جگرها را تشنه دارید و تنها را برهنه دارید مگر خداوند را ببینید بدل در دنیا اگرچه تن را از گرسنگی بلا بود و دل را
بدان ضیا بود و جان را صفا بود و سر را لقا بود و چون سر لقا یابد و جان صفا یابد و دل ضیا یابد چه زیان اگر تن بلا یابد
که سیرخوردگی را بس خطری نیست که اگر خطری بودی ستوران را سیر نکردندی که سیرخوردگی کار ستوران بود و گرسنگی علاج بیماران
و گرسنگی عمارت باطن بود و سیرخوردن عمارت بطون یکی عمر اندر عمارت باطن کند تا سرها مفرد شود و از علایق مجرد شود
چگونه برابر بود با آنکه عمر اندر عمارت ظاهر کند و خدمت هوا و تن کند یکی را عالم از بهر آن خوردن باید و یکی را خوردن از برای
عبادت کردن بسیار فرق باشد میان این و آن کان المتقدمون یاکلون لیعیشوا وانتم تعیشون لتاکلوا متقدمان
از برای آن خوردندی تا بر زیستندی و شما از برای آن می‌زیید تا بخورید الجوع طعام الصدیقین و مسلک المریدین و قید الشیاطین
و قاره بیرون افتادن آدم از بهشت و دور گشتن وی از جوار حق از برای لقمه بود و حقیقت آنکه اندر جوع مضطر باشد
جایع نبود زانچه طالب اکل آکل بود و بس آنکه اندر راه جوع بود تارک اکل بود نه از اکل ممنوع و آنکه اندر حال
وجود طعام ترک آن بگوید و بار رنج آن بکشد وی جایع باشد و قمع شیطان تا بجز گرسنگی نباشد و حبس هوای نفس جز بگرسنگی
نه و کتانی گوید رحمه الله ومن حکم المریدان یکون فیه ثلاثة اشیاء نومه غلبة وکلامه ضرورة واکله فاقة شرط مرید آن بود که اندر
سه چیز موجود بود یکی خواب وی جز بغلبه نباشد و گفتنش جز بضرورت نه و خوردنش جز به فاقه نه و فاقه نزدیک
بعضی دو شبانروز بود و نزدیک بعضی سه شبانروز بود و نزدیک بعضی یک هفته و نزدیک بعضی چهل روز زانچه محققان
برآنند که جوع صادق هر چهل شبانروزی یکبار بود و آن جانداری بود و دیگر آنچه پدید آید شره و غرور طبع بود بدان
اعزک الله که عروق اهل معرفت همه بر اسرار خداوند بسته است و دلهاشان موضع نظر حق تعالی و از دلها اندر صدور
درها گشاده است و عقل و هوا بر درگاه آن نشسته روح مر عقل را مدد می‌کند و نفس مر هوا را و هرچند طبایع باغذیه پرورش
بیشتر یابند نفس قوی‌تر شود و هوا تربیت بیشتر یابد و صولت وی اندر اعضا پراگنده‌تر باشد و اندر هر عرقی از انتشار
آن حجابی دیگرگونه پیدا آید و چون طالب اغذیه از وی بازگیرد و هوا ضعیف‌تر می‌شود و عقل قوی‌تر می‌گردد و قوت نفس
از عروق گسسته‌تر باشد و اسرار و براهین ظاهرتر می‌گردد و چون نفس از حرکات خود فرو مانده و هوا از وجود خود

فانی شود و ارادت باطل اندر اظهار حق محو شود آنگاه کل مراد مرید حاصل آید و از ابو العباس قصاب می آید که گفت طاعت و معصیت من اندر دو گروه بسته است چون بخورم مایهٔ همه معاصی اندر خود بیابم و چون دست از آن بدارم اصل همه طاعات از خود بینم اما گرسنگی را ثمره مشاهده بود و که مجاهده قاید آنست پس سیری با مشاهده بهتر از گرسنگی با مجاهده زانچه مشاهده معرکهٔ مردانست و مجاهده ملاعب صبیان فالشبع بشاهد الحق خیر من الجوع بشاهد الخلق و اندرین معنی سخن بسیار است اما من بر این اختصار کردم مر خوف تطویل را و بالله التوفیق والله اعلم بالصواب

کشف الحجاب الثامن فی الحج

خدای جل و علا میفرماید و لله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا و از فرایض اعیان یکی حج باشد بر بنده اندر حال صحت عقل و بلوغ و اسلام و حصول استطاعت و آن یعنی حج عبارت از سه چیز است احرام بود بمیقات و وقوف اندر عرفات و طواف زیارت باجماع و باختلاف سعی میان صفا و مروه و بی احرام اندر حرم نشاید شد و حرم را بدان حرم خوانند که اندر مقام ابراهیم است علیه السلام و محل امن و بیان ابراهیم را دو مقام بوده است یکی مقام تن و دیگر از آن دل مقام تن مکه و مقام دل خلت هر که قصد مقام تن وی کند از همه لذات و شهوات اعراض باید کرد و محرم بود و کفن اندر پوشید و دست از صید حلال باز داشت و همه حواس را در بند کرد و بعرفات حاضر شد و از آنجا بمزدلفه و مشعر الحرام رفت و سنگ بر گرفت و بمکه کعبه را طواف کرد و بمنا آمد و آنجا سه روز ببود و سنگها بشرط بینداخت و آنجا موی باز کرد و قربان کرد و جامها اندر پوشید و باز چون کسی قصد بمقام دل وی کند از مألوفات اعراض باید کرد و بترک لذات و راحات بگفت و از ذکر اغیار معرض شد زانچه التفات بکون محظور باشد آنگاه بعرفات معرفت قیام کرد و از آنجا قصد مزدلفهٔ الفت کرد و از آنجا سر را بطواف حرم تنزیه حق فرستاد و سنگ هواها و خاطرهای فاسد را بمنای امان بینداخت و نفس را اندر نحرگاه مجاهدت قربان کرد تا بمقام خلت رسید پس دخول آن مقام امان باشد از دشمن و شمشیر ایشان و دخول این مقام امان بود از قطیعت و اخوات آن و رسول گفت صلعم الحاج وفد الله یعطیهم ما سألوا و یستجیب لهم ما دعوا حاج وفد خداوند باشند بدهد ایشان آنچه خواهند و اجابت کند بدانچه دعا کنند و گروه دیگر نیابه خود خواهند و این گروه دیگر نخواهند و نه دعا کنند تسلیم کنند چنانکه ابراهیم صلوة الله علیه و سلامه اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین و چون ابراهیم بمقام خلت رسید از علایق فرد شد و دل از غیر بگسست خدای تعالی خواست تا وی را بر سر خلایق جلوه کند مر فرد را بگماشت تا میان وی و میان مادر و پدرش جدا افکند و آتشی برافروخت ابلیس علیه اللعنه منجنیق بساخت وی را اندر خام گاو بدوختند و اندر پلهٔ منجنیق نهادند جبرئیل آمد و پلهٔ منجنیق بگرفت و گفت هل لک الی من حاجة یا ابراهیم

گفت اما الیک فلا گفت پس بخدای هم حاجتی نداری گفت حسبی من سوالی علمه بحالی ابراهیم گفت مرا آن بسنده باشد که
آدمی داند که مرا از برای او در آتش می اندازند علم او مرا از سوال منقطع گردانیده است و محمد بن الفضل گوید عجب
دارم از آنکه اندر دنیا خانهٔ وی طلبد چرا نه اندر دل مشاهدت وی طلبد و خانه باشد که یابد و باشد که نیابد و در دل مشاهده
لامحاله باشد اگر زیارت سنگی که اندر سالی بدو نظری باشد فریضه بود دل که روزی بدو سیصد و شصت نظر بود زیارت او اولیتر
باشد اما اهل تحقیق را اندر هر قدم از راه مکه نشانیست چون بحرم رسند از هر یکی خلعتی یابند و ابو یزید گوید رحمه هر کرا ثواب و جزاء
عبادت بفردا افتد خود وی امروز عبادت نکرد که ثواب هر نفسی از مجاهده اندر حال حاصل است و هم وی گوید که نخستین حج من
بجز خانه هیچ چیز ندیدم و دوم بار هم خانه دیدم و هم خداوند خانه و سه دیگر بار همه خداوند خانه دیدم و هیچ خانه ندیدم قدر
حرم آنجا بود که مشاهده تعظیم بود و آنرا که کل عالم میعاد قربت و خلوتگاه انس نباشد وی را از دوستی هنوز خبر نباشد
و چون بنده مکاشف بود عالم جمله حرم وی باشد و چون محجوب باشد حرم وی را اظلم عالم بود فاظلم الاشیاء دار الحبیب بلا حبیب
پس حقیقت مشاهده رضا است اندر محل خلت که خداوند سبب آن دیدار کعبه را گردانیده است نه قیمت کعبه راست اما سبب بهر
سببی متعلق می باید کرد تا عنایت حق تعالی از کدام کمینگاه روی نماید و از کجا پیدا شود و مراد طالب از کجا روی نماید پس مراد
مردان قطع مفازات و بوادی نه حرم بوده است که دوست را رویت حرم حرام بود که مراد مجاهدت بوده است اندر
شوقی و بی آرزو گذاری اندر محبتی دایم یکی بنزدیک جنید آمد او را گفت از کجا می آیی گفت بحج بودم جنید گفت حج
آوردی گفت بلی گفت از ابتدا که از خانه برفتی و از وطن رحلت کردی از همه معاصی رحلت کردی گفتا نه گفت پس رحلت
نکردی گفت چون از خانه برفتی و اندر هر منزلی که شب مقام کردی مقامی از طریق حق اندر آن مقام قطع کردی گفتا نه گفت
پس منازل نسپردی گفت چون محرم شدی بمیقات از صفات بشریت جدا شدی چنانکه از جامهٔ عادات گفتا نه گفت
پس محرم نشدی گفت چون بعرفات واقف شدی اندر کشف مشاهده وقفت پدیدار آمد گفتا نه گفت پس بعرفات
نه ایستادی گفت چون بمزدلفه شدی و مرادت حاصل شد همه مرادها را ترک کردی گفتا نه گفت پس بمزدلفه نشدی گفت
چون طواف کردی خانه را سر اندر محل تنزیه لطایف حضرت جمال حق دیدی گفتا نه گفت پس طواف نکردی
گفت چون سعی کردی میان صفا و مروه درجهٔ مروه ادراک کردی گفتا نه گفت هنوز سعی نکردی گفت چون بمنار
آمدی منیتهای تو از تو ساقط شد گفتا نه گفت هنوز بمنا نرفتی گفت چون بمنحرگاه قربان کردی خواستهای نفس
قربان کردی گفتا نه گفت پس قربان نکردی گفت چون سنگ انداختی هرچه با تو صحبت کردی از معانی نفسانی

همه بندیا حیتی گفتا نه گفت پس هنوز سنگ نبینده اختی وحج نکردی بازگرد و بدین صفت حج کن تا بمقام ابراهیم رسی
شنیدم که یکی از بزرگان اندر مقابلهٔ کعبه نشسته بود و میگریست واین ابیات میگفت شعر اصبحت یوم النحر فی مهجتی
ترحل + وکان نحری لحادی هناد دهو مجل + اسایل عن سلمی فهل من مخبر + بان له علما بها این تنزل + لقد فسدت
حجی نسکی وعمرتی + وفی الحین انی اشتغل عن الحج مشتغل + سارجع من عامی لحجة قابل + فان الذی قد کان لا یتقبل
وفضیل بن عیاض گوید جوانی را دیدم اندر موقف خاموش ایستاده و سر در افکنده همه خلق اندر دعا بودند وی
خاموش می بود گفتم ای جوان تو نیز چرا دعا و انبساطی نکنی گفت مرا وحشتی افتاده است و وقتی که داشتم از من فوت شده
هیچ روی دعا کردن ندارم گفتم دعا کن تا خدای تعالی را به برکات این جمع بسر اد تو رساند گفت خواست که دست برگیرد
و دعا کند نعرهٔ از وی جدا شد و جان با آن نعره برآمد و ذو النون مصری گوید در منی جوانی دیدم ساکن نشسته بود و همه
خلق بقربانها مشغول من اندر وی نگاه میکردم تا چه کند و کیست گفت بار خدایا همه بقربانها مشغول اند من می
میخواهم نفس خود را قربان کنم اندر حضرت تو از من بپذیر این گفت و با انگشت سبابه بگلو اشارت کرد و بیفتاد
وچون نگاه کردم مرده بود پس حج بر دو گونه بود یکی اندر غیبت و دیگر اندر حضور آنکه اندر مکه اندر غیبت باشد
چنان بود که بخانه حاضر بود و حضرتی از حضرتی اولیتر نباشد پس حج مجاهدتی مر کشف مجاهدت را باشد و مجاهدت علت
مشاهدت نه که سبب آنست و سبب را اندر حقیقت معانی تاثیری بیشتر نباشد پس مقصود حج نه دیدار خانه باشد که
مقصود کشف مشاهده باشد اکنون مراین مشاهده بابی که متضمن این معنی است بیارم تا حصول مقصود تو متفق
باشد ان شاء الله تعالی باب المشاهدة پیغمبر گفت صلعم جیعوا البطنکم وعطشوا الحرص واعروا اجسادکم تعرو الاول
وحفاوا اکبادکم وعوا الدنیا لعلکم ترون الله بقلوبکم و نیز گفت اندر حال سوال جبرائیل از احسان اعبد الله
کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک و وحی فرستاد بداود علیه السلام یا داود اتدری ما معرفتی قال
لا قال حیات القلب فی مشاهدتی و مراد این طایفه از عبارت مشاهده دیدار دل است که بدل حق تعالی می بینند
اندر خلا و ملا و ابو العباس بن عطا گوید اندر قول خدای عز وجل ان الذین قالوا ربنا الله بالمجاهدة ثم استقاموا
علی ربنا بالمشاهدة و حقیقت مشاهده بر دو گونه باشد یکی از صحت الیقین و دیگر از غلبه محبت که چون دوست در غلبه
محبت بدرجه رسید که کلیت وی همه حدیث دوست گیرد جز وی را نبیند و محمد بن واسع گوید ما رایت شیئا قط الا ورایت
الله فیه ای بصحة الیقین ندیدم هیچ چیز الا که خدای تعالی را اندران دیدم و یکی از مشایخ گوید ما رایت شیئا الا

و رایت الله قبله و این دیدار از حق بخلق بود و شبلی گوید رح ما رایت شیئا قط الا الله یعنی بغلبات المحبت
و غلیان المشاهدة پس یکی فعل بیند و اندر دید فعل بچشم سر فاعل بیند و یکی را محبت از کل بر باید تا همه فاعل بیند
پس طریق این یکی استدلالی بود و از آن دیگر جذبی و معنی این آن بود که یکی مستدل بود تا اثبات دلایل
حق را بروی عیان کند و یکی مجذوب بوده باشد یعنی حق دلایل و حقایق وی را حجاب آید لان من عرف شیئا
لا یهاب غیره و من احب شیئا لا یطالع غیره فترک المنازعة مع الله و الاعتراض علیه فی احکامه و افعاله آنکه
بشناسد با غیر نیارامد و آنکه دوست دارد غیر نه بیند پس با جمل خصومت نکند تا منازع نباشد و بر کرد اعتراض
نکند تا متصرف نباشد و خداوند تعالی از رسول صلعم در معراج او ما را خبر داد و گفت ما زاغ البصر و ما طغی من شدت شوقه
الی الله تعالی چشم هیچ چیز باز نکرد تا آنچه با نسبت بدل می دید بسر کاه محب چشم از موجودات فراز کند لا محاله بدل موجد
را بیند و خدای گفت عز و جل لقد رای من آیات ربه الکبری و نیز گفت قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ای ابصار
العیون عن الشهوات و ابصار القلوب عن المخلوقات پس هر که بمجاهدت چشم سر را از شهوات بخوابند لا محاله حق
را بچشم سر بیند فمن کان اخلص مجاهدة کان اصدق مشاهدة پس مشاهده باطن مقرون مجاهدت ظاهر بود و سهل
بن عبد الله تستری گوید رح من غض بصره عن الله طرفة عین لا یهتدی طول عمره هر که بصر بصیرت یک
طرفة عین از حق فراز کند هرگز راه نیابد زانچه التفات غیر باز گشتن بود بغیر و هر کرا بغیر باز گذاشتند هلاک شد
پس اهل مشاهدت را عمر آن بود که اندر مشاهده بود و آنچه اندر معاینه بود آنرا از عمر شمرند که آن ایشانرا مرگ بر حقیقت
بود چنانکه از ابو یزید پرسیدند که عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند این چگونه باشد گفت هفتاد سال است کاندر
حجاب دنیا ام اما چهار سال است که تا ویرا می بینم و روزگار حجاب از عمر نباشد و شبلی گفت اندر حال دعا اللهم اخبا الجنة
و النار فی خبایا غیبک حتی تعبد بغیر واسطة بار خدایا بهشت و دوزخ را اندر خزاین غیب خود نهان کن و یاد آن
از دل خلق فراموش گردان تا ترا از برای نیاز پرستند چون اندر بهشت طبع را نصیبست امروز بحکم الیقین فاعل عبادت
از برای آن میکنند چون مرد را از محبت نصیب نیست غافل لا محاله از مشاهده محجوب باشد و رسول صلعم از شب معراج
عایشه را رض خبر داد که حق را ندیدم و ابن عباس رض روایت کند که رسول صلعم مرا گفت حق را بدیدم خلق با این
خلاف بماندند و آنچه بهتر باسیت وی از میانه ببرد اما آنچه گفت ندیدمش عبارتش از چشم سر کرد که یکی از ین دو اهل
باطن بود و دیگری از اهل ظاهر سخن با سر یک ایشان خانه در نهاد دیگر گفت پس چون بچشم سر ویرا ندید اگر در ساعه چشم نباشد

چه زبان را بگفت رح اگر خداوند مرا گوید که مرا ببین گویم نبینم که چشم اندر دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از

دیدار باز دارد که اندر دنیا بی‌واسطهٔ چشم همی دیدمش پس در عقبی واسطه چه کنم و انشد الهادی شعر وانی لاحسد ناظری علیکا

فاغض طرفی اذا نظرت الیکا ۞ دوست را از دیدهٔ خود دریغ دارند که دیده بیگانه باشد آن پیر را گفتند خواهی تا وی را

ببینی گفت نه گفتند چرا گفت چون موسی علیه السلام خواست ندید و محمد صلعم نخواست بدید پس خواست ما حجاب اعظم

ما بود از دیدار حق تع از آنچه وجود ارادت اندر دوستی مخالفت بود و مخالفت حجاب باشد و چون ارادت اندر دنیا

سپری شد مشاهده حاصل آمد و چون مشاهدت ثبات یافت دنیا چون عقبی بود و عقبی چون دنیا و ابویزید گوید رح

ان لله عبادا لو حجبوا عن الله فی الدنیا والآخرة لارتدوا خدای را بندگانند که اگر اندر دنیا و عقبی یک طرفة العین از وی

محجوب کردندی مرتد شوندی خدای تعالی پیوسته مر ایشان را بدوام مشاهده می پرورد و بحیات محبت شان زنده میدارد

لامحاله چون از مکاشفه محجوب کردند مطرود شوندی و ذو النون گوید رح روزی اندر مصر میرفتم کودکان را دیدم

که سنگ اندر جوانی می انداختند گفتم از وی چه میخواهید گفتند که این دیوانه است گفتم چه علامت جنون بروی پیدا می آید

گفتند میگوید که من خدای را می‌بینم گفتم ای جوانمرد این تو میگوئی یا بر تو میگویند گفت من میگویم که اگر یک لحظه من

ورا نبینم محجوب مانم طاعت ندارمش اما اینجا قومی را غلط افتاده است از اهل این قصه می پندارند که رویت قلوب

مشاهدت آن صورتی بود که اندر دل وهم مر آنرا اثبات کند اندر حالت ذکر و یا فکرت و این تشبیه محض و ضلالت هویدا

بود از آنچه خداوند تع را اندازه نیست تا اندر دل بوهم اندازه گیرد و یا عقل بر کیفیت او مطلع شود و هرچه موهوم باشد

از جنس وهم باشد و هرچه معقول از جنس عقل و روحی ایت مجانس اجناس بنیت ولطایف و کثایف جمله جنس یکدیگر اند

اندر محل مضادت ایشان مریکدیگر را از آنچه اندر تحقیق توحید ضد جنس بود اندر جنب قدیم که اضداد محدث اند

و حوادث یک جنس اند تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا پس مشاهده اندر دنیا همچون رویت بود اندر

عقبی چون باتفاق اجماع همه صحابه اندر عقبی رویت روا بود اندر دنیا نیز مشاهدت روا بود پس فرق باشد میان مخبری

که از رویت عقبی خبر دهد و میان مخبری که از مشاهدت عقبی خبر دهد که از این دو معنی خبر دهد باجازت خبر دهد

نه بدعوی یعنی گوید که دیدار و مشاهده روا بود و نگوید که مرا دیدار بوده است و یا مشاهدت است از آنچه مشاهدت صفت

سر بود و خبر دادن عبارت زبان و چون زبان را از سر خبر بود تا عبارت کند این مشاهده نباشد که دعوی بود نابیچه

خبری که حقیقت آن را مدد معقول نماند تنها مر زبان چگونه اندر آن عبارت تواند کرد خبر بیهده حمادی الاستانة

قصور اللسان عجز البیان پس اندرین معنی سکوت را درجه برتر از نطق باشد زانچه سکوت علامت مشاهدت بود و
نطق نشان شهادت بر غیری و میان تمام تا تغیری و از آن بود که پیغمبر صلعم اندر درجهٔ قرب و محل اعلی
کرامت حق تعالی را بیان مخصوص گردانیده بود گفت لا احصی ثناء علیک من ثناء ترا احصا نتوانم کرد زانچه اندر مشاهدت
بود و مشاهده اندر درجهٔ دوستی یگانگی بود و اندر یگانگی عبارت بیگانگی بود آنگاه گفت انت کما اثنیت علی نفسک
تو آنی که بر خود ثنا گفته یعنی اینجا گفتهٔ تو گفتهٔ من باشد و ثنای تو ثنای من و زبان را اهل آن ندارم که از حال من عبارت کند
و بیان را مستحق آن نبینم که حال مرا ظاهر کند و اندرین معنی گوینده گوید شعر تمنیت من اهوی فلما رأیته * بهت فلم املک
لسانا ولا طرفا * اینست احکام مشاهده بتمامی بر سبیل اختصار وبالله التوفیق

کشف الحجاب التاسع فی الصحبة مع آدابها واحکامها

خدای گفت عز وجل یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا ای ادبوهم و رسول گفت صلعم
حسن الادب من الایمان و نیز گفت ادبنی ربی فاحسن تادیبی بدانکه زینت و زیب همه امور دنیاوی و دینی
متعلق بادابست و هر مقامی را از مقامات اصناف خلق ادبیست و متفق اند کافر و مسلمان و ملحد و موحد و سنی
و مبتدع بر آنکه حسن ادب اندر معاملت نیکوست و هیچ رسم اندر عالم بی استعمال ادب ثابت نگردد و آداب اندر مردم
حفظ مروت بود و اندر دین حفظ سنت و اندر محبت حفظ حرمت و این هر سه بیکدیگر پیوسته است زانچه هر که را مروت
نباشد متابعت سنت نباشد و هر کرا حفظ سنت نباشد رعایت حرمت نباشد و حفظ ادب اندر معاملت از تعظیم
مطلوب حاصل آید اندر دل و تعظیم حق و شعائر وی از تقوی بود و هر که به بی‌حرمتی تعظیم شواهد حق را بزیر پای آرد ورا اندر
طریقت متصوفه هیچ نصیبی نباشد و هیچ حال سکر و غلبه مر طالبان را از حفظ آداب منع نکند از آنچه ادب مر ایشان را
عادت بود و عادت قرینهٔ طبیعت بود و سقوط طبایع از حیوان اندر هیچ حال تصور ندارد که تا حیات بر جای
بماند پس تا شخص انسان بر جایست اندر کل احوال متابعت مر ایشان را اجاری است گاه بتکلف و گاه بی تکلف
چون حال ایشان صحو بود ایشان بتکلف حفظ آداب بکنند و چون حال شان سکر بود حق تعالی ادب بر ایشان نگاه دارد
و هیچ صفت تارک الادب ولی نباشد لان المودة عند حسن الادب و حسن الادب صفة الاحباب و هر کرا حق تعالی
کرامتی بود دلیل آن بود که حکم ادب بر وی نگاه دارد بخلاف گروهی از ملاحده لعنهم الله که گویند که چون بنده
اندر محبت مغلوب شود حکم متابعت از وی ساقط شود و این را بجای دیگر مبین تر بیارم ان شاء الله تعالی اما آداب
را سه قسمت بود یکی اندر توحید با حق جل جلاله و آن آنچنان بود که اندر خلا و ملا خود را از بی حرمتی نگاه دارد

ی سلطان [illegible] خویشتن [illegible] وز دما از [illegible]
[illegible] ای اول [illegible] ۱۲
[illegible] که ادب از [illegible] ۱۲
[illegible] من بسی نیک کرد اد [illegible] ۱۲
[illegible] کرد دستی [illegible] ادب با نیک [illegible] ۱۲

و معاملت چنان کند که اندر مشاهده ملوک کنند و اندر اخبار صحاح است که روزی پیغمبر صلعم پای گرد کرده نشسته بود
جبرائیل بیامد و گفت یا محمد اجلس جلسة العبد بنده چون بندگان نشین اندر حضرت خداوند گویند
که حارث محاسبی چهل سال روز و شب پشت بدیوار باز ننهاد و جز بدو زانو ننشست از وی پرسیدند
که خود را چرا رنجه میداری گفت شرم دارم که اندر مشاهده حق جز بنده وار نشینم و شنکه علی بن عثمان
الجلابی ام رحمه مردی دیدم اندر نهایتیه دیار خراسان بدهی که آنرا کمند در میخوانند و معروف بود آن
مرد داورا ادیب کندی خواندندی فضلی تمام داشت این مرد بیست سال بر پای ایستاده بود جز به
تشهد نماز ننشستی از وی علت آن پرسیدند گفت مرا هنوز درجه آن نیست که اندر مشاهده حق
بنشینم و از ابویزید پرسیدند وحدت با وحدت بچه یافتی آنچه یافتی قال بحسن الصحبة
مع الله عز وجل گفت بدانکه با حق تعالی صحبت نیکو و با ادب کردم و اندر خلا همچنان بودم
که اندر ملا و علما را باید که حفظ آداب اندر مشاهده معبود خود از زلیخا آموزند که چون با
یوسف خلوت کرد و از یوسف فرمان خود را اجابت خواست نخست روی بت خویش بچیزی
بپوشید یوسف گفت آن چه میکنی گفت روی معبود بپوشیدم تا مرا با بیحرمتی نه بیند که آن شرط ادب نباشد
و چون یوسف به یعقوب رسید و خداوند وی را وصال وی کرامت کرد زلیخا را جوان کرد و با سلام راه نمود
و بزنی بیوسف داد یوسف قصد وی کرد زلیخا از وی میگریخت گفت ای زلیخا من دلربای توام از من چرا
میگریزی مگر دوستی من از دلت پاک شده است گفت لا والله که دوستی زیادت است اما من پیوسته
آداب حضرت معبود خود نگاه داشته ام آنروز که با تو خلوت کردم معبود من بتی بود و هرگز ندیدی بحکم آنکه
اورا دو چشم بود بی دیدار چیزی بر آن پوشیدم تا تهمت بی ادبی از من برخیزد اکنون من معبودی دارم که دانا
و بینا است بی شغلت و آلت و بهر صفت که باشم مرا می بیند نمیخواهم که تارک الادب باشم و چون رسول صلعم را
بمعراج میبردند از حفظ ادب بکونین ننگریست تا خداوند تعالی گفت ما زاغ البصر و ما طغی ما زاغ البصر
ای برویت الدنیا و ما طغی ای برویت العقبی و دیگر قسمت ادب با خود اندر معاملت و آنچنان باشد که اندر
همه احوال مروت را مراعات کند با نفس خود تا آنچه اندر صحبت خلق و حق بی ادبی باشد اندر صحبت خود استعمال
نکند و بیان این آن بود که جز راست نگوید و آنچنان بود که آنچه خود خلاف آن میداند از خود آن بر زبان نراند

که اندر آن بی مروتی باشد و دیگر آنکه کم خورد تا بطهارت گاه کمتر باید شد و سنت دیگر آنکه اندر چیزی ننگرد
از آن خود که بجز او نشاید نگریست که از امیر المومنین علی رضی می آید که هرگز عورت خود را ندیده بود از وی پرسیدند
گفت من شرم دارم از خود که اندر چیزی که اندر چیزی نگرم که نظر باجناس آن حرام بود و دیگر قسمت ادب با خلق
اندر صحبت و مهم ترین آداب صحبت خلق است اندر سفر و حضر بحسن معاملت و حفظ سنت و این هر سه نوع را از آداب از
یکدیگر جدا نتوان کرد اکنون من بمقدار امکان مر این را ترتیب دهم تا بر تو و خوانندگان این طریق آسانتر گردد
انشاء الله عز و جل

باب الصحبة و ما یتعلق بها

خداوند گفت عز و جل ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات
سیجعل لهم الرحمن ودا ای یحببهم الی الاخوان مومنانی که کردارشان نیکو بود خداوند عز و جل ایشان را دوست
گیرد و دوست گرداند اندر دلها بدان که دلها نگاه دارند و حقهای برادران بگزارند و فضل ایشان بر خود
بینند و رسول گفت صلعم ثلث یصفین لک ود اخیک تسلم علیه اذا لقیته و توسع له فی المجلس و تدعوه
باحب اسمائه آنچه وی فرمود صلعم از حسن عنایت و حفظ حرمت بود گفت دوستی برادر مسلمان را سه چیز مصفا
کند یکی چون وی را ببینی مر او را سلام کنی اندر راهها و دیگر جای بر وی فراخ گردانی اندر مجلسها و سه دیگر
او را نامی خوانی که آن بنزدیک وی دوسترین نامها بود و نیز خداوند گفت عز و جل انما المومنون اخوة
فاصلحوا بین اخویکم جمله بلطف و لطف فرمود میان دو برادر مسلمان تا دلهای شان با یکدیگر خراشیده نباشد
و رسول گفت صلعم اکثروا من الاخوان فان ربکم حیی کریم یستحیی ان یعذب عبده بین اخوته یوم القیمة
برادران بسیار گیرید بحفظ ادب معاملت نیکو با ایشان که خدای شما عز و جل حیی و کریم است بشرم و کرم خود بنده را
اندر میان برادرانش عقوبت نکند روز قیامت اما باید که صحبت از برای خداوند تعالی باشد نه از برای هوای
نفس را و حصول مراد غرض را تا بحفظ ادب آن بنده مشکور گردد و مالک بن دینار گفت مر داماد خود را مغیره
بن شعبه را یا مغیره کل اخ و صاحب لم تستفد منه فی دینک خیرا فانبذ عنک صحبته و حتی تسلم هر برادری و یاری
که دین ترا از صحبت وی فایده آن جهانی نباشد با وی صحبت مکن که صحبت آن کس بر تو حرام است معنی
این آن بود که صحبت یا با مه از خود یا با که از خود باید کرد و اگر با مه از خود کنی ترا از و فایده
باشد و اگر با که از خود کنی او را از تو فایده باشد اندر دین که اگر وی از تو چیزی آموزد دینی فایده
دینی حاصل آید و اگر تو از وی آموزی همچنان از آن بود که پیغامبر گفت صلعم [illegible] تمام لتقوی

تعلیم من لم یعلم کمال پرهیزگاری آموختن علم بود کسی را که بدانند از یحیی بن معاذ رضی الله عنه می آید
که گفت بئس الصدیق صدیق یحتاج ان تقول له اذکرنی فی دعائک وبئس الصدیق صدیق یحتاج ان تعیش
معه بالمدارات وبئس الصدیق صدیق یلجئک الی الاعتذار فی زلة کانت منک بد یاری بود آنکه ویرا
بدعا وصیت باید کرد که حق صحبت یک ساعت دعای پیوسته باشد و بد یاری بود آنکه با وی زندگانی بمدارا باید
کرد که شرط صحبت انبساط بود و بد یاری بود که بگناهی بر تو رفته باشد از وی عذر باید خواست زانکه عذر شرط
بیگانگی بود در صحبت جفا و رسول گفت صلعم المرء علی دین خلیله فلینظر احدکم من یخالل مرد آن دین دارد
که دوستش دارد پس نگاه کن تا دوستی و صحبت با که داری اگر صحبت با نیکان دارد اگرچه بد است
نیک است زیرا که آن صحبت او را نیک گرداند و اگر صحبت با بدان دارد و اگرچه نیک است بد است
زانچه ویرا بد آنچه او اندر است رضاست چون به بد راضی باشد اگرچه وی نیک باشد بد باشد و اندر
حکایات است که مردی گرد کعبه طواف میکرد و میگفت اللهم اصلح اخوانی فقیل له لم لم تدع لک فی هذا المقام
یارب تو برادران مرا نیک گردان ویرا گفتند بدین مقام شریف رسیده چرا خود را تسبیح دعا نکنی که همی
برادران را دعا کنی گفت ان لی اخوانا ارجع الیهم فان صلحوا صلحت معهم وان فسدوا فسدت معهم مرا برادرانی
اند که چون من بدیشان باز گردم اگر ایشان را در صلاح یابم من بصلاح ایشان صالح شوم و اگر بفساد یابم من
بفساد ایشان مفسد گردم چون قاعدهٔ صلاح من صحبت مصلحان بود من برادران خود را دعا کنم تا مقصود
من و ایشان بر آید و اساس این جمله آن است که نفس را سکون با عادت بود و در میان هر گروهی که باشد عادت
و فعل ایشان گیرد زانچه جمله معاملات و ارادات از حق و باطل اند و مرکب است آنچه بیند از معاملات اراد
آن پرورش یابد و اندر وی غلبه گیرد و بر ارادت دیگر و صحبت را تاثیری عظیم است اندر طبع و عادت و صحبت
صعب تا حدیکه باز بصحبت آدمی عالم میشود و طوطی بتعلیم آدمی ناطق شود و اسپ بریاضت از حد عادت
بهایم بعادت آدمی آید و مانند این جمله اندر ایشان تاثیر صحبت است که کل عادات عزیزی ایشان مغلوب
گشته است و مشایخ این قصه رض نخست از یکدیگر حق صحبت طلبند و مریدان را بدان فرمایند تا حدی که
صحبت اندر میان ایشان چون فریضه گشته است و پیش از این مشایخ اندر آداب صحبت این گروه کتب
ساختند مشروح چنانکه جنید رض کتابی کرد نام آن تصحیح الارادت و یکی احمد خضرویه کرد نام او الرعایة

بحقوق الله و محمد بن علی الترمذی نیز کتابی کرده است آنرا بیان آداب المریدین نام کرده و ابو القاسم حکیم و ابوبکر وراق و سهل بن عبد الله و ابو عبد الرحمان سلمی و استاد ابو القاسم قشیری رح نیز اندرین معنی کتب مستوفا ساخته اند و بجمله ائمهٔ فن بوده اند و مقصود من اندرین کتاب آنست که هر کرا این باشد حاجتمند بکتاب دیگر نه گردد و پیش ازین گفتم اندر مقدمهٔ کتاب و اندر حال سوال تو که این کتاب مر ترا غنیه باشد و مر طلاب را بنظر تحقیق را اکنون ابواب اندر انواع آداب معاملات ایشان مرتب آرم ان شاء الله تعالی

باب آدابهم فی الصحبة

و چون بدانستی که مهم ترین چیزها مرید را صحبت بود لامحاله رعایت صحبت فریضه باشد زانچه تنها بودن مرید را هلاک کند از آنجا که پیغامبر گفت صلعم الشیطان مع الواحد وهو من الاثنین ابعد دیو با آنکس باشد که تنها باشد و خدای عز و جل گفت ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم نباشد از سه تن الا که چهارم ایشان خداوند باشد پس هیچ آفت مرید را چون تنها بودن نیست و اندر حکایات یافتم که مریدی را از آن جنید صورت بست که من بدرجهٔ کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر از صحبت بگوشه اندر شد و سر از صحبت جماعت اندر کشید و چون شب در آمدی اشتری بیاوردندی و ویرا گفتندی که ترا به بهشت باید شد وی بران نشستی و ویرا رفتی تا جایگاهی پدید آمدی خرم و گروهی خوبصورت و طعامهای خوش و آبهای روان تا سحرگاه او را آنجا بداشتندی آنگاه بخواب اندر شدی چون بیدار شدی خود را یافتی بر در صومعهٔ خویش تا رعونت آدمیت اندر تعبیهٔ خود بگسترانید و نخوت جوانی اندر دل وی تاثیر خود ظاهر کرد زبان بدعوی بگشاد و گفت که مرا چنین میباشد خبر بجنید برداشتند وی برخاست بدر صومعهٔ وی آمد او را یافت از هوای اندر سر افگنده و تکبیری فرو گستریده حال از وی پرسید وی جمله با جنید بگفت جنید گفت چون امشب بدانجا رسی یاد دار و سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون آن شب اندر آمد ویرا می بردند وی بر جنید بدل انکار میکرد چون زمانی برآمد بتجربه را سه بار لا حول بگفت آن جمله بخروشیدند و برفتند او یافت خود را اندر مزبله نشسته و لختی استخوانهای مردار گرد او نهاده بر خطاء خود واقف شد و تعلق بتوبه کرد و بصحبت بپیوست مرید را هیچ آفت چون تنهایی نباشد و شرط صحبت ایشان آن است که هر کسی را اندر درجهٔ وی بدارند چون با پیران بحرمت بودن و با همچنان بعشرت زیستن و با کودکان بشفقت ورزیدن چنانکه پیران را اندر درجهٔ پدران دارند و همچنانرا اندر درجهٔ برادران و کودکانرا اندر محل فرزندان

یا رودان مردمانا انگاه گفت برو و ابو بجوان چون در آمد با ابا طاهر گفت آنکه ترا زهره ... جماعت شد از میان بنشستم لیکن با حق صحبت کردم و در صحبت تو رازی ... بشنو در درون خانه نشسته میان خلق علم میکرد بزرگان من زیارت آمد و در میان حسبان مشغول سجاده بر دوش چون ... مشغول گردید چون فارغ گشت شیخ ابو القاسم در گفت ای برادر این کودکان گفتند مرد آنست ... در میان چنین شغل دل ... خدا عز و جل نگاه دارد ... ۱۲ نفحات الانس

و از حقد تبرا کنند و از حسد بپرهیزند و از کینه اعراض کنند و نصیحت از هیچکس دریغ ندارند و
روا نیست اندر صحبت یکدیگر را غیبت کردن و خیانت ورزیدن و بقول و فعل یکدیگر را انکار
کردن از آنچه چون ابتدا صحبت از برای خدا بود باید که بفعلی یا بقولی که از بنده ظاهر شود آنرا
بریده نگرداند و من از شیخ المشایخ ابو القاسم کرکانی رح پرسیدم که شرط صحبت چیست گفت آنکه
حظ خود نجویی اندر صحبت که همه آفات صحبت از آنست که هر کسی از آن حظ خود طلبد و صاحب حظ
را تنهایی بهتر از صحبت و چون حظ خود فرو گذارد و حظوظ صاحب خود را رعایت کند اندر صحبت
مصیب باشد یکی گوید از درویشان که وقتی از کوفه برفتم بقصد مکه ابراهیم خواص را دیدم اندر راه
و از وی صحبت خواستم گفت صحبت را امیری باید و فرمان برداری چه خواهی تا امیر تو باشی یا من
گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو از فرمان من بیرون میا گفتم روا باشد گفت چون بمنزل رسیدیم
مرا گفت بنشین چنان کردم وی آب از چاه برکشید سرد بود و هیزم فراکرد و آتش برافروخت
اندر زیر میلی و بهر کار که من قصد کردمی گفتی شرط فرمان نگاهدار چون شب اندر آمد بارانی
عظیم درگرفت وی مرقعه خود بیرون کرد و تا بامداد بر سر من استاده بود مرقعه بر دوش افگنده
و من شرمنده همی بودم و بحکم شرط هیچ سخن نمیتوانستم گفت چون بامداد شد گفتم ایها الشیخ
امروز امیر من باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم وی همان خدمت بر دست گرفت من گفتم
از فرمان بیرون میا گفت از فرمان آنکس بیرون آید که امیر را خدمت خود فرماید تا بمکه هم
برین صفت با من صحبت کرد و چون بمکه آمدیم من از شرم وی بگریختم تا در منا مرا دید گفت
ای پسر تو یاد که با درویشان چنان صحبت کنی که من با تو کردم و از انس بن مالک روایت
آرند که گفت صحبت رسول الله صلعم دخدمته عشر سنین فوالله ما قال لی اف قط وما قال
لی لشیئ لم افعله لم لا فعلت کذا گفت ده سال رسول صلعم را خدمت کردم بخدایی که هرگز او مرا
اف نگفت و هر کاری که کردم هرگز مرا نگفت که چنین چرا کردی و هر کاری که نکردم هرگز مرا نگفت
که چرا نکردی پس جمله درویشان بر دو قسمت اند یکی مقیمان و دیگر مسافران و مشایخ را سنت
آنست که باید تا مسافران مر خدمت مقیمان را بر خود فضل نهند زیرا که ایشان بنصیب خود میروند

مقیمان در خدمت حق نشسته اند و اندر مسافران علامت طلب است و اندر مقیمان آثار یافت
پس مقیم ملی باشد آنرا که یافت و فرو نشست بر آنکه بطلب و مقیمان را باید که مسافران را بر خود فضل
نهند از آنچه ایشان اصحاب علایق اند و مسافران از علایق مجرد آنان اندر طلبند و ایشان
اندر وقفت و باید تا پیران مر جوانان را بر خود فضل نهند که ایشان بدنیا قریب عهدتر اند و گناه
شان کمتر است و جوانان باید که پیران را بر خود فضل نهند که ایشان اندر عبادت سابق اند
و اندر خدمت مقدم و چون چنین باشد هر دو گروه بیکدیگر نجات یابند و الا هلاک گردند

فصل و حقیقت آداب اجتماع خصال خیر باشد و مادبه را از آن مادبه خوانند که بروی هر چه آید
جمع باشد فالذی اجتمع فیه خصال الخیر فهو ادیب و اندر مجاری عادت کسی که علم لغت داند و صرف
و نحو ادیب را ادیب خوانند و ازین یکی ازین طایفه الادب الوقوف مع المستحسنات و معناه ان
تعامل الله بالادب سراً و علانیةً و اذا کنت کذلک کنت ادیباً و ان کنت عجمیاً و ان لم تکن
کذلک تکون علی ضده و ادب وقوف باشد بر کارهای آراسته و گفتند معنی آنچه بود گفت آنکه
معاملت با خداوند بادب کنی اندر ظاهر و باطن و چون معاملت بادب آراسته شود تو ادیب باشی
اگرچه زبانت عجمی باشد که عبارات را اندر معاملات قیمتی نباشد و اندر همه احوال عاملان این گونه
تر از قایلانند و یکی را از مشایخ پرسیدند که شرط ادب چیست گفت من اندر معنی جواب تو بگویم بشنید
هم گفت معنی ادب آن بود که اگر بگویی گفتارت صدق باشد و اگر معاملت آری معاملت حق و گفتار
صدق اگرچه درشت باشد بلیغ بود و معاملت خوب اگرچه دشوار بود نیکو بود پس چون بگوید اندر
گفت مصیب باشد و چون خاموش باشد اندر خاموشی خود محق و موفق نیکو کرده است شیخ ابو نصر
سراج صاحب لمع اندر کتاب خود میان او گفته است الناس فی الادب علی ثلث طبقات اما اهل الدنیا
فاکثر ادابهم فی الفصاحة و البلاغة و حفظ العلوم و اسمار الملوک و اشعار العرب اما اهل الدین فاکثر
ادابهم فی ریاضة النفس و تادیب الجوارح و حفظ الحدود و ترک الشهوات و اما اهل الخصوصیة
فاکثر ادابهم فی طهارة القلوب و مراعات الاسرار و الوفاء بالعهود و حفظ الوقت و قلة الالتفات
الی الخواطر و حسن الادب فی موقف الطلب و اوقات الحضور و مقامات القرب معنی آن آنست که ادب بر سه گونه

قسمت اند یکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت بود و حفظ علوم و سمر ملوک و اشعار عرب و دیگر اهل دین که ادب بنزدیک ایشان ریاضت نفس و تادیب جوارح و نگاهداشت حدود و ترک شهوات بود و سه دیگر اهل خصوصیت اند که ادب بنزدیک ایشان طهارت دل بود و مراعات سر و وفا کردن عهد و نگاهداشتن وقت و کمتر نگریستن بخواطر پراگنده و نیکوکرداری اندر محل طلب و وقت حضور و مقام قرب و این سخنی جامع است و تفصیل این اندرین کتاب پراگنده بیاید والله ولی التوفیق

باب الاداب فی الاقامة فی الصحبة و چون درویشی اقامت اختیار کند بدون سفر شرط ادب وی آن بود که چون مسافری بدو رسد بحکم حرمت بنزدیک وی پیش روی باز آید و ویرا بحرمت قبول کند و چنان داند که او یکی از آن ضیف ابراهیم است علیه السلام از مکرمین و با وی آن کند که ابراهیم صلوات الله علیه کرد با ایشان بی تکلف آنچه بود فرا پیش آورد چنانکه خدای گفت عزوجل فجاء بعجل سمین و نپرسد که از کدام سو آمدی و یا کجا میشوی و یا چه نامی و از حکم ادب آمدن ایشان از حق بیند و رفتن بسوی حق و نام ایشان بندهٔ حق آنگاه نگاه کند تا رغبت وی اندر خلوت بود یا اندر صحبت اگر اختیار وی خلوت بود جای او را خالی کند و اگر صحبت خواهد بی تکلف صحبت کند بحکم انس و عشرت و چون شب به بالین باز نهد باید تا مقیم دستی بر پای وی نهد و اگر نگذارد و گوید که عادت ندارم اندر وی نیاویزد تا وی گرانبار نگردد و دیگر روز گرمابه حرمت عرض کند و بگرمابه پاکیزه ترین شود و جامهای وی را از منبرهای گرمابه نگاه دارد و نگذارد که خادم اجنبی ویرا خدمت کند باید که هم خویشتن ویرا خدمت کند باعتقاد تا بپاک گردانیدن وی انگیزان همه آفات پاک شود و باید تا پشت وی بخارد و زانو و کف پای و دستش بمالد بیش ازین شرط نیست و اگر مقیم را دسترس آن باشد که او را جامه نو سازد تقصیر نکند و اگر نباشد تکلف نکند همان خرقه او را مرمت کند تا چون از گرمابه برآید آن اندر پوشد و چون از گرمابه بجای باز آید و روز سه دیگر نباشد اگر اندر آن شهر پیری باشند و یا جماعتی و یا امامی از ائمه اسلام او را گوید که اگر صواب باشد تا بزیارت وی شویم اگر بیاید صواب و اگر گوید آن ندارم بروی انکار نکند زانچه وقت باشد مر طالبان حق تعالی را که دل خود بدست ندارند ندیدی که چون ابراهیم بدیدند گفتند که از عجایب بغداد خود چه دیدی مر آن چیزها بگوی گفت صحبت او بود که خضر از من

صحبت خواست و دل می بدو نهادم و اندران صحبت شتافتم و گفتم که بدان حق کسی با من برود که علم ظاهر و تعهد ریا شد
کرد وی را رعایت باید کرد و البته روا نباشد که مقیم مر مسافر را سلام گوید و اهل دنیا بر دو یا به تبهها تبها
و بازارها و لعبها و تماشاهای ایشان و هر مقیمی را که از مسافران این علم بود که ایشان را آلت گدایی سازد و
از خانه بدان کار نه می برد تشان خدمت ناکردن وی ایشان را اولیتر از آنکه این ذلیل ترین ایشان نهد تهمت
رنج بر دل ایشان رساند و مرا که علی بن عثمان الجلابی ام اندر سفرها خود هیچ مشقت و رنج صعبتر از آن
نبودی که خادمان جاهل و مقیمان ناپاک گاه گاه مرا برداشتندی و از خانه این خواجه بخانه آن
دهقان همی بردندی و من بباطن از ایشان ستنه می بودمی و بظاهر مسامحتی میکردمی و آنچه مقیمان با من
میکردندی از بی طریقی من نظر کردمی که اگر من وقتی مقیم شوم با مسافران این نکنم و از صحبت
بی ادبان فایده بیش از این نباشد که آنچه ترا خوش نیاید از معاملات ایشان تو آن نکنی
و باز اگر درویشی مسافر منبسط شود روزی چند صحبت دارد و بابت دنیا اظهار کند مقیم را از آن چاره
نباشد که وی را از پی بابت وی فرا رد و اگر این مسافر مدعی بود و بی همت مقیم را نباید که بی همتی کند
و متابع وی باشد اندر بابتها محال ازیرا که این طریقت منقطعان نیست چون بابت آمد بباز از باید
بستد و داد کردن و یا بدرگاه سلاطین بود وی را با صحبت منقطعان چه کار باشد و گویند جنید رحمه
با اصحاب خود بحکم ریاضتی نشسته بود مسافری اندر آمد بر نصیبی و تکلفی کردند و طعامی پیش آوردند وی
گفت بجز این مرا فلان چیز بایستی جنید گفت ترا بباز ار باید شد که تو مرد صوفی نه از آن مساجد و
وقتی من از دمشق با دو درویش قصد زیارت ابن المعلا کردم و وی بر رستاق رمله بود اندر راه با یکدیگر
گفتیم که هر یکی با خویشتن واقعه کرده ایم بباید اندیشید تا آن پیر از باطن ما ما را خبر دهد و واقعه ما حل
شود من با خود گفتم که مرا از وی اشعار و مناجات حسین بن منصور باید و آن یکی گفت مرا دعایی باید
که طحالم به شود و آن دیگر گفت مرا حلوای صابونی باید چون نزد وی رسیدیم فرموده بود تا جزوی
نوشته بودند از اشعار و مناجات حسین پیش من نهادند و دست بر شکم آن درویش مالید طحال وی
گم شد و آن دیگر را گفت حلوای صابونی غذای عوانان بود و تو لباس اولیاء داری لباس اولیا
با مطالبت عوانان راست نیاید از دو یکی اختیار کن و در جمله مقیم با جز رعایت آنکس وی احتیاج نباشد

نباید از دو یکی اختیار کن و در جمله مقیم را باید رعایت آنکس واجب باشد که در عبادت حق مشغول بود و تارک حظ خود تا وجود
کسی به حظ خود اقامت کرد محال باشد که دیگری اندر حصول حظ وی با وی موافقت کند که درویشان را همه بران یکدیگر زنند از ه
بر آن چون کسی به حظ خود اقامت کرد دیگر را باید که وی را خلاف کند و چون باز حظ خود را ترک گیرد به حظ وی اقامت کند
تا اندر هر دو حال یاوه کرده باشند نه راه زده معروفست اندر خبار که پیغمبر صلعم کرد سلمان را با بوذر غفاری برادری داد
بود و هر دو از مهتران اهل صفه بودند و از رئیسان خداوندان باطن روزی سلمان به خانه بوذر اندر آمد به زیارت عیال
بوذر با سلمان از وی شکایت کرد که این برادر تو به روز چیزی نخورد و شب نخسپد سلمان گفت چیزی خوردنی بیار
چون بیاوردند بوذر را گفت ای برادر مرا باید که تو با من موافقت کنی که روزه بر تو فریضه نیست بوذر موافقت کرد چون
شب اندر آمد گفت ای برادر مرا باید که اندر خفتن با من موافقت کنی ان لجسدک علیک حقا و لزوجتک علیک حقا و ان
لربک علیک حقا چون دیگر روز ببود بوذر به نزدیک پیغامبر آمد صلعم پیغمبر گفت صلعم یا اباذر من هم آن گویم که دوش سلمان
گفت ان لجسدک علیک حقا چون بوذر ترک حظوظ وی اقامت کرد و ورد خود فرو گذاشت و بدین اصل بر جمله حکم صحیح
و مستحکم آید و وقتی مرا شیری افتاد اندر دیار عراق اندر طلب دنیا و فنا کردن آن تا پاکی میکردم و وام بسیار برآمده بود و هر کسی را بایستی
بودی روی به من آوردی و من در رنج حصول هوای ایشان مانده سیدی از سادات وقت به من نوشت که ای پسر نگر تا دل خود را
از خدای مشغول نکنی به فراغت دلی که مشغول هواست پس اگر دلی یابی عزیزتر از دل خود روا باشد که به فراغت آن دل
خود را مشغول گردانی و الا که دست از آن کار بدار که بندگان خدای را خدای بسنده باشد و اندر وقت مرا بدین سخن
فراغتی پدیدار آمد این است احکام مقیمان اندر صحبت مسافران بر اختصار **باب آدابهم فی السفر** چون درویشی سفر اختیار
کند بدوام اقامت شرط ادب وی آن بود که نخست سفر از برای خدا کند نه به متابعت هوا و چنانکه به ظاهر سفر اختیار کند
به باطن از هوائی خود بگریزد و دایم بر طهارت باشد و اوراد خود را ضایع نکند و باید تا مراد آن سفرش یا حج باشد یا غزو یا
یا زیارت موضعی و یا گرفتن فایده و یا طلب علمی و یا رویت شیخی از مشایخ و اگر نه مخطی باشد اندر آن سفر و ویرا اندر آن سفر
از مرقعه و سجاده و رکوه و حبلی و کفشی یا نعلینی و عصایی چاره نباشد تا به مرقعه عورت بپوشد و بر سجاده نماز کند و به رکوه
طهارت کند و به عصا آفتها را از خود دفع کند و وی را اندر آن ... بود و کفش اندر حال طهارت اندر پای کند
تا بر سجاده آید و اگر کسی آلت بیشتر از این دارد از جهت سنت را چون شانه و ناخن پیرای و سوزن و مکحله هم روا باشد
و باز اگر کسی زیادت از این آلت ... خود ... کند نگاه کنیم تا در چه مقام است اگر در مقام ارادت است از هر یکی او را ...

و تنی درستی و مجاهدتست و ما به اظهار رعونت نفس بیم آنست و اگر در مقام تمکین است مقامات آید این و مثل این
مسلم است و من از شیخ ابو مسلم فارس بن غالب الفارسی رح شنیدم که روزی من نزدیک شیخ ابو سعید بن ابی الخیر
فضل الله بن محمد رض اندر آمدم بزیارت وی را یافتم بر تختی بر چهار بالش خفته و پای بر یکدیگر نهاده و دقی مصری پوشیده
و من جامه داشتم از وسخ چون ادیم شده و تنم از رنج گداخته و گونه از مجاهده زرد شده از دیدار وی انکاری بر دل من
پدید آمد گفتم این درویش است و من درویش وی اندر چندین عز و من اندر چندین مجاهده وی اندر حال بر باطن من
مشرف شد و نخوت من بدید مرا گفت یا ابا مسلم در کدام دیوان یافتی که درویش خود بین باشد چون من همه حق دیدم
حق بر تخت بنشاندم و چون تو همه خود دیدی حق اندر محنت بداشت نصیب از من مشاهده آمد و از آن تو مجاهده
هر دو مقامی است از مقامات راه و حق ازین منزه و درویش از مقامات فانی و از احوال رسته شیخ ابو مسلم گفت
هوش از من بشد و عالم بر من سیاه گشت چون بخود باز آمدم توبه کردم و او توبه من بپذیرفت آنگاه گفتم ایها الشیخ
مرا دستوری باشد تا بروم که روزگار من رویت ترا تحمل نتواند کرد گفت صدقت یا ابا مسلم آنگاه بر وجه تمثیل
این بیت بر خواند **بیت** آنچه گوشم نتوانست شنیدن بخبر + همه را دیده عیان کسی دید آن بصر پس باید مسافر
را تا پیوسته حافظ سنت باشد و چون بمقیمی فراز رسد بحرمت نزدیک او اندر آید و سلام گوید و نخست پای چپ را از
پای افزار بیرون کند که پیغامبر صلعم چنین کرد و چون اندر پای افزار شد نخست پای راست اندر پوشد آنگاه پای دیگر و چون
پای شوید اول پای راست بشوید آنگاه پای دیگر بشوید و دو رکعت بر حکم تحیت بکند آنگاه برعایت حقوق درویشان مشغول
شود و نباید که بهیچ حال بر آن مقیمان اعتراض کند و یا با کسی نه بر وی کند معاملتی و یا سخن سفرهای خود گوید و یا علم و
حکایات و روایات گوید اندر میان جمع که این جمله استظهار و رعونت بود و باید که رنج جمله بکشد و بار ایشان حمل کند
از برای خدا را که اندر آن برکات بسیار باشد و اگر مقیمان یا خادم ایشان بر وی حکمی کنند و وی را بسلام اهل بگویی یا
بزیارتی دعوت کنند اگر تواند خلاف نکند و اما بدل مر آن اهل دنیا را منکر باشد و فعل آن بر ایشان حوالت کند
و باید که بهیچ گونه رنج بایست محال ننهد و اندر جمله احوال مسافر و مقیم با ایشان صحبت طلب منافی
خداوند باید کرد و بیکدیگر اعتقاد نیکو باید داشت و یکدیگر را اندر برابر بد نباید گفت علیه یس غیبت نباید کرد
از آنچه شوم باشد بر طالب حق سخن خلق گفتن خاصه ناخوب آنچه محققان اندر رویت فعل فاعل ببینند و چون
ناقد بدان صحبت که باشد از آن چه او نداند و آفریده وی اگر چه معیوب بعیب محجوب و مکاشف بود خصوصیت

بر اصل خصومت بر حاصل باشند و چون کسی بچشم آزادیست اندر خلق ننگرد و کسی را قدرتی و قوتی بنفس خود نه بیند از همه باز رهد
که جمله خلق محجوب و مقهور و عاجزاند و هر کسی جز آن نتواند کرد و جز آنچنان نتواند بود که خالقش بر نسبت و خلق را اندر ملک
او تصرفی نیست و قدرت بر تبدیل عین جز حق را مطلق نه و بالله التوفیق **باب آدابهم فی الاکل** بدانکه آدمی
را از غذا چاره نیست که اقامت تالیف طبایع جز بطعام و شراب نیست اما شرط مروت آن است که اندر آن مبالغه نکند
و همه روز و شب خود را اندر اندیشه او مشغول نگردانند و شافعی گوید رحمه الله من کان همته ما یدخل جوفه کان قیمته ما
یخرج منه مر مرید راه حق را هیچ چیز مضرتر از خوردن بسیار نیست و پیش از این اندرین کتاب اندر باب الجوع طرفی
از این معنی گفته‌ام اما اینجا همقدار اندر خورد می باشند و اندر حکایات یافتم که از ابویزید پرسیدند که چرا تو مدح
گرسنگی بسیار گویی گفت زیرا که اگر فرعون گرسنه بودی هرگز نگفتی انا ربکم الاعلی و اگر قارون گرسنه بودی باغی نه
گشتی و ثعلبه گرسنه بود همه زبانها ستوده بود چون سیر شد نفاق ظاهر کرد خداوند گفت عز و جل لانه حق کفار
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون والذین کفروا یتمتعون و یاکلون کما تاکل الانعام و النار مثوی
لهم سهل بن عبدالله گوید که شکم را از خمر دوست تر دارم که پر از طعام حلال گفتند چرا گفت از آنچه چون شکم پر از خمر شود عقل
عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند اما چون پر از طعام حلال شود فضول آرزو کند
و شهوت قوت گیرد و نفس بطلب نصیبهای خود سر برآرد و گفته اند مشایخ و در صفت ایشان اکلهم اکل المرضی و نومهم
نوم الغرقی و کلامهم کلام الثکلی خوردن شان چون خوردن بیماران بود و خوابشان چون خواب غرق شدگان و
سخنشان چون سخن مردگان پس شرط آداب اکل آن است که تنها نخورند و آنچه خورند ایثار کنند مر یکدیگر را که پیغامبر گفت علیه السلام
شر الناس من اکل وحده و ضرب عبده و منع رفده و چون بر سفره نشینند خاموش نباشند و ابتدا بنام خدا کنند و چیزی
نکنند و ننهاد و بر دارند که صحاب را اندر آن کراهتی باشد و لقمه اول بر نمک زنند و مر رفیق خود را انصاف دهند سهل
بن عبدالله را پرسیدند معنی این آیت ان الله یامر بالعدل و الاحسان گفت عدل آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه
بدهد و احسان آنکه او را بدان لقمه اولیتر از خود داند و شیخ من گفتی عجب دارم از آن مدعی که گوید من ترک دنیا گفته‌ام
و اندر اندیشه لقمه‌ای باشد و انگاه باید که لقمه بدست راست خورد و چشم اندر لقمه خود نگرد و در طعام خوردن آب کمتر خورند مگر
اندر حال تشنگی صادق و چون بخورد اندک خورد چندانکه جگر تر شود و لقمه بزرگ نکند و خورد بخاید و شتاب نکند که از سنت
هم تنها بود و مخالفت سنت و چون از طعام فارغ شود حمد بگوید و دست بشوید و اگر از میان جماعت دو یا سه کس

[illegible] با جماعت [illegible]

بردارد و لقمه ایشان را بدهد [illegible] تا دیگر گفته اند که چون جماعتی باشند بهتر آن است که یک دیگر را باشند مگر گفته اند

که آن کس بر دیگری روا باشد که اندر انصاف نه اندر حال وحدت می باید و اما یکی اندر حال صحبت باید داد و چون

تنها باشند حکم صحبت آن نیست اندر هر چیز و بدان با خوف باشند و هم چنین صالحی اندر دین خیر انیست که چون دعوت

اندر کنند و دعوت دنیا داران را اجابت نکنند و بطعام ایشان نشوند و از ایشان چیزی اندر نخواهند که اندر آن

دهنی باشد مر اهل طریقت را از آنچه اهل دنیا محرم نمیدند درویشان را و در جمله مرد بکثرت متاع دنیا دار نباشند و بقلت آن

درویش نه هر که به تفضیل فقر بر غنا مقر بود وی دنیادار نباشد اگر چه ملکی باشد و هر که منکر فقر باشد دنیادار باشد اگر چه

مضطر باشد و چون بدعوت حاضر شد اندر چیزی خوردن ناخوردن تکلف نکند بر حکم وقت برود و چون صاحب دعوت

محرم باشد روا بود که سبلهٔ زله برگیرد و اگر نامحرم بود بخانه وی رفتن روا نبود اما به همه وقت زله ناکردن اولیتر که

سهل بن عبدالله گوید الزلة ذلة زله کردن ذلة بود والله اعلم بالصواب

باب آدابهم فی المشی

خداوند گفت عز و جل و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا الآیه باید که پیوسته طالب حق بود بر رفتن و بود که میرود و بداند که

بر قدم هر چه نهد آن قدم بر وی است یا از آن وی است اگر بر وی است استغفار کند و اگر از آن وی است اندر آن جهد کند

تا زیادت شود و اندر حال ابو احمد طالقانی رحمة الله علیه بیکی شیخ جزو خورده بود گفتند او را که زمانی بدین صحن سرای اندر فرا خود

تمامیه حاضر و ظاهر شود گفت من شرم دارم که بتعبا متعدی مرا سوال کند که چرا قدمی چند به نصیب نفس نهادی چنانکه گفت

و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون پس مرید را باید که بیداری در مراقبه برود و سر فرو افکنده و به هیچ سو ننگرد و اندر راه جز راه

نبیند و اگر کسی فرا پیش وی آید خود را از وی اندر کشد بر نگاه داشت جامه که نه بد و باز نباید که [illegible] مومنان و جامهٔ ایشان

پاک باشد و این جز رعونتی و خویشتن پیدا آوردنی نباشد و باز اگر آن کس کافر بود یا [illegible] یا پلیدی باشد در ظاهر

بیند روا باشد که خود را از وی دور کند و نگاه دارد و چون با جماعتی رود قصد پیش رفتن نکند که زیادت جستن

بود و چون تکبیر بیشتر باز پس رفتن نکند و زیادت جستن تواضع که تواضع را چون برید عین تکبر باشد و نیک گفته

[illegible] تا تواند [illegible] تا بشد و برکات آن [illegible] بهر جا نگاه دارد

[illegible] درویش با کسی [illegible] اندر راه با کسی باشد [illegible] خود نظر باید [illegible] سخن کنند

که بر رفتن [illegible] تکلیف [illegible] کام تمام [illegible] باید که [illegible]

صفت بود که اگر کسی گوید کجا میروی و می نقطع نتواند گفت انی ذاهب الی ربی و اگر اینچنین باشد رفتن وی بروی
وبال باشد زانچه صحت خلوات از صحت خطوات باشد پس هر که اندیشه او مجتمع باشد مر حق را اقدام وی متابع اندیشه وی باشد
و ابو یزید را روایت آرند که گفت روش بردر و پیش نشان غفلت بود که خود هر چه هست اندر دو قدم حاصل آید که یکی
بر نهد بر حظ خود نهد و یکی بر فرمانهای حق این یک قدم را بر دارد و آن دیگر بجای بدارد و روش طالب علامت قطع مسافت
بود و قرب حق بمسافت نیست و چون قرب وی مسافتی نباشد طالب را بجز قطع پایها اندر محل سکون چه وجه باشد و
والله ولی التوفیق **باب آداب نومهم فی السفر والحضر** بدانکه مشایخ را رضی الله عنه اندر نوم اختلاف بسیار
است نزدیک گروهی مسلم نیست مرید را که بخسپد جز اندر حال غلبه آنگاه که خواب را از خود باز نتواند داشت که پیغامبر گفت
صلعم النوم اخ الموت خواب برادر مرگ است پس زندگانی از عطای تعالی نعمت بود و مرگ بلا و لا محاله نعمت اشرف
از بلا بود و از شبلی می آید که گفت رضی الله عنه اطلع الحق علی فقال من نام غفل و من غفل حجب و بنزدیک گروهی روا باشد
که مرید باختیار بخسپد و اندر خواب تکلف کند از پس آنکه حق امور بجای آورده باشد که رسول گفت صلعم رفع القلم عن
ثلث عن النائم حتی ینتبه و عن الصبی حتی یحتلم و عن المجنون حتی یفیق از خفته قلم برداشته باشد تا آنکه بیدار گردد و خلق از
بدو ی ایمن شده باشد و اختیار وی از وی کوتاه شده باشد و نفسش از مراد ها معزول شده و کراما کاتبین از نوشتن با
ستوده و زبانش از دعوی کوتاه شده و از دروغ و غیبت باز مانده و اراده اش از عجب و ریا امید ببریده لا یملک لنفسه
ضرا و لا نفعا و لا موتا و لا حیوة و لا نشورا و آن آن بود که ابن عباس گوید رضی الله عنه لا شیء اشد علی ابلیس من نوم العاصی
فاذا نام العاصی یقول متی ینتبه و یقوم حتی یعصی الله و این خلاف جنید رحمه الله است با علی بن سهل الاصفهانی و اندرین معنی نامه
بس لطیف است که علی بجنید نوشته و آن مسموع نیست و مقصود از این آن است که علی بن سهل گوید رحمه اندر آن نامه که
که خواب غفلت است و قرار اعراض باید کرد که محب را روز و شب خواب و قرار نباشد که اگر بغنود اندران حال
از مقصود و مفقود شود و از خود و روزگار خود غافل بود و از حق تعالی باز ماند چنانکه خداوند تعالی وحی فرستاد بداود
علیه السلام و گفت یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی دروغ گفت آنکه دعوی محبت من کرد که چون
و شب آمد بخفت و از دوستی من بیاسود و جنید گوید اندر جواب آن نامه بدانکه بیداری ما معاملت ماست
اندر راه حق و خواب ما فعل حق با ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بها تمام تر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق
والنوم موهبة من الله تعالی علی المحبین و آن عطای بود از حق تعالی بر دوستان و تعلق این مسئله بصحو و سکر است

و سخن اندران بتمامی گفته آمده است اما عجب که جنید رضه مردی صاحب صحو بود و اینجا فوق مر سکر را کرده است
و ما آنکه اندران وقت مغلوب بوده است و ناطق بر زبانش وقت بوده است و نیز روا باشد که بر ضد این
باشد که خواب خود عین صحو باشد و بیداری عین سکر زانچه خواب صفت آدمیست و تا آدمی اندر نظر او صفات
خود باشد بصحو منسوب باشد و ناخفتن صفت حق است و چون آدمی از صفت خود فراتر شود مغلوب باشد و من
دیدم گروهی از مشایخ که خواب را بر بیداری فضل می نهادند بر موافقت جنید زانچه بنود اولیا و بزرگان و
بشیری از پیغامبران بخواب پیوسته است و پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم از خدای عز و جل ان الله تعالی
یباهی بالعبد الذی نام فی سجوده و یقول الله انظروا ملائکتی الی عبدی روحه فی محل النجوی و بدنه علی بساط العبادة
خدای عز و جل مباهات کند به بنده که اندر سجود بخسپد و گوید فرشتگان را بنگرید اندر آن بنده مومن که جانش با من
اندر راز گفتن است و تنش بر بساط عبادت و نیز گفته است رسول صلعم من نام علی الطهارة یؤذن لروحه
ان یطوف بالعرش و یسجد الله تعالی هر که بر طهارت بخسپد جان وی را دستوری دهند که بر عرش طواف
کن و خداوند را سجده کن و اندر حکایات یافتم که شاه شجاع چهل سال بیدار بود و چون شبی بخفت حق تعالی
را بخواب دید و از پس آن پیوسته بخفتی امید آنرا و اندرین معنی قیس عامری گوید شعر و انی لاستنعس
و ما بی نعسة * لعل خیالا منک یلقی خیالیا * و دیدم گروهی که بیداری را بر خواب فضل نهادندی بر موافقت
علی بن سهل رضی الله عنه زانچه وحی رسل و کرامات اولیا را تعلق به بیداری بوده است و یکی گوید از مشایخ
رضه لو کان فی النوم خیر لکان فی الجنة نوم اگر در خواب هیچ خیر بودی و یا مر محبت را و قربت را علت بودی
بایستی که تا اندر بهشت که سرای قربتست خواب بودی چون اندر بهشت حجاب نباشد و خواب نباشد بس بیقین
که خواب حجاب است و ارباب لطافت گویند که چون آدم صلوات الله علیه در بهشت بخفت حوا از پهلوی وی پدید
آمد و همه بلاها وی را از حوا بود و نیز گویند که چون ابراهیم گفت مر اسماعیل را یا بنی انی اری فی المنام انی
اذبحک اسمعیل گفت ای پدر هذا جزاء من نام عن حبیبه او لم تنم لما امرت بذبح الولد این جزای آن کس است
که بخسپد و از دوست خود غافل شود اگر نخفتی نفرمودندی که پسر را بباید کشت پس خواب [illegible]
مرا بیجان و در دمن یکساعت باشد و در دو تو همیشه و از شبلی می آید رضه که هر شب سکره نمک آب با پیلی
اندر پیش نهادی و چون بخواب اندر خواستی شد میل از آن در دیده کشیدی و من که علی بن عثمان الجلابی ام

دیدم پیری را که چون از آداء فریضه فارغ شدی بخفتی و دیدم شیخ احمد سمرقندی بخارا را که چهل سال بوده است تا بشب نخفته بود و بروز اندک بخفتی و رجوع این مسئله بدان بازگردد که چون مرگ نزدیک کسی دوست‌تر از زندگانی بود باید تا خواب دوست‌تر از بیداری بود و چون زندگانی دوست‌تر از مرگ دارد باید تا بیداری بنزدیک او دوست‌تر از خواب باشد پس قیمت نه آنرا بود که بتکلف بیدار باشد قیمت آنرا بود که ویرا بیدار گردانند چنانکه رسول را صلعم خداوند برگزید و بدرجهٔ اعلی رسانید وی نه اندر خواب تکلف کرد و نه اندر بیداری فرمان آمد قم اللیل الا قلیلا نصفه و قیمت نه آنرا بود که بتکلف بخواب رود و قیمت آنرا بود که ویرا بخوابانند چنانکه خداوند عز و جل اصحاب الکهف را برگزید و بمحل اعلی رسانید و لباس کفر از گردن ایشان برکشید ایشان نه اندر خواب تکلف کردند و نه اندر بیداری تا حق خواب بر ایشان افکند و بی اختیار ایشان ایشان را می پرورد چنانکه گفت و تحسبهم ایقاظا و هم رقود و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و این هر دو اندر حال بی اختیاری بود و چون بنده بدرجه رسد که اختیار وی برسد و دستش از کل بریده گردد و همتش از غیر اعراض کند اگر بخسپد و اگر بیدار باشد بدان صفت که باشد عزیز باشد پس شرط خواب مرید را آن باشد که اول خواب خود را آخر عهد خود اندر شب سازد و از معاصی توبه کند و خصمان را خشنود کند طهارت پاکیزه کند و بر دست راست روی سوی قبله بخسپد کارهای دنیا راست کرده و نعمت اسلام را شکر کند و شرط کند که اگر بیدار شود بر سر معاصی نرود پس هرگاه که بیداری کار خود ساخته باشد او را از خواب و مرگ باکی نباشد و اندر حکایات مشهور است که آن پیر نزدیک آن امامی که اندر زمانه بیت جاه و کلاه و رعونت نفس اندر مانده بود اندر آمدی و گفتی یا فلان می باید مرد و ویرا بدان سخن رنجی بدل آمدی که این مرد گدای هر زمانی با من این سخن میگوید روزی گفت که من فردا ابتدا کنم دیگر روز آن پیر اندر آمد این امام گفت ای فلان می باید مرد وی سجاده بگسترد و سر باز نهاد و گفت مردم اندر حال جانش برآمد و ویرا از آن تنبیهی بوده است که آن پیر ویرا معبر بود که بسیج مرگ کن چنین که من کرده‌ام و شیخ من رضی مرید آنرا ابران داشتی که خبر اندر حال غلبه بخسپید و چون بیدار شوید نیز بخسپید که خواب ثانی مر مرید را حرام است و بیکاری و اندرین معنی سخن دراز آید

باب آدابهم فی الکلام والسکوت

خدای گفت عز و جل و من احسن قولا ممن دعی الی الله و عمل صالحا و نیز گفت قول معروف و نیز گفت قولوا آمنا بدانکه گفتار خوب از حق به بنده فرمان است چون اقرار بخداوند و ثنا بردی و خلق را بدرگاه وی خواندن و نطق نعمی

بزرگ است از حق تعالی به بنده و آدمی بدان ممیز است از جنبهای دیگر و لخداوند گفت عز و جل و لقد کرمنا
بنی آدم یک قول مفسران اندرین نطق است پس هرچند که گفتار از حق به بنده نعمتی ظاهر است آفت آن
نیز بزرگ است که پیغامبر گفت صلعم اخوف ما اخاف علی امتی اللسان و در جمله گفتار چون خمر است که عقل
را مست کند و مردم چون اندر شرب آن افتاد نیز بیرون نتوانند آمد و خود را ازان باز نتوانند داشت
و چون معلوم اهل طریقت شد که گفتار آفت است سخن جز بضرورت نگفتند یعنی در ابتدا و انتها سخن خود نگاه
کردند اگر جمله حق را بود گفتند و الا خاموش بودند زانچه معتقد بودند که خداوند عالم الاسرار است و مطلع
اند آنان که حق تعالی را بجز این چنین دانند بقول خدای عز و جل ام یحسبون انا لا نسمع سرهم و نجویهم
بلی و رسلنا لدیهم یکتبون آیا می پندارند که ما نمیدانیم نهانیها را ایشان بلی میدانیم و ملائکه نیز بر ایشان مینویسند
و من عالم الغیب ام و رسول گفت صلعم من صمت نجا آنکه خاموش باشد نجات یابد پس اندر خاموشی فواید
و فتوح بسیار است و در گفتن آفت بسیار و گروهی از مشایخ رح سکوت را بر کلام فضل نهادند و گروهی کلام
بر سکوت ازانجمله جنید گفت رضی الله عنه که عبارات بجمله دعاویست و آنجا که اثبات معانی بود دعاوی
هدر باشد و وقت باشد که سقوط قول اندر حال اختیار معذور گردد و معنی اندر حال ثبت اندر حال خوف با
وجود اختیار و قدرت بر قول و انکار قولش مر حقیقت معرفت را زیان ندارد و هیچ وقت بنده بی معنی بمجرد
دعوی معذور نباشد و حکم او حکم منافقان باشند پس دعوی بی معنی نفاق آمد و معنی بی دعوی اخلاص لان
من اسس بنیانه علی بیان استغنی فیما بینه و بین ربه من اللسان یعنی چون راه به بنده گشاده شد از گفتار
مستغنی گشت زانچه عبارت مر اعلام غیر را باشد و حق تعالی بی نیاز است از تفسیر احوال و غیر وی
خود گرای آن نکنند که بدیشان مشغول باید شد و موکد شود این بقول جنید که گفت من عرف الله کل لسانه
آنکه حق را از دل شناخت زبانش از بیان باز ماند که اندر عیان بیان حجاب نماید و از شبلی می آید که اندر
مجلس جنید رحمة الله علیه برپای خاست و بآواز بلند گفت یا مرادی و اشارت بحق تعالی کرد جنید را
گفت یا ابابکر اگر مراد حق است چرا اشارت کردی که وی ازین مستغنی است و اگر مراد نه وی است
خلاف چرا گفتی که حق بقول تو علیم است شبلی بر گفته خود استغفار کرد و آن گروهی که کلام را بر سکوت
فضل نهادند گفتند که بیان احوال خود را از حق بما امر است که دعوی بمعنی قایم بود و اگر کسی هزار سال

بدل و سر عارف می باشد و ضرورتی مانع وی نباشد تا اقرار بعجز فهمش نه پیوندد و حکمش حکم کافران
بود و خداوند مومنانرا بجملگی شکر و حمد و ثنا فرمود و رسول را گفت صلعم و اما بنعمة ربک فحدث و ثنا و
تحدث نعمت گفتار وی بود و پس گفتار مامور تعظیم ربوبیت را باشد و خداوند تعالی گفت ادعونی استجب
لکم و نیز گفت اجیب دعوة الداع اذا دعان و مانند این و یکی گوید از مشایخ که هرکرا بیانی نباشد از
روزگار خود او را روزگار نباشد که ناطق وقت وقت تست شعر لسان الحال افصح من لسانی + و
صمتی عن سوالی ترجمانی + و اندر حکایات یافتم که روزی ابوبکر شبلی در کرخ بغداد همی رفت یکی از
مدعیان که همی گفت السکوت خیر من الکلام فقال الشبلی سکوتک خیر من کلامک لان کلامک لغو و سکوتک
هزل و کلامی خیر من سکوتی لان سکوتی حلم و کلامی علم خاموشی بهتر از گفتار شبلی گفت خاموشی تو بهتر از
گفتار تو زانچه گفتار تو لغوست و خاموشی تو هزل و گفتار من بهتر ز خاموشی من زانچه سکوت من حلم است و
کلام من علم که اگر نگویم حلم بران دارد و اگر بگویم علم بران دارد و چون نگویم حلیم باشم و چون بگویم علیم باشم و
من گویم که علی بن عثمان الجلابی ام که کلام بها بر دو گونه است و سکوت بها بر دو گونه کلام یکی حق بود و یکی باطل و
سکوت یکی حصول مقصود و مشاهده و دیگر غفلت پس هرکسی را گریبان خود باید گرفت اندر حال نطق و سکوت اگر کلامش
بحق بود گفتارش بهتر از خاموشی و اگر باطل بود خاموشی از گفتار و گر خاموشی از حصول مقصود و مشاهده بود
خاموشی بهتر از گفتار و اگر از حجاب و غفلت بود گفتار بهتر از خاموشی و عالمی اندرین دو معنی سرگردانند
گروهی از مدعیان مشتی هدر و عبارتی از معانی خالی بر دست گرفته اند و میگویند که گفتار فاضلتر از سکوت
و گروهی از جهال که مناره را از چاه نشناسند سکوت بجهل خود باز بسته و میگویند که خاموشی بهتر از گفتار و این
هر دو چون یک دیگر باشند پس تا کرا فرا گفتار آرند و کرا خاموش کنند الا من نطق اصاب او غلط و من انطق
عصم من الشطط هرکه گوید یا خطا گوید یا صواب و هر کرا بگویانند از خطا و خلل نگاه دارندش چنانکه ابلیس گفت
لعنة الله علیه انا خیر منه و آدم را بگویانیدند ربنا ظلمنا انفسنا پس مدعیان این طریقت اندر گفتار خود ما
ذون و مضطر باشند و اندر خاموشی شرم زده و بیچاره من کان سکوته حیاء کان کلامه حیاة آنرا که خاموشی از
حیا بود کلامش مر دلها را حیات باشد زانچه گفتارشان از دیدار بود و گفت بی دیدار نزد ایشان خوار بود
و ناگفتن دوستتر از گفتن دارند تا با خود باشند و چون غائب شوند خلق مر قول ایشانرا بجان نگاه دارند

بود که آن پیر گفت رضی الله عنه من کان سکوته ذهبا کان کلامه بغیره مذهبا پس باید تا طالب زبانی را
که خوضش اندر عبودیت بود خاموش کند تا زبانی که نطقش بر بوبیت بود فراگوی آید و عبارت وی صید دلهای
مریدان شود و ادب اندر گفتار آن است که بی امر نگوید و جز اندر امر نگوید و اندر خاموشی
آنکه جاهل نباشد و غافل و نه مرید را باید که اندر سخن پیران دخل و تصرف نکند و عبارت بر ایشان تصرف
نیارد و بدان زبان که شهادت گفته است و بتوحید مقر آمده دروغ و غیبت نگوید و مسلمانان را نیازارد
و درویشان را بنام مجرد نخواند و تا چیزی از و نپرسند نگوید و سخن گفتن ابتدا نکنند و شرط خاموشی درویش
آن بود که بر باطل خاموش نباشد و شرط گفت آنکه جز حق نگوید و این را فرع بسیار است و لطیفه بسیار اما
من برین مقدار پسند کردم تا کتاب مطوّل نشود

باب آدابهم فی السوال و ترکه

خداوند عزّ و جلّ گفت لا یسئلون الناس الحافا سوال بالحاف نکنند و چون کسی از ایشان سوال کند منع نکنند چنانکه خداوند تعالی فرمود مر پیغامبر صلعم را و اما السائل فلا تنهر و تا توانند سوال جز از خدای تعالی نکنند و غیر وی را
در محل سوال ننهند که سوال اعراض باشد از حق بغیر حق و چون بنده از حق اعراض کرد بیم باشد که او را
اندر محل اعراض بگذارد و شنیدم که یکی گفت از اهل دنیا مر رابعه عدویه را که یا رابعه چیزی بخواه از من
تا مرادت حاصل کنم وی گفت ای هذا من شرم دارم که از خالق دنیا دنیا خواهم شرم ندارم که از چون
خویشتنی خواهم گویند که اندر وقت بومسلم صاحب دولت درویشی را بگناه تهمت دزدی بگرفتند و بچهار
طاق او را باز داشتند چون شب اندر آمد بومسلم پیغامبر را صلعم بخواب دید که او را گفتی یا بامسلم مرا خداوند
بتو فرستاده است که دوستی از دوستان من بی جرم اندر زندان تست برخیز و بیا بیرون آر
وی از خواب بجست و سر و پا برهنه بر در زندان دوید و بفرمود تا در زندان بگشادند و آن درویش را
بیرون آوردند و از وی عذر خواست و گفت حاجتی بخواه درویش گفت ایها الامیر کسی که او خداوندی
دارد چنین که نیم شب بومسلم را از بستر برانگیزد و بفرستد تا او را از بلاها برهاند روا باشد که او از دیگران
سوال کند و حاجت خواهد بومسلم گریان شد و آن درویش از پیش او برفت و باز گروهی دیگر گویند که روا
باشد درویش را که از خلق سوال کند که خدای تعالی میگوید لا یسئلون الناس الحافا همی گوید سوال کنند و
اندر آن الحاف نکنند و رسول نیز سوال کرد ساختن کارهای اصحاب را و ما را نیز گفت اطلبوا الحوائج

حاشیه متعلقه صفحه ۲۲۵

عند احسان الوجوه و مشایخ بسه علت سوال کردن روا داشته اند یکی مر فراغت دل را که لابد باشد و گفته
اند که ما دو ار کرده را آن قیمت ننهیم که روز و شب اندر انتظار آن گذاریم و جز آن حاجتی نباشد ما را بخدا
وند اندر حال اضطرار زانچه هیچ مشغولی چون شغل طعام نیست و از آن بود که بایزید چون مرید شقیق را
پرسید در آن حال که بزیارت وی آمده بود از حال شقیق مرید گفت او از خلق فارغ شده است و بر
حکم توکل نشسته بویزید گفت چون باز گردی بگوی او را که تا بر خدای را بدو گرده نان بیازمای چون گرسنه گردی
دو گرده از هم جنسی از آن خود بخواه و بار نامه توکل بگسو نه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملت تو
بر زمین فرو نشود و دیگر ریاضت نفس را سوال کردند تا ذل آن بکشند و رنج بر دل خود بنهند و قیمت خود
بدانند که ایشان مر هر کسی را چه ارزند تا تکبر نکنند ندیدی که چون شبلی بجنید آمد رحمهما الله جنید گفت
یا ابا بکر ترا نخوت آن هنوز در سر است که من پسر حاجب الحجاب خلیفه ام و امیر سامره از تو هیچ کاری نیاید
تا بباز ار بیرون نشوی و از هر که بینی سوال نکنی تا قیمت خود بدانی چنان کرد هر روز بازارش سست تر بودی
تا بر شش سال بدرجه رسید که اندر همه بازار گشت و کس چیزی ندادش باز آمد و با جنید گفت جنید گفت
یا ابا بکر اکنون قیمت خود بدان که خلق را بهیچ می نیرزی دل اندر ایشان مبند و ایشان را بهیچ چیز بر مگیر و
این مر ریاضت را بود نه کسب را و از ذوالنون مصری روایت آرند که گفت رفیقی داشتم موافق خدای
تعالی او را پیش خواست و از محنت دنیا بنعمت عقبی رسید او را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه
کرد گفت مرا بیامرزید گفتم بچه خصلت گفت مرا برپای کرد و گفت بنده من بسیار ذل و رنج سفلگان و
بخیلان کشیدی دست پیش ایشان دراز کردی و اندران صبر کردی ترا بدان بخشیدم و سدیگر
مر حرمت حق را از خلق سوال کردند همه مال دنیا از آن وی دانستند و همه خلقان را وکیلان وی
دیدند چیزی که بنصیب نفس ایشان باز گشت از وکیل وی بخواستند و سخن خود با وی گفتند و اندر
شاهد بایست خود بنده که بوکیل عرض کند بحرمت و طاعت نزدیکتر از آن بود که بر خداوند پس سوال شان
با غیر علامت حضور و اقبال بود بحق نه غیبت بود و اعراض از حق یافتم که یحیی بن معاذ را دختری بود روزی
مادر را گفت مرا فلان چیز همی باید مادر گفت از خدا بخواه گفت ای مادر من شرم دارم که بایست نفسانی
خود از وی بخواهم و آنچه تو دهی آنهم از آن وی بود و روزی مقدر من باشد پس آداب سوال آن

باشد که اگر مقصود بر آید خرم تر از آن نباشی که بر نیاید و خلق را اندر میانه نه بینی و از زنان و اصحاب سواق سوال نکنی و راز خود جز با آن نگویی که بر حلالی مال وی موثق باشی و تا توانی سوال بر نصیب خود نکنی و از آن تجمل کد خدای نسازی و آنرا ملک نگردانی و حکم وقت را باشی حدیث فردا بر دل نگذاری تا بهلاک جاودانی ما خوذ نگردی و خدای تعالی را بر دام گدای خود نه بندی و از خود بار سائی نکنی تا ترا از راه آن چیزے دهند یافتم پیرا که از محتشمان متصوفه بود و از بادیه بر آمد فاقه زده و رنج انقطاع راکشیده بیازار کوفه اندر آمد گنجشکی بر دست نشانده میگفت از برای این گنجشک مرا چیزی بدهید گفتند ای هذا این چه میگوئی گفت محال باشد که من گویم که بهر خدای مرا چیزی بدهید بنا شفیع خبر حقیری کنند این اندک ایسب از بسیار آنچه اندرین باب شرط است مختصر کردم مرخوف تطویل را و الله اعلم باب آداب هم

فی التزویج و التجرید

خدای گفت عزوجل هن لباس لکم و انتم لباس لهن و رسول گفت صلعم تناکحوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة و لو بالسقط و نیز گفت ان اعظم النساء برکة اقلهن مؤنة و احسنهن وجوها و اخصهن مهورا و این از صحاح اخبارست و در جمله نکاح مباح است بر مردان و زنان بجملگی و فریضه بر آنکه از حرام نتواند پرهیزید و سنت مر آنرا که حق عیال بتواند گزارد و از مشایخ این قصه گروهے گفتند که تزویج مر دفع شهوت را باید و کسب مر فراغت دل را و گروهی گفتند که امر اثبات نسل را باید تا فرزندی باشد و چون فرزند بود و اگر پیش از پدر از دنیا بشود شفیع پدر باشد و اگر پدر پیش از وے شود دعا گوے بماند و اندر خبر است که عمر بن الخطاب رضی الله عنه ام کلثوم را دختر فاطمه بنت محمد مصطفے صلعم و رضی الله عنهما خطبه کرد از پدرش علی بن ابی طالب کرم الله وجهه علی گفت رضی الله عنه او بس خورد است و تو مرد پیری و بهم نسبت آن است که به برادر زاده خود خواهم داد عبد الله بن جعفر عمر رضی الله عنه کس فرستاد که یا ابا الحسن اندر جهان زنان بسیار اند بزرگ و مراد من از ام کلثوم نه دفع شهوت است که اثبات نسل است که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت کل حسب و نسب ینقطع بالموت الا حسبی و نسبی کل سبب و نسب ینقطع الا سببی و نسبی اکنون مرا سبب هست باید تا نسب نیز باشد تا هر دو طرف بمتابعت وی محکم گردانیده باشم علی رضی الله عنه وی را بدو داد و زید بن عمر رضی الله عنه از وی بیامد و پیغامبر صلعم گفت تنکح النساء علی اربعة علی المال و الحسب و الحسن و الدین فعلیکم

وندو … فاسید مرا فتی فرصت کنند بهر بلاه که نظر کنند مستجب ادع

بذات الدین قاله ما استفاد المرء بعد الاسلام خیراً من زوجة مومنة موافقة تسرّه اذا نظر الیها فواید و برکات
بهترین از پس از اسلام زن مومنه باشد موافقه تا بدو انس گیرد مرد مومن و اندر دین و ی بصحبت وی
قوی باشد و اندر دنیا موانستی که همه وحشتها اندر تنهائیست و همه راحتها اندر صحبت رسول صلعم گفت
الشیطان مع الواحد و بحقیقت چون مرد بی زن و تنها باشد قرین وی شیطان بود که شهوت را
اندر پیش دل وی می آرید و هیچ صحبت اندر حکم حرمت و امان چون زنا شوی نباشد اگر مجانست و
موافقت باشد و هیچ عقوبت و مشغولی چندان نه چون ناجنس باشد پس درویش را باید که نخست اندر کار
خود تامل کند و آفت های تجرید و تزویج اندر پیش دل صورت کند تا دفع کدام آفت بر دلش سهلتر باشد
متابع آن باشد و در جمله در تجرید دو آفتست یکی ترک سنتی از سنن و دیگر پروردن شهوتی اندر دل و
خطر افتادن اندر حرام و تزویج را نیز دو آفتست یکی مشغولی دل بغیر و دیگر شغل تن از برای حظ نفس و
اصل این مسئله بعزلت و صحبت باز گردد آنکه صحبت اختیار کند با خلق او را تزویج شرط باشد و آنکه عزلت
جوید از خلق او را تجرید زینت بود و پیغامبر گفت صلعم سیروا فقد سبق المفردون و حسن بن ابی الحسین البصری
گوید نجا المخفون و هلک المثقلون و ابراهیم خواص می آید که گفت بدهی اندر آدم بقصد زیارت بزرگی
که آنجا بود چون بخانه وی رفتم خانه دیدم پاکیزه چنانکه معبد اولیا بود و اندر زاویه آن خانه دو محراب
ساخته اندر یک محراب آن پیر نشسته و اندر محراب دیگر عجوزه پاکیزه روشن نشسته هر دو ضعیف گشته
از عبادت بسیار بآمدن من شادی نمودند و سه روز آنجا بودم چون باز خواستم گشت پرسیدم از آن
پیر که این عفیفه ترا که باشد گفت از یک جانب دختر عم و از دیگر جانب عیال من گفتم اندرین دو سه روز
سخت بیگانه وار دیدم تان اندر صحبت گفت آری شصت و پنج سال است تا چنانست گفتم علت این مرا
بگوی گفت بدانکه ما در کودکی عاشق یکدیگر بودیم و پدر وی او را بمن نمیداد که دوستی ما مر یکدیگر را
معلوم وی گشته بود و مدتی رنج آن بکشیدیم تا پدر وی وفات یافت پدر من او را بمن داد چون آن
شب ابتدا بیکدیگر رسیدیم وی مرا گفت دانی که خدای تعالی با ما چه نعمت کرم کرده است که ما را بیکدیگر
رسانید و دلهای ما را از بند و آفتهای ناخوب فارغ کرد گفتم بلی گفت پس ما امشب خود را از هوای
نفس باز داریم و مراد خود زیر پای آریم و مر خدای را عبادت کنیم شکر این نعمت را گفتم صواب آید گفتم

شب همان گفت سه دیگر شب من گفتم کنون دو شب از برای تو شکر بگزاردیم امشب از برای خویش نیز عبادت کنیم کنون شصت و پنج سالست که ما یک دیگر را ندیدیم بحکم ملامست و هم اندر شکر نعمت میگذاریم پس چون درویشی صحبت اختیار کند باید تا قوت آن مستوره از حلال سازد و مهرش از حلال گزارد و تا از حقوق خداوند و از ادا امر وی چیزی بر وی باشد بحظ نفس خود مشغول نشود و چون او را بگزارد قصد فراش وی کند و حرص و مراد خود را اندر خود کشد و با خداوند تعالی بر وجه مناجات بگوید بار خدایا تو شهوت اندر خاک آدم سرشتی مرآبادانی عالم را و اندر علم خود خواستی که مرا این صحبت باشد یا رب این صحبت من دو چیز را گردان یکی مر حرص حرام را بحلال و دیگر فرزندی ولی رضی الله ارزانی دار نه فرزندی که دل من از تو مشغول کند و از سهل بن عبدالله تستری می آید که او را پسری بیامد هرگاه که بخوردنی از مادر طعام خواستی مادرش گفتی از خدا خواه اندر محراب شدی و سجده کردی مادر آن مراد را اندر نهان بدو دادی بی آنکه وی دانستی که آن مادر داده است تا خوی بدرگاه حق کرد روزی از دبیرستان اندر آمد و مادرش حاضر نبود سر بسجده نهاد و خدای تعالی آنچه بایست او بود پدید آورد مادر آمد و آن بدید گفت ای پسر این از کجا است گفت از آنجا که هر بار بود و چون زکریا صلوات الله وسلامه علیه بنزدیک مریم اندر آمدی بتابستان میوه زمستانی دیدی و بزمستان میوه تابستانی دیدی بر وجه تعجب بپرسیدی انی لک هذا وی گفتی من عند الله پس بابد که استعمال سنتی درویش را اندر طلب حرام و شغل دل نیفکند که هلاک درویش اندر خرابی دل بود چنانکه خرابی توانگر اندر خرابی سرای و خان و مان پس آنچه توانگر را خراب شود آن را عوض بود و آنچه درویش را خراب شود آن را عوض نباشد و اندر زمانه ما ممکن نگردد که کسی را زنی موافقه باشد بی بایست زیادت و فضول و طلب محال و از آن بود که گروهی تجرید و تخفیف اختیار کردند و رعایت آن خبر بر دست گرفتند که پیغامبر گفت صلعم خیر الناس فی آخر الزمان خفیف الحاذ قیل یا رسول الله وما خفیف الحاذ قال الذی لا اهل له ولا ولد له و نیز گفت سیروا سبق المفردون بروید که مفردان بر شما سبقت گرفتند و مجتمع اند مشائخ این طریقت بر آنکه بهترین و فاضلترین مجرد اند اگر دل شان از آفت خالی باشد و طبع شان از ارادت آن معرض و عوام دیار تکاب شهوت خبر مر وی را که پیغامبر گفت

صلی الله علیه وسلم حبّب الیّ من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوات حجت
سازند وگویند چون زنان محبوب وی باشند باید تا تزویج فاضلتر باشد گوییم که پیغامبر گفت صلعم
لی حرفتان الفقر والجهاد پس چرا دست از هر دو حرفت میدارید اگر آن محبوب وی است این حرفت است
پس بحکم آنکه هوا تا نزاهدان میلی بیشتر است مر هوای خود را محبوب وی خواندن محال باشد
کسی پنجاه سال متابع هوای خود باشد پندارد که متابع سنت است و بغلط علیم شد و در جمله نخستین فتنه که
بر سر آدم علیه السلام مقدر بوده است اصل آن زنی بود اندر بهشت نخستین فتنه که در دنیا پدیدار آمد
زنی بود یعنی فتنه هابیل و قابیل و چون خداوند تعالی خواست تا دو فرشته را عذاب کند سبب آن
زنی بود و الی یومنا همه اسباب فتنهای دینی و دنیاوی ایشانند و پیغامبر گفت صلعم ما ترکت بعدی
فتنة اضر علی الرجال من النساء و هیچ فتنه نگذاشتم پس از خود زیان کارتر بر مردان از زنان پس
فتنه ایشان اندر ظاهر چندین است اندر باطن خود چگونه باشد و مرا که علی بن عثمان الجلابی ام از پس
آنکه حق تعالی یازده سال از آفت تزویج نگاهداشته بود تقدیر کرد تا بفتنه اندر افتادم و ظاهر و باطنم اسیر
صفتی شد که با من کردند بی آنکه رؤیت بوده بود و یک سال مستغرق آن بودم چنانکه نزدیک بود که
دین بر من تباه شود تا حق تعالی بکمال لطف و تمام کرم خود عصمت را باستقبال دل بیچاره من
فرستاد و برحمت خلاصی ارزانی داشت والحمد لله علی جزیل النعمه و در جمله قاعده این طریقت
بر تجرید نهاده اند چون تزویج آمد حال دیگرگون شد و هیچ لشکر نیست از عساکر شهوت الا که آتش
آنرا باجتهاد بتوان نشاندن از آنچه آفتی که از تو خیزد آلت دفع آن هم با تو باشد غیری نباید که تا آن
صفت از تو زایل شود و زوال شهوت بدو چیز باشد یکی آنکه اندر تحت تکلف اندر آید و دیگر آنکه
از دایره کسب و مجاهده بیرون باشد آنچه اندر تکلف مقدور آدمیست آن گرسنگی باشد و آنچه از تکلف
بیرونست یا خوفی مشغل است و یا حبی صادق که متفاریق هم جمع شود و محبت سلطان خود اندر اجزا
جسد پراکند و جمله حواس را از وصف ایشان معزول کند و کل بنده را احد گرداند و هزل را از وی فانی
کند و احمد حماد سرخسی که بماوراء النهر رفیق من بود مردی محتشم بود و برا گفتند ترا حاجت آید بتزویج وی
گفت نه گفتند چرا گفت زآنچه من اندر روزگار خود یا غایب باشم از خود یا حاضر بخود چون غایب باشم

خود از کونین یادم نیاید و چون حاضر باشم نفس خود را چنان انگارم که چون ثانی بیامد پنداری که هزار جوی یافتم
پس شغل دل عظیم باشد بهرچه خواهی گو باش و گروهی گفتند که ما اختیار خود از هر دو حال منقطع کنیم تا اندر
حکم و تقدیر در پردهٔ غیب چه ظاهر شود اگر تجرید نصیب ما آید اندر آن بعفت کوشیم و اگر تزویج متابع
سنت باشیم و بفراغ دل کوشیم که چون داشت وی باینده باشد تجرید وی چون آن از آن یوسف
بود که اندر حال قدرت بر مراد خود از مراد خود روی بگردانید و بقهر هوا و دیدن عیوب نفس مشغول
شد اندر آن وقت که زلیخا با وی خلوت کرد و تزویج وی چون آن ابراهیم بود و باعتماد وی که
وی با حق تعالی بود شغل اهل را شغل ندانست چون ساره رشک پیدا کرد و تعلق بغیرت کرد ابراهیم هاجر
را گرفت و بوادی غیر ذی زرع برد و بخداوند سپرد و روی از ایشان بگردانید حق تعالی بداشت وی پرورد
ایشانرا چنانکه خواست پس هلاک بنده نه اندر تجرید و تزویج است که بلا اندر اثبات اختیار و متابعت
هوای خود است و شرط آداب متاهل آن است که او را وردی از اوراد فوت نشود و احوال ضایع نه و
اوقات بشولیده نه و با اهل خود شفیق باشد نفقهٔ حلال سازد وش و از برای او رعایت ظلم و سلاطین
نکند تا اگر فرزندی باشد بشرط باشد و اندر حکایات معروف است که احمد بن حرب نیشابوری رضی
روزی با جماعتی از روسا و سادات نیشابور که بسلام او آمده بودند نشسته بود که آن پسر شراب
خوارش سرمست و رود زنان اندر آمد و بر ایشان برگذشت و از کسی نیندیشید آن جمله متغیر شدند
آن احمد اندر ایشان بدید گفت شما را چه بود گفتند برگذشتن این پسر برین حال بر تو ما تشویر زده
شدیم و وی از تو نیندیشید احمد گفت وی معذور است زانچه شبی ما را از خانهٔ همسایه چیزی
آوردند خوردنی من و عیال من از آن بخوردیم آن شب ما را صحبت بود این فرزند از آن بپیوست و
خواب بر ما افتاد و اوراد ما بشد چون بامداد ببود تفحص حال خود کردیم و بدان همسایه باز گشتیم تا آنچه فرستاده
بود از کجا است گفت از عروسی آورده بودند چون نگاه کردیم از خانهٔ سلطانی رفته بود و شرط آداب
مجرد آن است که چشم را از ناشایست نگاه دارد و نادیدنی نه بیند و نا اندیشیدنی نه اندیشد و آتش شهوت
بگرسنگی بنشاند و دل از مشغولی با حدثات نگاهدارد و مر هوای نفس را علم نگوید و بوالعجبی شیطان را دلیل
نسازد تا بنزدیک طریقت مقبول باشد این است اختصار آداب صحبت و معاملت چنانکه اندک و بسیار

[illegible] از دو [illegible] او را [illegible] دیم [illegible] ۔ [illegible] نقد [illegible] اول و ثانی [illegible] بیان [illegible] و هر [illegible] باب ۲۵ ۔ در بیان گفتگوی ایشان و حدها از الفاظ ایشان و حقیقت معانی ایشان ۱۲

دلیل باشد والله اعلم - **کشف الحجاب العاشر فی بیان منطقهم و حدود الفاظهم و حقایق معانیهم** - بدان اسعدک الله که اهل هر صنعتی را و ارباب هر معاملتی را با یک دیگر اندر جریان اسرار خود عباراتیست و کلماتی که بجز از ایشان معنی آن ندانند و مراد از وضع آن عبارات دو چیز باشد یکی حسن تفهیم و تسهیل غوامض را تا بفهم مرید نزدیک تر باشد و دیگر کتمان سر را از کسانی که اهل آن علم نباشند و دلائل این واضح است چنانکه اهل لغت مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون فعل ماضی و فعل مستقبل و صحیح و معتل و اجوف و لفیف و ناقص و آنچه بدین ماند و اهل نحو مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون رفع و ضم و نصب و فتح و خفض و کسر و جزم و جر و منصرف و لا ینصرف و آنچه بدین ماند و اهل عروض مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون بحور و دوایر و وتد و فاصله و آنچه بدین ماند و محاسبان مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون فرد و زوج و ضرب و قسمت و کعب و جذر و اضافت و تضعیف و تنصیف و جمع و تفریق و آنچه بدین ماند و فقها مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون علت و معلول و قیاس و اجتهاد و دفع و الزام و آنچه بدین ماند و محدثان مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون مسند و مرسل و آحاد و متواتر و جرح و تعدیل و آنچه بدین ماند و متکلمان مخصوص اند بعبارات موضوع خود چون عرض و جوهر و کل و جزو و جسم و جثه و تحیز و توالی و آنچه بدین ماند پس این طایفه را نیز الفاظ موضوع است مر کون و ظهور سخن خود را تا اندر طریقت خود بدان تصرف کنند و آنرا که خواهند باز نمایند مقصود و آنرا که خواهند بپوشانند پس من بعضی از آن کلمات را به بیانی مشرح بیارم و فرق کنم میان کلمتی و کلمتی که مراد شان از آن چه چیز باشد تا ترا و خوانندگان این کتاب را فایده تمام باشد و مرادها نیک حاصل آید ان شاء الله عز و جل **فمن ذلک الحال و الوقت و الفرق بینهما** وقت اندر میان این طایفه معروفست و مشایخ را اندرین سخن بسیار است و مرادم اثبات تحقیقست نه تطویل بیان پس وقت آن بود که بنده بدان از ماضی و مستقبل فارغ شود چنانکه واردی از حق بدل او پیوندد و سر وی را اندر آن مجتمع گرداند چنانکه اندر کشف آن مجتمع شود نه از گذشته یاد آیدش و نه از نا آمده پس همه خلق را اندرین دست نرسد و ندانند که سابقه ما بر چه رفتست و عاقبت ما بر چه خواهد بود خداوندان وقت گویند که علم ما مر عاقبت و سابق را ادراک نشود اندر گرد ما را اندر وقت با حق خوش است که

اگر بغیر وا مشغول گردیم و یا اندیشه وی بر دل گذاریم از وقت محجوب شویم و حجاب پراگندگی باشد پس
هرچه دست بدان نرسد اندیشه آن محال باشد چنانکه ابوسعید خراز گوید وقت عزیز خود را جز بعزیز
ترین ها مشغول مکن و عزیزترین چیزهای بنده شغل باشد بین الماضی والمستقبل و رسول گفت صلعم
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل مرا با خدای تعالی وقتیست که اندران وقت
هژده هزار عالم را بر دل من گذر نباشد و در چشم من خطری و ازان بود که چون شب معراج زینت ملک
زمین و آسمان را بر وی عرض کردند بهیچ چیز باز ننگریست تا خداوند گفت عز و جل ما زاغ البصر
ما طغی زانچه مصطفی علیه السلام عزیز بود و عزیز را جز بعزیز مشغول نکنند پس اوقات موحد دو وقت
باشد یکی اندر حال فقد و دیگر اندر حال وجد یکی در محل وصال و یکی در محل فراق و اندر هر دو وقت
او مقهور باشد زانچه در وصل وصلش بحق باشد و در فصل فصلش بحق اختیار و اکتساب وی
اندر آن میانه ثبات نیابد تا او را وصفی بتوان کرد و چون دست اختیار بنده از روزگار وی بریده
شود آنچه کند زبینده باشد و از جنید می آید که گفت درویشی را دیدم اندر بادیه در زیر مغیلانی نشسته
اندر جای صعب و با مشقت گفتم ای برادر ترا چه چیز اینجا نشانده است بدین ساکنی اندرین جای
بدین صعبی گفت بدانکه مرا وقتی بود اینجا ضایع شده است اکنون بدینجا نشسته ام و اندوه میگسارم
گفتم چند گاه است گفت دوازده سال است اکنون شیخ همتی در کار من کند تا باشد که بمراد خود برسم
و وقت خود باز یابم جنید گفت رضی الله عنه من برفتم و حج بکردم و او را دعا کردم اجابت شد و وی
بمراد خود برسید چون باز آمدم وی را یافتم همانجا نشسته گفتم ای جوانمرد اکنون که وقت باز
یافتی چرا ازینجا فراتر نشوی گفت ایها الشیخ جایگاهی را ملازمت کردم که محل وحشت بود و سرمایه
آنجا گم کرده بودم روا باشد که جایی را که سرمایه آنجا باز یافتم و محل انس منست بگذارم شیخ بسلامت
برود که من خاک خویشتن را با خاک اینجایگاه بر خواهم آمیخت تا بقیامت سر ازین خاک برآرم
که محل انس و سرور منست شعر فکل امری یولی الجمیل محبب ٭ و کل مکان ینبت العز طیب ٭
چیزیست که حکم آن اندر تحت کسب آدمی اندر نیاید تا بتکلف حاصل کند و ببازار تعز و فروشند تا جان
بعوض آن بدهد و وی را اندر جلب و دفع آن ارادت نبود مرد و لطف وی اندر رعایت

آن متساوی بود و اختیار بنده اندر تحقیق آن باطل و مشایخ گفته‌اند الوقت سیف قاطع از آنکه صفت
شمشیر بریدن است و صفت وقت نیز بریدن که وقت بیخ ماضی و مستقبل ببرد و اندوه دی و فردا از
دل محو کند پس صحبت شمشیر با خطر بود اما مُملِّک و اما مُهلِک یا مَلِک گرداند یا هلاک گرداند اگر کسی هزار سال
شمشیر را خدمت کند و گلتف خود را حمال او سازد اندر حال برش تمیز نکند میان گردن صاحب
خود و از آن غیر وی زانچه صفت وی قهر است باختیار صاحب قهر وی از وی زائل نشود و حال
واردی بود بر وقت که او را مزین کند چنانکه روح جسد را و لامحاله وقت بحال محتاج باشد که صفای
وقت بحال باشد و قیامش بدان پس چون صاحب وقت صاحب حال شود تغیر از وی منقطع شود
و اندر روزگار خود مستقیم شود که با وقت بی حال زوال روا بود چون حال به وی پیوست جمله روزگارش
وقت گردد و زوال بر آن روا نباشد آنچه آمد شد نماید آن مکون ظهور بود چنانکه پیش از این مر صاحب
وقت را نازل وقت بود و متمکن غفلت اکنون نازل حال باشد و متمکن وقت زانچه بر صاحب وقت
غفلت روا بود و بر صاحب حال روا نباشد و گفته‌اند الحال سکوت اللسان فی فنون البیان زبانش
از بیان حالش ساکت و معاملتش بتحقیق حالش ناطق و از آن بود که آن پیر گفت رضی الله عنه السؤال
عن الحال محال عبارت از حال محال بود زانچه حال فنا مقال بود استاد ابو علی دقاق گوید که اگر دنیا
یا در عقبی و سرور یا ثبور نصیب وقت آن بود که اندر آنی و باز حال چنین نباشد که آن واردی است
از حق به بنده چون بیاید آن جمله را از دل نفی کند چنانکه یعقوب علیه السلام صاحب وقت بود گاه
از فراق اندر فراق چشم سفید میکرد و گاه از وصال اندر وصال بینا میشد گاه از هویه چون همی بود و
گاه از ناله چون نال و گاه از روح چون روح و گاه از سرود چون سرور و ابراهیم صاحب حال بود نه
فراق میدید تا محزون بودی و نه وصال تا مسرور شدی ستاره و ماه و آفتاب جمله مدد حال وی میکردند
و وی از رویت جمله فارغ تا در هرچه نگریستی همه حق دیدی و میگفتی لا احب الآفلین پس گاه عالم
جحیم صاحب وقت شود که اندر مشاهده غیبت بود و از فقد حبیب دلش محل وحشت بود و گاه بحر
دلش چون جنان باشد اندر نعیم مشاهده که هر زمان از حق بدو تحفه بود و بشارتی باز صاحب حال
را اگر حجاب باشد یا کشف نعمت یا بلا جمله بر وی یکسان باشد که وی پیوسته اندر محل حال باشد پس

حال صفت مراد بود و وقت درجهٔ مرید یکی در راحت وقت با خود بود و یکی در فرح حال با حق فشتان
ما بین المنزلتین **ومن ذلک المقام والتمکین والفرق بینهما** مقام عبارت است از اقامت
طالب بر ادای حقوق مطلوب بشدت اجتهاد و صحت نیت وی و هر یکی را از مریدان حق مقامیست که
اندر ابتدا، درگاه یعنی وقت طلب شان را سبب آن بوده است هر چند که طالب از هر مقامی بهره
می یابد و بر هر یکی گذر میکند قرارش بر یکی باشد از آن از آنچه مقام و ارادت آن از ترکیب و جبلت
باشد نه روش و معاملت چنانکه خداوند ما را خبر داد از قول مقدس که گفت و ما منا الا له مقام معلوم
پس مقام آدم توبه بود و از آن نوح زهد و از آن ابراهیم تسلیم و از آن موسی انابت و از آن داود
حزن و از آن عیسی رجا و از آن یحیی خوف و از آن پیغامبر ما صلعم ذکر هر چند هر یک را اندر هر محل سیری
بود آخر رجوعشان باز بدان مقام اصلی خود بود من اندر مذهب محاسبیان طرفی از مقامات
بیان کرده ام و میان حال و مقام فرقی کرده اما اینجا ازین چاره نیست و بدانکه راه خدا عز و جل بر سه
قسم است یکی مقام و دیگر حال و سدیگر تمکین و خدای تعالی همه انبیا را از برای بیان کردن راه
خود فرستاد تا حکم مقامات را بیان کنند و صد و بست و چهار هزار اند پیغامبر آمدند با صد و بست و
چهار هزار و اند مقام و بآمدن پیغامبر ما صلعم اهل هر مقام را حالی پدید آمد و بدان پیوست که کسب
خلق از آن منقطع بود تا دین تمام شد بر خلق و نعمت بغایت رسید خداوند گفت الیوم اکملت
لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی انگاه تمکین متمکنان پدیدار آمد و اگر خواهم که احوال همه بر شمرم و مقامات
شرح دهم از مراد باز مانم اما تمکین عبارت است از اقامت محققان اندر محل کمال و درجهٔ اعلی
پس اهل مقامات را از مقامات گذر ممکن بود و از درجهٔ تمکین گذر محال باشد زانچه این درجهٔ مبتدیانست
و آن قرارگاه منتهیان از بدایت بنهایت گذر باشد و از نهایت گذشتن روی ندارد و زانچه مقامات
منازل راه باشد و تمکین قرار اندر پیشگاه و دوستان حق چون اندر راه عاریت باشند و اندر منازل بیگانه
سر ایشان در حضرت بود و در حضرت آلت آفت بود و ادوات غیبت و علت و اندر جاهلیت شعرا
مهد و جان خود را مدح بمعاملت کردندی و تا چندگاه بر نیامدی شعر سپاه ادا نه کردندی چنانکه چون
شاعری بحضرت ممدوح رسیدی شمشیر کشیدی و پای ستور بیندا ختی و شمشیر شکستی مراد از آن

نیست از آنکه اهل ... مقام ... ۱۲ [illegible]

[illegible] آلت مسافت [illegible] بیان ناجوی دان [illegible]

با جمعی مسافران چند بازداشتم کنون که به سبیل آلت مسافت بچه کار آید سود گشتم که بر جمع از رقعات
تو نیز بیفکنیم که قطع اندرگاه تو بر دل نگذاردم و چون چند بر آمدی شعر برخواندی و حق تعالی موسی را صلوات
الله علیه هم بدین فرمود که چون قطع منازل و گذاشتن مقامات بمحل تمکین رسید و اسباب تلوین از
وی ساقط شد حق تعالی تعبیر مودتش فاخلع نعلیک والق عصاک نعلین از پای بیرون کن و عصا
بیفکن که آن آلت مسافت است و اندر حضرت وصلت وحشت مسافت محال باشد پس ابتدا سیر
دوستی طلب کردن و انتها قرار گرفتن هست آب تا اندر رود باشد روان بود چون بدریا رسد قرار گیرد
چون قرار گرفت طعم بگرداند تا هر کرا آب باید بصحبت وی میل نکند میل صحبت وی آنکس کند که او را جواهر
باید تا ترک جان بگوید و شعله طلب بر پای بندد و سرنگون ندا بدان فرو شود تا جواهر عزیز در مکنون
بدست آرد یا جان عزیز خود را فنا کند و یکی گوید از مشایخ التمکین رفع التلوین تمکین رفع تلوین هست
و تلوین هم از عبارات این طایفه است چون حال و مقام بمعنی نزدیک است بدان یک بگردند
و از آن تغیر گشتن از حال بحال خواهند و مراد آن هست که متمکن متردد نباشد و رخت یکسره بحضرت
برده باشد و اندیشه غیر از دل سترده نه معاملتی رود بهر که حکم ظاهرش بدل کند و نه حالی باشد که حکم
باطنش متغیر گرداند چنانکه موسی صلوات الله علیه متلون بود حق تعالی بطور یک تجلی کرد هوش از وی
بشد چنانکه خدای گفت عز و جل وخر موسی صعقا و رسول متمکن بود از مکه تا بقاب قوسین در عین
تجلی بود از حال بنگشت و تغیر نیاورد و این درجه اعلی بود والله اعلم پس تمکین بر دو گونه باشد
یکی آنکه نسبت آن بشاهد حق باشد و یکی آنکه اضافت آن بشاهد خود باشد آن را که نسبت تمکین وی
بشاهد خود بود باقی الصفة باشد و آن را که حالا بشاهد حق بود فانی الصفة باشد فانی الصفة را
محو و محق و فنا و بقا و وجود و عدم درست نیاید که اقامت این اوصاف را موصوف باید و چون
موصوف مستغرق باشد حکم اقامت وصف از وی ساقط بود اندرین معنی سخن بسیار آید و من نیز
اختصار کردم و بالله التوفیق — ومن ذلک المحاضره والمکاشفه والفرق بینهما
بدان که محاضره بر حضور دل افتد اندر لطایف بیان و مکاشفه بر حضور سر اندر اند [illegible]

پس محاضره اندر شواهد آیات باشد و مکاشفه اندر شواهد مشاهدات و علامت محاضره دوام تفکر باشد
اندر رؤیت آیت و علامت مکاشفه دوام تحیر اندر کنه عظمت و فرق است میان آنکه اندر افعال متفکر
بود و آن آنکه اندر جلال متحیر و ازین دو یکی ردیف خلّت بود و دیگر قرین محبت نبینی که چون خلیل
صلوات الله علیه اندر ملکوت آسمانها نگاه کرد و در حقیقت وجود آن تأمل و تفکر کرد دلش بدان
حاضر شد برؤیت فعل طالب فاعل گشت تا حضور وی فعل را دلیل فاعل گردانید و اندر
کمال معرفت گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و حبیب را چون بملکوت
بردند چشم از رؤیت کل فراز کرد فعل ندید و خلق ندید و خود را ندید تا بفاعل مکاشف شد اندر کشف
شوق بر شوق بیفزود و قلق بر قلق زیادت شد طلب رؤیت کرد رؤیت روی نبود رای
قربت کرد قربت ممکن نشد قصد وصلت کرد وصلت صورت نیست هرچند که بر دل حکم تنزه و دوست
ظاهر شد شوق زیادت تر شد نه روی اعراض بود و نه مکان اقبال متحیر شد آنجا که خلت بود
حیرت کفر نمود و اینجا که محبت بود وصلت شرکت آمد و حیرت سرمایه شد زآنچه آنجا حیرت اندر
هستی بود و آن شرک باشد و اینجا اندر چگونگی و این توحید باشد و ازین بود که پیوسته شبلی گفتی
رحمة الله یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا از آنچه زیادتی تحیر اندر مشاهده زیادتی درجه باشد و اندر
این معنی گویند و اندر حکایات مشهور است که چون ابوسعید خراز رضی الله عنه با ابراهیم سعد
علوی بر لب دریا آن دوست خدا را بدیدند بوسعید ندا زد وی که راه حق چه چیز است
گفت راه بحق دو است یکی راه عوام و دیگر راه خواص گفتند این را شرح کن گفت راه عام آن
است که تو برآنی که بعلتی قبول کنی و بعلتی رد و راه خاص آنکه ایشان معلل بینند نه علت حقیقت
این حکایت بشرح گذشته است و مراد ازین نیست جز اینست و بالله التوفیق — و من
ذلک القبض والبسط والفرق بینهما — بدانکه قبض و بسط دو حالت اند از احوالی که
تکلف بنده از آن ساقط است چنانکه آمدش بکسبی نباشد و رفتش بجهدی نه خداوند گفت عز و جل
والله یقبض و یبسط پس قبض عبارت است از قبض قلوب اندر حالت حجاب و بسط عبارت
از بسط قلوب اندر حالت کشف و این هر دو از حق است بی تکلف بنده و قبض اندر روزگار

عارفان چون خوف باشد اندر روزگار مریدان و بسط اندر روزگار عارفان چون رجا باشد
اندر روزگار مریدان بقول این گروه که قبض و بسط را اندرین معنی حمل کنند و از مشایخ گروهی بدانند
که رتبت قبض رفیع‌تر است از رتبت بسط مر دو معنی را یکی آنکه ذکرش مقدم است اندر کتاب و دیگر
آنکه اندر قبض گدازش و قهر هست و اندر بسط نوازش و لطف و لامحاله گدازش بشریت و قهر نفس فاضل‌تر
باشد از پرورش آن که آن حجاب اعظم است و گروهی برآنند که رتبت بسط رفیع‌تر است از رتبت
قبض و آنچه تقدیم ذکر آن اندر کتاب علامت تقدیم فضل نیست برآن آنچه اندر عرف عرب آن است
که اندر ذکر مقدم دارند چیزی را که اندر فضل مؤخر بود چنانکه خدای گفت عز و جل فمنهم ظالم لنفسه و منهم
مقتصد و منهم سابق بالخیرات و نیز گفت ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و نیز گفت یا مریم
اقنتی لربک واسجدی وارکعی مع الراکعین و نیز اندر بسط سرور است و اندر قبض غم و سرور عارفان
جز در وصل معروف نباشد و غموم‌شان جز در فصل مقصود نه پس قرار اندر محل وصل بهتر از قرار
اندر محل فصل و شیخ من گفتی رحمة الله علیه که قبض و بسط هر دو یک معنی است که از حق به بنده پیوندد
که چون آن بر دل نشان کند یا سر بدان مسرور شود و نفس مقهور یا سر مقهور شود و نفس مسرور و اندر
قبض قلب یکی بسط نفس وی باشد و اندر بسط سر یکی قبض نفس وی و آنکه از آن بجز این
عبارت کند تصنیع انفاس باشد و از آن بود که بایزید گفت رحمه الله قبض القلوب فی بسط النفوس و
بسط القلوب فی قبض النفوس پس نفس مقبوض از خلل محفوظ باشد و سر مبسوط از ذلل محفوظ
از آنچه اندر دوستی غیرت مذهب است و قبض علامت غیرت حق باشد و دوستان را با دوست
معاتبت شرط است و بسط علامت معاتبت باشد و اندر آثار معروف است که تا یحیی بود گریستی
و تا عیسی بود بخندیدی زانچه این یک منقبض بود و آن دیگر منبسط چون فرا یکدیگر رسیدندی یحیی
گفتی یا عیسی ایمن شدی از قطیعت همی گفتی یا یحیی نومید شدی از رحمت پس نه گریستن تو
حکم ازلی بگرداند و نه خنده من قضا کرده را باز گرداند پس لا قبض و لا بسط و لا طمس و لا انس و
و لا محو و لا صحو و لا محق و لا عجز و لا جهل جز آن نباشد که بوده است **و من ذلک الا**
نس و الهیبة والفرق بینهما — ان اسعدک الله که هیبت و انس دو حالت اند

احوال صفا یکی طریق حق و آن آنست که چون حق تعالی بدل بنده تجلی کند بشاهد جلال حصهٔ وی اندر آن هیبت بود و باز چون بدل بنده تجلی کند بشاهد جمال نصیب وی اندر آن انس باشد اهل هیبت از جلالش بر تعب باشند و اهل انس از جمالش بر طرب پس فرق بود میان دلی که از جلالش اندر آتش دوستی سوزان بود و از آن دلی که از جمالش اندر نور مشاهده فروزان پس گروهی از مشایخ گفته اند که هیبت درجه عارفان هست و انس درجه مریدان از آنچه هر که اندر حضرت حق و تنزیه اوصافش تمام تر هیبت را بر دلش سلطانی بیشتر و از انس طبعش نفورتر از آنچه انس با جنس باشد و چون مجانست و مشاکلت را با حق مستحیل باشد انس وی صورت نگیرد و از وی تحلی نیز انس محال باشد و اگر انس ممکن شود با ذکر وی ممکن شود و ذکر وی غیر وی باشد زیرا که آن صفت بنده باشد و آرام با غیر اندر محبت کذب دعوی و پنداشت بود و باز هیبت از مشاهده عظمت باشد و عظمت صفت حق بود و بسیار فرق باشد میان بنده که کارش از خود بخود باشد و از آن بنده که کارش از فنا خود ببقاء حق بود و از شبلی رح حکایت آرند که گفت چندین گاه چنان پنداشتم که طرب اندر محبت حق میکنم و انس با مشاهده وی میگیرم کنون دانستم که انس جز با جنس نباشد و باز گروهی گفتند که هیبت قرینه فراق و عقوبت بود و انس نتیجه وصل و رحمت باشد تا دوستان از اسباب هیبت محفوظ باشند و با انس قرین که لامحاله محبت این اقتضا کند و چنانکه محبت را مجانست محال است انس را هم محال باشد و شیخ من گفتی رح عجب دارم از آنکه گوید انس با حق ممکن نشود و از پس آنکه گفته است یا عبادی قل یا عبادی و اذا سألک عبادی یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون و لامحاله چون بنده این فضل بیند او را دوست گیرد و چون دوست گرفت انس گیرد از آنچه از دوست هیبت بیگانگی بود و انس یگانگی و صفت آدمی اینست که با منعم انس گیرد و از حق بما چندین نعمت و ما را بدو معرفت محال باشد ما را که حدیث هیبت کنیم و من گویم که علی بن عثمان الجلابی ام که هر دو گروه اندرین مصیب اند باختلاف ایشان از آنچه سلطان هیبت با نفس باشد و هوای آن و فنا گردانیدن بشریت از آن و سلطان انس با سر بود و پروردن معرفت بسر پس حق تعالی بتجلی جلال نفس دوستان را فانی کند و بتجلی جمال سر ایشان را باقی گرداند پس آنکه اهل فنا بودند هیبت را مقدم گفته اند و آنکه ارباب بقا اند انس را تفضیل نهادند و پیش ازین اندر باب فنا و بقا شرح آن داده شد

و من ذلک القهر واللطف والفرق بینهما این دو عبارت مر این طایفه را که اندر روزگار خود کنند و مرادشان از قهر تأیید حق باشد بفنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزو

بی آنکه ایشان را اندر میان شعوری بود و بلطف مراد از لطف تایید حق باشد به بقاء سرّ و دوام مشاهده و قرار حال اندر درجهٔ استقامت
تا حدی که گروهی گفتند که کرامت از حق حصول مراد است و این اهل لطف بودند و گروهی گفتند که کرامت آن است
که حق تعالی بنده را بمراد خود از مراد خود باز دارد و به بی مرادی مقهور گرداند چنانکه اگر به دریا شود اندر حال تشنگی
دریا خشک شود و گویند اندر بغداد دو درویش بودند از محتشمان فقرا یکی صاحب لطف و دیگر صاحب قهر و پیوسته با یکدیگر به تقاضا
بودندی و هر کسی مر روزگار خود را بر تبیین نهادی بر روزگار دیگر یکی گفتی که لطف از حق به بنده اشرف اشیاست
زآنچه گفته است الله لطیف بعباده و دیگری گفتی که قهر از حق به بنده اکمل اشیاست زآنچه گفته است و هو القاهر
فوق عباده و این سخن میان ایشان دراز شد تا وقتی این صاحب لطف قصد مکه کرد و به بادیه فرو شد و بمکه نرسید
سالها کس خبر وی نیافت تا وقتی یکی از مکه به بغداد می آمد او را دید بر سر راه گفت ای اخی چون بعراق شوی
آن رفیق مرا اندر کرخ بگوئی که اگر خواهی تا بادیه را با مشقت آن چون کرخ بغداد بینی با عجایب آن گو بیا که بادیه
اندر حق من چون کرخ بغداد است چون این درویش بیامد این رفیق او را طلب کرد و پیغام بگزارد درویش
او گفت چون باز گردی او را بگوی که اندر آن شرف نباشد که بادیه با مشقت‌ها اندر حق تو چون کرخ بغداد گرداند
تا از درگاه نگریزی عجب این باشد که کرخ بغداد را با نعمت و اعجوبه آن اندر حق یکی بادیه گرداند با مشقت و وی
اندر آن خرم باشد و از شبلی می آید که گفت اندر مناجات خود ای بار خدایا اگر آسمان را طوق من گردانی و زمین
را پای بند من کنی و عالم را جمله بخون من تشنه گردانی من از تو بر نگردم و شیخ من گفتی اندر سالی اولیای خداوند را اجتماع
بود اندر میان بادیه و پیر من حصری مرا با خود آنجا برد گروهی را دیدم که بر بختی نجیب می آمدند و گروهی را بر تخت می آوردند
شان و گروهی می پریدند و هر یک می آمدند از این جنس خطری بدیشان التفات نکردی تا جوانی پدیدم می آمد نعلین
گسسته و عصا شکسته و پای از کار شده و سر برهنه و اندام سوخته چون پدید آمد حصری برجست و پیش وی باز رفت
و وی را بدرجه بلند بنشاند و گفت من متعجب شدم و پس از آن از شیخ پرسیدم گفت او ولی است مر خداوند را که
متابع ولایت نیست که ولایت متابع وی است و بکرامات التفات نکند و در جمله آنچه ما خود را اختیار کنیم بلای ما بود
و من خود را جز آن نخواهم که حق مرا اندر آن از آفت نگاه دارد و از شر نفسم باز رهاند اگر اندر قهر دارد و تمنی لطف نکنم
و اگر اندر لطف دارد ارادت قهر نباشد که ما را بر اختیار روی اختیار نیست **و من ذلک النفی والاثبات**
والفرق بینهما . مشایخ این طریقت رضی الله عنهم محو صفت آدمیت را اثبات تایید حق نفی و اثبات

احوال صفا ایشان طریق حق و آن آنست که چون حق تعالی بر دل بنده تجلی کند بشاهد جلال حظ
اندر آن هیبت بود باز چون بر دل بنده تجلی کند بشاهد جمال نصیب وی اندر آن انس باشد تا اهل هیبت
از جلالش بر تعب باشند و اهل انس از جمالش بر طرب پس فرق بود میان دلی که از جلالش اندر
آتش محبتی سوزان بود و از آن دلی که از جمالش اندر نور مشاهده فروزان پس گروهی از مشایخ
گفته اند که هیبت درجهٔ عارفان است و انس درجهٔ مریدان از آنچه هر کرا اندر حضرت حق و تنزیه اوصاف حق
تمام‌تر هیبت ابر دلش سلطانی بیشتر و از انس طبعش نفورتر از آنچه انس با جنس باشد و چون مجانست مثلا
را با حق مستحیل باشد انس وی صورت نگیرد و از وی تخلق نیز انس محال باشد و اگر انس ممکن شود با ذکر وی ممکن
شود و ذکر وی غیر وی باشد از آنچه آن صفت بنده باشد و آرام با غیر اندر محبت کذب دعوی و پنداشت
بود و باز هیبت از شاهد عظمت باشد و عظمت صفت حق بود و بسیار فرق باشد میان بنده که کارش از
خود بخود باشد و از آن بنده که کارش از فنای خود به بقای حق بود و از شبلی رح حکایت آرند که گفت چندین گاه می پنداشتم
که طرب اندر محبت حق میکنم و انس با مشاهده وی میگیرم کنون دانستم که انس جز با جنس نباشد و باز گروهی گفتند
که هیبت قرینهٔ فراق و عقوبت بود و انس نتیجهٔ وصل و رحمت باشد تا دوستان از اخوات هیبت محفوظ باشند
و با انس قرین که لامحاله محبت این اقتضا کند و چنانکه محبت را مجانست محال است انس را هم محال باشد و همچنین
من گفتی رح عجب دارم از آنکه گوید انس با حق ممکن نشود و از پس آنکه گفته سبحان عبادی قل لعبادی او داستان
عبادی یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون و لامحاله چون بنده این فضل بیند از دوست گیرد و چون دوست
گرفت انس گیرد از آنکه از دوست هیبت بیگانگی بود و انس یگانگی و صفت آدمی نیست که با منعم انس گیرد و از حق بما
چندین نعمت و ما را بدو معرفت محال باشد ما را که حدیث هیبت کنیم و من که علی بن عثمان الجلابیم گویم که هر دو
گروه اندرین مصیبت اند باختلافشان از آنچه سلطان هیبت با نفس باشد و هوای آن و فنا گردانیدن بشریت از آن
و سلطان انس با سر بود و پروردن معرفت پس حق تعالی بتجلی جلال نفس دوستان را فانی کند و بتجلی جمال سر ایشان را باقی
گرداند پس آنکه اهل فنا بودند هیبت را مقدم گفته اند و آنکه ارباب بقا اند انس را تفضیل نهادند و پیش از این اندر باب
فنا و بقا شرح آن داده شد و من ذلک القهر واللطف والفرق بینهما این دو عبارتست
مر این طایفه را که اندر روزگار خود کنند و مرادشان از قهر تایید حق باشد بفنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزوها

بی آنکه ایشان را امتحانی بود بدانچه مراد از لطف تایید حق باشد به بقای سر و دوام مشاهده و قرار حال اندر درجهٔ استقامت

تا بدین گروهی گفتند که کرامت از حق حصول مراد است و این اهل لطف بودند و گروهی گفتند که کرامت آن است

که حق تعالی بنده را به مراد خود از مراد وی باز دارد و به بی مرادی مقهور گرداند چنانکه اگر به دریا شود اندر حال تشنگی

دریا خشک شود و گویند اندر بغداد دو درویش بودند از محتشمان این قصه یکی صاحب لطف و دیگری صاحب قهر و پیوسته با یکدیگر به مقاهره

بودندی و هر کسی مر روزگار خود را بر تبقی نهادی بر روزگار دیگری یکی گفتی که لطف از حق به بنده اشرف اشیاست

زانچه گفته است الله لطیف بعباده و دیگری گفتی که قهر از حق به بنده اکمل اشیاست زانچه گفته است و هو القاهر

فوق عباده و این سخن میان ایشان دراز شد تا وقتی این صاحب لطف قصد مکه کرد و به بادیه فرو شد و به مکه نرسید

سالها کس خبر وی نیافت تا وقتی یکی از مکه به بغداد می آمد او را دید بر سر راه گفت ای اخی چون به عراق شوی

آن رفیق مرا اندر کرخ بگوی که اگر خواهی تا بادیه را با مشقت آن چون کرخ بغداد بینی با عجایب آن گو بیا که بادیه

اندر حق من چون کرخ بغداد است چون این درویش بیامد این رفیق او را طلب کرد و پیغام بگزارد درویش

او گفت چون باز گردی او را بگوی که اندر آن شرف نباشد که بادیه با مشقتها اندر حق تو چون کرخ بغداد گرداند

نادره کار آن بود که کرخ بغداد را با نعمت و اعجوبه آن اندر حق یکی بادیه گرداند با مشقت وی

اندر آن حرم باشد و از شبلی می آید که گفت اندر مناجات خود ای بار خدایا اگر آسمان را طوق من گردانی و زمین

را پای بند من کنی و عالم را جمله تشنه خون من گردانی من از تو روی بنگردم و شیخ من گفتی اندر سالی اولیای خدا اندر اجتماع

بود اندر میان بادیه و پیر من حصری مرا با خود آنجا برد گروهی را دیدم در بر نجتی نشسته می آمدند و گروهی را بر تخت می آوردند

شان و گروهی می پریدند و هر یک می آمدند از این جنس حصری بدیشان التفات نکردی تا جوانی دیدم می آمد نعلین

گسسته و عصا شکسته و پای از کار بشده و سر برهنه و اندام سوخته چون پدید آمد حصری بر جست و پیش وی باز رفت

و وی را بدرجه بلند بنشاند و گفت من متعجب شدم و پس از آن از شیخ بپرسیدم گفت او ولی است مر خداوند را که

متابع ولایت نیست که ولایت متابع وی است و بکرامات التفات نکند و در جمله آنچه ما خود را اختیار کنیم بلای بود

و من خود را جز آن نخواهم که حق مرا اندر آن از آفت نگاه دارد و از سر نفسم باز رهاند اگر اندر قهر دارد و تمنی لطف نکند

و اگر اندر لطف دارد ارادت قهر هم نباشد که ما را بر اختیار روی اختیار نیست و من ذلک النفی و الاثبات

والفرق بینهما. مشایخ این طریقت رضی الله عنهم محو صفت آدمیت را با ثبات تایید حق نفی و اثبات

خوانده‌اند و بنفی نفی صفت بشریت خواسته‌اند و باثبات اثبات سلطان حقیقت زانچه محبوب اندر کل بود و نفی کل جز
بر صفات نیفتد زانچه بر ذات در حال بقا بشریت فنا صورت نگیرد پس باید تا نفی صفات مذموم باشد باثبات خصال
محمود یعنی نفی دعوی بود اندر دوستی باثبات معنی زانچه دعوی از رعونت نفس باشد و اندر جریان عبارت
عادت ایشان چون بحکم اوصاف معهود سلطان حقیقت کردند گویند نفی صفات بشریت هست باثبات بقای
حق و اندرین معنی پیش ازین اندر باب فقر و صفوت و فنا و بقا سخن رفته است و بران اختصار کردم و نیز
گویند مراد بدین نفی اختیار بنده باشد باثبات اختیار حق و ازان بود که آن موفق گفت اختیار الحق لعبده
مع علمه بعبده خیر من اختیار عبده لنفسه مع جهله بربه زانچه دوستی نفی اختیار محب باشد باثبات اختیار محبوب
و اندر حکایات یافتم که درویشی اندر زمانه پیشین در دریا غرق میشد یکی گفت ای اخی خواهی تا برهی گفت گفت
پس خواهی تا غرق شوی گفت نه گفتا عجب کاری که نه هلاک اختیار کنی و نه نجات گفت مرا با اختیار چه کار باشد
که من اختیار کنم اختیار من آن است که حق مرا اختیار کند و مشایخ گفته‌اند که کمترین درجه اندر دوستی نفی
اختیار است پس اختیار حق ازلیست که نفی آن ممکن نگردد و اختیار بنده عرضی نفی بران روا بود باید تا اختیار
عرضی زیر پای آرد تا اختیار ازلی بقا یابد چنانکه موسی صلوات الله علیه چون بر کوه منبسط شد تا از حق تمنای
رویت کرد باثبات اختیار خود گفت رب ارنی حق گفت لن ترانی گفت بار خدایا دیدار حق و من مستحق
این منع چرا فرمان آمد که دیدار حق است اما در دوستی اختیار باطل است و اندرین معنی سخن بسیار است اما مرا
مر پیش ازین نبود تا بدانی که مقصود قوم ازین عبارت چه چیز است و بالله التوفیق ازین جمله ذکر جمع و تفرقه و فنا
و بقا و غیبت و حضور گذشت اندر مذاهب متصوف آنجا که ذکر صحو و سکر و اشکال است این معنی آنجا باید طلبید
ازانچه جای آن جمله اینجا بود اما بحکم لابد آنجا باز آوردم تا مذهب هر کسی بدان مشروح شود والله اعلم و احکم و

و من ذلک المسامرة والمحادثة والفرق بینهما — این دو عبارت است از احوال کاملان
طریق حق و حقیقت آن حدیث سر باشد مقرون بسکوت زبان یعنی محادثه و حقیقت مسامره دوام انبساط بکتمان سر
ظاهر معنی این آن بود که مسامره وقتی بود بنده را با حق بشب محادثه وقتی بود بروز که اندران سوال و جواب بود
ظاهری و باطنی و ازان بود که مناجات شب را مسامره خوانند و دعوات روز را محادثه پس حال روز مبنی بود
بر کشف و ازان شب بر ستر و اندر دوستی مسامره کاملتر بود از محادثه و تعلق مسامره بحال پیغامبر است صلعم

چون حق تعالی خواست تا ویرا وقتی باشد با وی جبرئیل را با براق فرستاد تا ویرا بشب از مکه بقاب قوسین برد
و با حق راز گفت و از وی سخن شنید و چون بنهایت رسید زبان اندر کشف جلال لال شد و دل اندر کنه عظمت
متحیر و علم از ادراک باز ماند زبان از عبارت عاجز شد گفت لا احصی ثناء علیک و تعلق محادثه بحال موسی است
که چون وی خواست تا او را با حق وقتی باشد از پس چهل روزه وعده و انتظار بر روز بطور آمد و سخن خداوند تعالی شنید
تا منبسط شد و سوال رویت کرد و از مراد باز ماند و هوش از وی بشد چون بهوش آمد گفت تبت الیک تا فرق ظاهر
شود میان آنکه آورده باشند سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام و میان آنکه آمده باشد و لما جاء
موسی لمیقاتنا پس شب وقت خلوت دوستان بود و روز وقت خدمت بندگان و لا محاله چون بنده از حد
محدود اندر گذرد او را خبر کنند باز دوست را حد نباشد تا بدر گذشتن آن مستوجب ملامت شود که هر چه دوست
کند جز پسندیده دوست نباشد **و من ذلک علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و**
الفرق بینهما - بدانکه بحکم اصول این جمله عبارت از علم بود و علم بی یقین بر صحت آن معلوم خود علم نباشد و
چون علم حاصل آمد غیب اندر آن چون عین باشد زانچه فردا مومنان حق تعالی را ببینند هم بدین صفت که امروز
میدانند اگر بر خلاف این ببینند یا رویت صحیح نباشد فردا یا علم درست نیاید امروز و این هر دو طرف خلاف توحید
باشد زانچه امروز علم خلق بدو درست باشد فردا رویت ایشان درست پس علم الیقین چون عین الیقین باشد و
حق الیقین چون علم الیقین و آنانکه باستغراق علم گفتند اندر رویت آن محال است که رویت مر حصول علم را آلت است
چون سماع و مانند این چون استغراق علم اندر سماع محال بود اندر رویت نیز محال بود پس مراد این طایفه
بدین علم الیقین علم معاملات دنیا است باحکام اوامر و از عین الیقین علم بحال نزع و وقت بیرون رفتن از
دنیا و از حق الیقین علم بکشف رویت اندر بهشت و کیفیت احوال آن بمعاینه پس علم الیقین درجه علما است
بحکم استقامتشان بر احکام اوامر و عین الیقین مقام عارفان بحکم استعدادشان مر مرگ را و حق الیقین فنا
گاه دوستان بحکم اعراضشان از کل موجودات پس علم الیقین بمجاهدة و عین الیقین بموانست و حق الیقین بمشاهدت
بود و این یکی عام است و دیگر خاص و سدیگر خاص الخاص والله اعلم **و من ذلک العلم و المعرفة**
و الفرق بینهما - علمای اصول فرق نکرده اند میان علم و معرفت و هر دو را یکی گفته اند بجز آنکه گفته اند
شاید که حق تعالی را عالم خوانند و نشاید که عارف خوانند مر عدم توقیف را اما مشایخ این طریقت رضی الله عنهم

منهم علمی را که مقرون معاملت و حال باشد و عالم آن عبارت از حال خود کند آنرا معرفت خوانند و مر عالم آنرا
عارف و هر علمی را که از معنی مجرد بود و از معاملات خالی آنرا علم خوانند و مر عالم آنرا عالم پس آنکه بمعنی و حقیقت چیزی
عالم بود او را عارف خواندند و آنکه بعبارت مجرد و بحفظ آن بی حفظ معنیش عالم بود او را عالم و از آن معنی
راست که چون خواهند این طایفه بر اقران خود استخفاف کنند او را دانشمند خوانند و مر عوام را این منکر آید و مراد
شان نه نکوهش ویست بحصول علم که مرادشان نکوهش ویست بترک معاملات لان العالم قایم بنفسه والعارف
قایم بربه و اندرین معنی سخن رفته است اندر کشف حجاب المعرفت و اینجا این مقدار کفایت بود و من
ذلک الشریعة والحقیقة والفرق بینهما این دو عبارت است مر این قوم را که یکی از صحت
حال ظاهر کنند و یکی از اقامت حال باطن و دو گروه اندرین معنی بغلط اند یکی علمای ظاهر که گویند که فرق نکنیم
که شریعت خود حقیقت است و حقیقت شریعت و یکی گروه از ملاحده که قیام هر یکی از بی دیگری روا دارند و گویند که چون حال
حقیقت کشف گشت شریعت برخیزد و این سخن قرامطه است و ازان شیعه و موسوسان ایشان و دلیل بر آنکه شریعت
اندر حکم از حقیقت جدا است آنکه تصدیق از قول جدا است اندر ایمان و دلیل بر آنکه اندر اصل جدا نیست
آنکه تصدیق بی قول ایمان نباشد و قول بی تصدیق گروش نه و فرق ظاهر است میان قول و تصدیق پس
حقیقت عبارت است از معنیی که نسخ بر آن روا نباشد و از عهد آدم تا بفنای عالم حکم آن یکسان ویست چون معرفت
حق و صحت معاملت خود بخلوص نیت و شریعت عبارت است از معنیی که نسخ و تبدیل بر آن روا بود و چون
احکام و اوامر پس شریعت فعل بنده بود و حقیقت داشت خداوند و حفظ و عصمت وی تعالی پس اقامت شریعت
بی وجود حقیقت محال باشد و اقامت حقیقت بی حفظ شریعت محال و مثال این چون شخصی باشد زنده بجان
و چون جان از وی جدا شود آن شخص مرداری شود و جان بادی که قیمت شان بمقارنت یکدیگر است
همچنین شریعت بی حقیقت ریائی بود و حقیقت بی شریعت نفاقی و خداوند گفت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا مجاهدت شریعت و هدایت حقیقت آن یکی حفظ بنده احکام ظاهر را بر خود و آن دیگر حفظ حق
مر احوال باطن را بر بنده پس شریعت از مکاسب بود و حقیقت از مواهب نوع آخرین حد و عبارت تست
که استعارت پذیرد اندر کلام ایشان و تفصیل و شرح حکم آن مشکل شود و من بر اختصار بیان این نوع
بکنم ان شاء الله تعالی الحق مراد شان از حق خداوند باشد از آنچه این نامی است از اسامی وی چنانکه

گفت ذلک بان الله هو الحق الحقیقة مراد شان بدین اقامت بنده بود اندر محل وصل خداوند و وقوف سرّ وی بر محل تنزیه الخطرات آنچه بر دل گذرد از احکام تفریق الوطنات آنچه در سر متوطن بود از معانی آلهی الطمس نفی صفتی باشد که اثر آن بماند الرمس نفی عینی با اثر آن از دل العلایق اسبابی که طالبان تعلق بدان کنند و از مراد باز مانند الوسایط اسبابی که بتعلق کردن آن بمراد رسند الزواید زیادتی انوار باشد بدل الفواید ادراک سرّ مر لابد خود را الملجا اعتماد دل بحضور مراد آن المنجا خلاص یافتن دل از محل آفت الکلیة استغراق اوصاف آدمیت بکلیت اللوایح اثبات مراد باز رودی نفی آن اللوامع اظهار نور بر دل با بقاء فواید آن الطوالع طلوع انوار معارف بر دل الطوارق واردی بدل ببشارت و یا بزجر اندر مناجات شب اللطیفة اشارتی بدل از دقایق حال السر نهفتن احوال دوستی النجوی نهفتن آفات اوقات از اطلاع غیر الاشارة آخبار غیر از مراد بی عبارت زبان الایماء تعریض خطاب بی عبارت و اشارت الوارد حلول معانی بدل الانتباه زوال غفلت از دل الاشتباه اشکال حال اندر دو طرف حکم حق و باطل القرار زوال تردد از حقیقت حال الانزعاج تحرک دل اندر حال وجد اینست معنی بعضی از الفاظ ایشان بر اختصار و الله اعلم نوع آخر این حدود الفاظی است که اندر توحید خداوند تعالی استعمال کنند و اندر بیان اعتقاد شان اندر حقایق بی استعارت و از آنها یکی نخست العالم عبارتیست از مخلوقات خداوند و گویند هژده هزار عالم و پنجاه هزار عالم و فلاسفه گویند دو عالم یکی عالم علوی و دیگر سفلی و علماء اصول گویند از عرش تا ثری هرچه هست عالم است و در جمله عالم اجتماع مختلفات بود و اهل این طریقت نیز عالم ارواح و نفوس گویند و مراد شان نه آن بود که فلاسفه گویند که مراد شان بدان اجتماع ارواح و نفوس باشد المحدث متأخر اندر وجود یعنی نبوده و پس بوده القدیم سابق اندر وجود و همیشه بوده آنکه هستی وی سابق بود و مر همه هستیها را و این جز خداوند تعالی نیست الازل آنچه مر او را اول نیست الابد آنچه مر او را آخر نیست الذات هستی چیز و حقیقت آن الصفت آنکه نعت پذیرد از آنچه بخود قایم نیست الاسم غیر عین مسمی التسمیة خبر از مسمی النفی آنکه عدم منفی اقتضا کند الاثبات آنکه وجود مثبت اقتضا کند السیان آنکه وجود یکی بدیگری روا بود الضدان آنکه روا نبود وجود یکی با بقاء وجود دیگری اندر یک حال الغیران

آنکه وجود هریک بی دیگری روا بود **الجواهر** اصل چیز آنکه بخود قائم بود **العرض** آنکه بجوهر قایم بود **الجسم** آنکه مولف بود از اجزاء پراگنده **السوال** طلب کردن حقیقتی **الجواب** خبر دادن از مضمون سوال **الحسن** آنکه موافق امر بود **القبیح** آنکه مخالف امر بود **السفه** ترک امر بود **الظلم** نهادن چیزی بجای نه اندر خور آن بود **العدل** نهادن هر چیزی بجای خود **الملک** آنکه بر آن اعتراض نتوان کرد که او کند این است آن حدود که طالب را از آن چاره نباشد بر سبیل اختصار **نوع** آخر این عباراتیست که بشرح حاجتمند باشد و اندر میان متصوفه متداولست و مقصود شان بدین عبارت نه آن باشد که اهل لسان را معلوم گردد از ظاهر لفظ **الخاطر** بخاطر حصول معنی خواهند اندر دل با سرعت زوال آن بخاطری دیگر و قدرت صاحب خاطر بر دفع کردن آن از دل و اهل خواطر متابع خاطر اول باشند اندر آمور که آن از حق باشد بی علت گویند که خیر نساج را خاطری پدیدار آمد که جنید بر در است آن خاطر را خواست که از خود دفع کند خاطری دیگر بمد آن آمد هم بدفع آن مشغول شد سدیگر خاطر بیرون آمد جنید را بدید بر در ایستاده گفت یا خیر اگر خاطر اول را متابع بودی و سیرت مشایخ بجا آوردی مرا چندین بر در نبایستی استاد تا مشایخ گفتند اگر آن خاطر بود که خیر را اشراف افتاد از آن جنید چه بود گفتند که چون جنید پیر خیر بود و لا محاله پیر بر کل احوال مرید مشرف باشد **الواقع** بواقع معنی خواهند که اندر دل پدیدار آید و بقا یابد بخلاف خاطر و هیچ حال طالب را آلت دفع کردن آن نباشد چنانکه گویند خطر علی قلبی و وقع فی قلبی پس دلهای جمله محل خواطر اند اما واقع خبر بر دلی نبوت نگیرد که حشو آن جمله حدیث حق باشد و از آنست که چون مرید را اندر راه حق تعالی بندی پیدا آید آنرا قید گویند و گویند که او را واقعه افتاد و اهل لسان باز بواقعه اشکال خواهند اندر مسایل و چون کسی آنرا جواب کند و اشکال ببرد ارد گویند واقعه حل شد اما اهل تحقیق گویند که واقعه آن بود که حل بر آن روا نباشد و آنچه حل شود خاطر بود نه واقعه که بنزد اهل تحقیق اندر چیزی نباشد حقیر که هر زمان حکم آن مبدل شود و از حال بگردد والله اعلم بالصواب **الاختیار** باختیار آن خواهند که اختیار کنند اختیار حق را بر اختیار خود یعنی بدانچه حق تعالی ایشانرا اختیار کرده است از خیر و شر بسند کار باشند و اختیار کردن بنده اختیار حق را تعالی هم باختیار حق بود که اگر نه آن بودی که حق تعالی او را بی اختیاری اختیار کردی اختیار خود فرو نگذاشتی و از ابو یزید پرسیدند که امیر کی باشد گفت آنکه او را اختیار نمانده باشد و اختیار حق او را اختیار گشته باشد و از جنید می آید رح

که وقتی او را تب آمد گفت بار خدایا مرا عافیت ده بسرش ندا آمد که تو کیستی که اندر ملک من سخن میگوی و اختیار کنی
من تدبیر ملک خود بهتر از تو دانم تو اختیار من اختیار کن نه خود را باختیار خود پدیدار کن والله اعلم **الاختیار** باختیار
امتحان دل اولیا خواهند بگونه گونه بلاها که از حق تعالی پدیدار آید از خوف و حزن و قبض و هیبت و مانند آن چنانکه گفت
خداوند عز و جل اولئک الذین امتحن الله قلوبهم للتقوی لهم مغفرة و اجر عظیم و این درجه رفیع باشد والله اعلم بالصواب
البلاء و بلا امتحان تن دوستان خواهند بگونه گونه مشقتها و بیماریها و رنجها و هرچند که بلا بر بنده قوت بیشتر پیدا
میکند قربت زیاده میشود او را با حق تعالی که بلا لباس اولیاست و گهواره اصفیها و غذا انبیا ندیدی که پیغامبر
گفت صلعم نحن معاشر الانبیاء اشد الناس بلاءً و نیز گفت اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل
و در جمله بلا نام رنجی باشد که بر دل و تن مومن پیدا شود که حقیقت آن نعمت بود و بحکم آنکه سر آن بر بنده پوشیده باشد
باحتمال کردن آلام آن او را ثواب باشد و باز آنچه بر کافران باشد آن نه بلا بود که آن شقاوت بود و هرگز کافر را
در شقا شفا نباشد پس مرتبه بلا بزرگتر از امتحان بود که تاثیر آن بر دل بود و آن از آن این بر دل و تن والله اعلم بالصواب
التحلی تحلی تشبه باشد بقومی ستوده بقول و عمل و پیغامبر گفت صلعم لیس الایمان بالتحلی والتمنی ولکن ما وقر فی القلوب
و صدقه العمل پس مانند کردن خود را بگروهی بی حقیقت معاملت ایشان تحلی بود و آنانکه بنمایند و نباشند زود فضیحت
شوند و راز شان آشکار شود هرچند که نزدیک اهل تحقیق ایشان فضیحت باشند و راز شان آشکار **التجلی** تاثیر انوار
حق باشد بحکم اقبال بدل مقبلان که بدان شایسته آن شوند که بدل حق تعالی را ببینند و فرق میان این رویت و رویت
عیان آن بود که متجلی اگر خواهد به بیند و اگر خواهد نه بیند یا وقتی بیند و وقتی نه بیند و باز اهل عیان اندر بهشت اگر
خواهند که نه بینند نتوانند که نه بینند که بر تجلی ستر جائز بود و بر رویت حجاب روا نباشد والله اعلم **التخلی** تخلی اعراض
باشد از اشغال مانعه بنده را از خداوند و یکی از آن دنیا است که دست از آن خالی کند و دیگر ارادت عقبی که دل
از آن خالی کند و سدیگر متابعت هوا که سر از آن خالی کند و چهارم صحبت خلق که خود را از آن خالی کند و دل
از اندیشه ایشان بپردازد **الشرود** و معنی شرود طلب حق باشد بخلاص از آفت و عجب و بیقراری اندر آن
که همه بلای طالب از حجاب افتد پس خیل طلاب را اندر کشف حجاب و اسفار شان را و تعلق شان را بهر چیز
شرود خوانند و هر که اندر ابتدا طلب بیقرارتر باشد اندر انتها وصل متمکن تر **القصود** مراد شان
از قصود صحت عزیمت باشد بر طلب حقیقت مقصود و قصد این طائفه اندر حرکت و سکون بسته نیست

زانچه دوست اندر دوستی اگرچه ساکن بود قاصد بود و این خلاف عادت است زانچه قصد قاصدان را یا بر
ظاهرشان از قصد تاثیری بود یا در باطن شان نشانی بجز دوستان که بی علت طلب و حرکات خود قاصد
باشند و همه صفاتشان خود قصد بود که قصد بغایت کنند چون دوستی حاضر بود همه قصد بود **الاصطناع**
بدین آن خواهند که بنده را خداوند تعالی مهذب گرداند بفنای جمله نصیبها از وی و زوال جمله حظها و اوصاف
نفس وی را اندرین مبدل کند تا بزوال نعوت و تبدیل اوصاف از خود بیخود شود و مخصوص اند بدین درجه پیغامبران
بدون اولیا و گروهی از مشایخ بر غیر ایشان از اولیا هم این روا دارند **الاصطفا** اصطفا آن بود که حق تعالی
دل بنده را مر معرفت خود را فارغ گرداند تا معرفت وی صفا رخود اندر آن بگسترد و اندر این درجه خاص و عام مؤمنان
همه یکی اند از عاصی و مطیع و نبی و ولی چنانکه خدای گفت عز و جل ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا
فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات **الاصطلام** اصطلام غلبات حق بود که بکلیت بنده
را مقهور خود گرداند با متحان لطیف اندر نفی ارادت نفس و قلب ممتحن و قلب مصطلم هر دو بیک معنی باشد جز آنکه
اصطلام اخص و ارق امتحان است اندر جریان عبارات اهل این قصه و الله اعلم **الرین** رین حجابی بود
بر دل که کشف آن جز بایمان نبود و آن حجاب کفر و ضلالت است چنانکه خدای گفت عز و جل کلا بل ران علی قلوبهم
ما کانوا یکسبون و گروهی گفتند که رین آن بود که زوال آن خود ممکن نشود بهیچ صفت که دل کافر اسلام پذیر نباشد و آنچه
از ایشان اسلام آرند اندر علم خدای عز و جل مومن بوده باشند **الغین** غین حجابی بود بر دل که باستغفار بر خیزد
و آن بر دو گونه باشد یکی خفیف و دیگر غلیظ و غلیظ مر اهل غفلت و کبایر را بود و خفیف مر همه را از ولی و نبی اند مگر
که پیغامبر گفت صلعم انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم مایة مرة پس مر غین غلیظ را توبه بشروط
باید و مر خفیف را رجوعی صادق بحق و توبه بازگشتن بود از معصیت بطاعت و رجوع بازگشتن از خود بخداوند
پس توبه از جرم کنند و جرم بندگان مخالفت امر بود و از آن دوستان مخالفت ارادت و جرم بندگان معصیت
بود و از آن دوستان رویت وجود خود و یکی از خطا بصواب بازگردد و گویند تائب است و یکی از صواب باصوب
بازگردد گویند راجع است و این جمله اندر باب توبه گفته ام **التلبیس** نمودن چیزی را بخلاف تحقیق
آن بخلق تلبیس خوانند چنانکه خدای گفت عز و جل و للبسنا علیهم ما یلبسون و چون حق تعالی را این صفت
محال نباشد کافر را بصفت مومن می نماید و مومن را بصفت کافر تا وقت اظهار حکم وی باشد اندر هر کسی

صح ... نسخه ...
صح ... ایشان ...

و چون یکی ازین طایفه خصال محمود را بپوشاند بصفات مذموم گویند که تلبیس میکند و جز اینجا این عبارت استعمال
نکنند نفاق و ریا را تلبیس نخوانند هر چند که اندر اصل تلبیس باشد از آنچه تلبیس جز اندر اقامت حق مستعمل
نباشد **الشرب** حلاوت طاعت و لذت کرامت و راحت انس را این طایفه شرب خوانند و هیچ کس
کاری بی لذت شربی نتواند کرد و چنانکه شرب تن از آب باشد شرب دل از راحات و حلاوت باشد و
شیخ من گفتی رضی الله عنه که مرید باید که از شرب ارادت و معرفت بیگانه باشد یکی گوید که مرید را باید
که از کردار خود شربی بود تا حق طلب اندر ارادت بجای آرد و عارف را نباید که شرب باشد تا بدون حق
با شرب و راحاتی که بنفسی باز گردد نیارامد **الذوق** ذوق مانند شرب باشد اما شرب جز اندر
راحات مستعمل نیست و ذوق مر رنج را و راحات نیکو آید چنانکه کسی گوید ذقت الحلاوة و ذقت البلاء و
ذقت الراحة همه درست آید و باز شرب را گویند شربت بکاس الوصل او بکاس الود و مانند این و خدای
چون حدیث شرب یاد کرد گفت کلوا و اشربوا هنیئا و چون از ذوق یاد کرد گفت ذق انک انت العزیز
الکریم و جای دیگر گفت ذوقوا مس سقر اینست احکام حدود الفاظ متداول ایشان که یاد کردم و اگر جمله آن
ثبت کنم کتاب مطول شود والله اعلم

کشف الحجاب الحادی عشر فی السماع

بدانکه اسباب
حصول علم پنج است یکی سمع و دیگر بصر و سدیگر ذوق و چهارم شم و پنجم لمس و خداوند تعالی دل را این پنج
دریا فریده است و هر جنس علم بیکی ازین باز بسته چون سمع را علم با صوات و اخبار و بصر را علم بالوان
و اکوان و ذوق را علم بحلو و مر و شم را علم بنتن و رایحه و لمس را علم بخشونت و لین و ازین پنج حواس
چهار را اندر محل مخصوص نهاده است و یکی را شایع گردانیده است اندر همه اعضا یعنی سمع را محل
گوش گردانیده است و بصر را چشم و ذوق را کام و شم را بینی و لمس را اندر همه اندام مجالی داده است
زانکه جز چشم نبیند و جز گوش نشنود و بجز بینی نبوید و بجز کام مزه نیابد اما همه تن لباوش نرم و درشت
و گرم از سرد باز داند و از روی جواز جایز باشد که ازین هر یک اندر همه اعضا شایع باشد چنانکه
لمس و بنزدیک معتزله روا نباشد که هر یکی را جز محل مخصوص بود و باطل است قول ایشان بجایه لمس
که آنرا محل مخصوص نیست و چون یکی بدان صفت روا بود دیگر آنرا نیز روا بود و مراد اینجا این ماجرا نیست
اما ازین مقدار چاره نبود مر تحقیق بیان معنی را پس این چهار حواس که ذکر آن گذشت بی پنجم که آن

سمعست یکی بیند و یکی ببوید و یکی بچشد و یکی بساود و روا باشد که اندر دیدن این عالم بدیع و بوئیدن چیزهای خوش و چشیدن نعمتهای نیکو و بسودن چیزهای نرم مر عقل را دلیل گردد و بخدا و بمدش راه نماید آنچه بداند که عالم محدث نشست و محل تغیر است و آنچه از حادث خالی نباشد محدث بود و این را آفریدگاریست نه از جنس این که مکون است و آفریدگار وی مکون و این مجسم است و آفریدگار این مجسم آفریدگارش قدیم است و این محدث و آفریدگارش نا منتهاهیست و آن منتهای قادر است بر همه چیزها و بر همه کارها و عالم است بر همه معلومات و تصرفش اندر ملک جایز است آنچه خواهد تواند از فرستادن رسولان با برهانهای صادق اما این جمله بر وی واجب نباشد تا وجوب معرفت بسمع معلوم خود نگرداند و آنچه موجب سمع است و ازین است که اهل سنت فضل نهند سمع را بر بصر اندر دار تکلیف و اگر مخطی گوید که سمع محل خبر است و بصر موضع نظر و دیدار خداوند فاضل تر از شنیدن کلام وی باشد باید تا نظر فاضل تر از سمع باشد گوییم ما بسمع میدانیم که رویت خواهد بود و اندر بهشت که اندر جواز رویت بعقل حجاب از کشف اولی تر نباشد بجز دانستیم که مومنان را مکاشف گرداند و حجاب از اسرار ایشان برگیرد تا خدا یرا ببینند پس سمع فاضل تر آمد از بصر و نیز جمله احکام شریعت بر سمع مبنی است که اگر سمع نبودی ثبوت آن محال بودی و نیز انبیا که آمدند نخست گفتند تا آنانکه مستمع بودند بگرویدند آنگاه معجزه نمودند و اندر دید معجزه تاکید آن هم بسمع بود و بدین دلایل هر که سماع را انکار کند بکلیت شرع را انکار کرده باشد و حکم آن بر خود پوشیده و اکنون من مستوفی حکم این ظاهر کنم انشاء الله تعالی -

باب سماع القرآن و ما یتعلق به

اولی ترین مسموعات مر دل را بفواید و سر را بزواید و گوش را بلذت کلام خداوند است و مامورند همه مومنان و مکلف همه کافران از آدمی و پری بشنیدن کلام ایزد تعالی و از معجزات قرآن یکی آن است که طبع از خواندن و شنیدن آن ملول نگردد از آنچه اندر آن رقتی عظیم است تا حدی که کفار قریش شبها بیامدندی اندر نهان و پیغامبر صلعم اندر نماز بودی ایشان می شنیدندی آنچه وی بخواندی و تعجب مینمودی چون نضر بن الحارث که افصح ایشان بود و عتبه بن ربیعه که ببلاغت سحر مینمود و بوجهل هشام که بخطب بر این نظم پند امیکرد ما تا ایشان تا حدی که پیغامبر صلی الله علیه وسلم شبی سورتی میخواند عتبه از هوش بشد با بوجهل گفت مرا معلوم شد که این نه سخن مخلوقات است

و خدای تعالی پریانرا فرستاد تا فوج فوج بیامدند و سخن خدای تعالی از پیغامبر بشنیدند چنانکه خدای گفت عز
و جل فقالوا انا سمعنا قرانا عجبا انگاه ما را خبر داد از قول پریان که این قرآن راه نمایست دل شما را بطریق
صواب و گفت یهدی الی الرشد فآمنا به و لن نشرک بربنا احدا پس پندآن نیکوترست از پندها و لفظش بوجه
تر از لفظها و امرش لطیف تر از همه امرها و نهیش زاجرتر از همه نهیها و وعدش دلربای تر از همه وعدها
و وعیدش جان گداز تر از همه وعیدها و قصهاش ملیح تر از همه قصها و امثالش فصیح تر از همه مثلها
هزار دلرا سماع آن صید کرده است و هزار جانرا لطائف آن بغارت داده و عزیزان دنیا را ذلیل کند
و ذلیلان دنیا را عزیز کند چون عمر بن الخطاب رضی الله عنه شنید که خواهر و دامادش مسلمان شدند قصد
ایشان کرد با شمشیر آخته و قتل ایشانرا ساخته و دل از مهر ایشان بپرداخته تا حق تعالی لشکری را از لطف آیات اندر
خوابای سوره طه بکمین ساخته چون بر در سرای آمد خواهرش میخواند طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی
الا تذکرة لمن یخشی الآیة جانش صید دقایق آن شد و دلش لسبب لطایف آن گشت طریق صلح جست جامه
جنگ برکشید از مخالفت بموافقت آمد و معروف است که چون پیش رسول صلعم برخواندند ان لدینا
انکالا و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما بیهوش بیفتاد و گویند که مردی پیش عمر برخواندان عذاب ربک
لواقع ما له من دافع وی نعره بزد و بیهوش گشت برداشتندش و بخانه بردند و تا یک ماه بیمار بود از
و جل و ترس خدای عز و جل و گویند که مردی پیش عبد الله بن حنظله برخواند لهم من جهنم مهاد و من فوقهم
غواش گریستن بر وی افتاد تا حالی گوید که من پنداشتم جان از وی جدا شد انگاه برپای خاست
گفتند ای استاد بنشین گفت هیبت این آیه مرا از نشستن باز میدارد و گویند که اندر پیش جنید رح
برخواندند لم تقولون ما لا تفعلون وی گفت بار خدایا ان قلنا قلنا بک و ان فعلنا فعلنا بتوفیقک
فاین القول و الفعل و از شبلی می آید که پیش وی برخواندند و اذکر ربک اذا نسیت وی گفت شرط ذکر
اندر نسیان است و همه عالم اندر ذکر مانده اند نعره بزد و هوش از وی بشد چون بهوش آمد گفت عجب
دارم از آن دل که کلام وی بشنود و بر جای بماند و عجب دارم از آن جانی که نام وی بشنود و برنیاید یکی گوید
از مشایخ که وقتی کلام خدای میخواندم و اتقوا یوما ترجعون فیه الی الله هاتفی آواز داد که نرم تر خوان
که چهار کس از پریان از هیبت این آیت بمردند و درویشی گفت که من ده سال است که قرآن نخوانده

اندر نماز بمقدار جواز نماز نخوانده ام و نشنیده گفتند چرا گفت ترسم آنرا که برمن حجت شود و روزی من پیش شیخ
ابو العباس شقانی اندر آمدم ویرا یافتم که میخواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و میگریست و نعره میزد
تا پنداشتم که از دنیا برفت گفتم ایها الشیخ این چه حال است گفت یازده سال است تا وردم اینجا
رسیده است و ازینجا می نتوانم گذشت و از ابو العباس عطا پرسیدند که شیخ هر روز چند قرآن میخواند گفت
پیش ازین اندر شبانروزی دو ختم کردمی اما اکنون چهارده سال است تا هنوز بسوره الانفال امروز رسیدیم
گویند که ابو العباس قصاب قاری را گفت برخوان برخواند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة
مزجاة باز گفت برخوان برخواند که قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل باز گفت برخوان برخواند که
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم الآیة آنگاه گفت بار خدایا من بجفا بیش از برادران یوسفم و تو بکرم بیش
از یوسفی با من آن کن که او با برادران جافی کرد و با این همه جمله مامورند اهل اسلام از مطیع و عاصی باستماع
آن اینجا که خدای گفت عز و جل و اذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا لعلکم ترحمون استماع و سکوت
فرمود خلق را اندر آن حال که کسی قرآن برخواند و نیز گفت فبشر عبادی الذین یستمعون القول الآیة بشارت
داد مر آنرا که در حال سماع متابع احسن آن باشد یعنی باوامر آن قیام کند و بتعظیم شنود و نیز گفت الذین
اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و لهای مستمعان کلام حق عز و جل باشد و نیز گفت الذین آمنوا و تطمئن
قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب آرامش دلها اندر ذکر خداوند است و مانند این بسیار است از آیات
بر حکم این و باز بر عکس این نکوهیده مر آن گروهی را که کلام خدای را بحق نشنوند و از گوش بدل راه ندهند
و گفت خدای تعالی ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة مهر اندر سمعشان مختوم است و
نیز گفت اندر قیامت اهل دوزخ گویند لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر اگر بحق شنیدمی و یا
بتحقیق بدانستمی بدوزخ گرفتار گشتمی و نیز گفت و منهم من یستمع الیک و جعلنا علی قلوبهم اکنة ان یفقهوه
و فی آذانهم وقرا گروهی از تو بشنوند و بر دل شان حجاب باشد و بر گوششان صمم تا چنان باشد که نشنیده
باشند و نیز گفت و لا تکونوا کالذین قالوا سمعنا و هم لا یسمعون بر وجه شکایت گفت چنان مباشید
که آن گروه که گفتند که شنیدیم و نشنیدند یعنی شنیدند اما نه بدل و مانند این آیات بسیار است اندر
کتاب خدای تعالی و از پیغامبر صلعم می آید که مر ابن مسعود را گفت اقرا فقال اقرا و علیک انزل

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انا احب ان اسمع من غیری و این دلیلی واضح است بر آنکه مستمع کامل
حال تر از قاری بود که گفت من آن دوست تر دارم که بشنوم از غیر خود زانچه قاری یا از حال خواند یا
از غیر حال و مستمع بجز حال نشنود که اندر نطق نوعی از تکبر بود و اندر استماع نوعی از تواضع و نیز گفت پیغامبر
صلعم شیبتنی سورة هود بشنیدن سورة هود مرا پیر کرد و این از آن بود که اندر سوره هود این آیت
حاصل بود فاستقم کما امرت و آدمی عاجز گشت از استقامت مامور حق بحقیقت از آنچه بنده بی توفیق
حق هیچ چیز نتواند کرد و چون گفت فاستقم کما امرت متحیر شد گفت این چگونه بود که من بحکم این امر
قیام توانم کرد از رنج دل قوت از وی بشد و رنج بر رنج زیادت شد روزی اندر خانه خود برخاست و دستها
بر زمین نهاد و قوت کرد ابوبکر گفت رضی الله عنه این چه حال است یا رسول الله و تو جوان و تندرستی گفت
سوره هود مرا پیر کرد یعنی سمع این امر بر دلم چندان قوت گرفت که قوتم ساقط شد و یکی از صحابه ابوسعید
الخدری روایت کرد که گفت کنت فی عصابة فیها ضعفاء المهاجرین وان بعضهم یستر بعضا من العری و
قاری یقرأ علینا و نحن نستمع لقراءته قال فجاء رسول الله صلعم حتی قام علینا فلما رآه القاری سکت
قال فسلم و قال ماذا کنتم تصنعون قلنا یا رسول الله کان قاری یقرأ علینا و نحن نستمع لقراءته فقال النبی صلی الله
علیه وسلم الحمد لله الذی جعل فی امتی من امرت ان اصبر نفسی معهم قال ثم جلس وسطنا لیعدل نفسه فینا
ثم قال بیده هکذا فتحلق القوم فلم یعرف رسول الله منهم احدا قال و کانوا ضعفاء المهاجرین فقال النبی صلعم ابشروا
یا صعالیک المهاجرین بالفوز التام یوم القیمة تدخلون الجنة قبل اغنیاءکم بنصف یوم کان مقداره
خمسمایة عام من با گروهی بودم از فقرا مهاجرین که ایشان بعضی از اندام خود را پوشیده بودند بعضی
دیگر از برهنگی و قاری بر ما میخواند و ما سماع میکردیم قرائت وی را تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیامد و بر سر
ما بایستاد چون قاری وی را بدید خاموش شد و پیغمبر بر ما سلام کرد و گفت اندر چه کار بودید گفتیم یا رسول الله
قاری میخواند و ما سماع میکردیم خواندن او را آنگاه پیغامبر گفت الحمد لله که اندر امت من گروهی آفرید
که مرا بفرمود تا اندر صحبت ایشان صبر کنم آنگاه اندر میان ما بنشست چون یکی از ما تا خود را با ما برابر
کرد پس حلقه کردند این گروه کس اندر میان آن حلقه پیغامبر را از ایشان باز نشناخت آنگاه مر ایشان را گفت
بشارت مر شما را ای درویشان مهاجرین به پیروزی تمام اندر روز قیامت که اندر آیید به بهشت پیش

از بزرگان به حکم روز قرآن پانصد سال باشد و این خبر را بجمله روایت مختلف بسیار هست اما اختلاف اندر عبارت است معنی همه درست است **فصل** زرارة بن ابی اوفی از کبار صحابه بود مر ورا امامی کرد و آیتی برخواند و نعره بزد و جان بداد و ابو جعفر از بندگان تابعین بود و صالح مری رحمة الله تعالی آیتی بر وی برخواند شهقه از وی جدا شد و از دنیا برفت و ابراهیم نخعی رحمة الله علیه روایت آرد که اندر دیهای کوفه میرفتم پیرزنی را دیدم در نماز ایستاده آثار خیر بر وی ظاهر بود تا از نماز فارغ شد بحکم تبرک ورا اسلام کردم مرا گفت قرآن دانی گفتم بلی گفت آیتی برخوان برخواندم وی بانگی بکرد و جان باستقبال رویت فرستاد و احمد بن ابی الحواری روایت آرد که اندر بادیه جوانی دیدم اندر مرقعه خشن بر سر چاهی ایستاده مرا گفت یا احمد بوقت آمدی که مرا سماع می باید کرد تا جان بدهم آیتی برخوان گفت خداوند تعالی بدهان من داد که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا گفت یا احمد بخدای کعبه که همان برخواندی که اندرین ساعت بر من فرشته میخواند و در حال جان بداد و اگر مر جمله حکایاتی که بدین متصل است بیارم از مراد خود باز مانم و بالله التوفیق

باب سماع الشعر و ما یتعلق به

و در جمله شنیدن شعر مباح است و پیغامبر صلعم شنیده است و صحابه گفته اند و شنیده و از وی می آید صلوات الله علیه که گفت ان من الشعر لحکمة و الحکمة ضالة المؤمن حیث وجدها فهو احق بها مراد از شعر شعر آنست که حکمت باشد و حکمت ضاله مومن بود که از وی غایب است هرگه بیابد بدان اولی تر باشد و پیغامبر گفت صلعم اصدق کلمة قالتها العرب قول لبید راست ترین کلمه که عرب گفته اند قول لبید است **شعر** الا کل شیء ما خلا الله باطل + و کل نعیم لا محالة زائل + و عمرو بن الزبیر روایت کند از پدرش که قال استنشدنی رسول الله صلعم هل تروی من شعر امیة بن ابی الصلت شیئا فانشدته ابیاتا فانه قبیح کلما مررت علی بیت قال هیه فقال رسول الله صلعم کاد ان یسلم فی شعره گفت هیچ روایت کنی از اشعار امیة بن الصلت گفتم بلی صد بیت روایت کردم و اندر آخر هر بیت میگفتی که هیه یعنی دیگر بگوی و مانند این روایات بسیار است از وی و از صحابه و عمر گفت رضی الله عنه کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح و مردمان را اندرین غلطها افتاده گروهی شنیدن جمله اشعار را حرام گویند و روز و شب غیبت مسلمانان همی گویند و گروهی جمله آنرا حلال گویند و روز و شب غزل صفت زلف و خال شنوند و اندرین هر یک بر یکدیگر حجت آرند و مراد من اثبات آن نیست اما مشایخ متصوفه را رضی الله عنهم اندرین طریق آن است

که از پیغامبر صلعم پرسیدند از شعر وی گفت کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح سخنی هست که نیکوی آن نیکو بود و زشت آن زشت یعنی هر چه شنیدن آن حرام است چون غیبت و بهتان و فواحش و ذم کسی و کلمه کفر بنظم و نثر همه حرام باشد و هر چه شنیدن آن به نثر حلال است چون حکمت و مواعظ و استدلال اندر آیات خداوند و تفکر اندر شواهد حق بنظم هم حلال باشد و در جمله همچنانکه نظر اندر جمالی که محل آفت بود و بسودن آن حرام و محظور باشد شنیدن صفت او بران وجه هم حرام بود و آنکه گوید من اندر حال گوید نظر و بسودن را حلال بگفت آنگاه آن زندقه باشد و آنکه گوید من اندر چشم و خد و خال و زلف حق می شنوم و آن می طلبم واجب کند تا بچیزی دیگر اندر نگرد و خد و خال بیند و گوید حق می بینم و آن می طلبم زانچه چشم و گوش محل عبرت است و منبع علم واجب کند که این یا دیگری گوید من می بساوم مر آن شخص را که آن یکی شنیدن صفت آن روا می دارد و دیگری دیدن وی روا میدارد و گوید اندر آن حق می طلبم و گوید جملگی از خواستی اولیتر باشد مر ادراک معنی را آنگاه کلیت شریعت باطل شود و رسول گفت صلی الله علیه وسلم عینان تزنیان حکم این برخیزد و ملامت از بسودن نامحرمان منقطع شود و حدود شرعی ساقط گردد و این ضلالت بود و چون جهله متصوفه مر مستغرقان مستمعان را دیدند که سماع میکردند بحال ایشان پنداشتند که بنفس میکنند چون ایشان بدیدند گفتند حلال است و اگر نیستی ایشان نکنندی بدان تقلید کردن ظاهر برگرفتند باطن بگذاشتند تا خود هلاک شدند و قومی را هلاک کردند و این از آفات زمانه است و بجای خود شرح این تمامی بگویم ان شاء الله و بالله التوفیق

باب سماع الاصوات و الالحان

پیغامبر گفت صلعم زینوا اصواتکم بالقرآن بیارآیید آوازهای خود را بقرآن خواندن و فی روایت زینوا القرآن باصواتکم بیارآیید قرآن را بصوتهای خود و خداوند گفت عزوجل یزید فی الخلق ما یشاء مفسران گفتند این صوت حسن باشد و پیغامبر گفت صلعم هر که تا صوت داود بشنود گو صوت ابوموسی اشعری را بشنود و اندر اخبار مشهور است که در بهشت اهل بهشت را سماع باشد و آن چنان بود که از هر درختی صوتی و لحنی مختلف می آید چون آن مؤلف شوند از آن اصوات طبایع را لذتی عظیم باشد و این لاغ سماع عام باشد اندر میان خلق از آدمی و غیر آن که زنده اند بحکم آنکه روح لطیف است و اندر اصوات لطافتی است چون بشنود جنس بجنس مایل شود و این قول گروهی است که گفتند حکما و آنانکه دعوی تحقیق کنند از اهل عبرت اندرین معنی بسیار است و اندر تالیف الحان کتب ساخته اند و مر آنرا علم داده و امروز آثار صنعت ایشان ظاهر است

اندر سرا امیری که آن را مرتب کرده اند مر قوت هوا و طلب لعب و لهو را بحکم شیطان تا حدی که گویند اسحاق موصلی در
باغی غنا میکرد هزار دستانی می سرائید از لذت آن خاموش شد و سماع میکرد تا از درخت اندر افتاد و مرده
و از این جنس حکایات شنیده ام اما مراد بجز این نیست ایشان گویند همه راحات تالیف طبایع از تالیف و
ترکیب اصوات بود و الحان و ابراهیم خواص گوید رحمه الله که وقتی من بحیی از احیاء عرب فرا رسیدم و بدار ضیف
امیری از امرا نزول کردم سیاهی دیدم مغلول و مسلسل بر در خیمه افگنده اندر آفتاب شفقتی اندر دلم بر وی پدید
آمد و قصد کردم تا او را بشفاعت بخواهم از امیر چون طعام پیش آوردند مرا اکرام ضیف را امیر بیامد تا با
من موافقت کند چون وی قصد طعام کرد من ابا کردم و بر عرب هیچ چیز سخت تر از آن نباید که کسی طعام
ایشان بخورد مرا گفت ای جوانمرد ترا چه چیز از طعام من باز میدارد گفتم امیدی که بر کرم تو دارم گفت همه
املاک من تراست تو طعام من بخور گفتم مرا بملک تو حاجت نیست این غلام را اندر کار من کن گفت نخست از جرمش
بپرس آنگاه بند از وی برگیر که ترا بر همه چیز ما حکم است تا در ضیافت مایی گفتم بگوی تا جرمش چه چیز است گفت
بدانکه این غلام حادی و صوتی خوش دارد من این را بضیاع خود فرستادم با اشتری چند تا مرا غله آرد
وی برفت و دو بار اشتر بر هر اشتری نهاد و اندر راه حدی میکرد و اشتران می شتافتند تا بمدتی قریب اینجا آمد
با دو چندان بار که من فرموده بودم چون بار از اشتران فرو گرفت اشتران یگان و دوگان همه هلاک شدند
ابراهیم گفت مرا سخت عجب آمد گفتم ایها الامیر شرف تو ترا جز براست گفتن نفرماید اما مرا برین قول برهانی باید
تا درین سخن بودیم اشتری چند از بادیه بچاه سار آوردند تا آب دهند امیر پرسید که چند روز است که این اشتران
آب نخورده اند گفتند سه روز است این غلام را بفرمود تا بحدی صوت برکشاد اشتران بصوت شنیدن
آن مشغول شدند و هیچ دهان بآب نکردند تا ناگاه یک یک رمیدند و اندر بادیه پراگندند و آن غلام را بگشاد و
بمن بخشید و ما بعضی ازین اندر مشاهده می بینیم که چون اشتربان و خربنده ترنمی کنند اندر آن اشتر و خر طربی
پدیدار آید و اندر خراسان و عراق عادت است که صیادان بشب آهو گیرند طشتی بزنند تا آهو آواز آن بشنود
و بر جای بایستد او را بگیرند و مشهور است که اندر هندوستان گروهی اند که بدشت بیرون میروند و غنا میکنند و
لحن میگردانند آهو چون بشنود قصد ایشان کند ایشان گرد وی میگردند و غنا میکنند تا از لذت چشم فرو گیرد و بخسبد
ایشان او را بگیرند و اندر کودکان خرد این حکم ظاهر است که چون بگریند اندر گهواره کسی نوایی بزند خاموش

شنوند مر آنرا بشنوند و اطبا مر این گواه‌اند گویند که حس وی درست است و به بزرگی زیرک باشد و ازان بود
که آن ملک عجم را وفات آمد و ازوی پسری دو ساله ماند وزرا گفتند که این را بر تخت ملک باید نشاند بابوزرجمهر تدبیر
کردند وی گفت صواب آید اما بباید آزمود تا حسش درست هست تا بدو امیدی توان داشت گفتند تدبیر آن چیست
بفرمود تا مغنیان بر سر وی غنا کردند وی اندران میان بطرب آمد و دست و پای زدن گرفت بوزرجمهر گفت این
امیدوار است بملک و اصوات را تاثیری ظاهرتر از آنست نزدیک عقلا که باظهار برهان آن حاجت آید و
هر که گوید مرا بالحان و اصوات و مزامیر خوش نیست یا دروغ گوید و نفاق کند یا حس ندارد و از جمله مردمان
و ستوران برون باشد و منع گروهی ازان بدان باشد که رعایت امر خداوند کنند و فقها متفق اند که چون
ادوات ملاهی نباشد و اندر دل بشنیدن آن فسق پدیدار نیاید شنیدن آن مباح است و برین آثار و اخبار
بسیار آرند چنانکه عایشه رضی الله عنها روایت آرد قالت کانت عندی جاریة تغنی فاستاذن عمر فلما احسته
سمعت حسه فرت فلما دخل عمر تبسم رسول الله صلعم فقال له عمر ما اضحکک یا رسول الله قال کانت عندنا جاریة تغنی فلما
سمعت حسک فرت فقال عمر لا ابرح حتی اسمع ما کان سمع رسول الله فدعا رسول الله صلعم الجاریة فاخذت
تغنی و رسول الله یسمع و بسیار صحابه مانند این آورده اند و شیخ ابوعبدالرحمن السلمی آن جمله را جمع کرده
است اندر کتاب السماع و با باحت آن قطع کرده و مراد مشایخ متصوفه ازین بجز آن است از آنچه اندر اعمال
فواید باید طلبید اباحت طلبیدن کار عوام باشد و بر محل مباح ستوران باشند بندگان مکلف را باید تا از کردار فایده
طلبند وقتی من بمرو بودم یکی از ائمه اهل حدیث آنکه معروف ترین بود مرا گفت که من اندر اباحت سماع کتابی
کرده ام گفتم بزرگ مصیبتی که اندر دین پدیدار آمد که خواجه امام لهوی را که اصل همه فسقهاست حلال کرد مرا گفت
پس اگر حلال نمیداری تو چرا میکنی گفتم حکم این بر وجوه است بر یک چیز قطع نتوان کرد اگر تاثیر اندر دل حلال
بود سماع حلال بود و اگر حرام حرام و اگر مباح مباح چیزی را که حکم ظاهرش فسق است و اندر باطن حالش [illegible]
بر وجوه است اطلاق آن بیک چیز محال باشد

باب احکام السماع

بدانکه سماع را اندر طبایع حکمها
مختلف است همچنانکه ارادات اندر دلها مختلف است و ستم باشد که کسی مر آنرا بیک حکم قطع کند و جمله مستمعان
بر دو گروه اند یکی آنکه معنی شنوند و دیگر آنکه صوت شنوند و اندرین هر دو اصل فواید است و آفات زانچه شنیدن
اصوات خوش غلیان معنی باشد که اندر مردم مرکب باشد اگر حق حق بود و اگر باطل باطل کسی را که مایه طبع فسادی

بود آنچه بشنود همه فساد بود و جملگی این اندر حکایت داود علیه السلام بیاید که چون حق تعالی او را خلیفه خود گردانید
او را صوتی خوش داد و حلق او را مزامیر گردانید و کوهها را تسبیح گوی گردانید تا حدی که وحوش و طیور از کوه
و دشت بسماع بیامدندی و آب بایستادی و مرغان از هوا بیفتادندی و اندر آثار است که یکماه آن
خلق اندر آن صحرا هیچ نخوردندی و اطفال نگریستندی و شیر نخواستندی و هرگاه که خلق از آنجا بازگشتندی
بسیار مردم از لذت کلام و صوت و لحن وی مردندی تا حدی که گویند یکبار هفتصد کنیزک عذرا بشمار آید
که مرده بودند و از ده هزار پیر مرد و آنگاه چون حق تعالی خواست که مستمع صوت و متابع طبع را جدا کند از
اهل حق و مستمع حقیقت ابلیس درخواست با اظهار حیل خود بایشان دستوری یافت بیامد و نای و طنبور بساخت
و اندر برابر مجلس داود مجلسی گسترانید تا آنانکه صوت داود می شنیدند دو گروه شدند یکی آنکه اهل شقاوت بودند
و دیگر آنکه اهل سعادت آن گروه بمزامیر ابلیس مایل شدند و این گروه با صوت داود بماندند و باز آنانکه اهل
معنی بودند صوت داود و غیر وی اندر پیش دل ایشان نبود زانچه همه حق همی دیدند اگر مزمار دیو شنیدندی در آن
فتنه حق دیدندی و اگر صوت داود اندر آن هدایت حق از کل بازماندندی و از متعلقات اعراض کردندی و هر دو
را چنانکه بود دیدند صواب را بصواب و خطا را بخطا و آنرا که سماع بدین صفت بود هرچه بشنود همه حلال باشد
و گروهی گویند از مدعیان که ما را سماع بر خلاف آن می افتد که هست این محال باشد که کمال ولایت آن بود
که هر چیزی را چنان بینی که هست تا دیدار درست باشد و اگر بر خلاف آن بینی دیدار درست نباشد ندیدی که
پیغامبر گفت صلعم اللهم ارنا الاشیاء کما هی اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا و
ارزقنا اجتنابه و ارنا الاشیاء کما هی بار خدایا بنمای ما را هر چیزی را چنانکه هست و چون دیدن درست مر
چیزها را آن بود که ببینی مر اشیا را بدان صفت که هست باید تا سماع درست نیز آن بود که بشنوی هر چیزی را
چنانکه هست آن چیز اندر صفت و حکم و آنانکه اندر مزامیر مفتون شوند و با هوا و شهوت مقرون شوند از آنست
که بخلاف آن بشنوند که هست اگر بر موافقت حکم آن سماع کنندی از همه آفات آن برهیدندی که اهل
ضلالت کلام خدای بشنیدند و اندر آن ضلالت شان بر ضلالت زیادت شد چنانکه نضر بن الحارث گفت
هذا اساطیر الاولین و عبدالله بن سعد بن ابی سرح که کاتب وحی بود گفت فتبارک الله احسن الخالقین و
گروهی بلافند که الابصار را و لیس نفی رؤیت خوانند و گروهی ثم استوی علی العرش را اثبات مکان و جهت

و گروهی و جماعتی که وی را دلیل مجرّد چون دلشان محل ضلالت بود شنیدن کلام خداوند ایشان را هیچ
سود نداشت و باز سوءحد اندر شعر شاعر نظر کرد آفریننده طبع وی را بدید و تخم نفس خاطرش را اعتبار کرد و فعل
سایر فاعل دلیل کرد تا آن گروه اندر حق گمراه گشتند و این گروه اندر باطل راه یافتند و انکار این مکابره عیان
باشد **فصل** و مشایخ را رضی الله عنهم اندرین معنی کلمات لطیف است بیش از آنکه جملگی آنرا این
کتاب حمل کند اما آنچه ممکن شود اندرین فصل اثبات کنم تا فایده تمام‌تر شود ان شاء الله تعالی ذو النون مصری
رضی الله عنه گوید السماع وارد الحق یزعج القلوب الی الحق فمن اصغی الیه بحق تحقق و من اصغی الیه بنفس
تزندق سماع وارد حق است که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب وی حریص کند هر که آنرا بحق شنود بحق
راه یابد و هر که بنفس شنود اندر زندقه افتد مراد ازین نه آن است که باید تا سماع علت وصل حق باشد
که مراد آن است که مستمع بحق معنی شنود نه صوت و دل وی محل وارد حق باشد پس چون آن معنی بدل رسد
دل را برانگیزد آنکه اندر آن متابع حق باشد محقق شود و آنکه معانق و متابع نفس محجوب گردد و تعلق بتاویل کند
آنگاه ثمره آن سماع کشف باشد و از آن این سماع ستر اما زندقه پارسی است معرب و بزبان عجم زند تاویل
بود و بدان سبب ایشان تفسیر کتاب خود زند و پازند خوانند چون خواستند اهل لغت که ابنای مجوس را
که بابک و افشین اند نامی کنند زندیق نام کردند از آنکه میگفتند که هر یک چیز را که این مسلمانان میگویند
تاویلیست که ظاهر حکم آنرا نقض کند و تنزیل و حول باشد اندر دیانت و تاویل سلخ از آن و امروز بقیت
ایشان از شیعه مصر همین گویند پس مراد ذو النون ازین آن بوده است که اهل تحقیق در سماع
محقق شوند و اهل هوا مر دل که آنرا تاویل بعید کند و بدان بفسق افتد و شبلی گوید رضی الله عنه السماع
ظاهره فتنة و باطنه عبرة فمن عرف الاشارة حل له استماع العبرة و الا فقد استدعی الفتنة و تعرض البلیة
ظاهر سماع فتنه است و باطنش عبرت آنکه اهل اشارت است او را سماع عبرت حلال باشد و الا آن دیگر طلب فتنه است
و تعلق ببلا یعنی آنرا که کلیت دلش مستغرق حدیث حق نیست سماع بلا ولیست و آفت گاه وی و ابو علی رود
باری گوید رضی الله عنه اندر سوال و جواب مردی که او را پرسید از سماع لیتنا تخلصنا منه راساً براس
کاشکی ما ازین سماع سر بسر برهیمی از آنکه آدمی اندر گزاردن حق همه چیزها عاجز است و چون حق چیزی
فوت شود تقصیر خود به بیند و چون تقصیر خود دید گوید کاشکی برابر برهیدمی و یکی گوید از مشایخ که السماع تنبیه الاسرار

لما فيها من التغيبات سماع پيدا كردن سر ماييست از چيزها كه غيبت واجب كند تا بدان پيوسته حاضر باشد
بحق تا آنچه غيبت اسرار مرد عيان ماند گوهر ديده تر بين او معاف باشد زانچه دوست بدوست اگرچه غائب بود حاضر
بود و چون غيبت آمد و هستی برخاست كه شيخ من گفت رضه السماع زاد المنقطعين فمن وصل استغنی عن السماع
سماع توشه باز ماندگانست هر كه رسيد او را سماع حاجت نباشد زانچه اندر محل وصل حكم سمع معزول بود
كه سماع مر خبر را بود و خبر از غائب بود و چون معاينه شد سمع متلاشی شود و حصری گويد رحمه الله ايش اعمل
بالسماع الذی ينقطع اذا انقطع فمن يسمع منه وينبغی ان يكون سماعك متصلا غير منقطع يكی سماعی را كه
چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد بايد كه سماع تو سماعی متصل باشد و پيوسته كه هرگز بريده نگردد
و اين نشان از اجتماع همت داده است اندر روضه محبت كه چون بنده بدان درجه برسد همه عالم سماع
وی شوند از مجر و مدر و اين درجه بزرگست و بالله التوفيق **باب اختلافهم فی السماع** اختلافست
ميان مشايخ و محققان اندر سماع گروهی گفتند كه سماع آلت غيبت است و دليل آورده اند كه در مشاهده
سماع محال باشد كه دوست اندر محل وصل دوست اندر حال نظر بدو مستغنی بود از سماع زانچه سماع خبر روی
بود و خبر در محل عيان دوری و حجاب و مشغولی باشد پس آن آلت مبتديان باشد تا از پراگندگيهای غفلت
بدان مجتمع شوند آنكه مجتمع بود لا محاله بدان پراگنده گردد و گروهی گفتند كه سماع آلت حضورست زانكه محبت
كليت خواهد تا كل محب بكل محبوب مستغرق نشود وی اندر محبت ناقص بود پس چنانكه دل را اندر محل وصل
نصيب محبت است و سر را مشاهدت و روح را وصلت و تن را خدمت بايد تا گوش را نيز نصيبی بود چنانك
چشم را رويت و سخت نيكو گفته آن شاعر در محل هزل كه دعوی دوستی خمر كرده **شعر** الا فاسقنی خمرا و قل
لی هی الخمر ٭ و لا تسقنی سرا اذا امكن الجهر ٭ يعنی بده ای دوست مرا تا چشم ببيند و دست ببسايد و كام بچشد
و بينی ببويد اكنون يك حاسه را ازين نصيب نباشد پس بگو اين خمر است تا گوش نيز نصيب يابد تا همه حاسهای
من اندر بند آن شوند و از آن لذت يابد و گويند كه سماع آلت حضورست كه غايب خود غايب است
و غايب منكر بود و منكر اهل آن نباشد پس سماع بر دو گونه بود يكی بواسطه و يكی بی واسطه آنكه از قاری
شنود آلت غيبت باشد و آنكه از باری شنود آلت حضور و از آن بود كه آن پير گفت من مخلوقات مرا
در آن محل نه نهم كه سخن ايشان بشنوم يا حديث ايشان گويم والله اعلم **باب مراتبهم فی**

حقیقة السماع بدانکه هر یکی را از سماع مرتبه ایست که مشرب و ذوق وی از آن بر مقدار مرتبه وی باشد
چنانکه تائب را هر چه بشنود او را مدد حسرت و ندامت بود و مشتاق را مایه شوق و رویت و موقن را تاکید
یقین و مریدان را تحقیق بیان و محب را باعث انقطاع علایق و فقیر را اساس نومیدی از کل و مثال
اصل سماع چون آفتاب باشد که بر همه چیزها بر آید و هر چیز را بر مقدار مراتب آن از آن ذوق و مشرب
باشد یکی را میسوزد و یکی را می افروزد و یکی را میگدازد و یکی را می نوازد و این جمله طوایف که گفتم اندر تحقیق
آن بر سه مرتبه اند یکی مبتدیان دیگر متوسطان و سدیگر کاملان و من اندر شرح حال هر یک اندر سماع فصلی
بیارم تا بفهم تو قریب تر باشد ان شاء الله عز و جل **فصل** بدانکه سماع وارد حق است و ترکیب این جسد از
هزل و لهو است و هیچ حال طبع مبتدی قابل حدیث حق نباشد و بوروده آن معنی ربانی مر طبع را زیر و زبری باشد
و حرکت و قهر چنانکه گروهی اندر سماع بیهوش شوند و گروهی هلاک گردند و هیچکس نباشد الا که طبع او از حد اعتدال
بیرون شود و این را برهانی ظاهر است و معروف است که اندر روم چیزی ساخته اند اندر بیمارستان سخت
عجیب که آنرا انگلیون خوانند و اندر هر چیزی که عجایب بسیار باشد یونانیان بدین نام خوانند آنرا چنانکه
صحف را انگلیون خوانند و موضع مانی را و مانند این و مراد از این نه اظهار حکم است و آن بر مثال رودیست
از رودها و اندر هفته دو روز بیماران را آنجا برند و آنرا بفرمایند زدن و بر مقدار علت آن بیمار را آواز آن
بشنوانند انگاه آن را از آنجا بیرون آرند و چون بخواهند که کسی را هلاک کنند زمانی بیشتر آنجا بدارندش تا
هلاک شود و بحقیقت آجال مکتوب است اما مرگ را اسباب باشد و آن اطبا پیوسته آن میشنوند و اندر
ایشان هیچ اثر نکند زانچه موافق است آن با طبع ایشان و مخالف طبع این مبتدیان و اندر هندوستان
دیدم که اندر زهر قاتل کرمی پدید آمده بود و زندگی وی بدان زهر بود زانچه کلیت وی همه آن بود و اندر شهر
ترکستان دیدم بشهری بر سر حد اسلام که آتشی اندر کوهی افتاده بود و میسوخت و از سنگهای آن نوشادر بیرون
میجوشید و اندر میان آتش موشی بود که چون از آتش بیرون آمدی هلاک شدی و مراد بجز این نیست از این جمله
که اضطراب مبتدی اندر حلول وارد حق بدو از آن می باشد که جثه وی مر آنرا مخالف است چون این متواتر
شود اندر آن ساکن شود ندیدی که چون جبرئیل اندر ابتدا بیامد پیغامبر علیه الصلوٰة والسلام طاقت رویت او نداشت و
چون بنهایت رسید اگر یکساعت نیامدی تنگدل شدی و این را شواهد بسیار است و این حکایت هم دلیل اضطرا

مبتدیانست و هم برهان سکون منتهیان اندر سماع و معروفست که جنید را رضی الله عنه مریدی بود که اندر سماع مضطرب بسیار گردی و درویشان بدان مشغول شدندی پیش شیخ شکایت کردند وی را گفت اگر بعد ازین اندر سماع اضطراب کنی من با تو صحبت نکنم ابو محمد جریری گوید من بسماع اندر وی نگاه میکردم لب برهم نهاده بود و خاموش می بود تا از هر موی اندام وی چشمه بگشاد تا بیهوش از وی بشد و یک روز همچنان بیهوش بود پس من ندانم تا وی اندر سماع درست‌تر بود یا حرمت پیر بر دلش قوی‌تر و گویند مریدی اندر سماع نعره بزد پیر وی را گفت خاموش وی سر بر زانو نهاد چون نگاه کردند مرده بود و از شیخ بومسلم فارس بن غالب الفارسی شنیدم که گفت درویشی اندر سماع اضطراب میکرد یکی دستی بر سر وی نهاد که بنشین بنشستن وی بود و رفتن از دنیا و جنید گوید رحمه الله دیدم درویشی را که اندر سماع جان بداد و دقی روایت کند از دراج که گفت من با ابن الفرطی بر دجله میرفتیم میان بصره و ابله بکوشکی فرا رسیدیم نیکو مردی بر آن در نشسته بود و کنیزکی اندر پیش او نشسته وی را غنا میکرد و میگفت

شعر
فی سبیل الله ودا کان منی لک یبذل + کل یوم تتلون غیر هذا بک اجمل +

و جوانی دیدم در زیر آن کوشک ایستاده با رکوه و مرقعه گفت ای کنیزک بخدای که این بیت را باز بگوی که از زندگانی من یکنفس بیش نمانده است تا باری با سماع این برآید کنیزک دیگر بار بخواندن آن معاودت کرد آن جوان نعره بزد و جان از وی جدا شد خداوند قصر کنیزک را گفت تو آزادی و خود فرو آمد و بجهاز او مشغول شد و همه اهل بصره بر وی نماز کردند پس آن مرد بر پای خاست و گفت یا اهل بصره من که فلان ام همه املاک خود سبیل کردم و بندگان آزاد کردم و هم از آنجا بشد و نیز کس خبر آن مرد نیافت فایده این حکایت آن است که مرید را اندر غلبه سماع حال چندین بباید که سماع وی فاسقان را از فسق نجات دهد و اندرین زمانه گروهی گم شدگان بسماع فاسقان حاضر شوند و گویند که سماع از حق میکنیم و فاسقان بدان که ایشان مر ایشان را اندر آن موافقت کنند بر سماع کردن و بفسق و فجور حریص‌تر شوند تا خود و ایشان هلاک شوند و از جنید پرسیدند که اگر ما بر وجه اعتبار بکلیسیا شویم روا بود و ازان مراد ما جز آن نباشد تا ذل کفر ایشان ببینیم و بر نعمت اسلام شکر کنیم وی گفت اگر بکلیسیا توانید شد چنانکه چون شما بیرون آیید تنی چند را از ایشان با خود بدرگاه توانید آورد بروید و اگر نه نشوید پس صاحب صومعه اگر بخرابات شود خرابات صومعه وی گردد و خراباتی چون بصومعه شود صومعه خرابات وی گردد و یکی گوید از کبار مشایخ رحمهم الله که من ببغداد میرفتم با درویشی آواز مغنی شنیدم که می‌خواهد شعر منی آن

لکن حقا یکن احسن المنی + والا فقد عشنا بها زمنا رغدا + آن درویش نعره بزد و از دنیا بشد و مانند این ابوعلی
رودباری گوید که درویشی را دیدم که باواز مغنی مشغول گشته بود من نیز گوش نهادم تا وی چه میگوید آن کس بصوتی
حزین میگفت بیت امد کفی بالخضوع الی الذی جاد بالصنیع + آن درویش بانگی بکرد و بیفتاد چون بشدم
وی را مرده یافتم یکی گوید یا ابراهیم خواص براهی میرفتم اندر کوهی طربی اندر دلم پدید آمد و برخواندم شعر
صح عند الناس انی عاشق + غیر آن لم یعرفون عشقی لمن + فی الانسان شئی یحسن + الا و احسن منه الصوت
الحسن + مرا گفت براهیم که باز گوی این بیت باز گفتم وی بحکم تواجد قدمی چند بر زمین زد چون نگاه کردم آن
اقدام وی چون بموم بدان سنگ فرو میرفت انگاه بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد مرا گفت من اندر روضه
بهشت بودم و تو ندیدی و ازین جنس حکایات بیش از آن است که این کتاب آنرا محتمل باشد و من اندر ستا
درویشی دیدم که اندر جبال آذربایگان متفکر میرفت و با خود این بیتها بشتاب میگفت شعر والله ما طلعت
شمس و لا غربت + الا و انت من قلبی و وسواسی + و لا جلست الی قوم احدثهم + الا و انت حدیثی بین جلاسی
و لا ذکرتک محزونا و لا طربا + الا و حبک مقرون بانفاسی + و لا هممت لشرب الماء من عطش + الا رایت
خیالا منک فی الکاسی + و لو قدرت علی الاتیان زرتکم + سحبا علی الوجه او مشیا علی الراسی + از سماع این
متغیر شد و زمانی بنشست و پشت بسنگی نهاد و جان بداد رحمة الله علیه و گروهی از مشایخ این طایفه شنیدن
قصاید و اشعار و خواندن قرآن بالحان چنانکه حروف آن از حد بیرون شود کراهیت داشته اند و مریدان را
حذر فرموده اند و خود بپرهیز کرده و اندر آن غلو نموده اند و ایشان چند گروه اند و هر گروهی را اندران علتی دیگر
است گروهی از آن آنانند که اندر تحریم آن روایات یافته اند و اندر آن متابع سلف صالح شده و بدیشان
تقلید کرده چنانکه زجر کردن پیغامبر صلعم مر شیرین کنیزک حسان بن ثابت را از غنا کردن و دره زدن
عمر رض مر آن صحابی را که می غنا کرد و انکار کردن علی رضی الله عنه بر معاویه بدانچه کنیزکان مغنیه است و
منع کردن وی حسن را از نظاره آن زن حبشیه که غنا میکرد و گفتن که او قرین شیطان است و مانند این
و نیز گویند که دلیل بزرگترین ما بر کراهیت داشت غنا را اجماع امت است اندر زمانه ما و پیش از ما بر آنکه آن
کراهیت است تا آنکه گروهی حرام مطلق میگویند و اندر این معنی از ابوالحارث بنانی روایت کنند که من اندر
سماع کردن بجد بودم شبی یکی بدر صومعه من آمد و گفت جماعتی از طلاب درگاه حق مجتمع شده اند و بدیدار شیخ

مشتاق اند اگر فضل کند در تجربه شود گفتا برون آمدم و بر اثر وی میرفتم تا بسی بر نیامد که بگروهی رسیدیم که حلقه زده بودند
و پیری اندر میان ایشان مرا کرامتی کردند فوق الغایة و آن پیر گفت اگر فرمای تا بیتی بر خوانند من اجابت کردم
دو کس با الحان خوش ابیات خواندن گرفتند ابیاتی که شاعران اندر فراق گفته بودند ایشان جمله بتواجد بر خاستند
و زعقها خوش میزدند و اشارتهای لطیف میکردند و من متعجب حال ایشان مانده بودم و خوشی وقت ایشان تا
صبح نزدیک آمد آنگاه آن پیر مرا گفت ایها الشیخ مرا نه پرسی که تو کیستی و این گروه که اند گفتم حشمت تو مرا
سوال باز دارد وی گفت او خود عزازیل بوده است اکنون ابلیس است و این جمله فرزندان وی اند و اندر این
نشستن و غنا کردن مراد و فایده باشد یکی آنکه مصیبت فراق خود دارم و ایام دولت را یاد کنم و دیگر آنکه پارسا
مردان را از راه ببرم و اندر غلط افکنم او گفت ارادت سماع از آن گاه از دلم نفی شد و منکه علی بن عثمان
الجلابی ام از شیخ امام ابو العباس الاشقانی شنیدم که گفت روزی در مجمعی بودم که گروهی سماع میکردند دیوان
دیدم برهنه اندر میان ایشان پای بازی میکردند و اندر ایشان میدمیدند و ایشان بدان گرم میشدند و گروهی
دیگر اند که از خوف و خطر مریدان که تا اندر بلا و بطالت نیفتند و بدیشان تقلید نکنند و از سر توبه بر سر معصیت
نیایند و هوا در ایشان قوت نگیرد و هوش عزیمت صلاح ایشان را فسخ نکنند که آن معرض بلا و مایه فتنه است
سماع نکردند و اندر میان ایشان ننشستند و از جنید رضی الله عنه می آید که مر حریری مریدی را گفت اندر حال ابتدا
توبه او که اگر سلامت وقت خواهی و رعایت توبه کنی اندر سماع که صوفیان کنند منکر مشو و خود را از اهل آن مدان
تا جوانی چون پیر شوی مردمان را بر خود بزه گار مکن و گروهی گفتند که اهل سماع بر دو گروه اند یکی آنانکه لاهی باشند
و دیگر آنانکه الهی باشند لاهی در عین فتنه باشد و از آن نترسد و الهی بمجاهدات و ریاضات و انقطاع دل از مخلوقات
و اعراض بسر از مکونات فتنه از خود دور کرده باشد و از آن ایمن شده چون ما نه ازین گروه باشیم و نه از آن گروه
ترک آن ما را بهتر و مشغول شدن بچیزی که موافق وقت ما است اولی تر گروهی دیگر گفتند چون عوام را اندر
سماع فتنه است و از شنیدن ما اعتقاد مردمان مشوش شود و از درجه ما اندر آن محجوب اند بما بزه گار
شوند پس بر عامه شفقت کنیم و مر خاص را نصیحت کنیم و بر رویت غیرت دست از آن بداریم و این طریقی پسندیده
است و گروهی گفتند که پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه دست از چیزهی
بداریم که از آن گزیر است از آنچه بما لا یعنی مشغول شدن تضییع وقت باشد و وقت دوستان با دوستان

هزل نیز باشد ضایع نباید کرد و گروهی گفتند از خواص که سماع خبر است و لذت آن یافت مراد این کار کودکان باشد
که اندر عیان خبر را چه مقدار بود پس کار مشاهدت دارد این است احکام سماع که یاد کردم بر وجه اختصار کنون
اندر وجد و وجود و تواجد ایشان بابی مرتب گردانم بتوفیق الله تعالی

باب الوجد والوجود والتواجد

و مراتبه بدانکه وجد و وجود دو مصدرند یکی بمعنی اندوه و دیگر بمعنی یافتن و فاعل هر دو چون یکی باشد جز
بمصدر فرق نتوان کرد میان آن چنانکه گویند وجد یجد وجوداً و وجداناً چون بیافت و وجد یجد وجداً
چون اندوهگین شد و نیز وجد یجد جدة چون توانگر شد و وجد یجد موجدة چون در خشم شد و فرق این جمله
بمصادر بود نه بافعال و مراد این طایفه از وجد و وجود اثبات دو حال باشد که مر ایشان را پدیدار آید اندر
سماع یکی مقرون اندوه باشد و دیگر موصول یافت مراد و حقیقت اندوه فقد محبوب و منع مراد باشد و
حقیقت یافت حصول مراد و فرق میان حزن و وجد آن بود که حزن نام اندوهی بود که اندر نصیب خود
باشد و وجد نام اندوهی باشد که اندر نصیب غیر بود بر وجه محبت و این تغیرات جمله صفت طالب است و
الحق لا یتغیر و کیفیت وجد اندر تحت عبارت نیاید از آنچه آن الم است اندر معاینه و الم را بقلم بیان
نتوان کرد پس وجد سری باشد میان طالب و مطلوب که بیان اندر کشف آن غیبت بود و کیفیت
وجود نشان و اشارت درست نیاید از آنچه آن طرب است اندر مشاهدت و طرب را بطلب اندر نتوان
یافت پس وجود فضلی باشد از محبوب بمحب که اشارت از حقیقت آن معزول بود و بنزدیک من وجد
اصابت المی باشد مر دل را یا از فرح یا از ترح یا از تعب یا از طرب و وجود ازالت غمی از دل و مصادفت
مراد آن را و صفت واجد اما حرکت بود اندر غلیان شوق اندر حال حجاب و اما سکون اندر حال مشاهدت
اندر حال کشف اما زفیر و اما نفیر اما حنین و اما انین اما عیش و اما طیش اما کرب و اما طرب و مختلف اند مشایخ
تا وجد تمام تر یا وجود گروهی گویند که وجود صفت مریدان است و وجد نعت عارفان و چون درجه عارفان
از مریدان بلند تر بود باید که وصف این از آن بلند تر و کامل تر بود از آنچه هر چیزی که اندر
تحت یافت اندر آمد مدرک شد و اندر آن صفت جنس است از آنچه ادراک حد اقتضا کند و خداوند
تعالی بیحد است پس آنچه بنده یافت بجز مشربی نبود و آنچه نیافت طالب و اندر آن منقطع شد و از
طلب آن عاجز واجدان حقیقت حق باشد و گروهی گویند که وجد حرقت مریدان باشد و وجود تحفه

محبان و درجهٔ محبان بلندتر از مریدان باید تا آرام با تحفهٔ تمام تر باشد از حرقت اندر طلب و این معنی کشف نگردد بجز
اندر حکایتی و آن آنست که روزی شبلی اندر غلیان حال خود به نزدیک جنید آمد و ویرا یافت اندوهگین گفت ایها الشیخ
چه بوده است جنید گفت من طلب وجد شبلی گفت لا بل من وجد طلب آنگاه مشایخ اندرین سخن گفته اند از آنچه
آن یکی نشان از وجد داد و آن دیگر اشارت بوجود کرد و به نزدیک من معتبر قول جنید است از آنچه بنده چون بشناخت
که معبود او از جنس او نیست اندوه وی دراز گردد و اندرین معنی سخن رفته است اندر این کتاب و متفق اند مشایخ رضی الله
عنهم که سلطان علم قوی تر باید از سلطان وجد از آنچه چون قوت مر سلطان وجد را باشد واجد بر محل خطر بود و چون
قوت مر سلطان علم را باشد عالم در محل امن و مراد ازین جمله آن آنست که اندر همه احوال باید تا طالب متابع علم و
شرع باشد که چون بوجد مغلوب شود خطاب از وی برخیزد و چون خطاب برخاست ثواب و عقاب برخیزد و چون
ثواب و عقاب برخاست کرامت و اهانت برخیزد آنگاه حکم وی حکم مجانین بود نه از آن اولیا و مقربان و چون سلطان
علم غالب باشد بر سلطان حال بنده اندر کنف اوامر و نواهی بود و اندر سراپردهٔ عزت مذکور و باز چون سلطان حال
غالب بود بر سلطان علم بنده از حدود خارج بود و از خطاب محروم اندر محل نقص خود اما معذور و بعینه این معنی قول
جنید است رضه که گفت از آنچه راه دو است یا بعلم یا بروش روشی که بی علم بود اگرچه نیکو بود جهل و نقص باشد و علم
اگرچه بی روش بود عز و شرف و از آن بود که بویزید گفت کفر اهل الهمة اشرف من اسلام اهل المنیة یعنی اهل همت کفر
و کفران صورت نگیرد اما اگر تقدیر کنند اهل همت با کفر کاملتر باشد از اهل منیت با ایمان و جنید مر شبلی را گفت الشبلی سکران
ولو افاق من سکره لجا منه امام ینفع به و اندر حکایات مشهور است که جنید و محمد بن مسروق و ابوالعباس
بن عطا مجتمع بودند قوال بیتی میخواند ایشان تواجد میکردند و وی ساکن می بود گفتند ایها الشیخ ترا ازین سماع هیچ
نصیب نمی باشد وی بر خواند قول خدای عزوجل تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب اما تواجد تکلف بود و اندر اتیان
وجد و آن عرضه کردن انعام و شواهد حق باشد بر دل و اندیشه اتصال و تمنی روش مردان و گروهی اندر آن سر
با تقلید کرده اند بحرکات ظاهر و ترتیب رقص و تزیین اشارت ایشان و این حرام محض باشد و گروهی محقق
اند که مراد شان اندر آن طلب احوال و درجهٔ ایشانست نه حرکات و رسوم و پیغامبر صلعم گفت من تشبه بقوم فهو
منهم و نیز گفت اذا قرأتم القرآن فابکوا و ان لم تبکوا فتباکوا و این خبر ناطق است مر اباحت تواجد را و از آن
یکی آن پیر گفت رضه هزار منزل بدروغ برفتم تا یک قدم از آن صدق آید و سخن اندرین باب بیش از آن است

اما من بدین اختصار کردم والله اعلم **باب الرقص و ما یتعلق به** بدانکه اندر شریعت و طریقت مر رقص را هیچ
اصل نیست از آنچه آن لهوی بود باتفاق همه عقلا چون بجد باشد و لغوی چون بهزل بود هیچکس از مشایخ آنرا نستوده‌اند
و اندر آن غلو نکرده و هر اثر که اهل حشو اندر آن بیارند آن همه باطل بود و چون حرکات وجدی و معاملات اهل تواجد
بدان ماننده بوده است گروهی از اهل هزل بدان تقلید کرده‌اند و اندر آن غالی شده و از آن مذهبی ساخته‌اند و من دیدم
از عوام گروهی که می‌پنداشتند که مذهب تصوف بجز این نیست آن بر دست گرفتند و گروهی اصل آن را منکر شده‌اند
و در جمله پای بازی شرعا و عقلا زشت باشد از جمله مردمان و محال باشد که افضل مردمان آن کنند اما چون خفتی مر
دل را پدید آمد و خفقانی بر سر سلطان وقت شد حال وقت قوت گرفت حال اضطراب خود پیدا کرد و ترتیب و رسوم برخاست
آن اضطراب که پدید آید رقص باشد و نه پای بازی بود و نه طبع پروردن که آن جان گداختن بود و سخت دور افتد
آنکس از طریق صواب که آنرا رقص خواند و این حالیست که بنطق این را هر کس بیان نتوان کرد من لم یذق لا یدری
النظر فی الاحداث و اندر جمله نظاره کردن اندر احداث و صحبت با ایشان محظور است و مجوز این کافر باشد و هر اثر که
اندرین آرند بطالت و جهالت بود و من دیدم از جهال گروهی تهمت آن با اهل این طریقت منکر شدند و دیدم که
ازین مذهبی ساخته‌اند و مشایخ جمله مر این را آفت دانسته‌اند و این اثر از حلولیان مانده است لعنهم الله اندر میان
اولیای خدای تعالی و متصوفه والله اعلم **باب الخرق** بدانکه خرق کردن جامه در میان این طایفه معتاد است و اندر
مجمعهای بزرگ که مشایخ بزرگ حاضر بوده‌اند این کرده‌اند و من از علما گروهی دیده‌ام که بدان منکر بودند و گفتندی روا نباشد
جامه درست را پاره کردن و آن فساد بود و این محال باشد که فسادی که مراد از آن صلاح بود صلاح فساد باشد و همه کسان
جامه درست را ببرند و پاره کنند و باز بدوزند چنانکه آستین و تنه و تیریز و جیب از یکدیگر جدا کنند و باز اصلاح آرند و هیچ فرق
نباشد میان آنکه جامه را بصد پاره کنند و بر هم بدوزند و میان آنکه به پنج پاره کنند و بر هم دوزند با آنکه اندر هر پاره از آن
راحت دل مؤمنی است و قضای حاجتی از آن وی که به مرقعه وی دوزد و هرچند که جامه خرق کردن را اندر طریقت اصلی نیست
البته اندر سماع آنرا اندر حالت صحت نشاید کرد که آن جز اسراف نباشد اما اگر مستمع را غلبه پدید آید چنانکه خطاب از وی
برخیزد و بیخبر گردد معذور باشد چون یکی را چنان افتد اگر جماعتی بر موافقت وی خرق کنند روا باشد و جمله خرق اهل این طریق
بر سه گونه باشد یکی آنکه درویش خود خرق کند و آن اندر حال سماع بود بحکم غلبه و دو گونه دیگر آنکه جماعت و
اصحاب بحکم پیری مقتدا جامه وی را خرق کنند یکی اندر حال استغفار از جرمی و دیگر اندر حال سکر اندر

وجدی و مشکل ترین این جمله خرق سماعی باشد و آن بر دو گونه باشد یکی مجروح و دیگر درست و جامه مجروح را شرط دو چیز باشد یا بدوزند و بدو باز دهند یا بر درویشی دیگر ایثار کنند و یا متبرک را پاره کنند و قسمت کنند اما چون درست باشد بنگریم تا مراد آن درویش مستمع که آن جامه بیفکند چه بود اگر مراد قوال بود ویرا باشد و اگر مراد جماعت بود ایشان را و اگر بی مراد افتاد بحکم پیر باشد تا فرمان دهد که جماعت را باید داد تا خرقه کنند و یا بیکی از ایشان ارزانی باید داشت یا بقوال باید داد پس اگر قوال را باشد مراد درویش را موافقت اصحاب شرط نبود از آنچه آن جامه نه با اهل آن میشود و آن درویش یا باختیاری داده باشد یا باضطراری دیگران را اندر آن هیچ موافقتی نیست پس اگر مراد جماعت بوده است یا بی مراد جدا شده است موافقت شرط نباشد و چون موافقت کردند پیر را نشاید که بقوال دهد جامهاء درویشان اما روا بود که محبی از آن ایشان چیزی فدای آن کند و جامهاء درویشان باز دهد و یا همه خرقه کنند و قسمت کنند و اگر جامه اندر حال غلبه افتاده است مشایخ اندرین مختلف اند بیشتری گویند که قوال را باشد بر موافقت خبر پیغامبر صلعم که گفت من قتل قتیلا فله سلبه جامه مقتول قاتل را بود و اگر بقوال نه دهند از شرط طریقت بیرون آیند و گروهی گویند و اختیار من آن است که چنانکه آن جا بمذهب بعضی از فقها جز باذن امام جامه مقتول قاتل را ندهند این جا جز بفرمان پیر جامه بقوال ندهند اما اگر خواهد که پیر بدهد کس را بر وی خرج نباشد والله اعلم

باب آداب السماع

بدانکه شرط ادب سماع آن باشد که تا نیاید نکنی و مر آن را عادت نسازی و دیر دیر کنی تا تعظیم آن از دل نشود و باید تا چون سماع کنی پیری آنجا حاضر بود و جای از عوام خالی باشد و قوال با حرمت و دل از اشغال خالی و طبع از لهو نفور و تکلف از میان برداشته و تا قوت سماع پیدا نیاید شرط نباشد که اندر آن مبالغه کنی و چون قوت گرفت شرط نباشد که از خود دفع کنی مر قوت را متابع باشی بدانچه اقتضا کند اگر بجنباند بجنبی و اگر ساکن کند ساکن باشی و فرق دانی کرد میان قوت طبع و حرقت وجد و باید که مستمع را چندانی دیدار باشد که وارد حق را قبول داند کرد و داد آن بتواند داد و چون سلطان آن بر دل پیدا آید بتکلف آن از خود دفع نکند و چون قوت آن گسسته شود بتکلف جذب نکند

باید که اندر سماع حال از کس مساعدت چشم ندارد و چون کسی مساعدت کند منع نکند و اندر سماع
کس دخل نکند و وقت او نه بشوراید و اندر روزگار او تصرف نکند و مر او را بدان هیبت او نه بسنجد
که اندر آن پراگندگی و بی برکتی بسیار باشد آن آزماینده را و باید اگر که قوال خوش خواند ویرا نگوید که
خوش میخوانی و اگر ناخوش خواند و یا شعر ناموزون گوید که طبع را پراگنده کند نگوید که بهتر خوان و بدل
با وی خصومت نکند و ویرا اندر میانه نه بیند حواله بحق کند و وی راست نشنود و اگر گروهی سماع گرفته
باشند و ویرا از ان نصیب نبوده باشد شرط نیست که بصحو خود اندر سکر ایشان نگرد و باید که بوقت خود آ
رمیده باشد و مر سلطان وقت را تمکین کند تا برکات آن بدو رسد و من که علی بن عثمان الجلابی ام آن
دوست تر دارم که مبتدیان را بسماعهای نگذارند تا طبع ایشان بشولیده نشود که اندر آن خطرهای عظیم
است و آفت بزرگ آن است که زنان از بامی یا از جای بدرویشان ناظر باشند اندر حال سماع ایشان
و ازین معنی مر مستمعان را حجابهای صعب افتد و یا یکی از احداث در میان ایشان باشد از بعد آنکه جهال
متصوفه این جمله را مذهب ساخته اند و صدق از میان بر انداخته و من استغفار میکنم از آنچه
رفته است بر من از اجناس این آفت و استعانت میخواهم از خداوند تعالے تا ظاهر و باطن مرا
از آفات نگاهدارد و وصیت میکنم خوانندگان این کتاب را برعایت بحکم این کتاب و بالله التوفیق

والحمد لله رب العالمین والصلواة علی رسوله محمد و آله
اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً
کثیراً
تمت بالخیر فقط

ASIATIC SOCIETY
ASIATIC SOCIETY

ASIATIC SOCIETY

ASIATIC SOCIETY

DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

The Book is to be ***returned on the date last stamped*** :

Voucher No.	Date	Voucher No.	Date
42988	[illegible]		
45137	- 8 MAY 1983		
5899	18 MAY 1988		